تاریخ طبرستان
و
رویان
و
مازندران

تألیف :

میر سید ظهیرالدین بن
سید نصیرالدین مرعشی
(۸۱۵ - ۸۹۲ ه.ق.)

با مقدمه یی از دکتر محمد جواد مشکور
استاد دانشگاه و دانشسرای عالی

بکوشش
محمدحسین تسبیحی

چاپ جدید : ۲۵۳۵

تاریخ
طبرستان و رویان و مازندران

تألیف :

میر سیّد ظهیر الدّین بن سیّد نصیر الدّین مرعشی

(۸۱۵ - ۸۹۲ ه‍ . ق .)

با مقدمهٔ

دکتر محمّد جواد مشکور

استاد دانشگاه و دانشسرای عالی

به کوشش

محمّد حسین تسبیحی

از انتشارات :

مؤسسه مطبوعاتی شرق

خیابان شاه آباد - تلفن ۳۱۵۷۶



۲۰۰۰ نسخه ازاین کتاب بوسیلهٔ مؤسسهٔ مطبوعاتی شرق درچاپخانهٔ خرمی درآذرماه ۱۳۴۵ چاپ شد .

به نام خداوند بخشندهٔ بخشایشگر

پیش گفتار

مؤلف این کتاب، یعنی تاریخ طبرستان و رویان ومازندران، **میرسیدظهیرالدین پسر سید نصیرالدین پسرسید کمال‌الدین پسرسید قوام‌الدین الحسینی مرعشی** است .

سیدظهیرالدین در ۸۱۵ هجری قمری درشهر آمل متولد شده و بنا به قول بعضی درسال ۸۹۲ هجری قمری فوت کرده است .

وی مردی دلیر، پاکدین ، راستگو ، دانشمند ومورخ بوده است که دو تألیف گرانبهای : **«تاریخ طبرستان ورویان ومازندران»** و **« تاریخ گیلان ودیلمستان»** بهترین معرف فضل و کمال و امانت داری و راستگویی و پاکدلی این سید عالی تبار است . هردو تألیف وی را خوشبختانه چاپ و منتشر نموده اند . تاریخ طبرستان و رویان ومازندران ـ یعنی همین کتاب ـ را نخستین بار در سال ۱۸۵۰ میلادی مطابق ۱۲۶۶ هجری قمری ، **برنهارددارن Bernhard Dorn** خاورشناس معروف با یک

مقدمهٔ آلمانی در مطبعهٔ **پطرزبورغ** به طرز زیبا و جالبی به چاپ رسانیده است .

دیگر چاپ اخیری است که آقای **عباس شایان** با مقابلهٔ چند نسخهٔ خطی و حواشی وفهارس اعلام درسال ۱۳۳۳ خورشیدی به خرج خود طبع و نشر کرده است . ولی متأسفانه اغلاط چاپی بسیار درآن مشاهده می‌شود .

اما این کتاب که اکنون دردست شماخوانندهٔ ارجمند است نسخهٔ خطی استنساخ شده‌یی بود که آقای **سیدابوالقاسم میرباقری** مدیر محترم مؤسسهٔ مطبوعاتی شرق (ناشر) دراختیار اینجانب قرارداد و هزینهٔ چاپ ونشر آنرا برعهده گرفت ، من‌هم با شور وشوق بسیار نسخهٔ مذکوررا مطالعه کردم وبه این نتیجه رسیدم که نسخه‌یی است بسیارخوب وبانسخه‌های مطبوع فرق بسیار دارد . زیراکاتب درآغاز این نسخه یادآور شده بودکه ازروی نسخهٔ مطبوع برنهارددارن (پطرزبورغ) استنساخ کرده است. بااین تفاوت که تمام سنوات وشهورراکه در اصل به عربی بوده به فارسی برگردانده ولیکن دراین کار ودراصل مطالب آن ابداً واصلاً سهوواشتباه وسقطی روی نداده است . این بودکه طبع ونشر آنرا برای عموم فارسی زبانان مفید وسودمند دانستیم .

بر چاپ حاضر این کتاب عزیز الوجود سه تن دانشمند بزرگوار مقدمه نگاشته‌اند و تهیهٔ شرح حال و آثار مؤلف وجغرافیای طبرستان ومازندران وتواریخ آن دیار راازروزگاران کهن تا امروز برعهده داشته‌اند . بدین شرح :

نخست : مقدمهٔ محققانهٔ استادعالیقدرجناب آقای **دکترمحمدجوادمشکور** دربارهٔ لفظ طبرستان و مازندران ورویان ، واصل ونسب پادشاهان و سازمان حکومتی آنان ، وسادات آن دیار ازقدیمترین ایام تاعصر صفوی .

دوم : شرح حال و اسلاف میر سید ظهیرالدین مرعشی مؤلف کتاب به قلم آیة‌الله العظمی جناب آقای **حاج سیدشهاب‌الدین الحسینی المرعشی النجفی .**

سوم : تحقیقات عالمانه ومحققانه‌یی‌است از شادروان **سید احمد کسروی تبریزی** دربارهٔ تواریخ طبرستان از قدیم ترین ایام تاامروز که در زمان حیات آن مرد بزرگ در **هفته نامهٔ نوبهار** به چاپ رسیده بود.وآقای **یحیی ذکاء** آنها را در بخش اول **مقالات کسروی** (از صفحهٔ ۲ ــ ۴۴) به چاپ رسانده اند .

درچاپ این کتاب بیشتر کوشیدم که نسخهٔ ملکی ناشررا مأخذ طبع قرار دهم ، باوجود این در مورد عبارات و جملات و اعلام واشعار نامفهوم و ناخوانا همیشه از **تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار ، تاریخ رویان مولانااولیاء الله آملی**(۱)**، تاریخ گیلان و دیلمستان** (۲) **سید ظهیرالدین وتاریخ طبرستان و رویان ومازندران** وی طبع **آقای عباس شایان** استفاده می‌کردم .

تاریخ گیلان ودیلمستان طبع رابینو راآقای **دکتر محمد جواد مشکور** استاد محترم دانشگاه ودانشسرای عالی دراختیار اینجانب گذاردند ومرا ممنون مراحم و الطاف خود ساختند .

تاریخ طبرستان و رویان و مازندران طبع آقای شایان را آقای **دکتر سید حسن سادات ناصری** استادمحترم دانشگاه دراختیارا ینجانب قراردادند و بدین‌جهت از ایشان تشکر فراوان دارم .

آرزوی قلبی من خدمت به تاریخ و ادب وفرهنگ ایران عزیز است و از این لحاظ برخود می بالم ومی نازم که توانسته‌ام برگ‌کاهی برروی امواج خروشان دانش

---

۱ ــ تاریخ رویان مولانا اولیاءالله آملی ، به تصحیح و دقت **عباس خلیلی** صاحب جریده ومطبعهٔ‌اقدام وبامقدمهٔ‌شادروان **سیداحمد کسروی تبریزی** درسال ۱۳۱۳ به سرمایهٔ کتابخانهٔ اقبال چاپ شده است .

۲ ــ تاریخ گیلان ودیلمستان سیدظهیرالدین به سعی و اهتمام **ه . ل . رابینو** در مطبعهٔ عروةالوثقی (رشت) درسال ۱۳۳۰ طبع شده است .

(م . ح . تسبیحی)

وادب پارسی باشم ، واگر چه این امواج هر لحظه و آنی به‌گوشه‌یی پرتابم می کند ، بااین وصف بازهم شادم وخوشحال ، چه‌می‌دانم باسرمایهٔ فقیر معنوی وادبی و تاریخی که درخود سراغ دارم به‌خوبی نتوانسته‌ام ازعهدهٔ این مهم برآیم وازاین جهت التماس والحاح اغماض وعفو از بزرگان ادب وتاریخ فارسی دارم . امیدوارم‌که همگان در خدمت و سرافرازی وسربلندی این آب وخاک توفیق وپیروزی کسب نمایند ،ودر ضمن این خدمت کوچک وناچیز مرا نیز در پیشگاه علم و ادب عظیم پارسی قابلیت پذیرش بشمارند ، زیرا کاری انجام نداده‌ام فقط مسئوولیت طبع و تهیهٔ فهارس اعلام آنرا بر عهده داشته ام .

محمد حسین تسبیحی

تهران ـ ۵ آذرماه ۱۳۴۵

از : دکتر محمدجواد مشکور
استاد دانشسرای‌عالی ودانشگاه

مازندران وطبرستان ازقدیم ترین ایام تا امروز

سرزمینی‌که بین دو ولایت گرگان وگیلان در کناردریای خزر قراردارد ، در تواریخ باستانی به نام های **مازندران** و **طبرستان** و احیاناً **رویان** خوانده‌شده است. درکتیبه های داریوش درآنجایی،که ازایالات و ولایات‌کشورپهناور خود نام می برد، ازمازندران نامی بمیان نمی‌آید ،پیش‌ازآن هم دراعلام‌جغرافیایی‌اوستا ـ که‌درکتاب **وندیداد** از **۱۶** کشوروسرزمین یادشده است ـ ازمازندران‌اسمی به میان نیامده‌است. ازدورهٔ شاهنشاهان اشکانی هم نامی ازمازندران درمیان نیست . این بی خبری از این سرزمین سرسبز و خرم ـ که آن را می‌توان **هندایران** نامید ـ دلیل آنست‌که پادشاهان پیش‌از اسلام تا پیش از دورهٔ ساسانی بر این ولایت به‌علت وضع جغرافیایی آن وقرارداشتنش درپس جبال‌گردونسای البرز ـ و وجود جنگلهای انبوه

که به مانند حصنی حصین آن سرزمین را ازتهاجم اقوام دیگر مصون میدارد ـ تسلط نداشتند. واگرهم گاهی درآن سرزمین اسرارآمیز نفوذی میکردند ، موقتی بوده است.

درکتاب اوستا، در **آبان یشت** (بند۲۲) از **دیوان مازن** Mâzana یا مازَاینیادئو Mâzainya Daêva (فرهنگ اوستای بارتولومه ص۱۱۶۹) یاد شده است . این دیوان در اوستا شریرترین و پلیدترین دیوان شمرده شده‌اند . در **سُوتْکَرنَسْك** که یکی از نسك های بیست ویك گانهٔ اوستای ساسانی بوده واکنون دردست نیست، بنا به کتاب پهلوی دینکرت ـ که از آن نسك نقل کرده است ـ چنین آمده بودکه :

« دیوان مازندران موجوداتی شگفت انگیز وسترگ پیکر هستند که درغارها سکونت دارند . و ازفرط بلند بالایی وتنومندی آب دریا تامیان سینهٔ ایشان است . واگردرگودترین جای دریا بایستند سطح آب برابر دهان ایشان خواهد بود.»

به عقیدهٔ **دارمستتر** Darmesteter (زنداوستا ج ۲ ص۳۷۳) صورت اصلی اصطلاح مازندران ، مزن تر Mazana – Tara بوده که بعدها مازندران شده است. وآن به معنی : به‌سوی وجانب مازن است ، مانند : شوشتر (شوش + تر) که به‌معنی به‌سوی شوش می‌باشد .

ولی **نلدکه** (تتبعات ایرانی ج۲ ص ۱۷۸) می‌نویسدکه : مازندران به‌معنی : «درمازِن» است .

بطلمیوس حد مازندران رابین **پارت** وآریا Areia (هربرود) می‌داند(رك : جغرافیای بطلمیوس ، کتاب ششم،فصل پنجم).

مازندران درآغاز جایگاه دیوان مزنی (یابومیان اصلی) بوده و ظاهراً خود مازندرانیان در آنجا خارجی به شمار می رفته‌اند وبامردم بومی شباهت نداشته‌اند!

در کتاب **بند هشن** ـ که از کتابهای معروف زبان پهلوی است ـ آمده که مازندرانیان ازپدرانی پیدا شده‌اندکه به جز از نیاکان ایرانیان وتازیان بوده‌اند.

تپوریها (تپیریها)، آماردها

در میان مردم پیشین مازندران یکی **تپوریها** یا **تپیریها** و دیگر **آماردها** بوده‌اند.

استرابن جغرافی دان یونانی (در کتاب یازده، فصل ۸) می نویسد:

«تپیری‌ها Tapyri (تپوری‌ها) و مردها (آماردها) جامهٔ سیاه می پوشند و موهای بلند دارند، وبالعکس زنان لباس وموی کوتاه. وکسی که از دیگران دلیرتر باشد باهرزنی که بخواهد می تواند ازدواج کند».

تپوریها درکوههای شمالی سمنان، و**آماردها** -که شهر **آمل** مأخوذ از نام ایشان است- درحوالی شهر مزبورسکنی داشته‌اند. این دوطایفه از **اسکندرمقدونی** شکست یافتند.

ابوالفداء درتقویم البلدان خود دروجه تسمیهٔ طبرستان، پیروی ازلغت‌سازی عامه‌کرده این‌کلمه را مشتق‌از«**تبر**» دانسته و برآن شده است که مردم آن‌سر زمین به مناسبت جنگلهای انبوه واستفادهٔ ازتبرغالباً پیشهٔ هیزم شکنی داشته‌اند، بنابراین طبرستان را سرزمین هیزم شکنان پنداشته است!

لسترنج در«جغرافیای تاریخ سرزمین خلافت‌شرقی» می نویسد: «کلمهٔ **طبر** درزبان بومی مردم مازندران به معنی‌کوه است، بنابراین طبرستان به معنی ناحیهٔ کوهستانی است.»

اشک پنجم فرهاد اول در ۱۷۱ پیش از میلاد مسیح آماردها را به ناحیهٔ **خوار** درمشرق ورامین کوچ داد و جای ایشان را **تپیری ها**یا **تپوریها** گرفتند که سپس همهٔ آن ایالت به نام ایشان به **تپورستان** (طبرستان) خوانده شد.

نام مازندران- که در شاهنامهٔ فردوسی به صورت یك‌ایالت داستانی و جایگاه **دیوسفید** یادگردیده - اززمان سلجوقیان به موازات نام طبرستان به‌کار رفته است.

ابن‌الاثیر دربارهٔ شرح تقسیم تیول (اِقطاع) به دست **آلب‌ارسلان** درحوادث سال ۴۵۸ هجری می‌نویسدکه :

« واقطع البلاد، فاقطع**ماذندران**لامیر اینانج بیغو» (الکامل طبع قاهره مطبعة الاستقامة ج ۸ص ۱۰۳).

یعنی : الب ارسلان شهرهارا به تیول داد ، وماذندران (مازندران) را به‌امیر اینانج بیغو سپرد .

بهاء الدین محمدبن حسن بن اسفندیار کاتب در تاریخ‌طبرستان(به تصحیح مرحوم عباس‌اقبال آشتیانی ج۱ ص ۵۶) می‌نویسدکه : نام مازندران به‌جای‌طبرستان اززمانهای اخیر متداول شده است چنانکه گوید :

« و **مازندران** محدث است بحکم آنکه مازندران به حد مغرب است ، و به مازندران پادشاهی بودکه چون **دستم‌زال** آنجاشد، اورا بکشت. منسوب این ولایت را« **موز اندرون** » گفته اند ، بد سبب آن‌که « **موز** » نام کوهی است ازحدگیلان کشیده تابه لار و قصران‌که **موز کوه** گویند وهمچنین تابه جاجرم یعنی این درون کوه موز است . »

یاقوت حموی درمعجم‌البلدان(طبع اروپا ج ۴ ص۳۹۲) ذیل‌کلمهٔ مازندران می‌نویسدکه : «وما اظن هذا الا اسماً محدثاًلها فانی لم‌أره مذکوراً فی‌کتب الأوایل.»

یعنی : گمان می کنم که این نام جدیدی باشد و من آن نام را در کتابهای پیشینیان نیافته‌ام ونیز درذیل‌کلمهٔ طبرستان (معجم البلدان‌ج۳ ص ۵۰۲) می‌نویسد:

« وطبرستان فی‌البلادالمعروفة **بمازندران** ولادری متی سمیت به مازندران، فانه اسم لم نجده فی‌الکتب القدیمة ، وانما یسمع من افواه اهل تلك البلاد و لاشك انهما واحد» .

یعنی : و طبرستان معروف به مازندران است و نمی دانم از کی به مازندران نامیده شده است وآن نامی است‌که ماآنرا در کتابهای قدیم نیافتیم ، وهمانا از زبان اهل آن بلاد شنیده شده است وبی شك مازندران وطبرستان یکی‌است .

حمدالله مستوفی درکتاب نزهةالقلوب (به تصحیح محمد دبیرسیاقی ص۱۹۷ وص ۵۰۰) بین ولایت مازندران وطبرستان فرق می گذارد ومی نویسدکه : مازندران هفت تومان است که عبارت از : جرجان ، موروستاق ، استراباد، آمل و رستمدار، دهستان ، روغد ، سیاه روستاق (سارستان) .

وطبرستان مشتمل بر:سمنان، دامغان،فیروز کوه ، دماوند وفریم بوده است.

رابینو معتقد است که طبرستان و مازندران تقریباً مترادفند ولی کلمهٔ اول صرفاً به نواحی کوهستانی ودوم به نواحی جلگه‌یی اطلاق شده است .

پذشخوارگر ، فرشوادجر

ابن سفندیار مازندران را قسمتی ازایالت قدیمی **فرشوادگر** (فرشوادجر ، فدشوارگر ،فتشوارجر برشوار) می‌داندکه شامل : آذربایجان ، طبرستان ، گیلان ، دیلم ، ری ،قومس ودامغان می‌شده است .

در حواشی **نامهٔ تنسر** آقای مجتبی مینوی(سال ۱۳۱۱ ص۵۱) می نویسد :

« اصل کلمهٔ **فرشوادجر** ، **پذشخوارگر** بوده ، و آن نام‌سلسلهٔ جبال جنوبی طبرستان است ، دربدل شدن «**خو**» به «**واو**».کلمهٔ «دشوار» نظیر این لفظ است که آن نیز «دراصل دشخوار» بوده است .

سلسلهٔ کوههای پتشخوار یا پذشخوارگر در زمان ساسانیان نیز به همین اسم نامیده می شده است ، چنانکه درکارنامهٔ اردشیر بابکان این نام یاد گردیده است . واین‌کوه شعبه‌یی است از رشتهٔ‌جبال « **اپارسن** »قدیم‌که در اوستا به‌نام «اوپی‌ری سئنا» مذکور است . وهمان « پتیشوارش » است که درکتیبهٔ داریوش دیده میشود وبه معنی « **پیشخوارکوه** » است یعنی کوهی که درپیش ولایت خوار واقع‌بوده است .»

استرابون جغرافی‌نویس یونانی ، اسم پتشخوار را به سلسلهٔ جبال البرزاطلاق می کند .

پروکوپیوس مورخ هم در موقع سخن گفتن از کیوس برادر مهتر خسرو انوشیروان، لقب وی را «پتشوارشاه» می نویسد، و می گوید: وی پسر قباد بود و مادر وی همان «زمبیکه» دختر قباد بوده است.

کلمهٔ پتشخوار یا پستش خوار در کتب مورخان اسلامی نیز دیده میشود چنانکه **ابن خرداذبه** در کتاب المسالك والممالك درضمن فهرست نام پادشاهانی که اردشیر آنها را شاه خوانده (ص ۱۷) «بدشوارگرشاه» را ذکر می کند. و در شرح قسمت شمالی خطهٔ جربی (ص ۱۱۹) می نویسد: «وفیه طبرستان والرویان وجیلان وبدشوارجر». پتشخوار-گر در جغرافیای استرابن جغرافی‌دان یونانی **پراخواتراس** **Parachoathras** آمده وی در کتاب یازدهم، فصل هشتم، پس از وصف جبال توروس (آغری طاغ) می نویسد: «نواحی شمال این رشته جبال را اقوام گله **Gelae** و کادوسی (طالشی) و اماردی **Amardi** و بعضی از قبایل گرگانی در تصرف دارند، از آنجا به بعد روی به طرف مشرق وجیحون، اقوام پرثو (پارت) و مرگیانی (مروی) و گرگانی زندگی می کنند، ورشتهٔ کوهی که از ارمنستان تا این حدود امتداد دارد به پراخواتراس موسوم است.

ابوریحان بیرونی هم در آثار الباقیه هنگام ذکر ملوك الجبال می نویسد: «واما الاصل الآخر فملوك الجبال الملقبون باصفهبدیة طبرستان، والفرجوارشاهیة».

وهمچنین **سید ظهیرالدین مرعشی در تاریخ طبرستان و رویان و مازندران** چند بار این کلمه را ذکر می نماید و در موقع شرح طبرستان می نویسد:

«طبرستان داخل فرشوادگر است و فرشوادگر آذربایجان و گیلان و طبرستان می باشد.» و برای این کلمه چند معنی هم می کند و در موقع ذکر «گاوباره» می نویسد که: «خسرو انوشیروان گاوباره را به انواع احترام . . . مخصوص گردانید . . . و فرشوادجرشاه در لقب او بیفزود... وطبرستان را درقدیم الایام فرشوارجر لقب بود...» (صفحهٔ ۱۰ چاپ حاضر).

به عقیدهٔ یاقوت وسعت طبرستان از تمیشه در شش فرسنگی مشرق ساری تا دیلم بوده است و شهرهای ناتل (در ۱۵ فرسنگی آمل)، چالوس، کلارپی، سعید آباد و

رویان درسرزمین دیلم واقع بودند .

ظهیر الدین مرعشی می‌نویسد : « شاه غازی رستم ، سپاهیانی از گیل ودیلم و رویان ولاریجان و مازندران و کبود جامه و استراباد و قصران جمع کرد . » (صفحهٔ ۱۶ چاپ حاضر) .

درقرن هفتم‌هجری مقارن حملهٔ مغول‌ظاهراً نام طبرستان متروك واسم‌مازندران جانشین آن شده‌که ازهمان تاریخ‌نام مرسوم این ایالت است .

بنا بقول **مارکوارت Marquart درکتاب ایرانشهر** (برلین ۱۹۰۱) :

طبرستان که به زبان پهلوی تپورستان و به یونانی‌تپیروی **Tapyroi** و تپوی‌روی - **Tapoyroi** آمده است. نویسندگان چینی درآثار خودآنرا **Tho -pa - ssetan** یا **Tho - pa - sa - tan** نوشته‌اند .

تپورها مانند **کاسپی ها** وماردها (آماردها) یك ملت ماقبل‌آریایی بوده‌اند که توسط مهاجران ایرانی به نقاط مرتفع کوهستان مزبور رانده شده ودر قرنها پس از سکونت آریا ها ، دین مزدیسنی را پذیرفتند .

فرهاد اول آماردهارا درمنطقهٔ آمل‌شکست داد وبه شهرخاراکس (خار = خوار) نزدیك ری کوچانید . ممکن است که طبرستان اصلی جزء قلمرو حکومت **گودرزاشکانی** در **هیرکانی** (گرگان) بوده‌باشد .

تنسر درنامهٔ خود ادعا می کند که در پایان فرمانروایی اشکانیان پتشخوارگر توأماً با گیلان و دیلمان ورویان و دنباوند (دماوند) تحت فرمانروایی پادشاهی بنام **جسنف شاه** (گشنسب شاه) بوده است .

ابن اسفندیار می‌نویسد که : جسنف شاه فرمانبردار اردشیر شد وآن شاهنشاه اورا به شاهی آن ایالت ابقاء کرد . بازماندگان و اخلاف جسنف شاه همین سمت را در مازندران داشته‌اند ، تااینکه قباد پسر فیروزپس‌ازبار دوم که‌به تخت نشست‌ می‌کوشید که کوهستان طبرستان‌رابیشترمطیع خود سازد وپسر مهتر خودکیوس را با لقب پتشخوارگرشاه فرمانروای آن سرزمین‌کرد .

این شاهزاده به ظن قریب به یقین ، از بطن خواهر قباد زن او بود ولی به‌قول پروکوپیوس آن زن دختر قباد بوده است .

ظاهراً پایتخت کیوس شهرآمل بودکه در رسالهٔ پهلوی شتروستانی های ایران (شهرستانهای ایران) نوشته شده‌آن شهررا زندیك (زندیق) یعنی **مزدك** بنا کرد و چون کیوس طرفدار مزدك بود ، بنا بر این به ظن قوی این شهر تختگاه او بوده است .

مزدکیان می‌خواستند این شاهزادهٔ اشتراکی مذهب ولیعهد شود، ولی باتدبیر انوشیروان درآخر سال ۵۲۸ یا ۵۲۹ میلادی‌مزدکیان قتل عام شدند وخسروانوشیروان درآغاز پادشاهی خود (۵۳۱ - ۵۳۲ میلادی) کیوس را هم به قتل رسانید .

تئوفانس این شاهزاده را به لقب **Fthasoyarsay** یعنی پتشخوارشاه یاد می‌کند واورا پسر سوم قبادمی‌داند ازدخترش **سمبیکه** (زمبیکه) .

این خبر بی شك غرض‌آلود است زیرا پروکوپیوس وظهیرالدین مرعشی‌هردو کیوس را پسر ارشد قباد دانسته اند : وچون خسرو انوشیروان پسر سوم قباد بنا به روایات عربی و فارسی در حین فرارقباد به نزد هیاطله به وجود آمد در این صورت کیوس نمی توانسته خواهرزادهٔ قباد یعنی دختر خواهرش پیروز دخت زن شاه هیاطله باشد ، چه این دختر را قباد پس از معزول شدن شاه هیاطله و پناه بردنش بـه قباد ازدواج کرد . بنابراین باید گفت که کیوس قبل ازفرار قباد به‌دنیا آمده ومی توان گفت‌که پسرزنی است‌که درفرار قباد به نزد پادشاه هیاطله به‌وی یاری‌کرد ، واین زن طبق نوشتهٔ طبری ومورخان اسلام خواهر قباد بوده است .

ازاین تاریخ به‌بعددیگر از طبرستان صحبتی نیست ، تادرزمان شورش ویستهم دایی خسرو پرویز برهرمز پسر انوشیروان که‌دعوی‌پادشاهی‌کرد وسر به طغیان برداشت، ونواحی آمل ورویان وشیرجان وطبرستان ازاو تبعیت می کردند .

سمباط باگراتونی سردارارمنی خسرو ومرزبان‌گرگان‌مأمور سرکوبی او شد و وی راشکست داد .

اعراب در طبرستان

درزمان حملهٔ عرب به ایران نخستین سردار اسلام که به مازندران لشکرکشید **سعیدبن العاص** بود ، وی امارت کوفه را داشت ودر سال ۳۰ هجری تمیشه را در سرحد گرگان ونامیه را متصرف شد . دراختلافات خانگی بین علی و معاویه نواحی سرحدی طبرستان و رویان ودماوندکه به دست عرب افتاده بود باز مستقل شد .

پس از آنکه معاویه به خلافت نشست **مصقلة بن هبیرة بن شبل الثعلبی الشیبانی** (درگذشته در ۵۰ هجری) را به طبرستان فرستادکه به قول بلاذری درفتوح البلدان (طبع مصر ص ۳۴۲) باتمام لشکرش نابود شد ومردم طبرستان درموقع عبور آنان از گردنه های کوه‌ها ، سنگهای فراوانی‌که برای اینکار از پیش آماده‌کرده‌بودند ، از فراز جبال غلطانیده وهمهٔ سپاه مصقله را درزیر آنها درهم‌کوبیدند .

دریك روایت مطمئن ازیك اصفهبد طبرستان در حین طغیان **قطری بن فجاءة** ـ که از خوارج ازارقه بود و درسال ۷۸ و۷۹ هجری سر به شورش برداشت ـ نام برده می شود .

بعد در سال ۸۳ هجری نامی ازاصفهبدان طبرستان در کتاب ابن اثیر آمده است . سکه‌های این اصفهبدان از سال ۶۰ تاریخ طبرستانی آغاز می گرددکه مطابق با سنهٔ ۹۲ هجری و ۷۱۰ میلادی است . از این سکه ها ما به نام چهار تن بر-میخوریم که عبارتند از اصفهبد خورشید اول (سالهای ۶۰ ، ۶۱ ، ۶۴ طبرستانی) ، اصفهبد فرخان (در سال ۷۰، ۷۲، ۷۳، ۷۵، ۷۶، ۷۷ طبرستانی)، داذ بورژ میثری (در سال ۸۷ طبرستانی) ، و خورشید دوم (سال ۸۹ تا۱۰۸ و۱۱۱ تا ۱۱۴ طبرستانی) .

اصفهبد فرخان را که در ۷۴۶ میلادی سفیری به دربار چین فرستاد ، چینیان درکتب تواریخ خود ـ هولوهان (هو ـ لو ـ هان) نوشته اند . ظاهراً این فرخان‌همان اصفهبدی است که از یزیدبن مهلب سردار عرب در سال ۹۸ هجری شکست خورد ،

وهمین سردار عرب بودکه مأمورانی از اعراب درخانه های طبرستانی ها می‌گماشت و مردم را مجبور به ترك دین خود می‌کرد.

قدیم‌ترین سکه‌هایی‌که از عهد حکام عرب در مازندران به دست آمده درهم‌هایی است از سالهای ۱۰۲ و ۱۴۷ هجری به نام حاکمی موسوم به **روح بن‌حاتم**، سپس سکه‌هایی است از مس از سالهای ۱۴۵ و ۱۵۷ مربوط به **عمر بن العلاء**.

ابومسلم خراسانی، اصفهبد طبرستان‌را دعوت به تسلیم واطاعت کرد، ولی بدین کار توفیق نیافت.

در زمان منصور عباسی، طبرستان توسط ابوالخصیب نامی تصرف شد، مقر ابوالخصیب درشهرآمل بود. اصفهبد خورشید دوم به دیلم گریخت ودرآنجا بمرد.

محمدجریرطبری اولین حملهٔ به طبرستان را درسال ۱۴۱ هجری نوشته که مطابق با ۱۰۸ طبرستانی است. اصفهبد خورشید از مقابل سپاه عرب بگریخت ولی دو سال بعد بازگشت و همهٔ مسلمانان را بکشت. در این بار است‌که سکه‌هایی از او در سال ۱۱۱ طبرستانی مطابق بـا ۱۴۴ هجری پیدا می‌شود. ولی این بـار بـاز شورش وی توسط **خازم‌بن خزیمهٔ تمیمی** خوابانده شد. این سردار عرب دراواخر سال ۱۴۳ یا اوایل ۱۴۴ هجری به حکومت طبرستان منصوب شد. پس از وی، **روح‌بن حاتم‌المهلبی** در۱۴۵ هجری به جای وی نشست. اصفهبد خورشید دوم باز می‌کوشیدکه‌کشور ازدست رفتهٔ خودرا باز به دست آورد. در این بار **خالد بن برمك** که در ۱۴۸ هجری ازمنصور خلیفهٔ عباسی به حکومت طبرستان منصوب شده بود بر اصفهبد غلبه کرد وخورشید با زهرخودرا بکشت. سکهٔ خورشید ازسال ۱۱۴ طبرستانی مقارن باآخرین دورهٔ قیام اوست.

اصل ونسب اسپهبدان

راجع به اصل و نسب این اصفهبدان (اسپهبدان) اطلاع صحیحی‌دردست‌نیست. نوشته‌اند که اصل آنان از گیلان بوده است وظاهراً این حدس از لقب **جیل** (گیل)

است که به آنها داده‌اند.

درطبرستان یك سلسلهٔ دیگر ازاسپهبدان (اصفهبدان) رامی‌یابیم که‌ملقب به به فاذوسپان هستند که ظاهراً دراصل یك منصب کشوری دربرابر منصب لشکری‌اصفهبد (اسپهبد) بوده است. زیرا چنانکه میدانیم انوشیروان، ایران را از نظر تقسیمات کشوری به چهار قسمت در جهات اربعه منقسم کرد و هرقسمتی را **پاذگس** و رئیس آنرا **پاذگسبان** نامید که به معنی «امیر ناحیه» است. این کلمه بعدها در زبان عربی **فاذوسفان** یا **فاذوسبان** و به پارسی پاذوسبان و بادوسپان شده است. درمقابل این پاذوسبانان، اسپهبدان قرارداشتند که امیر سپاه آن ناحیت بودند.

دستهٔ دیگر از امیران طبرستان را می یابیم که لقب «**استندار**» داشتند که تقلیدی ازلقب استنداران دورهٔ ساسانی است که شغل آنان مدیریت املاك خالصه بود. ظاهراً دریك زمان معین تمام مناصب لشکری وکشوری ساسانی درطبرستان تقلیدشده است. وگویا همان‌زمان است‌که پیروزسوم‌پسر یزدگرد سوم ساسانی می‌کوشید که ملك پدررا باکمك چینی ها ازدست اعراب بازگیرد.

درآن زمان بود که چینی ها به دولت ایران آزاد که در طخارستان تشکیل شده بود و جزو دول‌تابعهٔ چین‌محسوب‌می‌گشت، بین ۶۵۶ و۶۷۹میلادی تشکیلات جدیدی دادند.

درسال ۱۶۷هجری در طبرستان **ونداد هرمز** نامی‌سلسلهٔ‌جدیدی تأسیس کرد ونسب‌خود را به **کارن** (قارن) ازسرداران دورهٔ اشکانی رسانید.

خلیفهٔ‌عباسی **موسی‌الهادی** در ۱۶۹ هجری به ونداد هرمز امان داد. وهارون درسال ۱۸۹ اورا به‌اصفهبدی (اسپهبدی) شناخت. مقراو ظاهراً درنزدیکی دماوند بوده‌است. قلمرو او در دماوند نام جبال ونداد هرمز داشت و قلمروبرادرش «ویندا‌س پاگان» خوانده می‌شد، ومرکزش **موزن** بود. نوهٔ او مازیار معروف ـ که اصلا اسم او «**ماه یزد یار**» یعنی کسی‌که ایزدماه یاراوست ـ پسرقارن بود. وی اعمام خودرا بکشت وملك پدررا دوباره متحد کرد و به آن قناعت نکرده، حدود جبال شروین

را هم تصرف کرد و اسلام پذیرفت و نام خود را محمد گذارد . مأمون او را اصفهبد طبرستان شناخت . مازیار خود را به لقب « **پذشخوارگر** » خواندکه قبلاً مخصوص خاندان شروین یاملك الجبال بود . سرانجام کار اسپهبد مازیار معروف است، و وی درسال ۲۲۵ هجری بدست معتصم بالله عباسی کشته شد .

سلسلهٔ قارن در تواریخ محلّی منسوب به سوخرا وزیر قباد هستند و نوشته‌اند که پسر سوخرا پس ازکشته شدن کیوس به جای وی امیر طبرستان‌شد .

پای تخت قدیم طبرستان شهر ساری بود که معرب آن ساریه است در منابع قدیم تر نام شهر **ساروك** وساربوك آمده است ، ساری پس ازسقوط طبرستان به‌دست اعراب مقر اسپهبدان (اصفهبدان) بود، وآمل مقر حکام عرب .

سازمان حکومتی در طبرستان

سازمان‌حکومتی شهریاران طبرستان نوعی ازاقطاع وتیول‌داری بود وصاحبان اقطاعات عبارت بودند از حکام ایالات یا امرایی که امارت به آنان به ارث رسیده بود ، اینان حق سلطنت شاهنشاهان ایران را می شناختند و سالیانه مبلغی به عنوان خراج‌ومالیات به دربارشاهان بزرگ ارسال‌می‌داشتند ودرصورت لزوم مجبوربودندکه سپاهی نیز برای ایشان فراهم آورند .

اطرافیان این سلسله های محلی طبرستان غالباً عبارت بودند ازیك وزیر یا معتمد ، چند سپهسالار (غالباًامرای دست نشانده)، چند دبیر، چندمحاسب ، وچندتن مأموران وصول یامحصلان مالیاتی .

روستاییان مانند برده‌های وابسته به زمین (سرف Serfs) محسوب می‌شدندکه مطیع اوامر مالك خود بودند . برای اینکه عظمت واستقلال تیول محفوظ‌گردد لازم بودکه قدرت منحصراً در دست یك تیول دارمتمرکز شود وهمین مسأله بودکه قتل‌عام

وکشتن برادران ودیگر افراد خانوادهٔ صاحب اقطاع جدیدرا که وارث قدرت می شد به بار می آورد .

در اوایل دورهٔ خلفاء طبرستان از لحاظ سیاسی چندان اهمیت نداشت ، زیرا آخرین قسمتی از کشور ایران بود که به تصرف عرب در آمد و فرمانروایان آنجا معروف به **اصفهبذان** یا **اسپهبذان** طبرستان بیش‌ازیك قرن پس از فتوحات عرب‌در کوهستانهای خود مستقل باقی ماندند وتا نیمهٔ دوم قرن دوم هجری هنوز روی سکه‌هایی‌که درآن منطقه ضرب می‌شد خط پهلوی نقش بود ، و مردم آن سرزمین بردین زردشت بودند .

محصول عمدهٔ آن نواحی در قرن چهارم به‌قول **مقدسی** در احسن التقاسیم ، سیر و برنج وکتان وپرندگان دریایی وماهی بود.

بعد ازقرن چهارم به‌قول قزوینی در آثار البلاد اهالی طبرستان به تربیت کرم ابریشم می‌پرداختند ، وبه همین جهت ابریشم بسیار ازآنجا صادر می‌گشت . پارچه‌های پشمی وفرش و انواع پوشاك و دستار نیزدر آنجا می‌بافتند . تهیهٔ ظروف چوبی از قبیل انواع کاسه و اشیاء دیگر که آنهـا را از چوب شمشاد می سـاختند رواج فراوان داشت .

مقدسی گوید : پارچه‌های نیکوکه از آن قبا می‌دوزند وپارچه‌هایی که از آن طیلسان تهیه می‌کنند وانواع پارچه‌های نازك دیگر در آنجا بـافته وصادر می‌شود . محصول طبیعی آن چوب خلنج (چوب شمشاد) است‌که آنرا به‌صورت قطعاتی بریده به خارج می‌فرستند . وصنعت‌گران ری از آن کاسه وظروف دیگر می‌سازند. **خلنج** چوبی است خوشبو به رنگهای گوناگون که‌گاهی دانه‌های تسبیح از آن می‌سازند و بهترین نوع آن در کوه‌های طبرستان یافت می‌شود .

اسلام در طبرستان

اسلام در اوایل قرن دوم هجری جای گزین دین مزدیسنا و آتش پرستی در طبرستان شد . در این عصر حکام عرب که از طرف خلیفه در آنجا فرمانروایی می کردند ، همه سنی مذهب بودند . چندی نگذشت که داعیان علوی برقسمتی از مازندران تسلط یافتند وبه‌اشاعهٔ مذهب تشیع وبه خصوص تبلیغ عقاید مذهب زیدیه پرداختند . ولی‌اسپهبدان طبرستان و رستمدار برای تقلیل نفوذ داعیان شیعه رعایای خودرا به قبول آیین‌تسنن وا می داشتند .

همچنین‌عدهٔ‌کثیری ازطرفداران مذهب‌اسماعیلیه درنواحی کوچك‌وجودداشتند. این ناحیه ها توسط **حشاشین** یا طرفداران **حسن صباح** به تدریج اشغال می شد . بعد از مدتی دراز، دین مزدیسنا به‌کلی از میان رفت ومذهب تشیع‌در زمان حکومت **سادات مرعشی** (۷۶۰ هجری) مذهب‌رسمی مازندران (طبرستان)شدولی دررستمدار آیین تسنن‌تازمان حکومت‌گیومرث بن بیستون (۸۵۷هجری) رواج داشت. وسرانجام این امیر رعایای خودرا به‌قبول مذهب تشیع وادارنمود .

سلسله های اصلی طبرستان‌که‌از زمان ساسانیان آغاز می شوند ازاین قرارند: **قارنیان (سوخرانیان) ، باوندیان ، دابُوَیْهیان (گاوبارگان) ، پادوسپانیان .**

« قارنیان » یا « سوخرانیان »

این سلسله در کوهستانهای طبرستان مدت ۲۷۴ سال فرمانروایی کردند ، و حکومت آنان ازپنجاه سال پیش ازهجرت آغاز می‌گردد . خسرو انوشیروان پس از کشتن برادرش‌کیوس که فرمانروای طبرستان بود دراین سال شهریار کوه وکوه قارن را به قارن پسرسوخرا اسپهبدطبرستان واگذارکرد، واورا به امارت طبرستان‌گماشت.

بامرگ مازیار بن قارن درسال ۲۲۴ هجری (۸۳۹ میلادی) حکومت این سلسله به پایان می رسد . این فرمانروایان لقب **گرشاه** (جرشاه) و **ملك الجبال** داشتند و همچنین عنوان دیگر آنان **اسپهبد** (اصفهبد) بود . این سلسله درعین حال اولویت وتفوق سلسلهٔ باوندیه را برخود پذیرفته بودند . مورخان اسلامی ازلحاظ نسب اصیل این خانواده آنان را « **اهل البیوتات** » می خواندند . محل حکومت آل قارن ، جبل قارن متصل به فیروز کوه بود و شهر آن « **شهمار** » وقلعه‌اش پریم (یافیروزکوه) ویا فریم نام داشت .

باوندیان

باوندیان مدت ۷۰۷ سال ، یعنی از سال ۴۵ هجری (۶۵۶ میلادی) تا ۷۵۰ هجری (۱۳۴۹ میلادی) در طبرستان فرمانروایی کردند . فرمانروایان این سلسله نیز به ملك الجبال ملقب بودند ، وعنوان اسپهبد (اصفهبد) داشتند . و بااینکه جلگه‌ های طبرستان را از دست دادند ، تا مدت های مدید ، کوهستان های آن سرزمین در دست ایشان بود ، این سلسله به سه شاخه تقسیم می شوند : **کیوسیه** ، **اسپهبدیه (اصفهبدیه)** ، **کینخواریه** .

الف ـ **کیوسیه** :

این خانواده منسوب به **کیوس** پسرقباد ساسانی وبرادر خسرو انوشیروان است. چنانکه گفتیم قباد سه سال پیش از مرگش کیوس پسرمهترخود راکه دین مزدکی پذیرفته بود ، به فرمانروایی طبرستان گماشت. پس ازقباد وبتخت نشستن انوشیروان، کیوس به فرمان برادرکشته شد . و خسرو انوشیروان قارن پسر سوخرارا به جای او امارت طبرستان داد .

پس از سقوط ایران به دست عرب ، مردم مازندران (طبرستان) **باو** پسرشاپور

ابن کیوس را در ۴۰ هجری (۶۶۵ میلادی) به اسپهبدی طبرستان برداشتند، و او جد خاندان آل باوندا است که آنان را باوندیه وملك الجبال می گفتند.

این خانوادهٔ کیوسیه ازسال ۴۵ تاسال ۳۹۷ هجری یعنی تازمانی که وشمگیر اسپهبد شهریار را به قتل رسانید، حکومت کردند.

در بارهٔ معنی کلمهٔ **باو** اطلاع صحیحی در دست نیست، غیر از این باو که نوهٔ کیوس بن قباد و پسر شاپور بود. بنا به تحقیق استاد مارکوارت در کتاب ایرانشهر نسب یك خانوادهٔ دیگر در ایران دورهٔ ساسانی که منصب مصمغانی (ریاست مغان) را در ری داشته اند و مرکز آنان در دنباوند (دماوند) بود ـ به **باوِمُغ** می رسد که پدر **ماه‌گوندات** (ماه‌گونداد) بود. شخص اخیر مذهب عیسوی را پذیرفت، و نام مسیحی **انستاسیوس** Anastasios گرفت و در ۶۲۸ میلادی به‌شهادت رسید.

وی از اهالی ده **وَرْزِنین** Varznin در ناحیهٔ ری بود و باسلسلهٔ باوندیان ـ که برای نخستین بار درسال ۱۶۷ هجری در این نواحی حکومت داشتند ـ ارتباط داشت.

درسلسلهٔ نسب باوندیان مورخان نوشته‌اند که ایشان از نسل باو هستند. باید دانست که این نام یك اسم زردشتی مختص به‌مغان بوده است که تلفظ اوستایی آن بنْها Banha می باشد و تلفظ دیگر آن به زبان پهلوی «بوهك» یا «بُناك» است که بنا به کارنامهٔ اردشیر بابکان (ترجمهٔ دکتر مشکور ص ۱۶ چاپ تهران ۱۳۲۹) باشش پسرش به‌اطاعت اردشیر درآمد و نیز پسر هوبخت موبدموبدان شاپوردوم باهك نام داشت که تلفظ سریانی آن باوی Bavi است.

اولین کسی که از سلسلهٔ باوندیان در تاریخ دیده‌می‌شود، **شروین بن سرخاب** است که اعراب دامنه‌های البرز را به‌عنوان تیول (اقطاع) به او دادند وظاهراً لقب باستانی پتشخوارگرشاه را برای خود اختیار کرد که بازماندگان او در زمان ابوریحان بیرونی نیز این لقب را داشتند. و به قول یعقوبی لقب «شاه طخارستان» هم داشت. وجبال

شروین درسرحدکومش(قومس)مأخوذ ازنام این پادشاه است .

در ۲۰۱ هجری حاکم طبرستان **عبدالله بن خرداذ به** پدرمورخ وجغرافی‌دان معروف ، لاریجان وشیرجان وقسمت کوهستانی طبرستان‌را تصرف کرد وضمیمهٔ ممالك اسلامی ساخت ، وشهریار پسرشروین‌را مجبور به تسلیم و اطاعت کرد.

پس از مرگ شهریار در ۲۱۰ هجری **مازیار بن قارن** حکومت را از پسراوشاپور انتزاع کرد وبه کمك موسی بن حفج بن عمر بن العلاء کوه های شروین راتسخیر نمود، و شهریار را اسیر کرده بکشت . سپس یکی از پسران شهریار بـه نام **قارن** که بدست مازیار افتاده بود ، پس از اسارت مازیار به دست اعراب ملك پدری خود را بازگرفت .

ب ـ اسپهبدیه (اصفهبدیه) :

فرمانروایان این سلسله در طبرستان وگیلان وری وقومس فرمانروایی داشتند و ساری پای تخت ایشان بود ودرآغاز ازطرف سلجوقیان وسپس ازجانب خوارزمشاهیان درآن نواحی حکومت می کردند . اسپهبدیه ازسال ۴۶۶ تا ۶۱۶ هجری ، یعنی‌زمان کشته‌شدن شمس‌الملوك رستم‌هنگام تاخت وتازمغول به‌طبرستان درآن‌نواحی‌حکومت کردنـد . سر سلسلهٔ ایشان حسام الدوله شهریار و آخرینشان شمس‌الملوك رستم سوم بود .

ج ـ کینخواریه :

اینان ازطبقه سوم شهریاران طبرستان یاباوندیان بوده‌اندکه برآمل‌ومازندران تسلط یافتند وسرسلسلهٔ ایشان ابوالملوك حسام‌الدوله اردشیرملقب به **کینخوار** بودو آخرینشان فخرالدوله حسن بودکه در ۷۵۰ هجری به‌دست‌کیا افراسیاب چلابی برافتاد. وچلابی ازاین‌تاریخ تا ۷۶۰ هجری درآمل ومازندران سلطنت کرد .

کینخواریه ازسال ۶۳۵ تا ۷۵۰ هجری درطبرستان حکومت کردند .

دابُوَیهیان (گاوبارگان)

اینان **آل‌دابُوَیه** یا **آل گاوبره** نیزخوانده می‌شوند، خاندان دابویه مدت ۱۰۴ سال درطبرستان امارت کردند . تاریخ امارت این‌سلسله از هنگامی که دابویه درسال ۴۰ پس‌از مرگ پدرش گیل‌گاوباره به‌حکومت نشست آغاز ، وبه مرگ‌خورشید، سال ۱۴۴ ختم می‌شود . واگرحکومت گیل‌گاوباره را نیز به حساب آوریم این‌خانواده ۱۱۹ سال امارت کرده‌اند .

فرخان وبازماندگان اولقب اسپهبد داشتند . در۲۷هجری آذرولاش نبیرهٔقارن ازسلسلهٔ قارنیان ـ که ذکرآنان درپیش گذشت‌به دست گیلان شاه‌گاوباره‌که‌ازشاهزادگان ساسانی وازپشت جاماسب برادر قباد پسرفیروزبود ـ خلع‌شد. این امیر فرمانی مبنی برحکومت طبرستان ازیزدگرد آخرین پادشاه ساسانی گرفت ، وعنوان **گیل گیلان فرشوادگرشاه** را اختیارکرد،وگیلان‌ازبلادطبرستان‌راپای‌تخت‌خودقرارداد،وازگیلان تاگرگان‌دژهای‌استواری‌ساخت وبه‌سال ۵۰ هجری درگذشت . پس‌ازوی پسرش‌دابویه به‌جای اونشست.درزمان پادوسپان‌ملقب به«**گادوسپا**» طبرستان تقسیم‌شد ودابویهیان فرمانروایان‌گیلان شدند ، وپادوسپانیان‌که ازنژادکیوس بودند در رویان ورستمدار و نوروکجور به سلطنت پرداختند .

پادوسپانیان

این‌سلسله از۴۵تا ۱۰۰۶ هجری، یعنی زمانی‌که شاه‌عباس آخرین‌فرمانروایان این‌سلسله راازمیان‌برد، در رستمدار ورویان ونوروکجور یعنی نواحی واقعهٔ‌بین‌گیلان وآمل حکومت‌کردند .

پادوسپانیان گاهی از امرای عرب و زمانی از علویان و امرای خراسان و دیگر امیران اطاعت می کردند ، پس از مرگ ملك گیومرث بادوسپان در ۸۵۷ هجری ، رستمدار بین دو پسرش کاوس واسکندر ـ که مؤسسان سلسله‌های بنی کاوس یا حکام نور و بنی اسکندر یا حکام کجور باشند ـ تقسیم شد .

فرمانروایان این سلسله در آغاز عنوان **اسپهبد** وسپس عنوان استندار و بالاخره عنوان «ملك» داشتند .

مغولان و تیموریان در مازندران و طبرستان

مغولان درمازندران بامقاومت زیادی مواجه نشدند. درزمان آنان شهر استراباد وآمل مهمترین بلاد طبرستان بود . طغاتیمور آخرین نمایندهٔ سلسلهٔ مغولان ایران در استراباد سلطنت می‌کرد . پس‌از قتل وی (۱۳۵۳ میلادی) استراباد و قسمت شرقی مازندران به تصرف **امیر ولی** درآمد که به سال ۱۳۸۴ میلادی بدست تیمور شکست یافت . در ۱۳۹۲ میلادی تیمور ازمیان جنگلهای انبوه به مازندران حمله کرد وراهی ازاستراباد به ساری بازکردند . تیمور پس‌ازگشودن قلعهٔ ساری عدهٔ کثیری از سادات مازندران را باکشتی ازراه دریا وبعد ازراه جیحون به‌خوارزم وسمرقند وتاشکند تبعید کرد . ظاهراً این اقدام به‌قول وی برای تنبیه‌رافضیان شیعه به‌عمل آمده است .

بعداز مرگ تیمور سادات طبرستانی بااجازهٔ شاهرخ پسراو به مازندران بازگشتند و به عنوان امیران باجگزار تا اواخر قرن شانزدهم میلادی در آن نواحی سلطنت می‌کردند . ازآن به بعد مازندران به‌کلی به‌دست شاه‌عباس وپادشاهان صفویه افتاد .

«سوخرانیان» یا «قارنیان (۱)»

۱ـ قارن

۲ـ آلندا

۳ـ سوخرا

۴ـ ونداهرمزد

۵ـ قارن

۶ـ مازیار

بنی‌دابویه(۲)

اسپهبدان طبرستان‌وگیلان (تختگاه آنان فومن بود)

نام اسپهبد	تاریخ‌جلوس به سال‌طبرستانی	تاریخ‌جلوس
۱ـ گیل‌بن گیلانشاه (۳)	۴۲	۲۴هـ.
۲ـ دابویه‌بن گیل	۵۷	۴۰
۳ـ خورشیدبن گیل	۷۳	۵۶
۴ـ فرخان(فروخان) بن دابویه	۱۰۷	۹۰
۵ـ دادبرجمهربن فرخان(۴)	۱۲۰	۱۰۴
۶ـ سارویه‌بن فرخان	۱۳۳	۱۱۶
۷ـ خورشیدبن داد برجمهر	۱۳۳	۱۱۶

۱ـ مأخوذ ازکتاب تاریخ مازندران وفرمانروایان آن سامان: ه. ل. رابینو(ترجمهٔ دکتر باقر امیرخانی‌استاددانشگاه‌تبریز) نشریهٔ‌دانشکدهٔ ادبیات تبریزشمارهٔ‌چهارم‌سال ۱۳۴۰

۲ـ رك : زامباور ترجمهٔ عربی‌ج۲ص۲۸۴

۳ـ ابن اسفندیارنام اورا جیل‌بن جیلانشاه نوشته‌است .

۴ـ ابن‌اسفندیار (ص۱۶۵) نام‌اورا «داذمهر» نوشته است .

والیان عرب در طبرستان (۱)

نام والی	تاریخ جلوس
عمر بن العلاء (بار اول)	۱۴۱ هـ.
خالد بن برمك	۱۴۸
عمر بن العلاء (بار دوم)	۱۵۴
سعید بن دعلج	۱۵۸
عمر بن العلاء (بار سوم)	۱۶۲
ابوصالح یحیی بن داود بن ممدود الحرشی	۱۶۶
عمر بن العلاء (بار چهارم)	۱۶۷
قدید (۲)	
سلیمان بن المنصور	۱۷۵
هانی بن هانی	۱۷۱

آل باوند (باوندیان) در مازندران (۳)

اول ـ اسپهبدان

نام اسپهبد	تاریخ جلوس
۱ـ باو	۴۵ هـ.
۲ـ ولاش	۵۹
۳ـ سرخاب بن باو	۶۸
۴ـ مهرمردان بن سرخاب	۱۱۰

۱ـ رك : زامباور ترجمهٔ عربی ج۲ ص۲۸۵
۲ـ ازاین حاکم سکه‌یی به دست آمده‌است ودر مجموعهٔ زامباور موجود بوده‌است .
۳ـ رك : زامباور ، ج۲ص۲۸۶

۵ـ سرخاب بن مهرمردان	۱۳۵
۶ـ شروین بن سرخاب	۱۵۵
۷ـ شهریار بن شروین	۱۸۱
۸ـ شاپور (جعفر) بن‌شهریار	۲۱۰
۹ـ قارن بن شهریار (دردویست و بیست هفت‌مسلمان‌شد)	۲۲۲
۱۰ـ رستم‌بن سرخاب بن قارن	۲۵۳
۱۱ـ شروین بن رستم	۲۸۲
۱۲ـ شهریار بن شروین	۳۱۸

رستم‌بن‌شروین بین سال‌های ۳۳۵ ـ ۳۷۰ هـ .

۱۳ـ دارای بن رستم بن شروین	۳۵۵
۱۴ـ شهریار بن دارا (بدست قابوس‌بن وشمگیر کشته شد)	۳۵۸
۱۵ـ رستم‌بن‌شهریار (تاسال ۴۴۱ هـ .)	۳۹۶

قابوس بن‌وشمگیردر ۳۹۷ هجری مازندران فتح راکرد

شروین بن محمد حوالی سال ۴۰۰ هجری

دوم ـ ملوك الجبال (۱)

نام	تاریخ جلوس
۱ـ حسام‌الدوله شهریار بن قارن	۴۶۶هـ.
۲ـ نجم‌الدوله قارن‌بن شهریار	۵۰۳
۳ـ شمس‌الملوك رستم‌بن قارن	۵۱۱
۴ـ علاء الدوله علی‌بن شهریار	۵۱۱
۵ـ شاه غازی‌بن علی، نصرةالدوله (۲)	۵۳۴

۱ـ رك : زامباور ، ج۲ص۲۸۶

۲ـ او رستم‌بن‌علی‌بن شهریار است ولقب او نصرةالدوله بود وبا دختر شهریواش بن هزارسب پادوسپانی درشهر رستمدار ازدواج‌کرد . دیناری ازاو ازسال ۵۵۱ و۵۵۲ بدست آمده است .

۶ــ علاء الدوله حسن بن رستم	۵۶۰
۷ــ حسام الدوله اردشیر بن حسن(۱)	۵۶۷
۸ــ شمس الملوك رستم بن اردشیر(در ۲۱ شوال سال ۶۰۶ هجری بناگهان کشته شد)	۶۰۲

سلطان محمد خوارزمشاه در ۶۰۶ مازندران را فتح کرد.

سوم - کینخواریه (عمال ایلخانیان در آمل)(۲)

نام	تاریخ جلوس
حسام الدوله اردشیر بن کینخوار	۶۳۵هـ.
شمس الملوك محمد بن اردشیر (اباقا اورا بکشت ۶۶۵هـ.)	۶۴۷
علاء الدوله علی بن اردشیر	۶۶۵
تاج الدوله یزدگرد بن شهریار	۶۷۰
ناصر الدوله شهریار بن یزدگرد	۶۹۸
رکن الدوله کیخسرو بن یزدگرد	۷۱۴
شرف الملوك بن کیخسرو	۷۲۸
فخر الدوله حسن بن کیخسرو (تاسال ۵۷۰ هجری حکومت کرد)	۷۳۴

بنی افراسیاب درمازندران (۳)

نام	تاریخ جلوس
افراسیاب (داماد خود فخر الدوله حسن آخرین ملوك باوندی را بکشت)	۷۵۰هـ.

۱ـ وی باهزارسب دوم پسر شهریواش پادوسپانی جنگ کرد.

۲ـ زامباور ج۲ص ۲۸۷ ، خلیل آدم در کتاب دول اسلامیه (ص ۱۹۵) این سلسله را کند خواریه ذکر کرده است.

۳ــ رك: زامباور ، ج۲ص۲۸۷

کیا فخرالدین چلاوی	۷۶۰
کیاگشتاسب (داماد حسن باوندی)	—
اسکندر شیخی بن افراسیاب (تیمور اورا بکشت)	—
کیا حسن بن لهراسب بن افراسیاب	—

شاه اسماعیل صفوی مازندران رادر۹۰۹ هجری فتح کرد .

بنی پادوسپان(۱)

فرمانروایان رستمدار (رویان ، نور، کجور)

گیل‌های اول

نام	تاریخ جلوس
۱- پادوسپان بن گیل	۴۰هـ .
۲- خورزاد بن پادوسپان	۷۵
۳- پادوسپان بن خورزاد	۱۰۵
۴- شهریار بن پادوسپان	۱۴۵
۵- ونداد امید بن پادوسپان	۱۷۵
۶- عبدالله بن ونداد امید	۲۰۷
۷- فریدون بن قارن بن شهریار (۲)	۲۴۱
۸- پادوسپان بن فریدون(۳)	--
۹- شهریار بن پادوسپان	۲۵۹
۱۰- هزار سندان بن بندار بن شیرزاد (۴)	۲۷۴

۱- رک : زامباور ج۲ص ۲۹۰

۲- عامل حسن بن زید علوی بود

۳- عامل حسن بن زید علوی بود .

۴- دربعضی ازمآخذ نام‌او «هروسندان» آمده و او داماد مرداویج بن زیاربود .

۱۱- شهریار بن جمشید بن دیوبند	۲۸۶
۱۲- شمس الملوك محمد بن شهریار	۳۲۷
۱۳- استندار ابوالفضل بن محمد (تاسال ۳۵۴ هجری حکومت کرد)	۳۴۰

گیل های دوم

نام	تاریخ جلوس
۱۴- حسام الدین زرین کمر بن فرامرز بن شهریار	۳۵۴هـ.
۱۵- سیف الدین باحرب بن زرین کمر	۳۸۶
۱۶- حسام الدین اردشیر بن باحرب	۴۱۳
۱۷- فخر الدوله نامور (نماور) بن شهریار	۴۳۸
۱۸- عزالدوله هزارسپ بن نامور (نماور)	۴۷۰
۱۹- شهریواش بن هزارسپ(۱)	۵۱۰
۲۰- کیکاوس بن هزارسپ	۵۲۳
۲۱- هزارسپ بن شهریواش(۲)	۵۶۰
۲۲- حسام الدین زرین کمر بن جستان	۶۰۶
۲۳- شرف الدین بیستون بن زرین کمر	۶۱۰
۲۴- فخر الدوله نامور بن بیستون(۳)	۶۲۰
۲۵- حسام الدوله اردشیر بن نامور(۴)	--
۲۶- شهراکیم گاوباره بن نامور (۵)	۶۳۳هـ

۱- خلیل آدم (ص۱۹۷) نام اورا شهرنوش نوشته است و وی دخترشاه غازی رستم بن علی باوندی را به زنی گرفت .

۲- با حسام الدوله اردشیر بن حسن باوندی جنگ کرد .

۳- خلیل آدم (ص۱۹۷) می نویسد که او پسر «بیستون» بود .

۴- وی و برادرش اسکندر صاحب ناتل (شهری بین آمل وچالوس) بودند .

۵- خلیل آدم (ص۱۹۷) می نویسد که او پسر «بیستون» بود .

۲۷- فخرالدوله نامور بن گاوباره	۶۷۱
۲۸- ملك شاه کیخسرو بن گاوباره	۷۰۱
۲۹- شمس الملوك محمد بن کیخسرو	۷۱۱
۳۰- ناصرالدین شهریار بن کیخسرو (۱)	۷۱۷
۳۱- تاج الدوله زیار بن کیخسرو	۷۲۵
۳۲- جلال الدوله اسکندر بن زیار	۷۳۴
۳۳- فخرالدوله شاه غازی بن زیار	۷۶۱
۳۴- عضدالدوله (یاعزالدوله) قباد بن شاه غازی	۷۸۰
۳۵- سعدالدوله طوس بن زیار (۲)	۸۰۱
۳۶- گیومرث بن بیستون بن گستهم بن زیار (۳)	۸۰۷

گیلهای سوم (شهر نور - شمال غرب آمل)

نام	تاریخ جلوس
۳۷- کیکاوس بن گیومرث (جانشین پدرانش در نورمازندران شد)	۸۵۷ هـ
۳۸- جهانگیر بن کیکاوس بن گیومرث	۸۸۱
۳۹- گیومرث بن جهانگیر	۹۱۴
۴۰- بهمن بن جهانگیر (۴)	-
۴۱- بیستون بن جهانگیر (۵)	-
۴۲- بهمن بن بیستون (۶)	۹۱۶

۱- خلیل آدم (ص ۱۹۷) می نویسد که نام او نصیرالدوله بود.
۲- درزمان او تیمور به مازندران حمله کرد.
۳- تشیع را در رویان رواج داد (رك: خلیل آدم ص ۱۹۷)
۴- برادرش گیومرث قیام کرد واورا بکشت.
۵- برادرش «بهمن» قیام کرد واورا بکشت.
۶- وی نخست خواهر عبدالکریم بن محمد صاحب مازندران وباردوم خواهر سلطان احمد کیای حسینی گیلانی را بزنی گرفت.

۴۳- گیومرث بن بهمن(۱)	۹۵۶
۴۴- اویس بن فلان بن بیستون	

گیلهای چهارم
(در کجور، در مغرب شهرنور)

نام	تاریخ جلوس
۴۵- اسکندر بن گیومرث	۸۵۷
۴۶- تاج الدولة بن اسکندر	۸۸۰
۴۷- ملك اشرف بن تاج الدوله	--
۴۸- کیکاوس بن اشرف	--
۴۹- گیومرث بن کیکاوس	--
۵۰- جهانگیر بن کیکاوس بن اشرف(۲)	۹۶۳
۵۱- ملك محمد بن جهانگیر	--

اولاد جَستان(۳) (در شهرهای دیلم)

۱- مرزبان بن جَستان درری(سال ۱۸۹هـ.)

۲- جستان (جنگ درجبال سال ۲۵۲هـ.)

۳- وهسودان بن جستان

۴- جستان(۲۹۰هـ.)

۵- علی بن وهسودان (درگذشته در۲۰۷هـ .)

۱- عامل شاه طهماسب صفوی بود .

۲- برشاه طهماسب صفوی بشورید و به زندان افتاد ودرآنجا بمرد .

۳- رك : زامباور ، ج۲ص۲۹۳

۶ـ مرزبان بن حسن بن خرامل(۱) (۴۲۰هـ .)

۷ـ کامروالدیلمی (خداوندگار ساوه ۴۳۰ ـ ۴۳۴هـ.)

علویان درطبرستان (۲)
(تختگاه ایشان آمل وساری)

بنی‌الحسن :

نام	تاریخ جلوس
۱ـ حسن بن زید بن محمد	۲۵۰
۲ـ محمدالداعی بن زید (القائم بالحق)	۲۷۵

سامانیان طبرستان را تسخیر کردند (۲۸۷ـ۳۱۰هـ.)

بنی‌الحسین :

۳ـ ابومحمدالحسن الاطروش ، الناصر ، ابن علی	۳۰۱
۴ـ حسن بن القاسم بن الحسن بن علی ، الداعی الصغیر	۳۰۴
۵ـ ابوالفضل جعفرالثائر فی‌الله بن محمد بن الحسن الاطروش	۳۱۶
۶ـ ابوعبدالله محمدالمهدی بن الحسن الداعی (درگذشته در ۳۶۰هـ .)	ـ
۷ـ ابوالحسین احمدالمؤید ،عضدالدولة بن الحسین الثائر بن هارون (درگذشته درذیحجهٔ ۴۲۱هـ.)	
۸ـ ابوطالب یحیی الناطق بالحق (درگذشته در ۴۲۴)	۴۲۱

حکام علویان درطبرستان (۳)

نام	تاریخ جلوس

لیلی بن النعمان (سپهسالاراطروش وحاکم جرجان درگذشته در ۳۰۹هـ.)

۱ـ خراسیل (رك : ابن‌الاثیر ج۹ص۲۶۳)

۲ـ رك : زامباور، ج۲ص۲۹۳

۳ـ رك : زامباور، ج۲ص۲۹۴

-
سرخاب بن وهسودان دیلمی
ماکان بن کالی(۱) (کاکی، درگذشته در۳۲۹ه.) — ۳۱۰ه.
حسن (دختر رکن الدوله زن او بود) — ۳۲۹ه.
طبرستان را آل بویه وسپس آل زیار تسخیر کردند.

سادات حسینی مرعشی در مازندران (۱)

نام	تاریخ جلوس
۱ـ قوام الدین مرعشی	۷۸۱ـ۷۶۰
۲ـ علی	۸۲۰ـ۸۰۹
۳ـ مرتضی	۸۳۷ـ۸۲۰
۴ـ محمد	۸۵۶ـ۸۳۷
۵ـ عبدالکریم	۸۶۵ـ۸۵۶
۶ـ عبدالله	۸۷۲ـ۸۶۵
۷ـ زین العابدین	۸۸۵ـ۸۷۲
۸ـ شمس الدین بن کمال الدین	۸۸۵
۹ـ کمال الدین بن شمس الدین	۹۰۸
۱۰ـ عبدالکریم بن عبدالله بن عبدالکریم	۹۱۲
۱۱ـ میرشاهی بن عبدالکریم	۹۳۹
۱۲ـ عبدالله بن سلطان محمود بن عبدالکریم	۹۶۹
۱۳ـ سلطان مراد بن میرشاهی بن عبدالکریم	۹۶۹
۱۴ـ محمود بن عبدالله بن محمود	۱۰۰۵

۲ـ ظاهراً نام درست وی ماکان بن کاکی بوده است.

۱ـ رک: زامباور، ج۲ص۲۹۴

بنی کیا (حسینیان) در گیلان (۱)

نام	تاریخ جلوس
۱ـ کار کیا سیدعلی کیا	ـ
۲ـ کار کیا رضا کیا	ـ
۳ـ کار کیا میر سید محمد	ـ
۴ـ کار کیا ناصر کیا	ـ
۵ـ کار کیا سلطان محمد	ـ
۶ـ کارکیا میرزا علی	۹۱۰ـ۸۸۳
۷ـ کار کیا سلطان حسن	۹۱۱ـ۹۱۰
۸ـ کار کیا سلطان‌احمد	۹۱۱
۹ـ کار کیا سلطان حسن	۹۴۳
۱۰ـ کار کیا خان احمد دوم	۹۷۵ـ۹۴۳ .

فهرست نام حاکمان عرب درطبرستان (۲)

نام حاکم عرب	نام دارندهٔ سکه	تاریخ‌هجری	تاریخ‌طبرستانی
ابوالخصیب	اصفهبدخورشید دوم	۱۴۱	۱۰۸
ابوالخصیب ، ابوالعباس‌الطوسی	ـ	۱۴۲	۱۰۹
خازم بن خزیمه	ـ	۱۴۳	۱۱۰
«	اصفهبد خورشید دوم	۱۴۴	۱۱۱

۱ـ رك . زامباور ج ۲ ص ۲۹۵

۲ـ مأخوذ ازکتاب ایرانشهر درجغرافیای تاریخی ایران قدیم تألیف مارکوارت .

روح بن حاتم	ـ	۱۴۵	۱۱۲
روح بن حاتم	ـ	۱۴۶	۱۱۳
«	اصفهبد خورشید دوم	۱۴۷	۱۱۴
خالد بن برمك	ـ	۱۴۸	۱۱۵
«	ـ	۱۴۹	۱۱۶
«	خالد	۱۵۰	۱۱۷
«	«	۱۵۱	۱۱۸
«	«	۱۵۲	۱۱۹
عمر بن العلاء	عمر	۱۵۳	۱۲۰

مآخذ این مقاله غیر ازمنابعی که در اصل مقاله آمده است:

۱ــ **محمد بن اسفندیار**: تاریخ طبرستان طبع تهران به تصحیح مرحوم عباس اقبال آشتیانی .

۲ــ **مولانا اولیاءالله** : تاریخ رویان به تصحیح عباس خلیلی طبع تهران.

۳ــ **میر سید ظهیرالدین مرعشی** : تاریخ طبرستان ورویان ومازندران طبع برنهارددارن وطبع حاضر به کوشش محمدحسین تسبیحی.

۴ــ **محمد حسن خان اعتمادالسلطنه** : التدوین فی احوال جبال شروین، طبع تهران ۱۳۱۱ قمری.

۵ــ **بار تولد** : جغرافیای تاریخ ایران ترجمهٔ حمزهٔ سردادور . فصل گیلان و مازندران .

۶ــ **رابینو** : مازندران واستراباد ،ترجمهٔ وحید مازندرانی طبع طهران ۱۳۳۶

۷ــ **رابینو** : تاریخ مازندران وفرمانروایان آن سامان، ترجمهٔ دکتر باقرامیر-

خانی استاد دانشگاه تبریز، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال سیزدهم شمارهٔ چهارم، سال چهاردهم شمارهٔ سوم و چهارم.

۸ـ **نامهٔ تنسر** : باهتمام مجتبی مینوی ، تهران ۱۳۱۱.

۹ـ **زامباور** : معجم الانساب والاثرات الحاکمه ج۲ شمارهٔ ۱۷۳ تا ۱۸۲.

۱۰ـ **لسترنج**: جغرافیای تاریخی سرزمین‌های خلافت شرقی (ترجمهٔ محمود عرفان) طبع تهران ۱۳۳۷

11- DR, J. Marquart: Éránshahr, Berlin 1901

12 – Encyclop édie de, leIslam Vol, 3, P. 486, Vol,4, P.608.

این مقاله به مناسبت انتشار طبع جدید **تاریخ طبرستان و رویان و مازندران** میرسید **ظهیرالدین مرعشی** به کوشش فاضل محترم آقای **محمد حسین تسبیحی** نگاشته آمد و در مقدمهٔ آن کتاب قرار گرفت.

دکتر محمد جواد مشکور

طهران ۲۷ آبان ماه ۱۳۴۵

از : آیةالله مرعشی نجفی

مختصری از شرح حال واسلاف مرحوم علامه مورخ

جلیل متتبع سیدظهیرالدین مرعشی

مؤلف تاریخ طبرستان (۱) [ورویان ومازندران]

نسب مؤلف :

سید ظهیرالدین ، ابن سید نصیرالدین ، ابنالسلطان الاعظم **السید کمال الدین** پادشاه طبرستان وتوابع آن ، **ابن**السلطان الاعظم السیف والقلم الفقیه الزاهدالمحدث العارف **المیر قوام‌الدین‌الحسینی المرعشی** الشهیر به«**میربزرگ**»

۱ــ با سپاس وتشکر ازآقای **عباس شایان** ، ایـن « شرح حال » از مقدمهٔ کتاب تـاریخ طبرستان و رویان و مازندران مطبوع ایشان دراینجا نقل شد . وآن را **آیةالله آقای سید شهاب الدین مرعشی نجفی ــ** که از اخلاف وانجاب مؤلف تاریخ مزبور می‌باشند ــ دراختیار مشارالیه گذارده‌اند. آیةالله مرعشی نجفی نسب شریف خود را با ۱۷ واسطه به سید قوام‌الدین معروف به «میربزرگ»جد سلاطین مرعشی طبرستان دانسته‌اند .

(م . ح . تسبیحی)

ابن الصادق الفقیه المحدث ، **ابن** عبدالله ابن صادق ، **ابن** الشریف محمد ابی عبدالله الشاعرالعالم ، **ابن** ابی‌هاشم نقیب الاشراف ، **ابن** الشریف الحسیب النسیب ابی الحسین علی النقیب الفقیه الزاهد الرئیس المطاع ابی محمدالحسن المشتهر بالمحدث وامه رضویه ، **ابن** فخر آل الرسول الشریف ابی عبدالله‌الحسین ، **ابن** قدوة السادات والاشراف صاحب الکرامات ابی‌الحسن علی المرعشی ، و او کسی است که انساب تمام **مرعشیین** دنیا به او منتهی می‌شود، وقبرش بنا بر نقل بعضی ازمشجرات درشهر **مرعش** می‌باشد ، **ابن** الشریف ابن محمد عبدالله امیرالعافین وکفیل الارامل والیتامی من ذریة علی (ع) وامه دلیره بنت مروان‌بن عیشة‌بن سعیدبن العاص ،

ابن محمد ابی الکرام ، **ابن** الحسن ابن محمد الفقیه الحکیم المحدث المدنی وقبره بارض الروم ،

ابن ابی عبدالله الحسین الاصغرشریف الشرفاء الامام مولینا زین‌العابدین سید الساجدین (ع) .

و صورت صحیحهٔ نسب همین است و در نسخهٔ مطبوع تاریخ طبرستان مختصر غلط وسقوط واسطه هست ، و همچنین در**مجالس المؤمنین قاضی** که از تاریخ طبرستان نقل نموده .

آثار مؤلف :

مرحوم سید ظهیرالدین دارای آثار قلمی است :

۱ـ **تاریخ طبرستان** ، که یك مرتبه در روسیه‌طبع و درحکم قلمی است از حیث کمیابی ، ونسخ قلمی آن پیدا نمی‌شود .

۲ـ **تاریخ گیلان ودیلم** ، که او را **رابینو** در رشت در مطبعهٔ عروة الوثقی چاپ نموده ونسخ آن زیاد است .

۳ـ **تاریخ جرجان و ری** ، خود حقیر شخصاً آن‌کتاب را ندیده‌ام ، ولی در

مشجرات مرعشیین به او نسبت می‌دهند و مطالبی نقل می نمایند .

۴ـ **دیوان شعر** ، وگوییا **ظهیر** تخلص داشته باشد ، واشعار ایشان جسته جسته در تاریخ طبرستان وگیلان به نحو رباعی نقل شده ، قریحهٔ متوسطی دارند .

اعتماد ارباب علم وفضل به مؤلف :

نوعاً معاصرین ایشان ومتأخرین به‌او اعتماد نموده‌اند و نقل می نمایند . رجوع فرمایید به **روضة‌الصفا** ، **وحبیب سیر** ،و **تدوین** اعتماد السلطنه ، و **آثار شیعه** ، **مجالس المؤمنین** ، **محافل المؤمنین** ،**خلد برین** ، **احسن التواریخ** ، **ریاض العلماء** ، **اعیان الشیعه** ، **گنج شایگان شایان** ، **سراج الانساب** ، **الاسیدیه فی الانساب العلویه** ، ،غیرها من کتب‌الانساب والتواریخ .

مقام خاندان مؤلف وموقعیت آنها :

خاندان مؤلف واسلاف ایشان ازاجلاء سادات دنیا بوده‌اند .

از زمان‌حضرت سجاد (ع) تا عصر مؤلف ، یا وزیر باتدبیر، یاعالم نحریر ، یا سلطان روشن ضمیر ، یا نقیب دلپذیر بوده‌اند ، چنانچه حقیرحالات آنها را بـا مطالعات و مراجعات جمع آوری نموده‌ام . و اولاد مرحوم میر بزرگ‌مدتها در شمال ایران سلطنت نموده‌اند . شرح حال وحروب آنها با تیموریها در روضة‌الصفا وحبیب ـ السیروالتدوین مذکور است ، ومدتهـا در شمال ایران سلطنت کرده‌اند ، و صاحب سکه بوده‌اند .

نوابغ درسلسلهٔ مؤلف :

بزرگانی درعلم بین اعمام وبنی اعمام وسلسلهٔ مؤلف بوده‌اند ،مانند :

مرحوم سیدفلاسفة الاسلام **میرداماد** ، مرحوم‌علامة العلوم **سید حسین سلطان العلماء**، و خلیفه سلطان‌صاحب حواشی برمعالم ،مرحوم‌آقا **میرزا محمدعلی قمشه‌یی**،

مرحوم **احمد میرزا** متخلص به نیازی ، مرحوم **میرزا محمدباقرصدر** خاصهٔ دربار شاه سلطان حسین صفوی ، مرحوم **میرزا رفیع‌الدین** صدر الصدور دربار شاه عباس کبیروالد سلطان العلماء ، **نواب میرزا سید مرتضی** داماد شاه سلطان حسین ، **نواب میرزا ابراهیم** پسرخلیفه سلطان ، **نواب میرزا سید علی** پسرخلیفه سلطان، **نواب میرزا سید حسن** پسر خلیفه سلطان ، مرحوم حاج **میرزا محمد علی** شهرستانی ، پسرش مرحوم حاج **میرزا محمد حسین** شهرستانی ، پسر ایشان مرحوم حاج **میرزا علی** شهرستانی ، مرحوم علامه آقا **سید شمس‌الدین محمود** نسابه ، مرحوم علامه **آقا سید علی** سیدالاطباء والدایشان ، مرحوم **میرشجاع الدین محمود** تلمیذ محقق کرکی ووالد سلطان‌العلماء ، مرحوم **میرزا ابوالمجد** شهید ، مرحوم **میرزا ابراهیم** جد سید الاطباء الی غیر ذلك ، اینهاهمه ازبنی اعمام مؤلف هستند ، یعنی ازخاندان‌واولاد **میربزرگ** می‌باشند .

ابوین مؤلف :

والدشان چنانچه گذشت **سید نصیرالدین** بوده .

مادرپدر مؤلف دختر **اسپهبد ویشتاسب باوند** بوده .

دایی پدرمؤلف **اسپهبد فخرالدوله حسن باوند** آخرین اسپهبد از خاندان باوند ملوك طبرستان می‌باشد .

ولادت مؤلف ووفاتش :

درسنهٔ ۸۱۵ (هجری قمری) درشهرآمل متولد شده ، وبنابه قول بعضی در۸۹۲ [هجری قمری] فوت شده .

مشاغل مؤلف :

مدتی دردستگاه **سلطان کیای دوم**، پادشاه گیلان بوده ، وپس از فوت او ، دردستگاه **کیا سلطان میرزا علی** پادشاه بوده .

شروع واختتام کتاب تاریخ طبرستان (ورویان ومازندران) :

ازسنهٔ ۸۸۱ شروع ودرسنهٔ ۸۹۲ هـ. ق. به پایان رسانیده .

اولاد مؤلف :

آنچه درمشجرهٔ حقیر ثبت است ، ایشان چند پسرو دختر داشته‌اند ، یکی از اولادشان مرحوم علامه **سید نصیرالدین** است که ازاجلاء عصر خود بوده ، علاوه برمناسب دردربار سلطنت مرعشی دارای فضایل وکمالاتی نیز بوده است .

(شهاب الدین الحسینی المرعشی النجفی)

از :شادروان سیداحمد کسروی تبریزی

تواریخ طبرستان

و یاد داشتهای ما (۱)

اشخاصی که به‌تاریخ ایران آشناهستند می‌دانند که قطعهٔ **طبرستان** یا **مازندران** از نظر تاریخی اهمیت مخصوصی‌دارد و به واسطهٔ داشتن کوههای بلند وجنگلهای انبوه وراه‌های تنگ وباریك وسایر استحکامات طبیعی همواره محل توجه و پناهگاه سران سرکش واشخاص داعیه پروروارباب دعوت و سرچشمهٔ جریانات وحوادث مهمه‌بوده ، ویك قسمت ازوقایع تاریخ ایران درآن جا روی‌داده وعلاوه اززمان‌استیلای **اسکندر یونانی** تاعهد **صفویه** بلکه تااوایل‌قاجاریه‌سیرتاریخ ایران توجه‌عمده بدین سرزمین

۱- این یاد داشتها را شادروان **سیداحمد کسروی‌تبریزی** در **نوبهارهفتگی** دورهٔ پنجم از شماره ۱۲تا۲۸ ، قوس ۱۳۰۱ برابر ۱۳۴۱قمری منتشر کرده‌اند. بعداً آقای **یحیی‌ذکاء** آنهارا گردآورده ودردومجلد بنام «**مقالات‌کسروی**»چاپ ومنتشر نموده‌اند.

(م . ح . تسبیحی)

داشته‌است .

طبرستان را همین امتیاز بس که همه وقت در مقابل سیل هجوم اجانب ، از سایر نقاط ایران بیشتر مقاومت ورزیده و یوغ تسلط بیگانگان را دیرتر بگردن خود پذیرفته است .

درصدر اسلام، یعنی درهمان موقعی که سایر بلاد ایران، هنوز نیم قرن از هجرت نگذشته ، به دست فاتحین عرب مفتوح گردید - مازندران تااواسط قرن دوم ، که یك دسته ازعساکر دولت عباسیه به‌اسم اجازهٔ عبور به خراسان وارد طبرستان گردیده ، وتوانستند بلاد واقعه درهامون ودشت آن‌جارا تصرف نمایند - کمال استقلال‌راداشت، ومردم آن بعدازآن تاریخ هم همواره بافاتحین بیگانه در زدوخورد وکشمکش بودند ومسلمین فقط درسال یکصدو بیست‌واندی ، مواقعی که **عبدالله‌بن‌طاهر** ، **مازیار بن قارن** را دستگیر کرده وباخود به بغداد برد ودرآنجاکشته گردید - موفق شدندتسلط خودرا درسهل ودشت‌طبرستان بسط‌دهند، لیکن این‌موفقیت وتسلط هم‌دولت مستعجل بود ودیری نپایید که مردم مازندران راعشق استقلال برسرزده ودرسال ۲۵۰ هجری **حسن بن زید علوی** ، معروف به‌**داعی کبیر**راکه مؤسس‌سلسلهٔ‌سادات‌زیدیهٔ‌طبرستان است ،ازوی‌دعوت نموده وپس اززدوخوردهای‌زیاد نواب خلفاراازمملکت خود بیرون راندند ودرهمه این احوال کوهها و بیشه‌های مازندران دراستقلال قدیمی خود باقی و دوسلسلهٔ مهم اسپهبدان بومی یکی **سلسلهٔ‌باوندان** درجبال سوادکوه ، و دیگری **سلسلهٔ بادوسپانی** یا«گاوباره» درجبال رستمدار ، تسلط واستقلال داشتند .

دراوایل قرن سیم که دامنهٔ فتوحات اسلامی درآسیا تاحدود چین و درافریقا تاسواحل‌بحراطلس ودراروپا تاوراء جبال آلپ امتداد یافته ودرپای تخت‌های اسپانیا وپرتقال ، به جای ناقوس ، صدای اذان مسلمین به اطراف طنین می‌انداخت - درقلل جبال سواد کوه آتشکده‌های دین زردشت دایر ومشتعل بود و اسپهبدان هنوز کیش

نیاکان خودرا ازدست نداده بودند ، فقط درعهد معتصم بالله عباسی قارن بن شهریار بخواهش خلیفهٔ مزبور ، اسلام پذیرفته وزنار بگسست» (۱) .

اهل فضل و اطلاع ازقدیم برای غالب ولایات ایران تاریخ های مخصوصی نگاشته اند ونسخه‌های چاپی یاخطی بعضی‌ازآنها موجوداست ، ازقبیل **عقدالعلی** (تاریخ کرمان) تألیف احمدابن حامد (چاپ ایران) ، و **تاریخ گیلان** تألیف سید ظهیرالدین (چاپ رشت)، **وتاریخ گیلان** تألیف ملاعبدالفتاح فومنی (چاپ پترسبورغ) ، **وتاریخ خانی** (تاریخ گیلان) تألیف علی بن شمس‌الدین (چاپ پترسبورغ) ، **وشیرازنامه** تألیف ابوالعباس احمد بن ابوالخیر ، و **جامع مفیدی** (تاریخ یزد) تألیف محمد مفید مستوفی ، **وتذکرهٔشوشتریه** تألیف سیدعبدالله متخلص به‌فقیر ؛ (نسخه‌های خطی این کتاب اخیر در موزهٔ بریتانی موجود است) ، **وفردوس‌التواریخ** (تاریخ مشهد) (چاپ ایران) ، و **فارس نامه** تألیف مرحوم فرصةالدوله (چاپ شیراز یا بمبئی) وغیر اینها که تعداد آنها عجالةً از موضوع بحث ما خارج است.

لیکن طبرستان به واسطهٔ کثرت وقایع و اهمیتی که در هر دوره داشته است بیشتر از همه توجه نویسندگان و مورخین را جلب نموده و شاید عدد تألیفاتی که برای ضبط حوادث و وقایع این قطعه از ایران نوشته شده است از بیست کتاب بیشتر باشد و ذیلا اسامی آنها را ، تا اندازه‌ای که می‌دانیم ، با شرح مختصری بیان می نماییم :

۱- کتاب فتوح جبال طبرستان- درزبان عربی ، تألیف ابوالحسن علی ابن محمد - المدنی که درسال ۲۲۵ هجری وفات کرده است(۲) واین کتاب نخستین تاریخ طبرستان است که اسم آن در تألیفات دیگران ذکر شده است .

۲- عقدالسحر وقلائد الدرر - تألیف ابوالحسن علی بن محمد الیزدادی ،

(۱) ابن اسفندیار خطی صفحهٔ ۱۴۷

(۲) مقدمهٔ آلمانی دارن به سیدظهیرالدین نقل‌ازحاجی خلیفه .

اکنون نسخه‌ای از این کتاب پیدا نیست ، لیکن ابن اسفندیار یك نسخه از آن در سال ۶۰۶ هجری در ری در «دار الکتب مدرسهٔ شاهنشاه غازی رستم بن علی بن شهریار» پیدا کرده و از عربی به پارسی ترجمه نموده و مطالب آنرا اساس تألیف خود قرار داده است (۱) .

تاریخ زندگانی یزدادی مفصلا معلوم نیست و نگارنده ترجمهٔ حال او را در کتابی نخوانده‌ام . ابن اسفندیار او را با اوصاف «از جماهیر مشاهیر طبرستان و به استیعاب انواع علوم مستثنی ، و مصنف کتب بسیار » (۲) ستوده ، و در ذیل تعداد « ائمهٔ کبار طبرستان» اسم او را برده ومینویسد: « مؤلفات او از غایت شهرت مستغنی از ذکر است » (۳) لیکن مؤلف مشارالیه با همه شهرتی که در عصر خود تا دور ابن ـ اسفندیار داشته امروز در عداد مجهولین است و تألیفات کثیر او که ابن اسفندیار از غایت شهرت محتاج بذکر آنها نبوده است . همگی مفقود میباشد و نسخه‌ای از آنها پیدا نیست ، فقط کتابی به اسم «کمال البلاغه» ، که دو سه نسخهٔ خطی آن در بعضی از کتابخانه‌های خصوصی طهران یافت میشود ، منسوب باوست . ولی نگارنده پس از مطالعهٔ آن کتاب ودقت کامل پیدا کرده‌ام که آن ، تألیف معروف یزدادی موسوم به «قرائن شمس المعالی وکمال البلاغه» ، که ابن اسفندیار نیز اسم آنرا ذکر میکند (۴) نیست و بلکه نسخهٔ (جنگ) مانندی است وفقط یك مقدار از مطالب تألیف یزدادی را ـ که عبارت میباشد از مقدمهٔ آن کتاب و قسمتی از رسائل شمس المعالی قابوس درآنجا نقل کرده است (۵) عصر وزمان یزدادی و تاریخ «عقد السحر» هم روشن تر از ترجمهٔ

---

(۱) ابن اسفندیار خطی صفحهٔ ۳

(۲) ابن اسفندیار خطی صفحهٔ ۳ (۳) ابن اسفندیار خطی صفحهٔ ۸۶ (۴) ابن اسفندیار خطی صفحهٔ ۹۵ (۵) چون نگارنده اطلاع دارد که فاضل دانشمند آقای میرزا عباسخان اقبال در صدد تهیهٔ مقاله‌ایست راجع به (کمال البلاغه) ونسخهٔ موجودهٔ آن عنقریب درصفحات نوبهار نشر خواهد شد لذا در اینجا در این موضوع بیشتر از این تفصیل داده نشد .

حال و شرح زندگانی او نیست، فقط از پاره‌یی قراین می‌توان تعیین تخمینی کرد، از جمله از مقدمهٔ تألیف مفقودالاثر او (قرائن شمس المعالی و کمال البلاغه) که بطوری که گفتیم در نسخه‌های موجود معروف به «کمال البلاغه» نقل گردیده است - مفهوم میشود که یزدادی رسائل (مکاتب) متفرقه شمس المعالی قابوس بن وشمگیر را از مؤلفات دیگران نقل ننموده و بلکه خود او مستقیماً جمع آوری کرده است (۱)، و بدیهی است که موفقیت در اینکار موقوف به معاصر یا اقلا قریب العصر بودن اوست باشمس المعالی، و از طرف دیگر مشارالیه اسم شمس العمالی را درهمه جا با قید «رحمه‌الله» ذکر میکند. نتیجه‌ای که از این دو مقدمه به دست می‌آید آنست که یزدادی از مؤلفین اوایل قرن پنجم هجری بوده و شاید اواخر عمر شمس المعالی را هم درك نموده است (۲).

۳- باوندنامه - مؤلف آن غیر معلوم و نسخه‌اش نایاب است. لیکن ابن اسفندیار در اول تألیف خود به‌آن اشاره کرده و می‌گوید: «به عهد ملك حسام الدوله شهریار قارن از اکاذیب اهل قری و افواه عوام الناس به نظم جمع کرده‌اند» (۳) وظاهر اینست که این کتاب به‌زبان طبری بوده است.

۴- تاریخ طبرستان - تألیف محمد بن حسن ابن اسفندیار آملی تاریخ اتمام آن درست معلوم نیست لیکن مؤلف در ذکر قلعهٔ «کیسلیان» می‌گوید: «از آن تاریخ تا به‌عهد ما در ثلاث عشر و ستمائه این قلعه معمور بود» (۳) اصل فارسی تاریخ ابن- اسفندیار تاکنون چاپ نشده (۴) است و تنها نسخه‌های خطی آن که خالی از نقص

(۱) نسخهٔ خطی موسوم به (کمال البلاغه صفحهٔ اول).

(۲) شمس المعالی قابوس درعشر اول قرن پنجم وفات کرده‌است.

(۳) ابن اسفندیار خطی صفحهٔ ۴.

(۴) این کتاب سپس به‌تصحیح آقای اقبال آشتیانی درسال ۱۳۲۰ درتهران چاپ‌شده است (یحیی ذکاء)

واغلاط مهمه نیست در بعضی ازمکاتب عمومی اروپا وکتابخانه‌های شخصی ایران پیدا میشود لیکن پروفسور براون مستشرق معروف انگلیسی آن را با اندکی اختصار و تصرف بزبان انگلیسی ترجمه ودر سال ۱۹۰۵ میلادی با مصارف اوقاف (گیب)چاپ کرده است .

۵ ـ **تاریخ مازندران** ـ تألیف ابن‌ابی‌مسلم (۱) . از این کتاب بیشتر از این معلوماتی در دست نیست .

۶ ـ **تألیف مولانااولیاءالله آملی** ـکه به اسم فخرالدوله شاه غازی بن زیار ازسلسلهٔ اسپهبدان گاوباره که ازسال ۲۶۱ تا ۲۸۰ در رستمدار حکمرانی کرده تألیف نموده است (۲) .

۷ ـ **تألیف علی‌بن‌جمال‌الدین رویانی** ـ که درعهد کارکیا سلطان محمد (که درنصف اخیر قرن نهم هجری درلاهیجان حکمرانی داشته است) به اسم پسر و ولیعهد اوکارکیا میرزا علی تألیف نموده است (۳) نسخه های این هردوکتاب نایاب است . لیکن سید ظهیرالدین مطالب آنها را درتألیف خود اقتباس نموده است .

۸ـ **تاریخ طبرستان‌ورویان ومازندران** ـ تـألیف **سید ظهیرالدین** از سادات‌مرعشیهٔ‌مازندران‌که به اسم **کارکیا میرزاعلی لاهیجانی** نوشته ودرسال ۸۸۱ تمام‌کرده است وبد طوری‌که درمقدمه تصریح می‌کندکتاب او حاوی است دوتاتألیف مولانا اولیاء الله وعلی بن جمال‌الدین ، با دوفصلی‌که خود او بر آنها افزوده است ، **مسیودارن مستشرق روسی** متن‌آن‌کتاب را درسال ۱۹۰۵ میلادی در پترسبورغ با یك مقدمه‌ای درزبان آلمانی چاپ‌کرده است .

---

(۱) مقدمهٔ‌آلمانی دارن به‌کتاب سیدظهیرالدین صفحهٔ ۶ ازحاجی خلیفه .

(۲) و(۳) سیدظهیرالدین چاپ دارن صفحهٔ ۴(تاریخچهٔ پیداشدن نسخهٔ این‌کتاب درسال ۱۳۱۳ ، خورشیدی درطهران چاپ شده) ونسخه‌ای ازکتاب ابن‌اسفندیار رادرکتاب«ده‌سال درعدلیه»صفحه۵۴ بخوانید«یحیی‌ذکاء»

۹ ـ تألیف شیخ علی گیلانی ـ نسخهٔ این کتاب را پیدا نکردیم لیکن مرحوم صنیع الدوله در تألیف خود از آن نقل می‌کند و عین عبارت او درباب این کتاب این است :

«شیخ علی گیلانی که معاصر شاه عباس اول بوده تاریخ مختصری از طبرستان و مازندران درحدود ۱۰۴۴ هجری برای حاجی محمدعلی اشرافی نوشته است»(۱) .

۱۰ ـ التدوین فی جبال الشیروین ـ تألیف محمدخان صنیع الدوله بن حاجی علیخان حاجب الدوله مراغه‌یی است که درسال ۱۳۱۲! درتهران چاپ شده .

۱۱ـ تألیف مرحوم میرزا جعفر ارته‌یی متخلص به غیبی (۲)ـ پارسال هنگامی که نگارنده درساری بودم چندجزوه از اول این کتاب را ، که مقدمه‌یی از علم هیئت وجغرافیای هیئتی وطبیعی مازندران بحث می کند ، از وراث آن مرحوم گرفته ومطالعه کردم لیکن باقی جزوه ها به دست نیامد . مرحوم میرزا جعفر این کتاب را به اسم شاهزاده اعتضادالسلطنه حاکم مازندران عنوان کرده و به طوری که از مقدمهٔ کتاب معلوم می‌شود ـ اگر تمام کرده باشد ـ بهترین تألیفی است درجغرافیای طبیعی مازندران و وقایع قرون اخیر آنجا ، لیکن معلوم نیست که تمام کرده باشد ، وشاید به واسطهٔ فوت آن مرحوم ناتمام مانده‌است .

ازاین مؤلفات ، آنچه به طور یقین می‌توان گفت نسخه‌های آن از بین نرفته و به

(۱) التدوین صفحهٔ ۱۲۵

(۲) **ارته** یا **ارتا** (بفتح همزه وراء) دهی‌است درچندفرسخی ساری وازمعموره‌های قدیم مازندران واسم آن دراخبار فتوحات اسلامی ذکرشده است . مرحوم میرزا جعفر که اصلا ازاهل آن ده ودرساری ساکن بود علاوه ازفقه وعلوم عربی در ریاضیات وهیئت قدیم تسلط تامه داشته وبه واسطهٔ همان معلومات مورد بغض علمای قشری بوده است و تکفیرش کرده‌اند چنانکه خود او اززبان ملاها می گوید :

لا مذهب اگر نبود غیبی — هرگز به جهان نداشت عیبی
غیبی عیبی جز این ندارد — که لامذهب(؟)است ودین ندارد

کلی مفقودالاثر نگردیده است ، بیشتر ازچهار وپنج کتاب نیست (۱) وازما بقی فقط اسم باقی‌است . لیکن روی هم رفته مطالب مهمهٔ آن ازمیان نرفته ودرمؤلفات دیگر ضبط گردیده است ، به علاوه حوادث عمدهٔ طبرستان ، به خصوص وقایع بعد از اسلام آنرا ، مورخین دیگر در مؤلفات تاریخی خود ، ازقبیل مجلدات کامل ابن‌الاثیر و تاریخ‌طبری وتاریخ‌الخلفاءسیوطی و تاریخ یمینی، وتاریخ حمزهٔ‌اصفهانی وحبیب‌السیر ومطلع‌السعدین‌وتاریخ‌ایلچی نظام‌شاه دکنی وتاریخ‌عالم‌آرای‌عباسی ومجالس المؤمنین وغیرآنها ، در تحت‌عنوانهای‌مختلفه‌ضبط کرده‌اند.

مسیودارن متن همین مطالب را از بیست‌ودوکتاب مختلف عربی وفارسی جمع‌آوری‌کرده ودریك مجلد درپترسبورغ چاپ نموده (۲) ، وهمچنین دوفصل راجع بملوك مازندران و سربداران را ازجزء دوم جلد سیم حبیب السیر بزبان آلمانی ترجمه وچاپ‌کرده است (۳) .

***

دراواخر پاییز سال‌گذشته ، درموقعی‌که تازه وارد ساری مرکز مازندران شده بودم، به واسطهٔ فریبندگی مناظردلکش، وجمال فرح بخش کوهها ودشتها ، لحظه‌یی ازنظاره وتماشاخودداری‌نتوانستم‌کرد ، وآنی‌ازسیروتفریح سیر نمیشدم ، ومخصوصاً به خاطرمی‌آوردم‌که دراین هنگام‌که دشت وهامون مازندران پیکرخودرا به حله های زمردین درختان‌آراسته است ـ سایرنقاط ایران ، جزکفن سفید برف لباسی وجز در گورستان خمودوبی‌حرارتی‌مقامی ندارند ، وجدعشقم بآن مرزخرم و سرزمین سبز و

(۱) حاجی‌محمدمیرزا نامی‌درسال ۱۲۹۹هجری‌ازبرای‌انجام مأموریت سرحدی(میانکاله) به مازندران رفته وبه‌قول خودش روزنامه‌ای‌نوشته. درآنجا می‌نویسد: «قریب ده تاریخ از مازندران‌که به السنهٔ مختلفه نوشته شده بود مرورکرده» ازاین عبارت معلوم میشودکه‌برای طبرستان تواریخ دیگری علاوه ازآن چه ما نوشتیم تألیف شده‌است ونسخه‌های‌کمیاب‌آنها درکتابخانه‌های‌خصوصی‌موجودمی‌باشد.

(۲)و(۳) دیباچهٔ‌ترجمهٔ انگلیسی‌تاریخ‌ابن اسفندیارصفحهٔ ۹.

دلفریب بیشترمی گردید ، وبه همین جهت خوش می‌داشتم شب‌های خودراکه درتاریخ زندگانیم‌وقف مطالعه ودرس است صرف مازندران محبوب کنم، ودرتاریخ وجغرافیای آن‌مرزوبوم مطالعات مکملی بعمل‌آورده وازسرگذشت مردم باستان‌آن‌اطلاعات کاملی فراهم نمایم - لیکن افسوس‌که درکلیهٔ شهرساری - یعنی درمرکز ولایتی که سابقاً حکم داران‌آن حتی درخارج حوزهٔ حکمرانی خود مدارس وکتابخانه های عمومی تأسیس می کردند(۱) یك باب‌کتابخانه نبود، یا اقلاً یك دکان کتابفروشی‌معتبری‌نبود، وازکتابخانه‌های خصوصی هم‌که تحقیق شدکتابی راجع به تاریخ مازندران به دست نیامد . حتی تاریخ سوادکوه صنیع‌الدوله به اسم «التدوین» نیزکه درطهران و سایر جاها فراوان است ، ونگارنده درسابق آنرا یك دوره مطالعه کرده بودم - در ساری یافت نشد ،(فقط‌چند جزوه‌ازتألیفات‌مرحوم‌میرزاجعفر به‌طوری‌که‌ذکررفت به‌دست‌آمد) به‌علماء واهل‌فضل‌هم‌که مراجعه‌شدازگذشته‌وسرگذشت‌ولایت‌ووطن‌خوداطلاعی‌نداشتند.

غفلت وبیخبری مردم مازندران را ، از تاریخ مرز و بوم نیاکـان خود از اینجـا می‌توان اندازه گرفت که خوابگاه سرکشان ستم پیشه‌ای را که پانصدسال پیش پدران ایشان ازمظالم و کردارهای ناز‌یبای آنها به تنگ آمده و دفع شر ایشان را از خدا می خواستند ، امروز به اسم « معصوم زاده » زیارتگاه و ستایش می کنند و از استخوانهای پوسیدهٔ آنها گشایش کـار می طلبند ! یکی از زیـارتگاههای معتبر شهر ساری مقبرهٔ امـام زاده عبدالله از امـرای مرعشی است . **سیدظهیرالدین** پسر عموی همان **سیدعبدالله** در تاریخ خود ازفسق ، و شرب خمر و علی‌الدوام مست و لایعقل بودن او شرح داده و می نویسد : « سید عبدالله یك نفر عمو زادهٔ خود سید مرتضی نام را بگرفت وبه دست خود میل آتشین درچشم اوکشید ودر دیدهٔ خود ذره‌یی حیا ندید و عم خود سیدکمال‌الدین را ..... بگرفت و حبس

(۱) مدرسه‌وکتابخانهٔ‌شاه‌غازی‌رستم‌بن‌علی‌بن‌شهریاردرشهرری،رجوع‌شودبه‌ابن‌اسفندیارصفحهٔ۳

کرد تا در زندان بمرد ، وفرزند او سید زین العابدین روزی که سید عبدالله به حمام رفته بود بادو سه نفر بدرون رفت واورا بقتل آورد » (۱).

دراوایل بهار مأموریت ما در ساری خاتمه یافت ، وباتأثر وتأسف مناظردلکش مازندران را وداع گفته وبه طهران بازگشتیم ، لیکن دل از آن سرزمین سبز و خرم نکنده وباز هروقت مایل بودم که هرچه از تاریخ طبرستان پیدا کردم مطالعه بنمایم، لذا چند فقره کتاب را ،که عبارت باشد از تاریخ ابن اسفندیار (خطی) و ترجمهٔ انگلیسی آن ، وتاریخ سیدظهیرالدین (چاپ دارن) والتدوین مرحوم صنیع‌الدوله، از فاضل مورخ دانشمند آقای میرزا عباس‌خان آشتیانی به عاریت‌گرفته مدتی‌مشغول مطالعه بودم ، و چون در این ضمن پاره‌یی مطالب‌را در خور بحث وتدقیق می دیدم نظریه و نتیجهٔ تحقیقات خود را یادداشت می کردم ، واینك خلاصهٔ یادداشتهای خود را راجع بهر یك از چهار کتاب مذکور در چهار فصل بنظر قارئین گرامی نوبهار می رسانم :

۱ - تاریخ ابن اسفندیار

۱ - شرح زندگانی ابن اسفندیار مدون نیست ونگارنده ترجمهٔ حال اورا در کتابی نخوانده ام ، واطلاعات مجملی که از مطالعهٔ تألیف منحصر به فرد او استنباط می شود از قرارذیل است :

پدر او حسن بن اسفندیار یکی از معمرین بوده و بیش از صد سال زندگانی نموده وسیاحت هایی در اطراف ایران و ممالك همجوار بعمل آورده است و شخصاً پیرمرد ادیبی بوده وشعر ذیل از اوست :

(۱) سید ظهیرالدین چاپ‌دارن صفحهٔ ۵۳۰ وصفحهٔ ۳۰۹ چاپ حاضر.

وقت است که از کنج فنا برخیزم گاهست که بر گنج بقا بنشینم (۱)

واما خود مؤلف اسم او حسن واز منتسبین دربار حسام‌الدوله اردشیر بن حسن از اسپهبدان باوند وپسر او ملك شمس‌الملوك مقتول بوده و ازایشان «مواهب وعطیت» یافته است. در سال ۶۰۶ سفری به بغداد کرده و در مراجعت در شهر ری خبر قتل ملك شمس‌الملوك را شنیده ودوماه درآنجا متوقف گشته و درضمن کتاب «عقدالسحر» یزدادی‌را ازکتابخانهٔ مدرسهٔ شاه غازی‌رستم به دست آورده است. بعد برحسب دعوت پدرش به آمل مراجعت کرده وپس از مدتی از آنجا عزیمت خوارزم نموده (۲) ودر حدود سال ۶۱۳ در آن شهر تألیف خود را پرداخته است از آن تاریخ به بعد دیگر خبری از او نیست و بسیار محتمل است که در قتل عام خوارزم که مدتی بعد ازآن تاریخ وقوع یافت به دست عساکر مغول مقتول‌گردیده است این رباعی ازاوست:

ای دل به امید بوك تاکی پویی چون‌عادت‌چرخ‌نیست‌جز بدخویی؛
حقا که اگرزمانه آن‌را شاید کزوی‌توشکایتی‌وشکری‌گویی (۳)

در ذکرگرمابه و قصر و میدان سرخاب‌بن باو مینویسد: «وقتی‌که ملك سعید اردشیر مرا به مهمی بدان قلعه فرستاد یك‌یك آثارآن عمارت به من نمودند.» (۴) از این عبارت می توان استنباط نمود که ابن‌اسفندیار در دستگاه ملك اردشیر وپسر او سمت رسمی داشته و بعید نیست که مسافرت او به بغداد برای انجام مهم ملکی بوده است و توقف او در ری بعد از شنیدن قتل ملك شمس‌الملوك و مهاجرت اجباری اواز آمل به خوارزم ممکنست این استنباط را تأیید نماید.

۲ ـ نسخه‌های خطی‌تاریخ ابن اسفندیار درکتابخانه‌های عمومی اروپاعبارتست

(۱) و(۲) ابن اسفندیار صفحهٔ ۱تا۶
(۳) ابن اسفندیار خطی صفحهٔ ۵
(۴) ابن‌اسفندیار خطی‌صفحهٔ ۱۰۲

از چهار نسخه در لندن ، ودو نسخه در پتروگراد، ویك نسخه در پاریس (۱) . پروفسور براون درضمن ترجمهٔ کتاب چهار نسخهٔ لندن را با یکدیگر مقابله کرده واز دو نسخهٔ پتروگراد یکی درزمان مسیو (دارن) استنساخ شده است ومشارالیه آنرا باچهار نسخهٔ لندن مقابله ونسخه بدلها را قیدکرده است .

از مقابلهٔ ترجمهٔ پرفسور براون با نسخهٔ خطی که ما داریم واضح و ثابت می شودکه این پنج نسخه بلکه سه نسخهٔ دیگر پتروگراد و پاریس نیز از روی همدیگر یااقلاً همهٔ آنها از یك نسخهٔ معینی استنساخ شده است وتفاوت جزئی در املاء پاره‌یی الفاظ باهم دارند . لیکن هیچیك از این نسخه هاصحیح وخالی از نقص و خلط نیست وگذشته از دستبردو تحریف وتصحیف ناسخین که‌در عبارت والفاظ به خصوص در اعلام وارقام به‌عمل آمده‌است نواقص واغلاط مهمتر دیگر از سقط و خلط روی داده‌است.

باید از بدبختی کتاب ابن‌اسفندیار شمرد که با آن همه اهمیتی‌که در عالم‌خود دارد ومحل مراجعهٔ مؤلفین بزرگ ازشرقی وغربی‌است وچندنفر از مستشرقین‌معروف اروپا از قبیل « مسترریو » و «پرفسور دارمستتر» و « مسیودارن » و «پروفسور براون» و غیر ایشان به مطالعهٔ آن پرداخته اند تاکنون‌کسی اقدام به تصحیح وتهذیب آن‌از روی مأخذ ومظان مطالب ننموده است .

نسخه‌یی راکه ما داریم مرحوم رضا قلیخان لله باشی مؤلف مجمع‌الفصحاء از اول تا آخر مطالعه نموده ودر حواشی بعضی صفحه ها معنی و تفسیر پاره‌یی کلمات را با خط خود قیدکرده لیکن به تصحیح عبارات مغشوشه والفاظ محرفه به هیچوجه نپرداخته و بلکه در دو سه جا تصرفات مضحکی نموده که بدتر از تحریفات ناسخین است از جمله در یك‌جا مؤلف به مناسبتی اسم « قثم‌بن‌عباس » را برده و می نویسد : «قثم همشیرهٔ (۲)حسین‌بن‌علی بود » بدیهی است که «همشیره» با هاء غیر ملفوظ در

(۱) دیباچهٔ ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار صفحهٔ ۱۵
(۲) نسخهٔ خطی ابن‌اسفندیار تاریخ استنساخ آن ۱۲۷۵

آخر غلط و از تصرفات کاتب و «همشیر» بدون‌هاء صحیح است و مقصود معنای لغوی اصلی آن کلمه می باشد یعنی « برادر رضاعی » زیرا قثم برادر رضاعی حسین بن علی بود ، مرحوم رضا قلیخان ملتفت این نکته نشده و «همشیره» را به معنای مستعمل معروف یعنی خواهر گرفته و برای تصحیح عبارت با مرکب قرمز و با خط خود لفظ « زاده » برآن افزوده وجمله را اینطور کرده است : « قثم که همشیره زادهٔ حسین بن علی بود . » (۱) حال باید از او پرسید که چطور توانسته است به خاطر تصحیح معنای عبارتی ، خواهر حسین بن علی را زن عباس که عموی پدر واز محارمش بود قرار بدهد وسند تاریخی اوکدام است ؟!

۳ ـ درچندجا درضمن مطالعه رشتهٔ مطلب یك دفعه تغییر یافته وزمینهٔ صحبت بدون فاصله وعلامت فارقه عوض می‌شود وپس از دقت و اعادهٔ مطالعه واضح می گردد که نسخه ناقص است وچند سطر یایك صفحه ـ ودر یکی دوجا چند صفحه ـ از وسط افتاده است معلوم می شود نسخهٔ اصلی که مرجع این چند نسخه می باشد صفحاتش غیر مرتب و ناقص بوده است وکاتبین در موقع استنساخ ملتفت نگردیده و دو مطلب غیر ملتئمه را به همدیگر وصل داده اند ، برای اثبات وتوضیح ، یکی‌ازآن مواردرا ذیلاً یاد داشت می‌نماییم :

در شرح حکمرانی اسپهبد حسام‌الدوله شهریار و پسر او نجم‌الدوله قارن و فرستادن سلطان محمد بن ملکشاه پسر کودك خوداحمد نام را به اتابیکی سنقرکوچك بولایت ری وطبرستان و توابع آنها ذکر کرده و می نویسد : « سنقرکسی را پیش علاءالدوله (۲) فرستاد که اگر تو پیش پسر سلطان آیی کار تو راست شود وآمل و طبرستان به تو سپارم وعلاءالدوله علی را به آمل فرستاد بزرگان آمل به استقبال آمدند وامیر حسان بهاءالدوله والی آمل بود کمر خدمت اسپهبد علاءالدوله برمیان

(۱) این اشتباه درنسخهٔ چاپی آقای اقبال تصحیح نشده‌است «یحیی‌ذکاء»

(۲) علاءالدوله علی پسر اسپهبد حسام‌الدوله بود لیکن به واسطهٔ رنجش‌وکدورتی که بابرادر خود نجم‌الدوله داشت دور ازطبرستان می‌زیست .

بست و آنجاکه معروف است به «جـاوه‌کوشك» به آمل ملك سعید قصری ساخته بود فرود آمده ولشکرگاه ساخت ... چون این خبر به حسام‌الدوله برسید لشکر شهریار۔ کوه برگرفت و به‌لاك آبدان آمد» (۱) ، اینجا رشتهٔ کلام از تسلسل و تناسب افتاده و مطلبی که بعد از این بدون فاصله ذکر می‌شود راجع بموضوع وزمان دیگریست و با مقایسهٔ کتاب سید ظهیرالدین معلوم میشود که قریب ده‌صفحه‌مطلب از بین افتاده‌است(۲). نظیر این سقط ونقص مهم در دو جای دیگر نیز اتفاق افتاده است : یکی در شرح حکمرانی «دارمهر بن فرخان وذکر کشته‌شدن ابومسلم خراسانی و وزارت ابوایوب» (۳) و دیگری در شرح حکمرانی اسپهبد «اردشیر بن حسن» وذکر مخالفت استندار کیکاوس بااو واشعارهزل آمیزی‌که درآن باب‌گفته شده (۴) .

عجب است‌که پرفسور براون ملتفت هیچیك از این نقص وسقط هاکه باانـدك دقتی واضح است نشده ودرترجمه ونقل سطور به همان طوری که هست بدون اشاره و توجه مداومت ورزیده است (۵) .

۴ـ دریك‌جای کتاب، درآنجاکه درذیل عنوان «ذکرآل وشمگیر بن زیارملوك گیلان» به بیان فضل وادب قابوس بن‌وشمگیر می‌پردازد اشتباه وغلط عجیبی ازکاتبین نسخ روی داده‌که منشأ اشتباه عقیدهٔ یکی ازمؤلفین بزرگ اروپاگردیده است .

بیان این‌تفصیل آنکه ابن اسفندیار کلام‌یزدادی‌را دروصف فصاحت وعلو رسائل قابوس، ازمقدمهٔ کتاب «کمال البلاغه» به ترتیب ذیل نقل‌می‌کند :

«سخن‌یزدادی»: وانااقول بلسان‌منطلق ان‌احدا لم‌یسمع کلاماً مؤلفاً بلغةالعربیه

---

(۱) ابن اسفندیار خطی صفحهٔ ۲۲۳

(۲) مراجعه شود به سید ظهیرالدین چاپ‌دارن ازصفحهٔ ۲۱۶ تاصفحهٔ ۲۲۹

(۳) ابن اسفندیار خطی صفحهٔ ۱۱۶

(۴) ابن اسفندیارخطی صفحهٔ ۲۳۲

(۵) مراجعه شود به ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار صفحهٔ ۱۱۳ و۲۴۵ و۲۵۳

مثل رسائل قابوس فی الفصاحة والوجازة و خدمتی هذا (!) طالعاً الی جنابه الرفیع ...» (۱)

قسمت اول این عبارت تا لفظ (الوجازة) کلام یزدادی است و تتمهٔ آن در سه صفحهٔ بعد ذکر شده ، واما از لفظ (وخدمتی) تا آخر عبارت عربی که یك صفحه بیشتر است ربط به یزدادی نداشته ومقطع از رساله ابواسحق صائبی معروف است که درجواب به رسالهٔ قابوس نوشته (۲) واول آن دردو صفحهٔ بعد ذکر شده است .

اساس ومبدأ این غلط عجیب اینست که کاتب یکی از نسخه ها که مرجع سایر نسخه‌ها است در ترتیب صفحدها ونقل آنها سهو واشتباه نموده ومقدم ومؤخر استنساخ کرده است .

چنانچه این غلط واشتباه منحصر به یك نسخه بود در خور توجه واعتنا نبودی ، لیکن بامراجعه به ترجمهٔ پرفسور براون (۳) معلوم می‌شود که تمام نسخه‌های موجوده ، باچهار نسخهٔ لندن نیز این غلط رادارد .

واما اشتباه عقیدهٔ یکی ازمؤلفین اروپا که گفتیم ، «مستر ریو» مؤلف (فهرست نسخه های فارسی خطی موزهٔ بریتانی) درذیل عنوان تاریخ طبرستان تألیف ابن اسفندیار راجع به زمان حیات یزدادی اظهار عقیده نموده می نویسد: «ازجای دیگر همان کتاب (یعنی کتاب ابن اسفندیار) صفحهٔ ۸۱ می‌فهمیم که او (یعنی یزدادی) در دستگاه قابوس وشمگیر می زیست وآثار اورا از نظم و نثر جمع آوری کرده و «قرائن شمس المعالی وکمال البلاغه نام نهاده است» (۴) درصفحهٔ بعدهم می نویسد که صفحهٔ ۸۱ نسخهٔ او راجع به شرح حال

---

(۱) ابن اسفندیار خطی صفحهٔ ۹۵

(۲) هردو از رسالهٔ قابوس وجواب ابواسحق در نسخهٔ موجودهٔ (کمال البلاغه) نقل شده است.

(۳) ترجمهٔ ابن اسفندیار صفحهٔ ۹۳

(۴) فهرست نسخه‌های خطی فارسی موزهٔ بریتانی تألیف مستر ریو صفحهٔ ۱۰۰ حاشیه

قابوس است .

درمحل صفحهٔ ۸۱ کتاب ابن اسفندیار هرگز عبارتی موجود نیست که به معاصر بودن یزدادی باشمس المعالی یازیستن اودردستگاه امیرمشارالیه دلالت داشته باشد (۱). فقط مؤلف مذکور می نویسد : «وامام ابوالحسن یزدادی جمعی ساخته است از الفاظ او، وآنرا قراین شمس المعالی وکمال البلاغه نام نهاده ...» (۲) .

ازاین عبارت هیچگونه ادعای «مستر ریو» استنباط نمیشود تنها چیزی که منشأ این ادعا می تواند شد آنست که مستر ریوعبارات وخطابات ابواسحق راکه ازسهوکاتبین قاتی عبارت یزدادی شده‌است منسوب به یزدادی تصورکرده وازعبارات تجلیل وتفخیم اواستنباط نموده است که اویکی ازحواشی و درباریان قابوس بوده است .

۵- درشرح حال «گاوباره» پس ازذکر استقرار تسلطوی می نویسد: «واین درسال سی‌وپنج ازتاریخ عجم بود که به‌نو نهاده بودند» (۳). دربارهٔ این تاریخ عجم می گوید به نونهاده بودند دو احتمال می توان داد : یکی تاریخ یزدگردی معروف که ازابتدای جلوس یزدگردسوم آخرین پادشاه ساسانی ومطابق سال یازدهم تاریخ هجری است . ودیگری تاریخ مخصوصی که اسپهبدان مازندران وضع کرده بودند ومبدأ آن ازوفات یزدگرد واستقلال مازندران مطابق سال سی‌ویکم هجری است . واین تاریخ را بعضی ازمؤلفین اروپا تاریخ طبری می نامند (۴) .

پس سال‌سی‌وپنجم تاریخ عجم که ابن‌اسفندیارآنرا ابتدای استقرارتسلط «گاو-باره» درمازندران قیدمی‌کند مطابق یکی ازسنتین ۴۵ و۶۵ هجری می‌شود ، مدت حکمرانی گاوباره‌هم به‌گفتهٔ ابن اسفندیار پانزده سال‌است ووفات اودریکی ازسنتین ۶۰

---

(۱) و(۲) ما، درسابق بیان کردیم که یزدادی باقابوس قریب العصر بوده لیکن برای‌این‌ادعا قراین دیگرداشتیم .

(۳) ابن اسفندیار خطی صفحهٔ ۱۰۶

(۴) تاریخ روابط روس وایران تألیف آقای جمال زاده صفحهٔ ۳۵

و ۸۰ هجری واقع می‌شود.

پس از گاوباره پسرش «دابویه» به جای او به تخت حکمرانی نشست. ابن اسفندیار مدت حکمرانی اورا معین نکرده وسیدظهیرالدین آن را شانزده سال می نویسد(۱). لیکن اگر ما کمترین مدت محتمله یعنی فقط یك سال‌هم بگیریم باز به‌هر تقدیروفرض ابتدای جلوس فرخان پسردابویه متأخرتر از سال شصت ویك هجری بوده است یعنی‌در زمانی‌که معاویة بن ابی‌سفیان حیات نداشته است. لیکن ابن اسفندیار در ذکر حکمرانی فرخان پس‌از شرحی راجع به مصقلة بن هبیرة الشیبانی باامیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب وفرار او می نویسد:

«او وقتی‌دیگر به طبرستان رسید، پیش معاویه نوشت ودعوی کرد که به چهار هزار مرد طبرستان رامستخلص کنم لشکر بگرفت ومدت دوسال بافرخان کوشید تاعاقبت به طریق کجور به‌راه‌کندسان اورا کشتند» (۲).

برای رفع این تناقض صریح یکی‌ازچهاراحتمال زیر رامیتوان اختیارکرد:

۱) لشکرکشی مصقله به‌مازندران درعهد معاویه نبوده است.

۲) این قضیه درعهدحکمرانی‌فرخان دابویه نبوده.

۳) زمان ومدتی‌که ابن‌اسفندیار برای حکمرانی گاوباره واخلاف او معین می‌کند ازروی اشتباه و بی مأخذ است.

۴) اساساً لشکرکشی مصقله به مازندران صحت ندارد.

لیکن وجود داشتن مصقلة بن‌هبیره درعهد معاویه تااندازه‌یی مسلم ومقرون به قراین صحت واعتباراست، واختیاروترجیح سه‌احتمال دیگررا موکول به‌نظروتتبعات تاریخی قارئین می نماییم لیکن نبایدغفلت نمودکه‌درهرصورت اعتراض به‌ابن‌اسفندیار

(۱) سیدظهیرالدین چاپ دارن صفحه ۳۱۹

(۲) ابن اسفندیار صفحه ۱۰۸

وارداست وازدرجهٔ اعتبار مطالب او می‌کاهد وکلیةً مؤلف مشارالیه در تطبیق پاره‌ای حوادث به یکدیگرو تعیین تاریخ وزمان آنها اغلب دچارسهوواشتباه شده استودراین باب تنها به قول اومی‌توان اعتماد نمود.

۶-درشرح حال شهریار بن شیروین بن باوندمی نویسند: «شهریارمدت درازبماند، تا درعهد شمس المعالی قابوس بن‌وشمگیر- که‌هم‌عهدسلطان یمین‌الدوله محمود بود، بماند» (۱) ومتعاقب همین عبارت داستان رفتن فردوسی راپیش اسپهبد شهریارازچهار مقالهٔعروضی نقل‌کرده و تصریح‌می نمایدکه‌فردوسی شاهنامه پیش‌شهریارشیروین برد(۲) لیکن‌دوصفحهٔ بعدکه شهریار بن دار بن‌رستم بن‌شهریار، یعنی نوادهٔ شهریار مذکور در فوق رااسم میبرد تصریح می‌کندکه معاصرقابوس بود، بعلاوه تمام وقایع و اعمالی را که درپیش به شهریار بن شروین منسوب ساخته بود، از قبیل هیجده سال در خراسان درمعیت قابوس بودن، وفرستادن قابوس اورا به ناحیه، ومحاربهٔ او بانصربن حسن فیروزان ومخالفت اوباشمس المعالی وغیرآن اینجاهمه رابه شهریار بن دارانسبت می‌دهد(۳). و این قبیل‌تناقض‌واضطراب‌درکتاب‌ابن‌اسفندیار منحصر به یکی دو مورد نیست.

۷- چنانکه‌گفتیم‌ابن‌اسفندیارتاریخ خود را حدود سال ۶۱۳ تمام‌کرده است، لیکن درتمام نسخه‌های خطی‌که اکنون دردست هست دامنهٔ وقایع بلاانقطاع تاحدود

---

(۱) ابن‌اسفندیارخطی صفحه ۲۱۴

(۲) این مسئله محل بحث ونظراست‌که سپهبد شهریاری که‌فردوسی شاهنامه راپیش او برده کدام شهریاربود. عروضی سمرقندی‌که راوی‌حکایت است فقط «سپهبد شهریار» نوشته‌واسم پدر اورا معین نکرده‌است. قاضی نورالله درمجالس المؤمنین اوراشهریاردارا‌قید می‌کند و بعضی از نویسندگان معاصراوراشهریار بن شروین دانسته‌اند.

(۳)ابن اسفندیارخطی صفحهٔ ۲۱۸

سال ۷۶۰ امتداد می‌یابد، یعنی تقریباً حوادث یک‌صدوپنجاه سال پس از تاریخ تألیف کتاب در آخر آن ذکر می‌شود.

بدیهی است مؤلف مشارالیه که درمقدمهٔ کتاب خود را مصداق «مسنی الکبر» قرار داده وازرسیدن ایام پیری شکایت می‌نماید تا آن زمان نزیسته است و دیگری در کتاب او تصرفات کرده و وقایع آن یکصدوپنجاه سال‌را برمطالب آن‌کتاب افزوده‌است.

مسیو دارن درمقدمهٔ آلمانی سید ظهیرالدین (۱) و مسیو ریو در (فهرست نسخه‌های خطی‌فارسی موزهٔ بریتانی) (۲) وپرفسور براون در ترجمهٔ ابن‌اسفندیار(۳) همان نکته را متعرض شده‌اند؛ ولی هیچیك ازایشان شخص واسم این‌لاحقه نویس را پیدا نکرده‌اند. لیکن ما دلایل قطعی دردست داریم که آن لاحقه‌ازمولانا اولیاء الله آملی است؛ واینك یکی ازدلایل ما :

درکتاب ابن اسفندیار در شرح حال حسام الدوله اردشیربن‌کینخوار، یعنی‌در آن قسمتی‌که قطعاً از خود مؤلف نبوده والحاق است می‌نویسد :

« واین خانه که در قراگلانه بود و درلب جوی هرهز ملك اردشیر ساخته بود. وقتی درآنجا تفرج می‌کردم در آن تصویرات جدار که کهنه شده بود به خط‌طومار در قصیدهٔ مطول از قصیده های سراج الدین قمری نوشته بود ملمع، مطلع‌آن قصیده این بود :

وصل العبد الی مقدم کسری الثانـــی
ملك العادل ذی العزة و البرهـــان
باسط الجود علی الکاشح و الخـــلان
صادق الوعد؛ فلا یخلف کالـــخوان

---

(۱) ابن اسفندیار خطی صفحهٔ ۶

(۲) » » صفحهٔ ۲۰۲

(۳) » » صفحهٔ ۲۵۸

اردشیر آن شه پردل که گه بخشش و جنگ
نگذارد اثر از هستی دریا و نهنگ
آنکه بهرام فلك روی سوی گور نهد
چون وی از کیش بر آرد بگه جنگ خدنگ(۱)

سید ظهیر الدین نیز در شرح حال نماور بن بیستون از استندارهای رستمدار اسم اردشیر بن کینخوار را برده و می‌نویسد: « و این عمارت را که در خراطه کلاته، الی یومنا هذا، مقر سلاطین است برلب هرهز؛ ملك اردشیر ساخته است. و مولانا اولیاءالله نوشته که وقتی در آنجا تفرج می‌کردم در آن دیوار کهنه قصیدهٔ مطولی ـ که از گفتهٔ سراج الدین قمری است ـ نوشته دیدم که مطلعش این است ...» (۲) و تا آخر آنچه از کتاب ابن اسفندیار نقل کردیم می‌نویسد:

از تطبیق این دو نوشته حتمی است که لاحقهٔ کتاب ابن اسفندیار از مولانا اولیاء الله است بعلاوه تمام مطالب در عبارات ومضامین مطابق است با آنچه سید ظهیر الدین در تألیف خود از کتاب مولانا اولیاء الله نقل می‌کند وما شرح دیگری راراجع به همان موضوع درجای دیگر خواهیم نوشت.

۸ ـ یکی از محتویات پر قیمت کتاب ابن اسفندیار اشعاری است که نویسندهٔ مشارالیه از شعرای مازندران که به زبان طبری گفته‌اند نقل می‌کند. این قصاید و غزلیات به هر اندازه که اندك است یادگارهای گرانبهایی است که هر قدر ادبیات ایران توسعه و ترقی پیدا بکند به ارزش آنها خواهد افزود.

اشخاصی که به جز خیابانهای پرجنجال تهران و دیگر شهرها جایی را ندیده‌اند تصوّر می نمایندکه ادبیات وآثار نفیسهٔ ذوق ایرانی تنها نثر و نظمهایی است که در فارسی کتابی یا فارسی فصیح گفته یا نوشته شده و آثار ادبی موجود در لهجه های

(۱) ابن اسفندیار خطی صفحهٔ ۲۲۷
(۲) سید ظهیر الدین چاپ دارن صفحهٔ ۸۲

مختلفهٔولایتی-که به عقیدهٔ نگارنده در آتیهٔ نزدیك در بازار ادبیات رواج‌مخصوصی خواهد داشت - شایان توجه نیست .

اگر معنای شعر اظهار احساسات وبیان تأثرات قلبی است ، شاعر روستایی که تخلص ندارد ، و شعرگفتن را وسیلهٔ ارتزاق یا از مزایای خود قرار نداده ومحسنات پرتکلف بدیع را بلد نیست وتألمات وتأثرات یا وجد و فرح خود را با الفاظ ساده‌و درزبان مادری خود بیان می‌کند - گفته‌های او بیشتر دارای روح ومعنای شعراست، ودهقان بچهٔ ساده وصاف که دختری ازهم ولایتی‌هایش دل او را ربوده است ، و در اعماق جنگل و بالای کوه‌ها پی گله را گرفته و ازدرد عشق می‌نالد و در زبان خود شعر می‌گوید بهترین شعر است .

به هر اندازه که هـوای صحرا و بیابان صاف‌تر ، و عـواطف و احساسات - مردم دهاتی بی‌آلایش تـر است اشعار ولایتی نیز به همان اندازه بر اشعار شهری تفوق دارد .

من در تمام عمر خود یاد ندارم که از استماع غزل شاعر معروفی متأثر گردیده و از حال طبیعی خارج شده باشم . لیکن خوب یاد دارم که اشعارترکی که در ویرانی ارومیه و در بدری مردم بدبخت آنجا گفته‌اند و گداهای تبریز آنها را دم خانه ها میخوانند مرا چند بار مجبور بگریستن و اشك ریختن کرده است . باز خوب یاد دارم روزی را که در ساری در مجلسی بودیم پسری‌که در باغ مجاورعلف می‌چید با صدای بلند اشعار عاشقانه‌یی را در زبان مازندرانی می خواند ، مضامین آن اشعار مرا چنان به هیجان آوردکه خودداری‌نتوانسته‌وناچار ازمجلس بیرون‌شدم و دیوانه وار در باغچه گردش می‌کردم .

فارسی کتابی زبان رسمی مملکت ما است ، لیکن بیش از یك ثلث از مـردم ایران آنرا نمی دانند آیا در میان آن دو ثلث دیگر صاحب ذوق شاعری یافت نمی شود ؟ آیا مضامین عالیه‌که از ذهن صاف وبی‌آلایش آنها تراوش‌می‌کند ارزشی

ندارد ؟ آیا اشعار و آثار نفیسه که در لهجه‌های ولایتی از کردی و مازندرانی و گیلکی و لری و غیر آنها در هر دوره با نهایت فراوانی موجود بوده است در خور توجه نیست ؟ !

مؤلفین ایران که در هر دوره و عهد به جمع اشعار و آثار ادبی شعرا و ادبا پرداخته‌اند متأسفانه تنازل نکرده‌اند که در تألیفات خود جایی هم برای این اندوخته‌های گرانبها بازکنند بدین جهت قسمت کلی آنها از بین رفته و فقط نمونه‌یی از آنها در پاره‌یی تألیفات دیده می شود و این بی اعتنایی خسارت بزرگی را متوجه عالم ادبیات ایران نموده است .

نگارنده از پارسال به این طرف که به مازندران مسافرتی کرده و علاقهٔ علمی بدان سرزمین خرم و سبز پیدا نموده‌ام به جمع آوری اشعار و آثار ادبی زبان طبری که تا اندازه‌ای که ما می‌دانیم وسیعترین لهجه های ولایتی است و گذشته از شعر و نظم که در هر دوره‌یی نهایت فراوان داشته است، تألیفات مهمی در آن زبان پرداخته شده (۱) مشغول و متوجه هستم و از این نظر است که اشعار طبری کتاب ابن اسفندیار را یکی از محتویات پرقیمت آن می شمارم .

لیکن متأسفانه این اشعار که در مواضع مختلفهٔ آن کتاب نقل شده است هرچه بیشتر دستخوش تصحیف و تصرفات کاتبین گردیده، بعلاوه چون زبان طبری آن عهدها با لغت طبری حالیه تفاوت بسیاری دارد بدین جهت فهمیدن کامل مضامین آن اشعار و تصحیح اغلاط آنها خالی از صعوبت نیست . ما در اینجا چند فقره از آنها را با مقدمهٔ مطلب و نسخه بدلهای آنها نقل کرده و از قارئین فاضل نوبهار از آنهایی که در زبان طبری تتبع و اطلاع عمیق دارند تقاضا می‌نماییم که چنانچه معانی این

(۱) ازجمله کتاب مرزبان نامهٔ معروف که به فارسی فصیح نقل شده و اصل آن در زبان طبری مفقوداست. ابن اسفندیار می‌نویسد که مؤلف او مرزبان بن رستم را «به نظم طبری دیوانی است که نیکی نامه می‌گویند دستور نظم طبرستان است» .

ابیات را کاملا فهمیده و توانستند اغلاط آنها را تصریح بکنند از مساعدت مضایقه نفرمایند :

۱ ــ یکی از شعرای طبرستان در عهد دیالمه «دیواروز» و « مسته مرد » لقب داشته است و ابن اسفندیار سبب لقب اولی (دیواروز) را این طور بیان می‌کند: «از طبرستان به بغداد شد تا به‌خدمت شهنشاه عضدالدوله رسد .. ، روزی که عضدالدوله به نشاط شراب در بعضی حدایق خلوت ساخته بود رفت و برحصار باغ دوید آهسته از آن جانب به زیر افتاد .

قواد و سرهنگان بر او تاختند وك وسیلی زدن گرفتند . آواز او به سمع عضدالدوله رسید طلب داشت و احوال پرسید شاعر تقبیل بیافت و قصیده‌یی که انشاء کرده بود بر خواند عضدالدوله از قوت سخن وطراوت معانی آن شگفت ماند، وگفت دروغ می‌گویی از مثل تو این سخن عجب است . او به جانب نظر افکند، تا چنانچه عادت است بدیهه بفرماید ، قضا را کنیزك مطربه‌یی نشسته بود جامه‌یی ابریشمی کبود پوشیده ، آستین بروی بازو گرفته ، شاعر را گفت : اگر قصیده منحول نیست صفت کنیزك بگو، بدیهةً می‌گوید :

طبری (۱)

کوو سدره نیله (۱) بداو این (۲)
دادیم (۳) کتی ویم (۴) ای مردمون (۵) وشاین
خیری (۶) پنهون (۷) گرد (۸) ونرکس نماین
ای خیری خوی دادستی وراین (۹)

---

(۱) برای معنی ومفهوم اشعار طبری به «واژه نامهٔ طبری» ــ که به تصحیح و تعلیق ومقدمهٔ استاد دکتر صادق کیا چاپ شده است و نیز دوره‌های ایران کوده رجوع فرمایند (م. ح. تسبیحی) .

کولی (۱۰) خوره شی، بابن (۱۱) بومداین
ای دریا ونیمی ونیموه (۱۲) آین .» (۱)

نسخه بدل :

(۱) تیله (۲) آین (۳) وادیم (۴) دیم (۵) مزدمون
(۶) خبری (۷) پتهون ـ به نهون (۸) کرد
(۹) در این (۱۰) کوی (۱۱) بابن (۱۲) وینومه .

۲ ـ درشرح حال شاه غازی رستم‌بن شهریار می نویسد :
« شنیدم‌که‌کیکاوس استندار چون خواست که براو عصیان‌کند با قاضی ولایت خویش مشورت‌کرد اورا بر آن دلیری رخصت داد تا شاه غازی به « رویان » شد و کران تاکران ولایت را آتش در زده ویران کرد خورشیدبن ابوالقاسم ماطیری می گوید :

طبری

تدبیر (۱) کرده‌کاری کی‌کوشك بسوجن (۲)
اوکه (۳) شیئی‌کوشك (۴) بربدو (۵) تابلوجن
نون‌کشور برین سوجن‌کهون اروجن (۶)
تدبر (۷) کرده (۸) گاری‌دیرهار (۹) موجن » (۲)

نسخه بدل : (۱) لاسو تدبیر (۲) بوجن (۳) انی‌کی (۴) «کوشك» نیست (۵) بربدو بدو (۶) اوروجن (۷) تدبیر (۸) «کرده» نیست (۹) مار .

۳ ـ پس از ذکر فتح قلعه های تون وقاین‌از قلاع ملاحده به دست هلاکوخان ودستگیری وکشته شدن رکن‌الدین خورشاه ، می‌گوید : « پس هلاکو متوجه بغداد گشت آن قصه درازاست غرض آنکه‌گردکوه را فرمان شدکه از اطراف ممالك ملوك

(۱) ابن اسفندیارخطی صفحهٔ ۹۲
(۲) ابن اسفندیار خطی صفحهٔ ۷۳

و حکام ، به فرمان قاآن نوبت به نوبت به محاصره مشغول باشند و دو سال وسه سال آنجا می بودند تا از حضرت قاآن فرمان رسید که ملوك مازندران واستندار هریك به محاصرهٔ قلعهٔ گرد کوه روند . ملك مازندران شمس‌الملوك به محمدبن اردشیر به اتفاق (استندارشهرآکیم بن نماور) به محاصره رفتند .

و یکی از دختران استندار به مصاهرت شمس‌الملوك محمد نامزد شده بود ایشان تا بودند بموافقت سلوك می‌کردند . چون به فرمان قاآن به محاصرهٔ گردکوه رفتند قضا را فصل ربیع بود ودر رویان شاعری طبری زبان بود که **قطب‌رویانی** خواندندی ، در رویان قصیدهٔ ترجیع بند بزبان طبری انشاد کرد ، ودر آنجا صفت بهار وشکارگاه رویان‌که میان او و استندار معهود بود یاد کرد به حیثیتی‌که مزیدی برآن نگنجد وچون این‌قصیده غرابود چندبیت آورده شد :

بیت

داوا ورهٔ (۱) ورشی (۲)چل شم ای‌شیم
وای‌کرد بناز (۳) وشکت وهاد (۴) بجیرديم (۵)
کنی‌کرم (۶) وادکت (۷) شرماوکالیم (۸)
روباری اوهارش بای (۹) ورف (۱۰) لیم
میه‌شی (۱۱) شنی ای‌سنبله خوری بیم
اکهو سنبل (۱۲) وربکرد (۱۳) زیله‌رازیم (۱۴)
نرکیس دهیت (۱۵) جام زرددریوو (۱۶) پات‌سیم
دبیری (۱۷) بیازدیر بسیم (۱۸) رزی‌میم
ونوشه نباز (۱۹) هو (۲۰) کرد سرو درومه (۲۱)
جادر بکهوکرد بکلون‌کرد جومه (۲۲) » (۱)

---

(۱) ابن اسفندیار خطی صفحهٔ ۲۳۸

نسخه بدل :

(۱) داواده ـ داوادره (۲) و رشتی (۳) بناز ـ نیاز (۴) بهاد (۵) بیجیردیم ـ هجیردیم ـ هیجیرویم (۶) کرمه (۷) دادکت (۸) کالیم (۹) ب ای (۱۰) و رفالیم (۱۱) میدشی (۱۲) سنبلی (۱۳) دربکرد (۱۴) زاریم (۱۵) دست ـ دیست (۱۶) در بود پات (۱۷) ربیری (۱۸) نیاز زر سرسیم (۱۹) نیاز (۲۰) و هـو (۲۱) سروا ـ دروامه ـ سردر دمه (۲۲) چومه ـ کرچومه .

در بعضی نسخه ها ابیات ذیل علاوه شده :

ایلك وویلك ها وشکت ای‌سکیلم

سناور بیا ای‌زکهٔ نیارم

ویهی‌حال و شکوت جون وشکوی هتکم

رو سوی وشکوت بوجون سنیوده دم

فونیم وندی هازه سربوشهٔ رم

شیم هازن آساسر بدولهٔ جم

کیلونه وابینی دم دجاینی خور

هاییت وهشت سون دشت وکو ومسیر (۱)

در نسخهٔ دیگر هم اشعار ذیل علاوه شده :

شکار کاهیکم خورم بورو باوی

ویری وند کاهمکم خوش بوکلاری

جثته خووشکاری سگ شکار سالاری

... ی هیکم بری یوزه بباشکاری

کوهیکم جری ترلورا ولاری

---

(۱) ترجمهٔ انگلیسی ابن اسفندیار صفحهٔ ۲۶۰

آینه لیال هیکم خوش بوسلاری
شه‌کین خشت هولار زتن هوزماین
بینن انکشت هوکیل درکیب جاین (۱)

سید ظهیرالدین می گوید : آن قلعه در دامغان است در دیهی که به منصور آباد اشتهار دارد ، بعد می نویسد : « آن قصیده در مازندران شهرت تمام دارد و(۲) مطلعش اینست :

تـاوره وشی چـل شـم ای‌شیم　　واپی‌کرد نیازکه وشکت وهارهجره‌دیم

معنی این بیت اینست که « از حوت آفتاب بحمل رفت بازگردکه بهار شکفته است » . زیراکه «وره» بعبارت «بره» است و بره مراد از حمل است ، «چل‌شم» یعنی شمع چرخ ومراد از آن آفتاب است و «شیم» به لفظ طبری ماهی را گویند و ماهی «حوت» است ومقطعش اینست :

هایر کردکوه بریونیر نگ　　یا بهل انداج که‌نیه‌آن یکی‌سنگ(۳)

۲ - ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار

مراتب فضل و دانش پروفسور براون ، و اطلاعات وسیعهٔ او درعلوم شرقی به خصوص در تاریخ وادبیات ایران ، وخدمات بزرگی که به عالم مطبوعات ایران‌نموده و تألیفات‌گرانبهایی‌که پرداخته وکتابهایی‌که تهذیب و نشرکرده محتاج بمعرفی وشرح

---

(۱) ترجمهٔ انکلیسی ابن‌اسفندیار صفحهٔ ۲۶۰

(۲) از تاریخ نظم این اشعار تا عهد تألیف کتاب سید ظهیرالدین قریب دویست‌وسی سال فاصله دارد باز در آن زمان مشهور بوده است . لیکن در این زمان گمان نمی کنم کسی در مازندران این اشعار را حفظ داشته باشد .

(۳) درنسخهٔ دیگر این شعر ازقرار ذیل است :
هـاگیر کردکوه دز بریوونیر نگ ـ یابهل انداج که‌نیمه آن یکی سنگ

نیست . شاید در میان قارئین نوبهار بسیار کسانی هستند که به واسطهٔ ملاقات و معاشرت شخصی ، و یا به جهت کثرت انس و مراجعه به کتابها و تألیفات مستشرق مشارالیه اورا بهتر از ما می شناسند ، لیکن هرقدر شخص پروفسور براون در خور تجلیل وبه هر اندازه خدمات او شایستهٔ تقدیر باشد ، وبلکه اگر در تعظیم وستایش او به افراط و اطراء نیز قایل بشویم ــ هیچ یك ازاینها مسامحه وبی احتیاطی راکه مشارالیه در ترجمهٔ کتاب ابن اسفندیار و نقلآن به انگلیسی مرتکب شده جبران و اغلاط واشتباهاتکثیرهٔ اورا اصلاح نخواهدکرد .

نگارنده نیز به نوبهٔ خودبه فضل و وسعت اطلاعات پروفسور براون اعتمادکلی داشته وبدین واسطه به اغلاط و اشتباهاتیکه در ضمن مطالعهٔکتاب او برخوردم بدواً باور ننموده وذهن وفهم خود را تخطئه میکردم لیکن پس از تکرار مطالعه ودقت و مراجعه به اصل فارسی مجبور می شدم که خود را ازاین اشتباه درآورم .

پروفسور براون به واسطهٔ دسترسیکه به کتابخانههای عمومی و جامع اروپا دارد می توانست اغلاط و نواقصکتاب ابناسفندیار را مثل لبابالالباب عوفی وچهار مقالهٔ عروضی ونقطةالکاف حاجی میرزاجانی وغیرآنها ـ با مراجعه به مظان ومأخذ مطالب تصحیح وتکمیل نموده ویککتاب قابل اعتمادی به محافل علمی ایران تقدیم نماید لیکن متأسفانهمستشرق مشارالیه نهتنهاکتاب مذکور را تهذیب وتکمیلننموده بلکه درضمن ترجمه و نقل به انگلیسی یك رشته اشتباهات وخبط های دیگریدر متن مطالب و یك سلسله تصحیفات تازهیی در ضبط اعلام به آن علاوهکرده است .

ما به واسطهٔ علاقهٔ مخصوصی که به طبرستان و تاریخ آن پیداکرده ایم اغلاط و تصحیفات واشتباهات کتاب مستر براون را در جزوهیی جمعآوریکرده ایم و در صدد هستیم که برای پروفسور محترم ارسال داریم (۱) . لیکن در اینجا باید آنهارا

(۱) این جزوه را شادروانکسروی به آقای قزوینی داده بود که برای پروفسور براون بفرستد ولیسپس دانسته شدکه ایشان آن رانفرستاده ، وپروفسور تا پایان زندگانی از این اشتباهات خود آگاه نگردیده است . « یحیی ذکاء »

به سه قسم تقسیم نموده و برای اینکه قارئین نوبهار مارا به‌بیهوده‌گویی متهم‌ننمایند، برای هرقسمتی چندمثال ونمونه ذکر می‌نماییم :

قسم اول ـ اشتباهاتی است که در فهمیدن عبارت فارسی کتاب برای مترجم روی داده ومطلب را بطور ناصحیح ترجمه ونقل نموده است . ما ازاین قسم زیاده‌از بیست وپنج فقره یادداشت‌کرده ایم وذیلاً سه فقره ازآنها را ذکر می‌نماییم :

۱) ابن اسفندیار دربیان احوال مازیاربن قارن می‌نویسد : « علی‌بن‌زین را خلیفه بعد از او به دیوان انشای خویش بنشاند معانی نوشته‌یی که می نوشت کمتر از آن‌آمد که به عهد مازیار برای او می نوشتند (۱) از او پرسیدند چرا چنانست ؟ گفت : آن معانی اوبه لغت خویش می‌نوشت و من به‌تازی‌کردمی »(۲) وسابقهٔ‌مطالب این است که‌علی‌بن زین‌الکاتب که مؤلف‌کتاب «فردوس الحکمة» کاتب‌مازیار بن‌قارن بودوابن اسفندیار ترجمهٔ حال اورا به‌طور اجمال درجای دیگری ذکر نموده است ، خلیفهٔ بغداد (معتصم بالله) بعد از کشتن مازیار علی‌را در سلک کاتبان خود قرار داد الخ . لیکن‌مترجم این‌طور آورده‌که‌مازیار کاتب خلیفه بودو پس‌از کشتن وی خلیفه علی‌را بجای اوکاتب خود گردانید و وقتی از اوپرسیدند که چرا نوشته های او در معانی کمتر ازنوشته های‌مازیار است؟گفت : او در زبان خویش می‌نوشت اما من به عربی ترجمه می‌نمایم وعین عبارت انگلیسی اینست :

"After his death the Caliph put Ali bn ' Zeyn in his place in the Foreign Office (دیوان انشاء) but the despatches written by him wereless rich in meaning thoes pennedy Maziar. They asked him why this was so, He relied: He wrote in his own language , It ranslate into Arabic" (۳)

---

(۱) (مینوشتند) تحریف و(مینوشت) صحیح است (۲) ابن اسفندیار خطی صفحهٔ ۶۱
(۳) ترجمهٔ انگلیسی ابن اسفندیار صفحهٔ ۴۳

اشکال دیگر این عبارت ترجمهٔ «دارالانشاء» بەادارهٔ خارجه (Foreign Office) است وشاید عبارت «Secretariat» بهتر باشد.

۲ ـ ابن اسفندیار در بیان حکمران اسپهبد دارمهر ، خروج ابومسلم‌خراسانی را ذکر نموده می‌نویسد : «جاحظ در کتاب بیان وتبیان (۱) آورده است کـه چون لشکر ابومسلم مروان بن محمد را گرد فروگرفتند خادمی را که معتمد او بود فرمود تا «قصب» و برد رسول‌الله‌ـصلوات‌الله علیه وآله ـرا درمیان‌ریگ دفن کند ودختری‌از آن مروان که با اوبود به خادمش سپرد تا گردنش زند چون خادم‌را در میـان سرا بگرفتند گفت : اگرمرا هلاك گردانید میراث پیغمبرـ صلوات‌الله‌علیه وآله‌ـضایع‌ماند. او را امان دادند تا ایشان‌را آنجا برد وبدیشان سپرد . برد و«قصب» به تمیشه فرستاد که نشستنگاه اولیای عهود آنجا بود (۲)

لفظ «قصب »که‌در دوجا ذکرشده صحیح آن «قضیب » باضاد معجمه ویاء است یعنی عصا وجاحظ این خبر را در باب‌عصا ذکر نموده لیکن معلوم می‌شود در نسخهٔ مترجم نیز این لفظ تحریفاً « قصب »نوشته شده و مشارالیه عبارت « برد و قصب به تمیشه فرستاد » را « بر دو تا قصبهٔ تمیشه فرستاد » فهمیده است واینك عبارت او:

" ... he shewed them where he had hiden these relices which were sent to two villages in Tammisha,, (۳)

و فرستادن برد وقضیب به تمیشه که در اصل عبارت ذکر شده محل تردید است زیرا نشستنگاه اولیای عهود دعوت بنی عباس مرو خراسان بود نه تمیشهٔ طبرستان ، جاحظ اصلاً متعرض نشده که برد وقضیب را به‌کجا فرستادند !

۳ ـ ابن اسفندیار در شرح وقایع عهد حسن بن زید معروف به‌داعـی کبیر می نویسد :

---

(۱) معروف «البیان والتبیین» است (۲) ابن اسفندیار صفحهٔ ۱۵۸

(۳) ترجمهٔ انگلیسی ابن اسفندیار صفحهٔ ۱۷۴

«عقیقی مصمغان را استمالت نوشت بدو پیوست و عذر خواست ، تا رستم بن زبرقان به مهروان رستاق عصیان و فساد کرد و راه نا ایمن شد هرمزد کامه بن یزدان گرد و عباس بن العقیلی را بر سر او فرستاد. رستم بن زبرقان به اصحاب محمد بن نوح پیوست و عساکر اورا بعضی کشته و بعضی اسیر کردند . چون رستم به آن جماعت رسید محمد ابن نوح را برگرفته به مهروان آورد (۱).

شرح این عبارت آنکه رستم بن زبرقان به مهروان رستاق شورش و عصیان کرده وراه ها ناامن شد.عقیقی که از طرف داعی حکومت ساری را داشت هرمزدگامه وعباس را بالشکر بر سر رستم فرستاد . رستم خودش به اصحاب محمد بن نوح که از مخالفین داعی بوده ودر بیرون تمیشه اردو داشت رفته ولی عساکر او را لشکر داعی بعضی کشته وبعضی اسیر کردند لذا رستم به محمد بن نوح ملتجی گردید او را به مهروان به یاری خود آورد .

لیکن مترجم این طور فهمیده که رستم بااصحاب محمد بن نوح جنگ کرده بعضی را اسیر نمودوخودمحمدرا اسیرگرفته به مهروان آورد .واینك عبارت او:

''Rustam b. Zabargan met the supporters of Muhammad b. Nuh' slew some and took others captive captured Muhammad b . Nuh brought him to Mehrawan.,, (۲)

قسم دوم - اشتباهات وتصحیفاتی است که در املاء وانشاء اشخاص وامکنه وضبط آنها با حروف انگلیسی روی داده . درباب این قسم باید بیش از هرکسی الفبای خودمان را مقصر بدانیم . یکی از نویسندگان با لهجهٔ شوخی آمیزی مثلی برای الفبای عربی آورده ومی نویسد :

مسافری که به خر لنگی سوار است ممکن است با هر زحمتی که هست طی مسافت بنماید،

(۱) ابن اسفندیار خطی صفحهٔ ۱۵۸

(۲) ترجمهٔ انگلیسی ابن اسفندیار صفحهٔ ۱۷۴

نهایت همیشه ازقافله عقب مانده ودیرتر ازوقت به منزل می رسد. لیکن این نیز ممکن است که در یك جایی مثلاً درموقعی که باید ازروی نهر پهناور وژرفی برجست ـ خرلنگ وامانده وبکلی از ادای وظیفه عذر بخواهد.

بعد می نویسد: الفبای ما باهمه نواقصی که دارد بازهم باهر صعوبتی که هست وظیفهٔ خط وکتابت را که عبارت از ضبط معانی وتفهیم افکار باشد به انجام می رساند؛ لیکن در طی این مراحل پاره یی مواقع نیزهست که کمیت الفبای عربی لنگ شده و به عجزوقصور خود از ادای وظیفه اعتراف می نماید: مثلا اگر بخواهیم کتابی را از عربی به فارسی، یاازهندی وترکی ترجمه نماییم در تلفظ وقرائت بسیاری ازکلمات به خصوص در اسامی اشخاص وامکنه که ضبط وحرکات آنها را از خارج نمی دانیم دچار اشکال خواهیم شد. لیکن مامی توانیم به آسانی از چنگال این اشکال خلاص بشویم، زیرا چنانکه در اصل کتاب ضبط حرکات آن کلمه واسم قید نشده مانیز می توانیم عیناً به همان شکلی که نوشته شده ـ بدون قید حرکات نقل کرده وحل اشکال را به عهدهٔ قاری واگذار بکنیم. اونیز به نوبهٔ خود مختار است که تلفظ صحیح آن کلمه را پیدا بکندویا ضبطی از روی حدس برای آن تصور بنماید. وبسیار کلمات هستند که از هزار سال قبل با همان ترتیب ازکتابی به کتابی واز لسانی به لسانی نقل شده و هنوز تلفظ صحیح آن معلوم نیست، ازجمله لفظ «کلینی» که جزو معرف اسم محمد بن یعقوب از علمای بزرگ شیعه است.

لیکن اگر مستشرقی یاشرقی بخواهد کتابی را از السنهٔ شرقی به یکی از لغات اروپا نقل کند اینجا دیگرراه فراری نیست وحل اشکال مستقیماً به عهدهٔ اوست.

مثلاً اگر همان لفظ «کلینی» را کسی بخواهددر السنهٔ اروپا بنویسد، چون در خطوط اروپایی حرکات جزو الفبا وداخل حروف می باشد ـ مجبور است که قبلاً تلفظ وضبط صحیح آنرا به دست بیاورد، واگر متحمل زحمت نشده و ضبطی از پیش خود

احتمال داده ومطابق آن بنویسد قهراً تصرف نامشروع وتحریف منکری در آن کلمه به عمل آورده است وبسا می‌شود که یك کلمهٔ شرقی باهمان ترتیب باضبط غلط در کتب اروپا شایع ومنتشر می‌شود .

پروفسور براون در ترجمهٔ کتاب ابن‌اسفندیار بااین اشکال باتمام سختی‌روبرو گردیده ولیکن به واسطهٔ مسامحه و بی اعتنایی ویابجهت عجله‌یی که داشته است‌شرط مهم مذکوررا که عبارت باشد از پیداکردن تلفظ صحیح وضبط کلمات مراعات ننموده برای اغلبی از اسامی اشخاص وامکنه ، حرکاتی از پیش خود حدس زده ومطابق‌آن باحروف انگلیسی قید کرده است . بعلاوه چون دراین زمینه‌مستندی به‌غیراز تکیه‌گاه متزلزل حدس وخیال نداشته بعضی از کلمات را که در مواضع متعدد تکرار شده با اشکال گوناگون ضبط نموده است . فقط احتیاطی که‌در این باب به عمل آورده در چند جا اصل فارسی آن اسم وکلمه رابین‌القوسین‌قیدکرده .

از این رقم اشتباه درکتاب پروفسور براون بسیار است و شاید به هفتاد و هشتاد کلمه بالغ شود . لیکن‌ما درجزوهٔ‌خود کلماتی راقیدکرده‌ایم‌که تلفظ صحیح‌آنهاراپیدا کرده ایم ودر اینجا فقط سه مثال ذکر می‌نماییم :

۱) شلمبه بفتح شین ولام وباباء موحده‌اسم دیهی است در نزدیکی دماوند سر راه مازندران ، مترجم آنرا باسکون لام و تشدید یاء مثناة‌تحتانی ضبط کرده Chalmiyya (۱)

۲) حذوالنعل با فتح حاء مهمله وسکون ذال معجمه اسم کتابی است از تألیفات محمدبن جریر طبری . مترجم آنرا «خذوالنعل» یعنی به صیغهٔ مذکر امر حاضر از ماده «أخذ» ضبط کرده ودر ترجمهٔ آن عبارت را با عبارت «اخلع نعلیك» به واسطهٔ اشتراك در لفظ «نعل» به غلط Ruck of thy shoes معنا نموده‌است یعنی«کفش‌های خودرا بکن» ! (۲) Lholmizza

(۱)و(۲) ترجمهٔ انگلیسی ابن‌اسفندیار صفحه‌های ۱۶۷ و ۷۹

۳) كجور به ضم كاف عربی وجيم اسم اصلی ولايتی است كه‌اكنون «كجور» با اضافهٔ راء ، می‌گويند ، مترجم در همه جا آنرا بفتح‌كاف نوشته **kajur** (۱).

قسم سيم ـ اغلاطی است كه در كلمات واعراب نظم و نثرهای عربی و فارسی كه مترجم متن آنهارانقل كرده اتفاق افتاده است وچون اين رقم اغلاط در كتاب‌پروفسور براون بسيار زياد وخارج از حصر است دراينجا بذكريك فقره ازآنهااكتفامی‌نماييم:

يا بيت‌عاتكه التی الغزل — حذر العدی‌و به‌الفؤادموكل(۲)

روايت صحيح اين بيت اينست :

يا بيت عاتكة‌التی العزل — حذرالعدی‌و به‌الفؤاد موكل

«العزل» با عين مهمله از مادهٔ «عزل» است نه‌باغين‌معجمه از مادهٔ «غزل»چنانكه بعضی پنداشته اند ، يقال «تعزله‌و تعزل عنه» ای تنحی عنه جالبا ، ومخصوصاًدراغانی آنرا «اتجنب» معنی كرده ولفظ موصول «الذی» مذكر وصفت «بيت» است نه «التی» مؤنث ، صفت «عاتكة» بقرينه «به» و«حذر» با حاء مهمله است .

۳ ـ تاريخ سيدظهيرالدين

۱ ـ **سيدظهيرالدين** نيز مانند يزدادی وابن اسفنديار تاريخ زندگانی‌وترجمهٔ حالش مدون نيست ودركتابی عنوان نشده باآنكه گذشته از نسب وتبارعالی‌كه داشته درعصر خوديكی از افراد وسپهسالاران‌معروف گيلان بوده، بعلاوه دوفقره‌تأليف‌مهمی **ـ تاريخ‌طبرستان[ورويان‌ومازندران]وتاريخ گيلان** ـ ازخود يادگارگذاشته‌است ، ليكن‌دوتاكتاب‌مذكوراودر اين‌باب‌اطلاعات كافی راحاوی‌نيست واز تتبع‌صفحات‌آنها نسب اوواجدادوحوادث عمدهٔ دورهٔ‌حيات‌او به‌خوبی واضح وروشن می‌شود :

سيدظهيرالدين پسرسيدنصيرالدين بن‌سيدكمال‌الدين بن‌سيدقوام‌الدين مرعشی است .قوام‌الدين از خيلی مدتها درزيركسوهٔ فقرو درويشی آرزوی سلطنت

(۱) و(۲) ترجمهٔ انگليسی ابن اسفنديار صفحهٔ ۷۹و۲۰۰

می پروید و به انتظار فرصت (اربعین) هامی نشست ، تا در سال ۷۵۰ هجری وقت و موقع‌را مناسب دیده خروج وقیام کرد ودرسایهٔ رشادت فرزندان و فداکاری مریدان در اندك مدتی قسمت عمدهٔ مازندران را تحت‌استیلای‌خود درآورده وسلسلهٔ‌حکمرانان مرعش را تأسیس نمود . وفات او در سال ۸۷۱ اتفاق افتاد (۱)مقبرهٔاودرآمل‌معروف به مقبرهٔ «میر بزرگ» وتا کنون معمور وزیارتگاه است .

کمال‌الدین در عهد پدر حکومت ساری ، وبعد از وفاتش سمت جانشینی او را داشت ودرسال ۷۹۵ به اتفاق برادران به‌خیال جلوگیری از سیل هجوم‌امیر‌تیمور افتاده وپس از شکست و انهزام در قلعهٔ **«ماهانه سر»** متحصن و محصور گردیدند و سر انجام بطوریکه در تواریخ مسطور است مجبور به‌تسلیم قلعه شده‌وسید کمال الدین را با چند نفر از پسران وبرادران بحکم امیر تیمور در کشتی نشانده وبه‌ماوراءالنهر بردند . کمال‌الدین درسال ۸۰۱ در کاشغر وفات یافت لیکن بعدها مریدان خانواده استخوانهای او را به ساری نقل نموده ودفن کردند (۲).

پس از مراجعت سادات ازماوراءالنهر که بار دیگر در مازندران استیلا پیدا کردند **سیدنصیرالدین** در ساری ، در دستگاه برادر بزرگ خود (سیدعلی)می‌زیسته و معتمد او بود ، و دو دفعه از جانب او به هرات پیش شاهرخ میرزا پسر امیر تیمور رفت .

پس از وفات سید علی که پسرش سید مرتضی به‌جای وی نشست مابین او وسید نصیرالدین نفاق رویداده وچند فقره باهم زد وخورد کردند لیکن درهردفعه مغلوبیت وانهزام نصیب سید نصیرالدین بود لذا مشارالیه بالاخره به **امیرسیدمحمد**از کیایان گیلان پناه برده واقامت آنجا را اختیار کرد ودر شوال سال ۸۳۶ وفات نموده و در

(۱) سیدظهیرالدین چاپ دارن صفحهٔ ۳۲۷- ۴۱۵

(۲) سید ظهیرالدین چاپ دارن صفحهٔ ۴۲۱- ۴۴۶

قریهٔ «تیمجان» گیلان مدفون گردید (۱).

سید ظهیر الدین مؤلف کتاب در حدود **سال ۷۱۸ متولد شده** و در موقع فرار پدرش به گیلان پنجساله بوده است (۲) وحوادث مهمهٔ حیات او که در تتبع دوفقره تألیف اش استنباط می‌شود از قرار ذیل است :

در حدود ۸۴۰ چند فقره محارباتی باسید محمد پسرسید مرتضی مذکور که بعد از پدر حکمرانی ساری را داشت کرده است وخود او شرح این محاربات را باکمال بی طرفی وصدق لهجه‌می نویسد (۳) .لیکن موفقیت او در این محاربات بیش از موفقیت پدرش نبوده وسر انجام مغلوب و محروم به گیلان‌عودت نمود .

در حدود ۸۶۰ در «سیاکله رود» بوده‌و از طرف **کارکیا سلطان محمد** « آن حدود بدوسپرده شده‌بود» (۴) ازسال ۸۶۱ تا ۸۷۰ سه‌فقره مأمورشده است که‌باعساکر گیل ودیلم به‌یاری‌ملك اسکندر رستمداری ،که‌با برادر خودملك کاوس سرتاج و تخت منازعه داشتند برود، ودریکی ازآن مسافرتها از راه‌بژم (۵) «موشا» که‌اکنون به‌گردنهٔ امامزاده هاشم معروف‌تراست تا قریهٔ « اره » واقعه درشمال دماوندآمده‌است. (۶) بعد دفعهٔ چهارم رابرای اصلاح ذات‌البین‌دو برادرمذکور عزیمت‌رستمدار نموده‌است(۷). در سال ۸۷۲ مأمورضبط وتصرف قزوین شده وازآن تاریخ‌تاسال**۸۷۹** چند فقره‌برای ضبط قزوین و بعضی‌قلعه‌های واقعه در طارم‌وخلخال ،و برای تنبیه وسر کوبی پاره ای از عشایر حوالی اردبیل با عساکر گیلان بدان صفحات مسافرت کرده (۸) .

---

(۱)و(۲)و(۳) سید ظهیرالدین‌چاپ دارن‌صفحه‌های‌۴۷۷ـ۵۰۱و۴۸۷و۵۰۸-۵۲۲

(۴)تاریخ گیلان سیدظهیر چاپ‌رابینو صفحهٔ ۲۷۱

(۵) بژم به معنای گردنه است .

(۶)و(۷) سیدظهیر الدین چاپ دارن‌صفحهٔ ۱۳۲-۱۴۶ وتاریخ‌گیلان سیدظهیر‌چاپ رابینو صفحهٔ ۲۷۲-۳۱۸

(۸) تاریخ گیلان سیدظهیر چاپ رابینو صفحهٔ ۳۱۹-۳۴۶

در سال ۸۸۰ دوباره مأمور شده است که باهزار نفر از عساکر گیلان برای اصلاح ورفع کدورت از مابین ملک اسکندر و برادرزاده‌اش ملک جهانگیر به رستمدار برود (۱) .

در سال ۸۸۷ از جانب کارکیا میرزا علی جانشین کارکیا سلطان محمد (۲) به سپهسالاری ولایت گرجیان منصوب گردیده (۳)و شاید تا آخرعمر درهمان رتبه ومنصب باقی بوده است .

هر دو تا تألیف سید ظهیرالدین تا سال ۸۸۱ امتداد پیدا می‌کند ، لیکن در تاریخ گیلان وقایع سال ۸۸۲ و سنوات بعد را تا ۸۹۴ بعدها به آخر کتاب علاوه نموده ، واز اینجا معلوم می‌شود که تا آن تاریخ در حیات بوده است ، لیکن سال وفات او معین نیست . از اولاد او درضمن تألیفاتش فقط از سید نصیر الدین نامی ، اسم برده می‌شود .

۲ ـ سید ظهیر الدین در دیباچهٔ تألیف خود تصریح می‌کند که کتاب اومؤلف است از تألیف **مولانا اولیاءالله آملی** و تألیف **علی بن جمال الدین رویانی** ، و فقط در آخر کتاب دو فصل ـ یکی درذکر حکمرانی **ملک گیومرث رستمداری** و فرزندان او ودیگری در بیان خروج **سید قوام‌الدین مرعشی** و استیلای اخلاف او ـ از خود افزوده است ، و می‌نویسد : «هرچه از نسخهٔ مولانا آملی نوشته شده همان عبارت مربوط ومرغوب ایشانست وآنچه از نسخهٔ مولانای رویانی‌مرحوم‌نوشته آمد در بعضی مواضع تغییر عبارت رفته است(۴).

مؤلف مشارالیه در کتاب خود ، نه در دیباچه ونه‌درمتن اسمی‌از ابن‌اسفندیار

(۱) تاریخ گیلان سید ظهیر چاپ رابینو صفحهٔ ۳۴۸

(۲) سلطان‌محمد درسال ۸۸۲ وفات‌کرد

(۳) تاریخ گیلان سیدظهیر چاپ رابینو صفحهٔ ۴۲۸

(۴) تاریخ ظهیرالدین‌چاپ‌دارن‌صفحه ۵و۴

نمی‌برد و ظاهر مسئله اینست که او هرگز تألیف ابن اسفندیار را ندیده و اسم آن‌را نشنیده است لیکن ما وقتی که کتاب اورا مطالعه می‌نماییم می بینیم قسمت کلی مطالب آن از کتاب ابن اسفندیار اقتباس گردیده سهل است که طرز بیان و تعبیر هم تغییر نیافته ، بلکه در بسیارجاها اگرابن اسفندیار شعر فارسی یاعربی به‌مناسبت آورده ، ویا تشبیه واستعاره یی به‌کار برده در تألیف سیدظهیر نقل‌شده‌است.مثلاً ابن‌اسفندیار ایام صباوت فریدون را بیان کرده می نویسد : «حظام دربینی گاوان میکرد و مرکب خود می‌ساخت وچنانچه‌گفتی برعکس افلاك ، بر روی‌خاك آفتاب دیگر ازنورطلوع می‌کند » (۱) سید ظهیر می‌نویسد : «مهار دربینی گاوان کردی ومرکب‌خود ساختی وبشکار می‌رفتی وحسن وجمال آن کودك چنان بود که گویی آفتاب از عکس روی او برخاك طلوع میکند (۲).

روی هم رفته کلیهٔ مطالب کتاب ابن اسفندیار به استثنای فصل اول که جواب نامهٔ جسنفشاه را ترجمه کرده وفصل سیم که عجایب وخصایص طبرستان راذکرمیکند وفصل چهارم که ملوك وامرا وفضلای‌مازندران را مینویسد،در تألیف سیدظهیرالدین نقل واقتباس گردیده است .

مستر«اوزیلی» صاحب سیاحتنامهٔ معروف تصور کرده است که‌ابن اسفندیار که قریب دویست وهفتاد سال پیش از سید ظهیر کتاب خودرا تمام کرده مطالب‌تألیف سید ظهیر را اقتباس نموده ! (۳)

مسیو دارن پس از تصنیف وابطال عقیدهٔ «اوزیلی »نسبت این سرقت ادبی را که در هردوره وعصری ، وپیش هرقوم وملتی شنیع تر از سرقت اموال است به سید۔

(۱) ابن اسفندیار خطی‌صفحهٔ ۳۸
(۲) ظهیرالدین خطی صفحهٔ ۷
(۳) مقدمهٔ آلمانی دارن به‌کتاب ظهیرالدین صفحهٔ۵

ظهیرالدین می‌دهد که در تألیف خود مطالب ابن اسفندیار را غصب کرده است (۱).

لیکن ما سید ظهیرالدین را یکی از مؤلفین باشرافت وموصوف به‌صدق لهجه و انصاف می‌دانیم ونمی‌توانیم اسم‌اورا در ردیف نویسندگان سارق قرار بدهیم. بعلاوه مشارالیه مأخذ اقتباس ونقل مطالب را بیان نموده وتصریح می‌کند که تألیف اومؤلف است از کتاب **مولانای آملی ومولانای رویانی** با این فرض باید دید مرتکب این عمل کدام یك از دونفر مولاناهای مذکور است.

اگر چه تألیف هردو از مولانای آملی ومولانای رویانی مفقود است (۲) و اکنون نسخهٔ هیچ‌یك از آنها در دست نیست به علاوه سید ظهیرمطالب هردوی آنهارا به همدیگر مخلوط نموده و علامت فارقه ومميزی در بین نیست لیکن ما باز هم از روی پاره‌یی قراین کشف کرده‌ایم که این مؤلف اولیاءالله بوده زیرا سید ظهیر تصریح می‌کند که هرچه ازنسخهٔ مولانا آملی نوشته شده همان عبارت مربوط و مرغوب ایشان است وتصرف، وتغییری در آنها نشده ، واز طرف دیگرقسمت کلی مطالب ابن اسفندیاررا در تألیف سید ظهیر می بینیم که بدون تغییر طرز وبیان، فقط بامختصر تصرف در الفاظ اقتباس گردیده است . پس می‌توان گفت که عبارت مربوط ومرغوب که سید ظهیر متعلق به مولانااولیاء الله دانسته همان عبارت‌ابن اسفندیاراست و مولانا آنهارا عیناً اقتباس‌کرده بعلاوه ما در یکی از یادداشتهای سابق باز نمودیم که لاحقه وکتاب علاوه شده متعلق به اولیاءالله میباشد واین خود دلیل دیگری است به تصرف

(۱) مقدمهٔ ترجمهٔ انگلیسی ابن اسفندیار صفحهٔ ۱۱

(۲) چنانکه‌در صفحهٔ‌چهل‌ونه‌در حاشیه یادآوری‌کردیم شادروان کسروی پس‌ازچند سال که از نوشتن این مقاله گذشته بودیك‌جلد کتاب ابن اسفندیار کامل و کتاب مولانا آملی را پیدا کرده بودکه اندکی ازسرنوشت آنهارا در کتاب «ده‌سال در عدلیه» یاد کرده است وکتاب اخیر بامقدمهٔ خود او وبه تصحیح آقای عباس اقدام و به سرمایهٔ کتابفروشی اقبال درسال ۱۳۱۳ درتهران چاپ شده است «یحیی ذکاء».

مشارالیه در تألیف ابن اسفندیار .

شرح وبیان مبسوط این مطلب این‌است که‌در استیلای مغول که کتابخانه‌های عمومی وپر از مؤلفات ثمینهٔ ایران ازجمله‌کتابخانه های معروف ساوه‌و ری - به باد چپاول تاتارهای وحشی رفته وگنجینه‌های علم‌وادب با آتش بیداد خاکستر گردیده وصدها بلکه هزارها تألیفات‌گرانبها از بین‌رفته ومفقودالاثر شده ـ ابن اسفندیاردر آن موقع تازه از تألیف کتاب خود فارغ گردیده وشاید هنوز مسودهٔ آن تهذیب‌شده بود ، والحق شایستهٔ هرگونه خوشوقتی ومسرت است که باآن همه قلت نسخه ازآن بلای عظیم‌که به اقرب‌احتمالات‌خود مؤلف نتوانسته است جانی‌بدربرد ـ سالم مانده لیکن بازهم تا پنج وشش قرن بعد ، یعنی‌تقریباً تاقرن یازدهم تألیف مذکوردرمحافل علمی ودر پیش مورخین ومؤلفین معروف نبوده ؛ ودرکتب تراجم و سایرکتب مربوطه از جمله در کتاب حاجی خلیفه که تألیف سید ظهیر را ذکر میکند ـ اسمی از آن برده نمی‌شود به علاوه تاریخ استنساخ نسخه‌های خطی آن که فعلا در کتابخانه های اروپا موجود است همگی از هزار هجری متأخر تر است (۱) .

کلیةً در عهد اولیاء الله وعصرسیدظهیرکتاب ابن اسفندیار معروف‌نبوده‌وشاید یك نسخه بیشتر که ازخوارزم به مازندران رسیده نداشته است .ومطابق قراینی‌که‌ما در دست داریم مولانا اولیاء الله نسخهٔ آنرا بدست آورده وپس ازحذف مقدمهٔ مؤلف‌و با اندکی تصرف - از حذف واضافه آن را به اسم خود منتشر ساخته است .

ابن اسفندیار در تألیف خود ملوك رستمدار وسلسلهٔ پادوسپانی‌را مستقلاً مورد توجه نساخته وبرای شرح حکمرانی ایشان فصلی جداگانه ترتیب نداده، لیکن‌مولانا اولیاءالله به واسطهٔ اینکه کتاب خودرا به اسم فخرالدوله شاه غازی ابن‌زیار ازسلسلهٔ پادوسپانی نوشته مجبوربوده که وقایع حکمرانی وشرح زندگانی ملوك سلسلهٔ مزبور

(۱) مراجعه شود به‌مقدمهٔ ترجمهٔ انگلیسی ابن اسفندیار صفحهٔ ۱۵

را اساس کتاب خود قرار داده ومستقلاً ازآنها بحث بکند، و وقایع قریب صدوپنجاه سال از عهد اسفندیار تاعصر خودرا به آخرآن علاوه نماید . به‌علاوه فصل‌اول وسیم‌و چهارم کتاب ابن اسفندیار را حذف کرده است .

لیکن در سنین بعد نسخهٔ ابن اسفندیار معروف گردیده و علاقمندان به علم تاریخ به تکثیرآن پرداخته اند ودر این ضمن - بچه ملاحظه بوده - وقایع‌صدوپنجاه سال را از کتاب مولانا اولیاءالله به آخر نسخه‌های آن علاوه‌والحاق‌کرده اند.

این نکته قابل توجه است که‌مولانا اولیاءالله که نسخهٔ منحصر بفرد یا کمیاب کتاب ابن اسفندیار را مکتوم داشته وخواسته است مطالب آنرا به اسم خود معروف نماید - امروز ازکتاب او نسخه‌یی پیدانیست وما پس از گذشتن ششصدسال سرقت او را کشف وبه محافل علمی اعلان می‌نماییم واز آن‌طرف کتاب ابن‌اسفندیار برخلاف اراده وقصد او از بین نرفته ودرعالم تألیفات مقام مهمی را احرازمی‌نماید .

۳) **سیدظهیرالدین** در اواسط کتاب خود ، یعنی پیش از آنکه شروع به‌ذکر خروج **سیدقوام الدین** وشرح استیلای اخلاف او بکند - در ضمن چند فصلی مدت حکمرانی هریك از ملوك طبرستان را - از آل دابویه ، وآل پادوسپان ،وباوندان ، وقارنوندان ، وآل زیار ، ونواب خلفا ،و سادات زیدیه مرتباً ذکر می‌نماید و درواقع فهرستی وجدولی است که اگر قابل اعتماد بودی یکی از قسمت های عمدهٔ آن کتاب را تشکیل می‌داد ، لیکن متأسفانه مطالب متن کتاب که در فصول سابقه ذکر کرده اغلب متناقض با این جدول ومکذب آن است به‌علاوه اساس ومبدأ قسمت آن‌مبتنی به اشتباه وخلط عجیبی است .

ما بدواً برای‌تناقض ومخالفت جدول با مطالب متن کتاب‌چندمثال ونمونه‌ذکر کرده بعد به بیان این‌اشتباه وخلط می‌پردازیم :

۱) وفات عبدالله بن وندا اسیدا از سلسلهٔ پادوسپانی مطابق‌جدول (صفحهٔ ۳۲۰)

در سال ۲۳۶ هجری است واین مخالف است با آنکه در متن گفته که عبدالله «درعقب حسن بن زیدکه داعی الکبیر اورا می‌خوانند فرستاد وبیاورد »(۱) زیرا فرستادن‌مردم مازندران در عقب داعی وخروج او در سال ۲۵۰ هجری است .

۲)وفات «ونداهرمزد» ازقارنوندان مطابق‌جدول (ص۳۲۲) درسال ۱۵۴هجری است واز طرف دیگر قیام وخروج اورا برضد تسلط عرب و قتل عام مسلمین درسال ۱۶۹ می‌نویسد (۲) .

۳) وفات جعفربن شهریار از آل باوند مطابق جدول (ص۳۲۳) در۲۲۴هجری است واین مخالف است باآنکه قتل اورا در متن دراوایل خروج داعی‌کبیر یعنی در حدود ۲۵۲نوشته است (۳) .

۴) جلوس شروین بن‌سرخاب باوندمطابق جدول(ص۳۲۳)در سال ۱۵۸ و وفات و نداد هرمز در سال ۱۵۴ است و این مخالف با متن است که این هر دو را معاصر مینویسد (۴).

اما اشتباه وخبطی که‌گفتیم : در یادداشتهای گذشته بیان‌کردیم‌که ابن‌اسفندیار استقرار تسلط گاوباره را در طبرستان درسال سی‌وپنجم از تاریخ عجم که می گوید : «به نو نهاده بودند »دانسته‌و مدت سلطنت او را پانزده سال می‌نویسد . مطابق گفتهٔ او ابتدای سلطنت دو سلسلهٔ دابویه وبادوسپان سال پنجاهم تاریخ مذکور می باشد . و بیان نمودیم که‌در خصوص این تاریخ‌عجم‌دواحتمال می‌توان داد : یکی تاریخ‌یزدگردی معروف که از سال یازدهم هجرت شروع می‌شود ودیگری‌تاریخ مخصوص که‌اسپهبدان طبرستان وضع کرده بودند واز سال سی‌ویکم هجرت شروع می‌شود .

---

(۱) سید ظهیرالدین چاپ دارن‌صفحهٔ۵۳ (۲)سید ظهیرالدین‌چاپ‌دارن‌صفحهٔ ۲۳۵
(۳) سیدظهیر الدین چاپ دارن صفحهٔ ۲۷۸
(۴) سیدظهیرالدین چاپ‌دارن صفحهٔ ۱۵۵

سید ظهیرالدین ابتدای سلطنت آل دابویه وآل بادوسپان‌را مطابق نوشتهٔ ابن‌-اسفندیار سال پنجاهم تاریخ عجم قرار داده لیکن مبدأ آنرا بر خلاف هر دو احتمال مذکور در فوق ده سال قبل از تاریخ هجری دانسته و وفات گاوباره را در سال چهلم هجری می‌نویسد وشاید منشأ این اشتباه این بوده که‌مؤلف‌مشارالیه تاریخ‌عجم‌مذکور را عبارت از تاریخ یزدگردی دانسته ومبدأ آنرا که ده سال بعد از هجرت است ده سال قبل از آن تصور کرده یعنی منشأ اشتباه لفظ «قبل» و«بعد» بوده .

مطابق این توجیه چنانکه به ارقام جدول بیست‌سال‌علاوه نموده ،ومثلاً وفات عبدالله بن وندا اسیدا راکه مطابق جدول در ۲۳۶ هجری است در سال ۲۵۶ بدانیم سه فقرهٔ اول از تناقضات مذکور در فوق و بعضی سایر تناقضات دیگر رفع می شود لیکن باز چند اشکال مهمی به‌حال خود باقی است :

اولاً ـ اصل نوشتهٔ ابن اسفندیارکه سید ظهیر آنرا اساس‌عمدهٔ جدول‌خودقرار داده قطع نظر از سهو و اشتباه سیدظهیر در تطبیق دو تاریخ عجمی و هجری ـ محل تردید وشك بوده وبه‌طوری‌که‌در یادداشتهای سابق بیان‌نمودیم قابل اعتمادنیست.

ثانیاً ـ دربعضی جاهاباعلاوه نمودن بیست سال به ارقام جدول باز رفع تناقض ممکن نیست ، ازجمله معاصر بودن شروین‌بن سرخاب با وندادهرمزدکه ازمسلمات تاریخی‌است باارقام جدول‌موافق نمی آید زیرا ما باید بیست سال را به ارقام هر دو جدول علاوه‌نماییم نه تنها به‌یکی .

ثالثاً ـ معلوم نیست که این بیست سال‌راتاامتداد چند پشت‌از ملوك بایدعلاوه نمود زیرا تاریخ جلوس ومدت‌حکمرانی متأخرین هر سلسله مضبوط و معین است و نمیتوان به ارقام آنها علاوه نمود.

اجمال این‌شرح آنکه ارقام این جدول وفهرست‌که‌بسیاری ازمؤلفین‌آنرامورد مراجعه قرار داده اند مبتنی به اسناد تاریخی نیست وشاید در ترتیب‌آن‌حدس وتخمین

بیشتر دخیل بوده است ولذا تنها به‌مقررات آن نمی‌توان اعتماد نمود .

رابعاً - درکتاب سید ظهیرالدین انتقادات دیگری نیزهست که‌ماآنهارادرجزوهٔ مخصوصی استقصاء کرده‌ایم ولی اینجا برای اختصار فقط بذکر یکی از آنها اکتفا می نماییم :

ابن اسفندیار درشرح حکمرانی فرخان ازآل دابویه در آنجا که می خواهد آمدن مصقلة بن هبیرهٔ شیبانی‌راباچهارهزار مردازطرف‌معاویه طبرستان‌ومحاربات‌اورا بافرخان بنویسد ، مقدمةً می‌گوید: «در این وقت‌خلافت به حضرت امیرالمؤمنین‌علی علیه افضل‌الصلوات رسیده بود و قومی بودند که ایشان را « بنوناجیه » می‌گفتند به نصرانیان پیوستند وترسا شدند . امیرالمؤمنین علی برایشان تاخت و جمله را به غارت بیاورد وزنان‌وفرزندان ایشان‌را به «من یزید» برداشت تا مسلمانان به بندگی بخرند مصقلة بن‌هبیرهٔ شیبانی به‌صدهزار درهم‌بخرید وآزادکرد ، سی هزار درهم برسانید مابقی ادارا وجود نداشت بگریخت و به معاویه پیوست الخ » (۱)

سید ظهیرالدین‌یا به‌عبارت صحیح‌تر مولانا اولیاءالله این قضیه‌را از کتاب ابن اسفندیار اقتباس‌نموده می‌نویسد: در ایام خلافت .... علی‌بن‌ابی‌طالب - علیه‌السلام- قومی درطبرستان‌که ایشان‌را «بنوناجیه» می‌گفتند مرتد گشتند و به‌نصرانیان‌پیوستندو ترساگشتند حضرت امیرالمؤمنین - علیه السلام - مصقلة بن هبیرهٔ شیبانی را برایشان فرستاد ایشان را تاراج وتالان‌کرد وزنان وفرزندان ایشانرا اسیر کردالخ»(۲)

اولاً درعبارت ابن اسفندیار این تصریح نبود که این قوم درطبرستان بودندو قراین خارجی نیز مکذب این مطلب است زیرا اولاً درآن تاریخ در طبرستان اقوام نصرانی نبوده ومذهب مسیحی‌آن جلوه و رواج نداشت و اگر تازه مسلمانان طبرستان

---

(۱) ابن اسفندیارخطی صفحهٔ ۱۰۸

(۲) سید ظهیرالدین چاپ دارن صفحهٔ ۲۷۴

مرتد می‌شدند علی القاعده به دین زردشتی سابق خود که هنوز ملوك و اسپهبدان ، ترك آن نگفته بودند برمی‌گشتند .

وثانیاً لشکر فرستادن حضرت امیرالمؤمنین برای تنبه این‌قوم متنصر و بردن زن وفرزند ایشان را به‌دیار عرب قضیهٔ مهمی است به‌خصوص درعهدحضرت امیرالمؤمنین که مسلمانان از اختلافات داخلی فراغتی نداشته به‌نقاط بعیده نمی پرداختند . حتمی است که‌مورخین طبرستان دربارهٔ آن به این اشارهٔ اجمالی قناعت نمی‌کردند .

ثالثاً اسم «بنوناجیه» یا «بنوحاجیه» که به‌طایفهٔ مذکور اطلاق می‌شود حاکی‌است که از اقوام عربستان بوده اند .

رابعاً اسیر وگرفتن زنان وفرزندان وآنها را صد ها فرسخ از وطن خود دور گردانیدن با اقدام اخیر مصقله منافات دارد .

خامساً مفاد عبارت ابن اسفندیار این است که‌حضرت امیرالمؤمنین شخصاً مباشر تنبیه وسرکوبی آن قوم گردید لیکن سید ظهیرالدین می‌نویسد که مصقله را برای این کار فرستاد .

۴ - کتاب صنیع الدوله

کتاب « التدوین فی‌جبال الشروین » که موضوع بحث ماست عبارت است از دیباچه ، ویك مقدمهٔ علمی راجع به اصل ونژاد سکنهٔ قدیم طبرستان و زبان آنهاو جغرافیای کنونی سواد کوه ، واجمال وقایع تاریخی مازندران وعلماء و رجال سواد کوه ،ویك جدولی که به‌آخر کتاب افزوده است ، ما نظریات خودرا راجع بهر یك از این قسمت های مختلفه جداگانه بیان می‌نماییم :

۱ - در دیباچه با لهجهٔ مخصوص نویسندگان عصر استبداد سفر ناصرالدین‌شاه

را به‌سواد کوه وملازمت صدر اعظم امین‌السلطان را عنوان کرده می‌نویسد: «چون به سواد کوه رسیدیم در آنجا روزی در محضر معالی‌اثر آن بزرگوار گرم استفاده گشته شنیدم که می گفتند: سواد کوه در حکم خانهٔ من است. گفتم پس بنده باید از طرازندگان این عمارت، و نظارگان این بهجت وخضارت باشم، تاریخ و جغرافیای آنرا نویسم وحالا که نام اشرف عالی پرتو افکن این ساحت است آنرا بدرستی نامی نمایم این انتساب واصالت بر آنم داشت که از تمام مازندران و سکنهٔ قدیم وجدید آن سخن گوییم تا این محوطه جای خودرا چنانکه باید به‌هرکس نماید وحد وسدی که دارد به‌دوستی مکشوف گردد (۱).

بعد وجه تسمیهٔ «شروین» را بیان کرده می‌نویسد: بعداز استقصای کامل مکشوف و معلوم شده که عرب ناحیهٔ سواد کوه وکوه نامی آنرا جبال شروین می‌نامیده اند» (لیکن حرف در این است که «شروین» چه معنی دارد که جبال سوادکوه را اعراب مضاف ومنسوب به آن نموده اند؟ از اعلام شخصیه است یاعنوان خاص) بعد پس‌از جزرومدهای زیاد ونقل کلام حمزهٔ اصفهانی راجع به اینکه بروجرد به‌خواهش قیصر روم «شروین دشتبی» را برای تربیت ولیعهد روم بدان مملکت فرستادمی‌نویسد: «از مسطورات فوق مستفاد می شود که شروین اسم شخص نیست بلکه عنوان‌عام است‌مثل والی فارس، حکمران خراسان، صاحب اختیار آذربایجان و یحتمل که «ساتراپ» قدما محرف شروین باشد چه آن هم همین معنی‌را دارد .... نهایت آنکه‌عرب‌ملتفت این نکته نشده وگمان کرده اند اسم شخصی است واین‌ملك اوراست‌والاناحیه‌را باسم شروین نمی‌نامیدند» (۲).

---

(۱) التدوین‌چاپ تهران صفحهٔ ۳

(۲) التدوین‌صفحهٔ ۴

ما در اصل مطلب ، یعنی نامیدن عربها سواد کوه‌را به اسم جبال « شروین » عجالةً مخالفت نداریم لیکن عام بودن «شروین » صحیح نیست و اساساً مطلب واضح است ومحلی برای این تحقیق نیست ومعلوم می‌شود صنیع‌الدوله این دیباچه‌را قبل‌از مطالعه و آشنایی پیدا کردن به تاریخ مازندران نوشته زیرا شروین اسم خاص و علم دو نفر از اسپهبدان سلسلهٔ باوند می‌باشد که یکی شروین بن سرخاب است ودیگری شروین بن رستم وعبارت حمزهٔ اصفهانی به‌هیچ وجه دلالت‌واضحه ندارد که «شروین» لقب تفخیمی آن شخص بوده است .

۲) در مقدمه بدواً تحقیقی در باب لفظ «سوادکوه» می نویسد و به‌عقیدهٔ اومحرف از کلمهٔ «فرشواد » است که در ازمنهٔ قدیمه به جبال مازندران اطلاق می‌شده.

صنیع‌الدوله می پنداشته است که اطلاق « فرشواد » یا « فرشوادگر » به جبال طبرستان مطلب غریب وتازه‌یی‌است وخوانندگان کتاب او باور نخواهند کرد ، لذا برای اثبات آن عبارات بسیاری از اقوال مؤلفین را شاهد آورده است .

بعد قریب بیست ودوصفحه‌را درباب اقوام مختلفه که‌درقدیم در مازندران‌ویا در سایر سواحل بحرخزر سکنی داشته اند سیاه کرده‌و به عقیدهٔ خودش تحقیقات‌انیقه نموده است لیکن این‌تحقیقات گذشته‌از آنکه اقوال‌مؤلفین اروپاست ،و بدون‌مراعات ترتیب والتعلم نقل‌کرده و مکرراً تجدید مطلع نموده ـ قسمت عمدهٔ آن خارج از موضوع است وچندان ارتباطی باموضوع کتاب ندارد .

در آخر مقدمه شرحی تحت عنوان « حالت حالیهٔ سواد کوه » می‌نویسد . باید دانست که این‌شرح نیز نتیجهٔ تتبع واستقراء شخصی صنیع‌الدوله نبوده و غصب‌است، توضیح این مطلب آنکه شاهزادهٔ جلیل‌القدر دانشمند مرحوم علیقلی میرزا اعتضاد ـ السلطنه در عهدوزارت‌علوم خود فضلا ومطلعین هرشهر و ولایتی را امروتشویق نموده

است که دربارهٔ جغرافی‌وعهدهٔ بلوکات‌ودهات وتعداد نفوس وعلماء و رجال‌شهریاولایت خود شرحی نوشته یارساله‌یی ترتیب داده برای او بفرستند ، واین شروح و رساله‌ها دوازده مجلد ضخیم درکتابخانهٔ آن‌مرحوم موجودبوده است وپس‌از وفات‌او به‌کتابخانهٔ صنیع‌الدوله نقل شده واکنون ده مجلد ازآنها درکتابخانهٔ وزارت خارجه است .مابه همهٔ این مجلدات دسترس نداشته ومراجعه نکرده ایم لیکن از روی قراین عـدیده یقین داریم که شرحی که صنیع‌الدوله راجع به‌حالت حالیهٔ‌سوادکوه‌وهمچنان‌شرحی که در باب علما ورجال دراواخر کتاب می‌نویسد ، نقل از آن‌مجلدات است .

۳) متن کتاب که تحت عنوان «گفتار در تاریخ سوادکوه» شروع میشود روی هم رفته خلاصهٔ مطالب‌تاریخ‌سید ظهیرالدین است حتی اشعار عربی‌وفارسی که‌درضمن مطالب به مناسبتی می‌آورد اقتباس از کتاب مذکور است . سهوها و اشتباهـاتی‌که در تألیف سید ظهیرالدین هست وما چند فقره ازآنهارا در سابق‌ذکر نمودیم‌بدون‌تصرف واصلاح نقل‌گردیده وهمچنان جدول وفهرستی‌که‌سیدظهیر برای قیداسامی‌حکمرانان مازندران ومدت استیلای هریك از آنها ترتیب داده وتااندازه ای ارزش‌و اعتبارآنرا بیان کردیم ،بدون تغییر اقتباس شده ،لیکن صنیع‌الدوله نمی‌خواهد که خوانندگان کتاب او پی‌به این نکته برده وبفهمند ، وبسیار سعی می کند که باطرز‌تعبیر و برداشت مطلب بفهماند که مطالب را از کتب متعددهٔ مختلفه تتبع وجمع آوری کرده‌وتحقیقات به‌عمل آورده‌است ، مثلاً درجایی می‌نویسد :

«در تاریخ خواجهٔ مکرم خواجه علی رویانی مسطور است ..»

ظاهر این برداشت اینست که‌مشارالیه‌مطالب بعداز عبارات‌را مستقیماً ازکتاب مولانای رویانی نقل می‌کند ، درصورتی‌که کتاب مولانای مذکور مفقوداست‌وعبارات فوق عیناً ازکتاب سید ظهیراقتباس شده است .

ما برای اثبات و نشان دادن اینکه صنیع الدوله چطور مطالب سید ظهیر را اقتباس می کند و برای اغفال خواننده چه نوع تصرفاتی در عبارات آن می نماید قسمت اول یك فصلی را از کتاب هردو از مؤلفین مشارالیهما نقل می نماییم :

سید ظهیر می نویسد : چنانکه مذکور است که اول کسی که در اسلام به طبرستان آمد در ایام خلافت عمر ، **حسن بن علی** ـ علیه السلام ـ بوده است و عبدالله بن عمر و مالك بن الحارث الاشتر وقثم بن العباس درخدمت حضرت امامت قباب بودند و می گویند که مسجد جامع کهنهٔ آمل را که مسجد طشته زنان می گویند مالك اشتر ساخته است و این سخن صحیح نیست ، و آنچه به صحت مقرون است آنست که شخص مالکی مذهب آن مسجد را ساخته است و نبیره های بانی آن بنا هنوز درلار قصران می باشند ؛ هرسال به آمل می آیند و عمارت آن مسجد را می کنند و مشهدی که معروف است به «لله پرچین» مقبرهٔ مشایخ وسادات ایشان است ومردم آمل که اسلام قبول کردند مالکی مذهب بودند تا به عهد داعی الکبیر ، و او ایشان را شیعهٔ امامیه ساخت ، و مسجد طشته زنان ـ که نوشته شد. که مالکیه عمارت می کنند ـ منسوب به مالکی مذهب است نه مالك اشتر ، وموضعی را که مالکه دشت می خوانند موضع نزول عبدالله مالك است نه مالك اشتر»(۱)

صنیع الدوله همان شرح را اقتباس کرده می نویسد : «بنا بر مسطورات اهل خبر واخبار مذکوره اول کسی که در اسلام و بعد از شروق این نیر با فروغ به طبرستان آمد حضرت امام همام حسن بن علی ـ علیهما السلام ـ بود که درخلافت خلیفهٔ ثانی عمر بن الخطاب آن بزرگوار مأمور این نواحی واقطار گردید ودر این سفر عبدالله بن عمر ؛ و مالك بن الحارث الاشتر ، وقثم بن العباس درخدمت آن جناب ـ سلام الله علیه ـ بودند. گویند مسجد جامع عتیق آمل را که مسجد طشته زنان مینامند. مالك اشتر بنا نموده است اما

---

(۱) سید ظهیرالدین چاپ دارن صفحهٔ ۲۷۲

این صحیح نیست ، آنچه به صحت مقرون است این است که شخصی مالکی مذهب آن مسجد را ساخته ونبیره های بانی بنا تادیری درلارقصران سکنی داشته و هرسال به آمل سفر کرده وهرگونه مرمت وعمارتی - که مسجد را لازم بوده -می نموده اند ، و مشهدی که معروف به لله پرچین شده مقبره‌یی است که آن طایفه،مشایخ و سادات و بزرگان خودرا در آن بخاك می‌سپرده اند .ومردم آمل که ابتدا قبول دین اسلام کردند وخودرا به این شرافت فائز ومشرف ساختند مالکی مذهب شدند ،تاعهدداعی کبیر که ترجمهٔ حالش بیاید تغییر طریقت داد یعنی داعی کبیر آنهارا شیعهٔ امامیه ساخت .

پس مسجد طشته زنان که مالکیه عمارت می‌نموده اند منسوب به‌شخص مالکی مذهب بوده بعداز طول زمان که همیشه اسباب انطماس آثار و التباس اخبار است امامیه کلمهٔ مالك یامالکی را شنیده وذهن ها نیزمسبوق به آمدن مالك اشتر بهاین حدود ونواحی ، گفته اند باید این مسجد را اوبنا نهاده باشد. نیز در هما نجاموضعی است معروف به مالکه دشت جماعتی گمان کرده اند آنجا محل نزول‌اشتر است‌اینهم سهواست چه آن موضع جایگاه نزول عبدالله بن مالك می باشد »(۱).

تنها چیزی که صنیع‌الدوله در تألیف خود علاوه از مطالب کتاب سید ظهیر آورده تکه‌هایی است که از تاریخ عالم آرای عباسی وتاریخ غازانی ومطلع‌السعدین واحسن‌التواریخ وروضة‌الصفای‌امیرالشعراء وتاریخ شیخ‌علی گیلانی راجع به‌وقایع‌ازمنهٔ بعد مازندران نقل می کند .

۴) علاوه از جدول کتاب سید ظهیر که‌در متن نقل نموده درآخر کتاب‌جدول دیگری ترتیب داده وتاریخ جلوس و وفات‌ومدت حکمرانی هریك‌از ملوك و متغلبین مازندران را باسنین هجری ، ومیلادی قید می‌کند، و درمقدمهٔ آن می نویسد :« باید دانست که برای ملوك‌الطوایف یاطبقات حکمرانان ولایات واقعه در سواحل جنوبی

(۱) التدوین صفحهٔ ۴۳

دریای مازندران و گرگان وغیرها تواریخ معتبره و اسناد صحیحی وجهاً من‌الـوجوه مرتب نیست وچند نفر مورخ آن سامان از قبیل سید ظهیرالدین بن سید نصیرالدین مرعشی وعلی بن شمس‌الدین بن حاجی حسین صاحب تاریخ خانی؛و محمدبن‌حسن ابن‌اسفندیار مؤلف تاریخ طبرستان ،و شیخ علی گیلانی که‌نیز برای طبرستان تاریخی مدون نموده ، وعبدالفتاح فومنی صاحب تاریخ گیلان ،وانتخاب البهیه وغیره مارابر احوال طوایف ملوك مزبوره بدرستی بصیر نمی‌نماید .اما نگارنده حتی‌المقدوراسناد موجود به زبان فارسی را بابعضی تواریخ عرب تطبیق وتلفیق نموده و از کتب لاتین ویونانی و فرانسوی وانگلیسی و آلمانی استمداد کرده معلومات برآن افزوده اسامی این ملوك را مرتب ساخته در اینجا درج وثبت می نماید که مزید خبرت و آگاهی شود (۱) .

صنیع‌الدوله با این رجز خوانی میخواهد بخوانندهٔ کتاب اطمینان دهد که‌این جدول وفهرست نتیجهٔ تتبعات وتحقیقات شخصی اواست . لیکن متأسفانه مانمی توانیم این اطمینان را پیدا بکنیم وقراین واضحه دردست داریم که این جدول نیز اقتباس از دیگران است :

اولاً در ذکرسلسلهٔ آل دابویه پیش از فرخان ،خورشیدنامی‌را به‌اسم خورشید اول قید نموده ومدت حکمرانی اوراهفده سال می نویسد،درهیچیك‌از تواریخ‌طبرستان وسایرکتب تاریخی عربی‌وفارسی از این اسپهبد اسمی برده نشده و در میان ملوك این سلسله فقط یك‌نفر خورشید نامی نوشته اند که پسر «دارمهر » و آخرین اسپهبد این سلسله است وبا وفات او درسال صدوچهل واند هجری که بواسطهٔ اسیر افتادن زن و دخترانش به‌دست عربها زهرخورده وهلاك گردید آل دابویه منقرض شد .لیکن بعضی مؤلفین اروپا به واسطهٔ اینکه پاره‌یی سکه های قدیم مازندرانی به‌اسم‌اسپهبدخورشید

---

(۱) التدوین صفحهٔ ۱۳۳

بدست آورده اند که درسال ۶۰، ۶۱، ۶۴ تاریخ طبری مطابق سالهای ۹۰، ۹۱، ۹۴ هجری ضرب شده است، لذا قایل شده اند که در میان اسپهبدان آل دابویه خورشید نام دو نفر بوده اند که یکی به اسم خورشید اول ودومی را باسم خورشید دوم قید کرده اند(۱).

حالا اگر صنیع الدوله به طوری که ادعا می کند اسناد وتواریخ فارسی را باکتب یونانی ولاتینی وفرانسوی وانگلیسی وآلمانی تطبیق کرده ودرملوك الطوایف مازندران تحقیقات به عمل آورده است می بایست مطابق تحقیقات خود اسم خورشید اول رادر متن کتاب هم ذکر نموده وغفلت واشتباه مؤلفین شرقی را اصلاح نماید. این سکوت تمام در متن وقید درجدول قرینهٔ روشنی است به اینکه صنیع الدوله این جدول را در مؤلفات یکی از علمای اروپا پیدا کرده وبدون تعمق ومقایسه با نوشته های مؤلفین شرقی که متن کتاب را از آنها اقتباس نموده عیناً ترجمه ونقل کرده است و احتمال کلی می رود که آنرا ازکتاب **«یوستی»** موسوم به **«کتاب نامهای ایرانی»** که آقای **جمال زاده** آنرا ذکر کرده ومی نویسد که شجرهٔ انساب مفصلی از تمام سلسلهٔ پادشاهان طبرستان ترتیب داده (۱) ترجمه ونقل کرده است.

ثانیاً چند نفر از ملوك باوند و بادوسپانیان ملقب بوده اند به «غازی» و «پادشاه غازی» که از جمله رستم ابن علی معروف به شهنشاه غازی است.

صنیع الدوله در جدول همه آنهارا «غازی» باقاف وضاد می نویسد! در صورتی که در متن کتاب این لقب را باشکل صحیحش یعنی باغین وزاء مکرراً نوشته است.

این نیز قرینهٔ واضحهٔ دیگری است به این که این جدول عیناً ازکتاب اروپایی ترجمه شده است وچون اغلب نویسندگان اروپا فرق ما بین ضاد وزاء وقاف وغین وسایر حروف عربی متشابهة الصوت را نمی گذارند ومثلاً هردو از لفظین «قاضی» و «غازی» را «Gazi» می نویسند ونقل کننده هم آشنایی به تاریخ طبرستان نداشته است کلمهٔ مذکور را از

(۱) تاریخ روابط روس وایران تألیف آقای جمال زاده

روی اشتباه **«قاضی»** نقل کرده است.

گذشته از همهٔ اینها این جدول، ترتیب دهندهٔ خود صنیع الدوله باشد یا مؤلف اروپایی دیگری در مبدأ سلطنت سلسله‌های ملوك مازندران مبتنی است به جدول و فهرست تاریخ سید ظهیرالدین که ما بی اعتباری و مخالفت آنرا با ستون تواریخ قبلاً بیان نمودیم.

نوبهار هفتگی دورهٔ پنجم از شمارهٔ ۱۲ تا ۲۸
قوس ۱۳۰۱ برابر ۱۳۴۱ قمری

تاریخ روابط روس و ایران تألیف آقای جمال زاده صفحهٔ ۳۵

بسم الله الرحمن الرحيم

[دیباچه]

حمد بی‌حدّ وسپاس بی‌عدّ مالك الملکی راکه ذات پاکش بـه صفت دوام و قِدم موصوف است . کما قال ـ عزّ وجلّ ـ . « **كُلُّ شَيْءٍ هالِكٌ إِلاّ وَجْهَهُ** » (۱). واوصاف کمال جمالش به مغفرت ومرحمت مشهورکه : « **وَهُوَ الْغَفُورُ الرَّحيمُ** »(۲) . ونعوت صفات جلال او به قهّاری معروف‌که : « **هُوَ اللّهُ الْواحِدُ الْقَهّارُ** » (۳) «**لَكَ الْحَمْدُ يا ذَا الْجَدِّ وَ الْمَجْدِ وَالْعُلىٰ ، تَبارَكْتَ تُعْطى مَنْ تَشاءُ وَتَمْنَعُ** » . بيت :

به‌جمال و جـلال حیرانند | غیرحق دیگری نمی‌دانند

وشکر بی‌مرّ و ثنای اوفر حضرت جبّاری راکه تاجداران هفت اقلیم به‌آستان جبروتش سرفکنده ، در مقام عجزوانکسار رطب‌اللّسان و عذب‌البیان عذرخواهان و دعاگویانندکه: «**رَبَّنا اغْفِرْ لَنا ذُنُوبَنا وَإِسْرافَنا فى أَمْرِنا وَثَبِّتْ أَقْدامَنا وَ انْصُرْنا عَلَى الْقَوْمِ الْكافِرينَ** » (۴).

چگونه شکرتو گویدزبانم !؟ | که هستی برتراز عقل‌وگمانم

و امداد صلوات نامیات واعـداد تحیّـات زاکیات ، تحفهٔ حضرت پـادشاه‌کشور

---

۱ ـ قرآن‌کریم : سورهٔ ۲۸ (القصص) آیهٔ ۸۸ مکیة.

۲ ـ قرآن‌کریم : سورهٔ ۱۰ (یونس) آیهٔ۱۰۷ مکیة.

۳ ـ قرآن‌کریم : سورهٔ ۳۹ (الزمر) آیهٔ ۴ مکیة.

۴ ـ قرآن‌کریم : سورهٔ ۳ (آل‌عمران) آیهٔ۱۴۷ مدنیة.

« لَوْلاكَ » و سلطان ممالك وَمٰا اَرْسَلْنٰاكَ » (۱) که بر تارك مبارکش تـاج رسالت و سروری مقـرّر آمد و برلوح دلش سورهٔ « اَلَمْ نَشْرَحْ » (۲) محرر گشت . **بیت :**

زنور معجز او اقتباس کرده کلیم   زخوان دعوت اوچاشت خورده ابراهیم

و دیدهٔ رمد دیدهٔ انسانی به کُحل خاك درگاهش روشن و منوّر شد، و کلید خزاین اسرار الهی به مفتاح فصاحت و بلاغتش گشاده ومفتوح گشت تا دُرر و لآلی توحیدش نثار معتکفان بارگـاه جلال اوگردد ، ومقرّبان درگـاه جمالش را از فیضان راحم او حضوری پیدا آید ومصباح انوار قدومش دلیل وهادی رهروان .

بیت :

دوعالم را مفاتیح هُدی بود   دوگیتی را مصابیح دُجی بود
زبانش ترجمان پادشاهی   دل اوکـاتب وحـی الـهی
امانت دار« رَبِّ الْعٰالَمین » (۳) بود   که پیش ازخلق درعالم امین بود

صد رصفّهٔ اصطفی محمد مصطفی - علیه صلوات ربّ العُلی - و درود بی پایان و دعای فراوان براولاد و اتباع واشیاعش که برگزیدهٔ آدمیان و پسندیدهٔ انس وجانند.

شعر :

عَلَیْهِمْ سَلاٰمُ اللّه مٰا نٰاحَتِ الْقَمَرُ   وَلِلسّٰایِرینَ فِی الظُّلَمِ مٰا لاٰحَتِ الْقَمَرُ

امابعد بدان -- ایدك الله تعالی بنصره وجعلك فی الدّارین سعیداً بفضله ــ کـه : **این مجموعه رساله یی است درباره تاریخ ممالك طبرستان ورویان ومازندران،** مشتمل به ذکر ابتدای عمارت آن دیار واستیلای حُکّام نامدار و سلاطین کـامگار و سادات بااقتدار - علیهم صلوات ربّ الابـرار - و ذکر مردم ذی شوکت بیگانه ، که در آن مابین به غلبه واستیلاء ، بدان ولایت احیاناً غالب ومستولی گشته اند . و قصص ایامّ

۱ ــ قرآن کریم : سورهٔ ۱۷ (الاسراء) آیهٔ ۵۴ و ۱۰۵ مکیة ، وسورهٔ ۲۵ (الفرقان) آیهٔ ۵۶ مکیة.
۲ ــ قرآن کریم : سورهٔ ۹۴ (الشرح) آیهٔ ۱ مکیة.
۳ ــ قرآن کریم : سورهٔ ۱ (الفاتحه) آیهٔ ۱ مکیة.

دولت هر کدام از ایشان، و ازمان نکبت هریکی که به‌مصداق : «**تُؤْتِی الْمُلْكَ مَنْ تَشاءُ وَ تَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشاءُ**» (۱) سمت وقوع یافته‌است وتصحیح انساب‌ملوك عظام و سادات‌کرام‌که در آن‌مقام به‌ریاست استقلال‌تمام داشته‌اند ، ترتیب‌داده‌میشود، واین **نسخه مؤلّف** است‌از مضمون دوتاریخ : یکی آنکه سابقاً به‌نام خسرو رویان المنتقل‌الی‌دارالجنان **ابوالمعالی‌فخرالدّوله شاه‌غازی‌بن‌زیار‌بن‌کیخسرو استندار** ـ نوّرَاللّهُ‌ضَریحَهُ ـ مولی‌الموالی و بدرالمعالی ،**مولانا اولیاءالله** ، که یکی از علمای شهرآمل ـ حرسهاالله‌تعالی ـ بود ، تصنیف کرده‌است .

و **دیگر آنکه**مغفرت پناه ، رضوان دستگاه، **علی‌بن‌جمال‌الدین‌بن‌علی‌بن محمودالنجیبی رویانی** ـ غفراللّهُ‌ذنوبه‌وسترعیوبه ـ به‌اسم خزینهٔ مبارکه و کتب‌خانهٔ مبارکهٔ حضرت سلطنت پناه اسلام ملاذی ، جم جاه خدایگانی ، زین‌الدنیا والدین ، عون الضعفاء و الملهوفین ، **کارکیامیرزاعلی سلطان بن‌سلطان** کامگار ، شهنشاه نامدار ، مالك رقاب الامم، مولی ملوك الجیل والدیلم ، المختصّ بعواطف ربّ‌الامم، شمس‌الاسلام و المسلمین ، **کارکیاسلطان‌محمّد**ـ خلّدَاللّهُ‌مُلْکَهُ و سُلْطانَهُ ، وافاض علی‌العالمین آثارعدله واشفاقه ـ **بیت :**

شهزاده‌یی‌که نه‌فلك از غایت‌شرف   با ظل آستان رفیعش برابرند

تصنیف‌کرده است .

چون‌این‌دوتاریخ، حسب‌المقدور،مطالعه‌کرده شد؛ یکی‌ازایجاز مخل،ودیگری از اطناب ممل خالی نبوده ، و نیز الفاظ تراکیب تألیف **مولانای‌رویانی** را چنانچه به‌رسم عادت اصحاب انشاء و بلاغت است ، مربوط و مضبوط نیافتیم تا چون به‌مطالعهٔ اشرف اقدس اعلی ، حضرت خدایگانی ، خلافت پناهی ، سلطنت و عدالت آثاری ، رأفت ومرحمت دستگاهی‌مخدوم زادگی ، زینُ‌الاسْلامِ‌والمسلمین ـ خلّدظلال

۱ ـ قرآن‌کریم : سورهٔ ۳ (آل‌عمران) آیهٔ ۲۶ مدنیة.

جلال سلطنته وخلافته الی یوم الدین ــ مشرّف و مستعدّ گردد . آنچه فواید علم تاریخ است ، بلاتکلف بر ضمیر منیر ــ که آینهٔ مظهر الطاف الهی است ــ روشن و هویدا گردد ، قدم در بساط انبساط نهاده ، تألیف از تصنیف **مولانای آملی** ــ نوّر الله مرقده ــ کرده ؛ هرچه در آن نسخه از قصص و تواریخ اعیان و اصحاب مذکوره فروگذاشته بود ، ایجاز واختصار نموده ، در تصنیف **مولانای رویانی** ــ بردمضجعه ــ یافته شد . باز آنچه زاید از مقصود بود و موجب تطویل لاطایل تحته می گشت ترک کرده . حکایات و قصص مطلوبه را در سلك عبارات و حکایات مولانای آملی منخرط گردانید در یك جلد تألیف رفت ، ودر بعضی مواضع نیز آنچه **مؤلف حقیر** ــ اَلمحتاجُ اِلی رحمةِ اللهِ ربِّ الخبیرِ ــ **ظهیر** ــ غفرَ ذنوبه ــ از مردم صاحب وقوف شنیده و تحقیق کرده بود ، ودر نسختین یافت نمی شد ، هم به عبارت شکستهٔ خود نوشته است . وهرچه از نسخهٔ مولانای آملی نوشته شد همان عبارت مربوطهٔ مرغوبهٔ ایشان است ، و آنچه از نسخهٔ مولانای رویانی مرحوم نوشته آمد ، در بعضی مواضع تغییر عبارت رفته است ، اما فصلی که در آخر تاریخ ملوك گاوباره در بارهٔ ایالت وسلطنت ملك معظّم ، ملك گیومرث ــ نوّر الله قبره ــ و فرزندان او نوشته شد ، که در تاریخین مذکورین نبوده و نیز فصلی که در آخر این کتاب در بارهٔ خروج سیّد ایّد الهادی الی سبیل الرّشاد **سیّد قوام الدّین** ــ علیه الرّحمة ــ نوشته خواهد شد ــ انشاءالله تعالی ــ خاصهٔ حقیر است ، زیراکه در آن نسخه ، آن تاریخ مسطور نبود ، اگر در آن عبارت قصوری یابند ، امید به کرم کامل و لطف شامل خدّام درگاه اعلی ــ که هریکی علامهٔ زمان و یگانهٔ دوران اند ــ آن است که به اصلاح آن ، این حقیر را ممنون گردانند ، و بر آن عیب نفرمایند ، واین کتاب مؤلف است بر یك مقدمه وفصول چند . **وَبِاللهِ التَّوفیقِ وَعَلَیهِ التّکْلانِ .**

مقدمة الكتاب

بعون الله الملك الوهاب

در فواید علم تاریخ

بدان که علم تاریخ، علمی است مشتمل بر شناختن حالات گذشتگان این جهان، که چون اهل بصیرت به نظر اعتبار بر مصداق: « **فَاعْتَبِرُوا یا اُولِی الْاَبْصارِ** » (۱) نگاه کنند به دلایل عقلی که: « **فَاعْتَبِرُوا یا اُولِی الْاَلْبابِ** » بدانند، که: احوال مردم حال را مآل کار بر همان منوال خواهد بود، و غرض از آن مجرد قصّه خوانی و خوش‌آمد طبع و هوای نفسانی نباشد، و غرض کلی و مقصود اصلی بر آن باشد که از داشتن آن فایدهٔ دین و دنیا به حاصل آرد، که: اگر مقصود از آن فایدهٔ دارین نبودی. خدای تعالی عزشأنه - **در کلام مجید** ذکر انبیاء و اولیاء - که پادشاهان دین و دنیااند - نکردی؛ و احوال کفره و فجره و فسقه را - که خسر الدّنیا والاخره‌اند - هم به استقصاء یاد نفرمودی.

چون از احوال جمیع حکایت کرده است، محقق گشت که از دانستن احوال گذشتگان عالم، فواید دارین حاصل است که قوله تعالی: **اَوَلَمْ یَسیرُوا فِی الْاَرْضِ فَیَنْظُرُوا کَیْفَ کانَ عاقِبَةُ الَّذینَ مِنْ قَبْلِهِمْ کانُوا اَشَدَّ مِنْهُمْ قُوَّة** »(۲). **وَقالَ ایضاً** « **اَلَمْ یَأْتِهِمْ نَبَأُ الَّذینَ مِنْ قَبْلِهِمْ قَوْمِ نُوحٍ وَعادٍ وَثَمُودَ وَقَوْمِ ابْراهیمَ وَاَصْحابِ مَدْیَنَ وَالْمُؤْتَفِکاتِ** » (۳) و امثال این در کلام ربّانی بسیار است که مشعر است بر آن که از وقوف بر احوال گذشتگان عالم فواید دینی و دنیاوی حاصل است. غرض که گذشتگان این جهان و سکّان این زمان از پنج قسم خالی نیستند:

---

۱ - قرآن کریم: سورهٔ ۵۹ (الحشر) آیهٔ ۲ مدنیة.

۲ - قرآن کریم: سورهٔ ۳۰ (الروم) آیهٔ ۹ مکیة، و سورهٔ ۳۵ (فاطر) آیهٔ ۴۴ مکیة.

۳ - قرآن کریم: سورهٔ ۹ (التوبة) آیهٔ ۷۱ مکیة.

قسم اول: انبیاء و اولیاء - علیهم السّلام - اند که خواندن و دانستن احوال ایشان عبادت و اطاعت محض است، و هرچند ذکر ایشان پیش تر، قرب به حضرت عزّت بیش تر، که این طایفه واسطه اند میان خدا و خلق.

قسم دوم: سلاطین کامکار و خلفای نامدار و شاهان ذوی الاقتدار اند که در ایّام دولت خود به کامرانی و جهان مطاعی گذرانیده، در تربیت و تقویت اولیای دولت خود اهتمام تمام نموده اند و در قلع و قمع مخالفان کوشیده؛ چون سلاطین حال - خَلّدَ اقبالُهم - را از احوال سلاطین ماضیه - غفر لهم - وقوف به حاصل آید، از آن عبرت گیرند، و در تدابیر جهانداری بر نهجی - که شاهان ماضی سلوك کرده - از آن بهره مند گشته اند - قیام نمایند، و از هرچه مجتنب و محترز بوده اند؛ ایضاً احتراز واجب دانند، و به تحقیق بدانند که: آنچه از گذشتگان مانده است، نام نیك است و عظمت و جلال سزاوار قادر با کمال است و بندهٔ حقیر را به جز از عجز و انکسار چیزی دیگر نمی رسد و ما تحت سلاطین عظام حال هم بر احوال ما تحت سلاطین ماضی چون واقف گردند بدانند که: اطاعت سلطان عادل و جایر، همچنان که بر احوال اصحاب گذشته لازم بود، بر ایشان هم لازم است تا امور عالم بر نهج صواب جاری گردد، و بر عدل و ظلم ایشان، طوعاً و کرهاً، رضا باید داد. همچنان که از مخبر صادق - علیه السّلام - مروی است که: « **وَقِّرُوا السُّلطانَ وَ بَجِّلوهُم فَاِنَّهُم ظِلُّ اللّه فِی الاَرَضینَ اِذا کانُوا عدولا فَاِن لَم تَکونُوا عدولا فعلیهِم الاَجر وَ عَلَیکُم الصَّبر** »

قسم سیم: زهّاد و عبّاد و گوشه نشینان و معتکفان عتبهٔ جلال الوهیت اند که مقتدای اهل ایمان و اسلام ایشانند، و متابعت اقوال و افعال این جماعت بر جمهور خلایق واجب و لازم است و طایفهٔ حالیه چون بر احوال طایفهٔ ماضیه واقف گردند بدانند که ترك شهوات و لذّات دنیاوی اعظم طاعات و عبادات است و بر سر « **وَلاتَتَّبِعِ الهَوی فَیُضِلَّكَ عَن سَبیلِ اللّه** » (۱) واقف گشته و به تحقیق معلوم کنند که مخالفت هوای نفس موجب نجات دارین است و

---

۱ - قرآن کریم: سورهٔ ۳۸ (ص) آیهٔ ۲۶ مکیة.

به‌جز عمل‌صالح و نام‌نیک چیزی از ایشان نخواهد ماند ، همچنان‌که ازگذشتگان این صنف نمانده است و چون به‌برکت تقوی مدفن و مقبرهٔ‌گذشتگان در دنیا مسجد اهل‌عالم است ، و درعقبی مقام ومسکن جنّت المأوی‌که قوله تعالی: « **وَاَمّامَنْ خافَ مَقامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوىٰ، فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوىٰ** » (۱) جهت مردم حال نیز دردنیا و عقبی همچنان خواهد بود.

قسم‌چهارم: حملهٔ سلاح و ارکان دولت پادشاهند . این طایفهٔ حالیه چون براحوال طایفهٔ ماضیه‌که از صنف ایشانند واقف‌گردند ، بدانند ـ که آنچه موجب سعادت ایشان بوده چیست؟ برهمان منوال سلوك‌نموده ازآنچه دلیل برنکبت‌وشقاوت گذشتگان بود اجتناب نمایند و در دامن اقبال و دولت درآویزند ، و نیز آداب و رسوم محاربه و صف آرایی را درمعارك به‌تتبّع‌گذشتگان موجب شجاعت ومردانگی خودگردانند ، واز افراط و تفریط که تهور و جبانت است اجتناب نمایند ونامحمود شمرند .

قسم‌پنجم : ارباب حرث و اصحاب نسل و متوطنان ولایات و ساکنان سوق و تاجران با وقوف و اهل فسوق و فجورند . چون این‌طایفه نیز بر احوال گذشتگان ابناء جنس‌خود وقوف حاصل‌کنند ، بدانندکه : دراین دنیا آنچه موجب فوایدایشان درآن بود چیست وآنچه دلیل برنکبت و خسران آنهاگشته بودکدام‌است ؟! فلاجرم از مذمومات بگریزند و در دامن نیکی درآویزند چه طبع انسانی مجبول برترك مکروهات است .

هرقسمی ازاین **اقسام‌خمسه** قابل شدت و ضعف‌اند ، و هریکی در کارخود یکتای بی‌همتااند ، و طبع مجموع مایل به‌جانب خیراست ، و آنچه از مردم شریر و بدکار به‌ظهور می‌رسد در آن نادم و پشیمانند ، وآن‌که نه‌چنین باشد از انسان‌نیست و درشأن آنها نازل است‌که : « **أُولٰئِكَ كَالْاَنْعامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ** » (۲) وچون از ادنی تااعلی هریکی از جنس گذشتگان خود متنبه‌گشته از آنچه موجب ازدیاد نکبت و

۱ ـ قرآن‌کریم : سورهٔ ۷۹ (النازعات) آیهٔ ۴۰ و آیهٔ ۴۱ مکیة .
۲ ـ قرآن‌کریم : سورهٔ (الاعراف) آیهٔ ۱۷۹ مکیة .

خذلان آنها بوده‌است احتراز نمایند وبدانچه موجب ازدیاد درجات و مراتب ایشان بوده‌است ، بدان قیام‌نمایند ودر دنیا و آخرت برگزیده و پسندیده گردند .

پس دانستن **علم‌تاریخ** ازجملهٔ علوم ضروریه باشد به‌تخصیص پادشاهان شوکت آثار و سلاطین بااقتداررا که‌ایشان بعداز انبیاء و اولیاء خلاصهٔ موجودات‌اند،وامور سایراهل عالم‌منوط به‌رای صواب‌نمای ایشان است . فلهذا هرچند بر احوال و اوضاع شاهان ماضیه ، سلاطین حالیه را وقوف بیشتر تدابیر درامور مدن و امصار و ترتیب بر اخیار و اشرار به‌صواب مقرون‌تر ، چه‌هرچه برگذشتگان محمود بود ، اکنون نیز محمود است ، وبالعکس . عکس غرض‌که آنچه موجب نجات اخروی وصلاح دنیوی است ، عمل صالح است واز عُجْب و کبر وما ومنی دوربودن است. **بیت :**

چون در این دنیا نکوکاری به‌است زعم بدرا گـر نکو ، کـاری به‌است

حکایت : آورده‌اندکه **هارون‌رشید** به‌حج رفته بود ، چون به ادای مناسک مشغول شد درمیان **صفا** و **مروه** هودج اورا می‌کشیدند ، و برعادت سلاطین،چاوشان مردم‌را می‌راندند ! قضارا **شیخ‌بهلول‌مجنون** ــ علیه‌الرحمة ــ درآن مقام‌حاضرشد و آواز برآورد وگفت : « ای‌جبار ! اگـر به‌فرمان بردن خدا آمده‌ای و می‌خواهی که طاعت به‌جای‌آری از سیرت و سنت **مصطفی** تجاوز مکن . »

هارون جواب‌دادکه: سیرت مصطفی چه‌بود ؟ و سننش در این‌مقام چیست ؟

بهلول فرمودکه : به‌نقل صحیح تحقیق شدکه : دراین مقام ، حضرت رسول‐ علیه‌السلام ــ به‌قدم مبارك خود سعی‌می‌کرد ، و اعراب دوش بردوش او می‌زدند،آنجا طردی و دورباش و زجری نبود ،وحضرت ایشان‌نیز همچون دیگران در مقام‌عبودیت و بندگی سلوك می‌کردند .

هارون گفت : ای‌بهلول!مارا وعظی دیگربگو .

بهلول فرمودکه : **شعر :**

وَ خَلَّ الدُّنیا اُناسٌ قَبْلَنَا وَخلوّا عَنها وَخَلّوهالَنا

وَدَخَلْناها کَماقَدْدَخَلوا وَنُخَلّیها لِقَوْم بَعْدَنا

حکایت : از حکیمی پرسیدند که : ادب از که آموختی ؟ گفت : از بی‌ادبان، که هرچه از ایشان صادر می‌شد که مرا خوش نمی‌آمد ، دانستم که اگر از من نیز از آن نوع صادر شود ، پسند دیگران هم نخواهد بود .

غرض که هرکه در دنیا متابعت اخیار کند ، واز افعال و اقوال اشرار اجتناب نماید . در دنیا ثمرهٔ ذکرجمیل و در آخرت فایدهٔ اجر جزیل حاصل خواهد کرد . کماقال‌الله تعالی : « **مَنْ كَانَ يُرِيدُ ثَوَابَ الدُّنْيَا ، فَعِنْدَ اللَّهِ ثَوَابُ الدُّنْيَا وَالآخِرَةِ وَكَانَ اللَّهُ سَمِيعاً بَصِيراً** »(۱) **وَاللَّهُ وَلِيُّ التَّوفِيقِ وَالرَّشَادِ.**

فصل در ذکر عمارت رویان

قدیم‌تر طرفی از اطراف طبرستان لارجان است ،که افریدون به‌دیه **ورك** که قصبهٔ آن ناحیه است ـ در وجود آمد و سبب آن که : چون **ضحاك تازی** ، **جمشید** را پاره پاره‌کرد ، آل‌جمشید ازاو نفرت‌کردند . درمیان عالمیان در ذکر ایشان فتوری پدیدآمد . مادر افریدون بامتعلقان خود به‌پایان **کوه‌دنیابند** به‌دیهی که مذکور شد ، پناه‌گرفت ، و چون افریدون از مشیمهٔ « **كُنْ فَيَكُونَ** » بیرون آمد، به‌جهت آن‌که جبال ذی‌زرع و صحاری غیر ذی زرع بود ، به‌حدود سوادکوه **به‌قریهٔ شلاب** نقل‌کردند ،که درآن موضع چرا خوب می‌باشد ، ومقیمان آنجارا تعیّش‌ازمنافع باج و خراج گاوان حاصل می‌شد .

چون آن طفل‌را سال از هفت بگذشت ، خطام‌در بینی گاوان کردی‌و مرکب‌خود ساختی ، و به‌شکار می‌رفتی و به‌حسن و جمال آن‌کودك چنان بودکه گویی ازعکس آفتاب برروی خاك آفتابی دیگر طلوع می‌کند ؛ وچون به‌سن مراهق‌رسید ، جوانان آن‌دیار برای رفع نکبات پناه به‌جلادت و شهامت او می‌جستند وچون از سن مراهق بگذشت و به‌شتاب رسید جمعیت او رونق‌گرفت وبه **ولایت‌لپور** به دیهی **ماوچکو** آمد . « **وَمَا كَتَبْنَا إِلَّا مَا سَمِعْنَا وَمَا كُنَّا لِلْغَيْبِ حَافِظِينَ** (۲) » . **شعر:**

---

۱ ـ قرآن‌کریم: سورهٔ ۴ (النساء) آیهٔ ۱۳۴ مدنیة.

۲ ـ قرآن‌کریم : سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیهٔ ۸۱ مکیة.

فَقَدْ قالَتْ اُناسُ مِثْلَ هٰذا   فَقُلْنا مِثْلَ ماقالوا وَکُنّا

غرض که چون فریدون را شوکتی پدید آمد ، مردم **امیدواره کوه** ـ که اکنون به کثرت استعمال **امیاره کوه** می‌خوانند ـ ومردم کوه قارن نیز بدو پیوستند و برای اوگرزی به‌صورت سرگاو بساختند و از جهات واقطار طبرستان مردم نزد اومی‌آمدند، تاعدّه وعِدَّت او زیاده‌می‌شد ، آنگه آهنگ عراق کرد و دراصفهان **کاوهٔ آهنگر** نیز خروج کرده بود ، اونیز بدوپیوست و به‌اتفاق قصدضحاك کردند وبه‌شهر بابل ـ که اکنون **کوفه** می‌خوانند ـ ضحاك را مقید ساختند و به‌کوه دنیابند آوردند و به **دیه‌ورك** ـ که مسقط‌الرأس او بود ـ دربندکردند . **بیت :**

نهاد از بر تخت ضحاك پـای   کلاه کیی جست و بگرفت جای

چون افریدون پیرشد ، مقام‌خود ، **درتمیشه** ساخت . واین تمیشه ـ که ذکر آن به‌تفصیل خواهد آمد ـ اکنون خرابه است ! **وتمیشه‌کوتی** می‌خوانند و هنوز طلال ودمن آن‌درموضعی ـ که **بانصران** می‌خوانند ـ ظاهر است . و خواجهٔ رویانی در تاریخ ـ که تألیف‌کرده ـ نوشته : به **شاهنامه** ـ که ابیاتش دستور افاضل شعرای عالم‌است ـ ذکر فرموده‌اند . **بیت :**

زآمل‌گذر سوی تمیشه کرد   نشست اندرآن بیشه‌اندیشه‌کرد

بعداز آن در توطّن فرمودن ومَلْجَأ و مَأواساختن‌شاه‌افریدون،فرموده‌است: **بیت:**

کجا که جهان‌کوش خوانی همی   جـز این نیز نـامش ندانی همی

واین‌کوهی است از **ولایت کجور** ، که‌حالا به‌طرف‌کجور واقع است ، وچون از آمل تاتمیشه‌گذر فرمایی ، معلوم توگردد ، وبه کجور **قریهٔ کوش** را تخت اقبال و موضع باجلال‌خود ساخته. پس بایدکه تمیشه به‌میان **اهلم** باشد نه‌تمیشهٔ بانصران ، که‌اگر تمیشه ، مراد از تمیشه‌کوتی بانصران باشدکه سرحد استراباد و ساری است ، لازم‌که‌از آمل‌گذر برتمیشهٔ آن بانصران‌کنند، وبه‌استراباد روند ، و یاخود،استنساخ به‌شاهنامه غلط‌کرده‌اند ، و فرمودهٔ **حکیم‌فردوسی** چنین بوده است . **بیت:**

زگرگان‌گـذر سوی تمیشه‌کـرد   نشست اندرآن بیشه اندیشه‌کرد

که استراباد در قدیم گرگان بوده است ، و بدین لفظ هم شعر موزون است و از گرگـان به‌تمیشهٔ با نصران گذر فرماید و به‌کجور به **قریهٔ کوش** آید . محل شبهه نیست و موانع مرتفع است « **وَ ٱلْعِلْمُ عِنْدَ ٱللّٰهِ بِمٰا كٰانَ وَ بِمٰا يَكُونُ** . »

غرض که به‌قول مورخان اول عمارت رویان را ، شاه فریدون ـ که به‌فریدون فرخ و فریدون گاو سوار شهرت دارد ـ کرده است ، و فریدون‌را سه پسر بوده است چنانکه مسطور است . **بیت:**

زسالش چو یك پنجه اندر رسید — سه فرزند آمد گرامی پدید
به‌تخت جهاندار هر سه پسر — سه فرخ نژاد از در تـاجور
به بالا چو سرو و به‌رخ چون بهار — به‌هـرچیز مـانندهٔ شهریـار

یکی‌را **ایرج** نام‌نهاد ، ودیگری را **سلم** ، ودیگری را **تور** . چون سلم وتور ایرج را به قتل‌آوردند ، فریدون را همگی ، همت برآن باعث شدکه خونخواهی ایرج بفرماید و عورتی‌که از ایرج باردار بـود ، پسری زایید **منوچهر** نام‌کردند . چون منوچهر بزرگ شد ، فریدون اورا به خونخواهی پدرش تحریص وترغیب‌نمود . منوچهر به‌اشارت جد بزرگوار خویش به‌قصاص پدر خود ، سلم و تورراً به‌قتل‌آورد ، و در ساری پهلوی پدر خود دفن فرمود ، و حسب‌الاشارهٔ اوگنبد بربالای آن سه‌تن ساخته در غایت محکمی‌که اکنون نیز باقی است : **سه‌گنبد** می‌خوانند . مردم به شکافتن آن عمارت سعی بسیارکردند . اصلاً و قطعاً میسر نشد .

چون فریدون در آن زمان ازدار دنیا رحلت نمود ، افراسیاب باِلشکر گـران به‌مقابلهٔ منوچهر به **دهستان استراباد** رسید ، ولشکرگاه عظیم ساخت . منوچهر در آن وقت در اصطخر فارس بود . چون ازاین حال آگاهی یافت ، **قارن کاوه** ـ کـه سپهسالار او بود ـ بابرادر او **آرش‌رازی** و **قباد** را باسپاه‌گران به‌قراول فرستاد، و چون نزدیك لشکر افراسیاب رسیدند ، افراسیاب رااز آن‌حال آگاهی دادند، بالفور بلاتأنی برایشان تاخت و منهزم شد . **بیت:**

درشتی و تندی نیاید به‌کـار — به‌نرمی برآید ز سوراخ مار

چنین روایت کـرده‌اند و در تاریخ تازی نوشته‌که : اول‌کسی‌که در جهان غدر

کرد ، افراسیاب بود ، آن‌حال چنان بود که : افراسیاب مکتوبی به‌جواب کاغذ قارن کاوه به دروغ فرموده نوشتند . مضمون آن‌که : نامهٔ ترا ـ که نوشته‌ای ـ خوانده‌ام ، و هواداری ـ که کرده‌ای ـ معلوم‌شد . چون من ایران‌را مستخلص گردانم ، عهد کرده‌ام ، واز یزدان پذیرفته‌ام که : ملك ایران‌را به‌تو تسلیم کنم ، و مبالغهٔ چند در آن باب بفرمود نوشتند و بنیاد آن غدررا چنان محکم گردانید که کذب آن در هیچ فکری صورت نبندد و نوشته‌را بدقاصد داد و فرمود تا ببردو به‌معسکر منوچهر رساند .

چون منوچهر برآن اطلاع حاصل نمود ، فی‌الحال قارن‌را بفرمود تا بند کردند و به‌درگاه حاضر گردانیدند و سپهسالاری به‌آرش‌رازی داد . چون قارن‌را از میان لشکر بیرون بردند . به‌اندك مدت افراسیاب برلشکر منوچهر غالب آمد و سپاهش منهزم‌گشته ، به‌عراق آمدند ، و بعداز آن منوچهر ، غدر افراسیاب را معلوم کرد ، و قارن‌را تسلی خاطرداد، وبند برداشت ، و به‌مرتبهٔ خود بازفرستاد ، و منوچهر به‌نفس خود بالشکر به‌ری نزول فرمودوافراسیاب مقابل‌منوچهر در **دولاب تهران** لشکرگاه کرد ، و هرروز به‌منوچهر چیرگی می‌یافت .

چون چنان دیدند بفرمود **تاقلعهٔ‌طبرك** را بساختند ، و اول کسی‌که قلعه‌بنیاد کرد او بود . و **طبرك** اولین قلاع عالم‌است . و به‌زبان‌طبری، «**طبر**»، **کوه**‌را گویند. وچون‌درمیان‌صحرای **قلعه‌ری** ، تپهٔ‌بزرگ واقع است ، آن تپه‌راطبرك می‌خوانند . یعنی **کوهك** به‌کاف‌تحقیر ، به‌سبب سایر جبال که درآن حوالی واقع است ، وآن قلعه‌را ازآن سبب بدین‌اسم موسوم‌گردانیدند . و چون آن عمارت تمام‌شد ، منوچهر پناه بدانجا برد ، ودرآن قلعه متحصن شد ، و بعدازآن ، ازقلعه‌بیرون آمده به‌شهرری نهضت فرمود . و ازآن زمان شهرری مقابل گنبد **فخرالدولهٔ‌دیلمی** ـ که بعد ازآن ساخته‌اند ـ بوده ، واهل‌ری آن موضوع را **دزرشکان** گفتندی و تاآخر عهد دیالمه برآن قرار بود .

مقصود آنکه درآن شهرهم منوچهر نتوانست بود، بالضروره از آنجا فرارنمود و به‌راه‌لارجان‌روبه بیشهٔ‌تمیشه نهاد . افراسیاب در عقب او بیامد. منوچهر به‌رستمدار درآمد . و این سخن‌هم دلالت می‌کند برآنکه تمیشه به‌میان اهلم باشد ، نه‌تمیشهٔ

بانصران ؛ زیراکه‌از تمیشهٔ بانصران تارستمدار ولایت ساری و آمل درمیان است ، وهم ازراه لارجان به‌تمیشهٔ اهلم‌آمدن به‌غایت نزدیك است وتابه‌تمیشهٔ بانصران بسیاردور، وهم‌آنکه چون ازراه‌لارجان به‌تمیشهٔ بانصران‌روند‌باز باید گشتن و معکوس به‌رستمدار آمدن ، واین‌معنی بسیار دورمی‌نماید . « وَالعِلمُ عِندَاللّهِ » (۱) تبارك و تعالی.

چون منوچهر به‌رستمدار درآمد ، به **کورشیدرستاق** نزول فرمود . و چون مشاهده کرد ، قریه‌یی‌که به‌چلندر مشهور است و معروف وکوه با دریا باسایر املاك رستمدار نزدیکتر است ، اینجا فرودآمد و مابین **ونوشه ده و قریهٔ کنس** خندقی عظیم حفرفرمود ، چنان‌که ازکوه و دریا در حیطهٔ آن خندق بود ، و آثار آن خندق هنوز موجود است . وخود بالشکر آنجا ملتجی شد ، وعیال خودرا به **قریهٔ موز** که درآن زمان **مانهیر** می‌گفتند ، فرستاد ،و در دامن آن‌کوه غارعظیم بود. جمله‌ذخایر خودرا با آغرق وبنه بدانجا فرستاد ، به‌درآن‌غار قلعه‌یی‌فرمود ساختند واکنون نیز، هرچند خراب است به **دزمنوچهر** مشهور است و معروف . و بعد از حکومت **حسن بن یحیی‌العلوی** -که به**کوچك علوی** اشتهار دارد- چون نوکران وکسان او در آن غار رفته بودند ، غنایم بسیار برداشتند .

الغرض‌که جهان عریض، چون‌سوراخ سوزن برمنوچهر تنگ‌شد ، ودرصحرای کجور بالای‌کوش - که‌تخت منوچهر بود - قریب به‌آبادانی، دورشیب آن آب‌ایستاده منوچهر بفرمود در **رودخانهٔ موز** - که سنگ بسیار به هم پیوسته بودند و ممرآب کجور مسدود بود - بشکافتند و سوراخ‌کردند ، وآن آب ازآن سوراخ غلبه‌کرده و سنگهای محکم‌را بغلطانید و به ساحل بحر آورد ، و بعضی‌را به‌دریا رسانید ، و آن موضع را **سی‌سنگان** می‌گویند. و چند عدد سنگ بزرگ درساحل‌بحر افتاده بود . اکنون آنراهم **دربند سی‌سنگان** می‌گویند ، وصحرای‌کجورچون خشك شد، مزروع گردانید ، و شهررویان را در همان زمان بنیاد نهاده ، آبادان ساخت ، و افراسیاب در عقب آمده‌بود تابه‌بقعه‌یی‌که در آن زمان **خسروهاباد** می‌گفتند ، و اکنون به

۱ قرآن‌کریم : سورهٔ ۴۶ (الأحقاف) آیهٔ ۲۳ مکیة .

عدول ده مشهور است و آن ده در ناحیهٔ ناتل‌رستاق است ، و در بالای آن‌ده ، درخت مازوی عظیم بود که الحال آن موضع‌را **شاه‌مازی‌بن** می‌گویند . و خیمهٔ افراسیاب به‌حوالی آن درخت زدند . و مقدمهٔ لشکر افراسیاب به کنار خندق ـ که منوچهر حفرکرده بود ـ فرودآمدند ، و دوازده سال فیمابین ایشان مقابله بود ، و منوچهر و اتباعش در آن‌مدت ـ که آنجا بودند ـ به‌هیچ محتاج نشدند از مأکول و ملبوس که‌از ولایت دیگر باید آورد ، « **وَالْعِلْمُ عِنْدَاللّهِ** (۱) » **وَالْعُهْدَةُ عَلَی الرّاوِی**، الافلفل ! که به‌عوض آن گیاهی که کلیج می گویند می‌خوردند ، تارطوبت برطبایع غالب نگردد. وچون مدت متمادی گشت ، برصلح قرار دادندکه : منوچهر به‌یك پرتاب تیر به‌طرف مازندران و خراسان قانع شود ، و دیگر مابقی‌را به‌عمال افراسیاب بگذارد .

چون بدین‌موجب ازطرفین مقررشدآرش‌رازی تیری‌ازآنجابه‌مروانداخت‌واین قصه شهرتی تمام‌دارد . هرچند مقتضی عقل نیست ، اما این‌چنین در تواریخ نوشته‌اند .

آورده‌اند: دوتیر انداخته‌اند، که عجم‌را بدان فخراست براهالی سایربلاد.یکی همین‌که ذکررفت ، ودیگری آنکه **شهنشاه‌کسری، وَهْرَز** نام نوکری‌را بالشکر به مدد **سیف‌ذی‌الیزن** که پادشاه یمن بود . درحینی‌که لشکر حبش بر عرب غالب‌گشته بودند ، وسیف‌ذی‌الیزن ازکسری مدد طلب کرده فرستاد . وهرزپیر شده‌بود. چنانکه ابروهایش مانع نور بصر اومی‌شد .

چون وهرز به‌لشکرگاه عرب‌رسید ومیان عرب و حبش مقابله‌بود . وهرز گفت که: ملك‌حبشه‌را به‌من‌نمایید ، و اوابروی خود به‌عصابه بربست‌تاتواند ملك حبشه‌را دیدن ، و ملك‌حبشه به‌پیشانی خود یاقوت‌سرخ آویخته بود ، سخت شفاف و روشن ، چون ملك‌را بدو بنمودند ، وهرز روشنی یاقوت را به‌نظر درآورد ، و تیری بـرآن انداخت . اتفاقاً برپیشانی ملك‌حبشه زد ، چنان‌که از قفا بیرون‌رفت ، هرچند این‌قصه اینجا درخور نبود ، امابه‌حکم « **اَلْکَلامُ یَجُرُّ الْکَلامُ** » نوشته‌آمد .

مقصود که چون منوچهر شاه ، دوازده سال در مقابلهٔ افـراسیاب بود ، عمارت رویان ، وآن‌نواحی پدیدآمد ، در طبرستان مقام ساخت و حدودآن معیّن‌گردانید ، ازطرف شرقی دنیاره جاری و غربی **قریهٔ‌ملاط** که آن قریهٔ **شهرهوسم** اکنون به

---

۱ ـ قرآن‌کریم : سورهٔ ۶۷ (الملك) آیهٔ۲۶ مکیة.

فرضهٔ **روده‌سر** اشتهار دارد و جنوبی قلهٔ هرکوهی که جریان آبش **به بُحیْرَهٔ آبسکون** باشد ، و شمالی بحیرهٔ آبسکون حدود اصلی طبرستان ، چنانکه در تواریخ مسطور است همین است که نوشته شد ، و طبرستان داخل **فرشوادگر** است ، و فرشوادگر: آذربایجان و گیلان و طبرستان و ری و قومش می باشد ، وگفته‌اندکه: معنی فرشوادگر **«عش سالماً»** هست، یعنی: عیش کن به سلامت . ونیزمی گویند به‌لغت طبری: «فرش» هامون وصحرا باشد، و « واد »کوهستان و «گر» دریا. فرشوادگر صحرا وکوهستان و دریا باشد،واز متقدمان مروی است که «جر» به لغت قدیم کوهستان موضعی را گویند که در اوکشت توان کرد و بیشه ودرخت نیز درآنجا باشد واز این سبب سوخرانیان را- که ملک الجبال بودند - جرشاه می گفتند.

فصل در ذکر حدود رستمدار

حداصلی رستمدار شرقی **سی‌سنگان** کـه رودخانه مانهیر است و آن طـرف سی‌سنگان داخل مازندران بود ، اما درحین حکومت **استندارشهرنوش بن هزار-** اسف بن نماور ، درسنهٔ اثنی وتسعین واربع مائة ، دروقتی‌که **تاج‌الملوك** عم **شاه‌غازی رستم‌مازندرانی** از سلطان سنجر قشتم امیری را ستانده بوده به مخالفت برادر زادهٔ خود شاه‌غازی رستم‌مذکور تاج‌الملوك بااستندار شهرنوش قرارکرده بودکه اگر با او اتفاق نماید ، خواهر خردرا به‌استندار دهد چون شهرنوش بدان عهد وفا کرده اونیز خواهر خودرا بدو داد و از ولایت مازندران از **پای‌دشت** تاکنار **سیاه‌رود** بـه‌کابین خواهر خود به‌استندار رجوع‌کردکه بدهد و بعد از وفات شاه غازی رستم ، در سنهٔ ثمان و خمسین‌وخمسمائة ، چون علاءالدوله حسن به‌جای پدر خود بنشست‌از**الیشه-رود** تابه **کنس** تمامی به استندارکیکاوس مسلّم داشت و سامان رودخانه شد و حد غربی اصلا ملاطه‌بود ، اما به‌زمان ملك هزاراسف بن شهرنوش هزاراسف بـه پادشاه اردشیر مازندران خلاف کرده بود و باملاحده اتفاق نموده از **سخت‌سر** تا ملاط بـه ملحدان مسلم داشت ، و سخت سررا سامان غربی استندارگردانید، واین درسنهٔ تسعین و خمسمائة بود وبعدازآن درزمان استندار شهرآکیم بن نماور بیستون بعدازسنهٔ‌اربعین و ستمائة با ملوك گیلان مخالفت‌کرده بود و در ساحل دریا نزاع می‌کردند و استندار

چون مقاومت نتوانست کرد، معسکر می‌گذاشت و باز پس رفت تا چون به کنار نمکاوه‌رود رسید اقامت کرد و ملوك جیلان هرچند کوشیدند، استندار را از آنجا نتوانستند برداشتن. آخر همانجا حدملك او نهادند **وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوابِ**.

اسم **استندار** می‌گویند در لغت طبری **استان کوه** را می‌گفتند. چون کوه‌های بزرگ بسیار درآن ولایت بود بدان نام بازخواندند وهم می‌گویند که معنی استندار **آستاندار** است، یعنی که آستان ایشان ملاذ وملجای مردم کار افتاده بودی، وبه‌رسم دیلم خوان ونان ازهیچ آفریده بازنمی‌گرفتند وهم می‌گویندکه: آستان نام‌پادشاهی بود ـ که دراین ولایت والی بود ـ به‌اسم او بازمی‌خواندند،وحد مازندران شرقی از **بیشۀ انجدان** می‌باشد، و غربی ملاط ملاحق به‌حد شرقی استندارکه مذکور شد، و جنوبی دامن هرکوهی که‌آبش جاری به‌بحیرۀ آبسکون، و شمالـی بحیرۀ مذکور، و اسم مازندران محدث است، زیراکه مازندران درزمین مغرب است و در اصل موسوم بود بـه **بیشۀ نارون** و بیشۀ تمیشه‌هم می‌خواندند و به تجدید مازندران می‌گفتند. به‌سبب آنکه **ماز** نام‌کوهی است ازگیلان‌کشیده است تا بـه‌لار و قصران و همچنین تا به‌جاجرم و به‌قول بعضی آنست‌که **مازیار** ـ که ازنـژاد سوخرانیان بود و سخن او به‌شرح خواهد آمد ـ دیوار خودفرمود ساختند، از جاجرم تا به‌جیلان.

هنوز عمارت‌آن به‌جای است وچندجا دروازه فرموده ساختند و دربان‌نشاندند تاکسی بی‌اذن اوآمدو شدنتواندکردن و آن‌دیوار را **ماز** می‌خواندند، و درون‌آن را **مازاندرون** می‌گفتند!

حد **گرگان** که‌حالیا به‌استراباد مشهور است‌واصلاً دهستان می‌گفتند. شرقی دنیاره جاری است‌که حد شرقی تمام طبرستان است و غربی انجدان‌که حد شرقی مازندران است. وچون‌گرگین میلاد شهرگرگان بساخت به نام او بازمی‌خواندند، وغرقاسبان و استران خـود به موضعی‌که اکنون استراباد است ساخته و خربندگان او را خانه و جایگاه‌آنجابود، چون‌گرگان خراب‌شد، شهررا بدان غرق نقل‌کردند وبه استراباد موسوم‌گردانیدند **وَالْعُهْدَةُ عَلَى الرّاوی، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِحَقیقَةِ الْحالِ**.

بسم الله الرّحمن الرّحیم

در ذکر بنیاد شهر آمل

چنین مروی است که دو برادر از اهـل دیلمستان که بزرگی موسوم به **یزدان** وکوچکی موسوم به **اشتاد** بودبدان ولایت آمدند و هر یکی به موضعی اقامت کردند و بنیاد عمارت و دهی ساختند. دهی راکه یـزدان ساخت **یزدان آباد** ودهی راکه اشتاد دایر نمود موسوم به **اشتاد رستاق** مشهورگردید .

از اشتاد دختری بوجودآمدکه ابرویش محراب دل عاشقان بودی وهویش پای بند هر بیدلان می‌شدی.قضارا شبی در خواب ، نقشبندان خیالات صورت قشنگ آن دختررا به **فیروز** نام پادشاه بلخ نمودنـد به‌نوعی که شیفتهٔ جمال او شده عنان صبر ازدست بداد . چون صبح شد موبد موبدان را بخواست و آن حکایت را با او در میان نهاد . موبد موبدان درجواب شاه گفت : حدیث عشق وفسق لایق رنود و اوباش است نه مناسب حال پادشاه و برای سلطان ازاین مقوله مواعظ و نصایح بسیار بگفت . شاه این سخنان بشنید برخود بپیچید وروزی چند صبر کرد .

بالاخره دیدنمی‌تواند تحمّل نماید شبی یك نفر ازخویشان خودراکه موسوم بود به **مهرفیروز** نزد خود بخواند وواقعه را به او بگفت . مهرفیروز بعد از ثنا ودعای پادشاه گفت : مسؤول پادشاه را انجام خواهم داد .فی‌الفورزمین ادب‌را بوسه‌داده بیرون

آمدو باتنی چند از مردمان‌کار ، کمروفاوخدمت بر میان بست‌و به‌طرف‌طبرستان‌عازم‌شد تا به‌شهر **طوسان** که اکنون در مازندران **به‌کوسان**‌مشهوراست وموطن ومسکن‌سادات بابلگانی می‌باشدآمد و به‌والی آن‌ولایت‌که ازگماشتگان شاه بود پیوست ،تا یك سال به‌تفحّص‌آن تکاپو می‌زد از اوخبر نمی‌یافت‌تاروزی از غایت ملال‌بارفقای‌خودرو به‌کنار دریا نهاد چون ممرّ خلایق کمتر بود به‌هرجوی که‌می‌خواستند عبور کنند مراکب و نوکران درآن‌آب ولای فرومی‌رفت .

القصه خود به تنها به‌حدود دیلم رسید.چون اسب درجوی‌راند اسب او نیز در جوی بماند . خود پیاده به‌کنارافتاد. نه‌روی‌مراجعت نه‌جای مقاومت درآن بیشه‌داشت. سرگردان می‌گردید تا جوی‌آ بی‌یافت‌بر اثرآن می‌رفت تا به‌سرچشمه‌یی‌رسید،دختری دیدکه‌به‌همان‌عفّت‌که پادشاه در خواب دیده‌و برای او نقل‌کرده بود برسرچشمه‌نشسته ریش‌کتان ازآب بیرون می‌کشد و برروی‌سنگ‌می‌زند .

چون چشم دختر براوافتادگفت : ای جوان توچه‌کسی‌که مثل توعجب است‌در اینجا ؟ گفت : من‌آدمیم . مهرفیروزگفت : توهم برگوی . دخترگفت:من‌هم آدمیم . دو برادر ، یك پدر ، یك عمو دارم . مهر فیروز گفت : کرم فرما مرا در وطـن خود برسان . دختر اورا به‌درِسرای خود برد ، ومادر را حال بگفت . مادر ترحیب‌وتعظیم فرمود وانواع تکلّف‌کرد . پدر وبرادران درآمدندو برمَقدم میهمان بشاشت‌کردند و برسم دیلم تاسه‌روز ضیافت‌کردند . بعد ازاوسؤال‌کردند مطلوب شما چیست‌که‌دراینجا آمده‌اید ؟

مهر فیروزگفت : من ازخواصّ‌پادشاهم و از خویشان اویم، برای تماشای شهر **طوسان** آمده‌ام ؛ بابعضی‌خدم‌به‌عزم شکار سوارشدیم . یاران من درآب وگل بماندند و اسب من درآن‌جوی غرق شد ولاعلاج بدین‌جا آمدم ، اگر صلاح دانید این دختر را به‌نکاح من‌درآرید . پدرومادر دختر گفتند : ماراضی‌هستیم ، ولی این‌دخترعمویی داردکه اگر تشریف فرمایی‌آنجا رویم وشرط خدمت بجای آوریم .

مهرفیروز قبول کرد برخاستند و باهم نزد یزدان رفتند . او هم شـرط تعظیم و تکریم بجای آورد . اوهم قبول کرد. مهرفیروز یکی از برادران دختر را به‌شهرطوسان به‌طلب احمال و اثقال خود فرستاد ونوشته‌یی به‌والی طوسان ارسال نمودکه به‌مقصود رسیدم. والی طوسان فوراً به‌رسم مژده مطلب را نوشته نزد شاه فرستاد . شاه نوشته را خوانده گفت : المنّةلله که به‌مقصود رسیدم . فرمود زربسیار و جامه‌های لایق و عماری وتخت پیش‌مهر فیروز فرستادند . چون‌آن‌جماعت به خدمت‌مهرفیروز رسیدند ، مردم از حشمت‌وعظمت اومتحیّر بماندند .

مهر فیروزگفت : مژده بادکه من ازطرف پادشاه خواستگار این دختر هستم . قصّهٔ خواب بر ایشان‌خـواند، مسرّت و بهجت ایشان زیاد شد . دختر را بـه تعجیل روانه‌کردند .

روزی در اثنای محاوره ، شاه از دختر پرسید که زنان ولایـت شما را چـرا چشمهای خوب‌ترودهن‌خوشبوتراست و بشره واندام نرم‌تر !؟ دختر به‌زبان مازندرانی قدیم جواب داد : آنچه‌راکه شاهنشاه جهان پرسیدکه چشم‌های شما چرا سیاه‌مفرط است ، سبب‌آنست‌که‌هرصبح‌که بر میخیزیم چشم بر سبزه‌های تر میافتد ، ونرمی‌بدن برای‌آنست‌که در تابستان‌کتان ، ودر زمستان ابریشم (حریر) می‌پوشیم،و خوشبویی دهن ازآنست‌که بادرنجبویه‌را خورش طعام قرار می‌دهیم . شاه از دختر سؤال کرد : اکنون ای‌حکیمه ، مراد خویش بخواه. دخترگفت : شاه شهرستانی فرماید ، آنجاکه محلّ ما می‌باشد. شاه فرمود : تاآنجا شهرستانی بنیاد نمایند. چون اسم‌آن دختر **آمله** بودآن شهررا به‌اسم **آمل** یعنی : «ترامبارك‌باد» موسوم‌ساختند !

در ابتدای عمارت ساری و کیفیت آن

شهر **ساری** ازمستحدثات **فرّخان‌بزرگ** است . مسجد جامع ساری رایحیی‌بن یحیی در زمان خلافت هارون‌الرشید بنیاد نهاد . و**مازیاربن‌قارن** به اتمام رسانید . سه‌گنبدآنرا شاه **منوچهر**اساس افکند جهت مدفن‌سرای **ایرج** و **تور** و **سلم** . فرّخان

را پسری بود **سارویه** نام آن شهر را به نام او بنیاد کرد و به او بخشید.

در ذکر عمارت گرگان

گرگان از مستحدثات **گرگین میلاد** است. ولایت ری به تصرّف او بود. زمستان قشلاق در کرج رود و تابستان ییلاق درلار بودی. چون **گیو** را مقام وموطن درقم، وگودرز را دراصفهان بود. گرگین رادرآن قرب جوارخالی از اشکال نبود. بنا براین از **کیخسرو** درخواست نموده به گرگان آمد وآن شهر را بناکرد. مساحت آن شهر چهار فرسخ بود و نشستگاه مرزبانان طبرستان بود. آنجا چون درآن مقام موطن میسّر نشد. برای این گرگین آن شهر راخراب کرده به استراباد آمد. گرگین از استراباد به بساط‌بوسی پادشاه که در **اصطخر فارس** بود رفت و نواحی فارس به موضعی که به لار اشتهار دارد عمارت ساخت ومقیم گشت و اولاد او اکنون حاکم آن ولایت اند.

در بیان حکومت ملوک رستمدار و متعرض شدن اولاد جسنف شاه

جسنف‌شاه و اولاد او تا عهد قبادبن‌فیروز حاکم **طبرستان** بودند، واگر احیاناً بعضی ولایات از حیطهٔ تصرّف ایشان خارج می‌شد برطبرستان همیشه حاکم واولی‌الامر بودند.

در ایام سلطنت **فیروز بن یزدجرد بن بهرام گور بن یزدجرد** که اورا اثیم می‌خواندند پادشاه توران‌زمین هیاطله **اجستوار** بود. این دوپادشاه بعد ازمدّتی که به جنگ وجدال مشغول بودند عاقبت صلح کردندکه ورای جیحون و آب بلخ که ایران زمین است متعلّق به‌فیروزشاه باشد، ومدّتی برآن قراربود؛ آخرالامر اجستوار نقض عهدکرده برای غارت و تاراج به‌ولایت شاه فیروز آمد. فیروز بشخصه باعدّهٔ زیادی

بـه‌جنگ اجستوار بیامد . اجستوار شبیخون بـر لشکر فیروز زده سپاه اورا منهزم ساخت . فیروز و فرزندان و امراء و ارکان دولت ایران را دستگیر کرد . فیروز را علی‌الفور به‌قتل رسانید . مابقی‌لشکرخبرشکست‌ودست‌گیری‌وقتل شاه رانزد **سوخرا** که‌در مداین قایم‌مقام شاه‌بود–بردند.

سوخرا مردی بود عاقل‌وباتدبیر وعزم ؛ فوراً مدد ازاطراف‌خواسته‌بالشکری فراوان ازآب‌جیحون بگذشت . چون اجستوار پادشاه هیاطله که تاب مقاومت بخود نمی‌دید ، اهل‌واولاد شاه واکابر ایران راکه محبوس داشت نزد سوخرا فرستاد ، واز کشتن فیروزاظهارندامت‌وحسرت‌می‌کرد. **سوخرا** به‌مراد وکامرانی‌برگشت. به‌سبب‌این مهمّ عظیم ملقّب به‌اصفهبدگردیدکه از القاب مخصوصهٔ سلاطین‌بود .

از فیروز سه پسر مانده بود : **قباد** ، **بلاش**،**وجاماسب** بعد از آن بـلاش را به‌پادشاهی برنشاندند .

جاماسب که از برادران کوچکتر بود بابلاش همراهی‌کرد . قباد بـه‌پادشاهی برادر راضی نشد . به خراسان رفت‌واز آنجا نزد خاقان رفت که بمدد او بـر بـلاش غالب‌آید .

خاقان لشکر زیاد با اوهمراه‌کرد . قباد به‌ری که رسید خبروفات بلاش به‌او رسید . چهارسال ازسلطنت بلاش‌گذشته‌بود. **سوخرا** ازاکابر وبزرگان واشراف بیعت برای قبادبستاد ، ونـزد او فرستادکـه حاجت به‌لشکر ترك نیست . قبادلشکر خاقان راگسیل‌کرد . و باکسان خویش به سوخرا پیوست ، وبر سریر سلطنت استوار گشت جاماسب ازمداین فرارکرده‌به‌ارمنیّه‌رفت .

درآن زمان‌که نایب قبادکه در دربند بود با پادشاه خزر در مصاف بودوقتی‌که نایب قباد شنیدکه جاماسب می‌رسد بغایت‌خوشحال شد‌چون معلوم شدکه باقبادهمراه نیست به‌جاماسب‌گفت من‌صلاح درآن می‌بینم که توقّف نمایی و در مصاف مردانگی نمایی که به‌مظاهرت تو این مصاف باسهل‌وجوه‌میسّر گردد . بعد از فتح، بنده متضمّنم‌که

به‌بارگاه روم و طرفی را جهت تومعیّن کنم که دنیا به‌آن نمی‌ارزد که خاطر برادری را چون قباد برنجانی . جاماسب بدان راضی گردید به‌اندك زمانی لشکر خزر را تفرقه کردند . آن نایب به‌عهد خود وفاکرد . مطلب را به‌عرض قباد رسانید . بعد ازمشورت ولایت دربند وارمنیّه وتبریز را به جاماسب تفویض کردند . وچون جاماسب درارمنیّه مقام ساخت به‌سُقلاب وخزر تاخت‌کرد وآن حدودرا مستخلص گردانید . و آنجا متأهّل شد وازاوفرزندان آمدند .



در این‌کتاب شرح احوال **جاماسب** و **آل باوند** و **سادات‌عظام** ثبت خواهد افتاد . حال می‌پردازیم بـه بقیّهٔ قصهٔ **قبادوسوخرا** و وفاداری فـرزندان سوخـرا با **انوشیروان** پسر قباد .

چون قباد به‌قوّت و استمداد سوخرا تمکّنی تمام یافت. به‌سبب سیاست‌حاسدان سوخرا از مرتبهٔ نیابت فروآمد و شاپور را به‌جای او گذارد تا درعرب مثال گشت : « **خَمَدَت ریح سوخرا وهبّت‌لسابورریحٌ** » . اطرافیان قباد روز به روز از سوخرا نقلها می‌کردند و اورا از نظر شاه می‌انداختند . بالاخره‌سوخرامجبور شد نه‌پسرخود را برداشته به‌**طبرستان** برفت . قباد جمعی را برگماشت تابه‌تدبیرسوخرا را در آنجا کشتند ! فرزندان‌آن‌حال را مشاهده کردند از طبرستان رحلت نمودند وبه **بدخشان** رفتند،ودرآن‌ولایت املاك خریدندو ساکن‌شدند تا بعد ازچهل سال‌که قباد از سـرای فانی‌رخت بربست.فرزند خلف‌او**انوشیروان عادل** در حسرت وندامت‌آن بودکه‌آنچه پدر در حقّ‌سوخراکرد نیك‌نبود وحقّ خدمت اورا نشناخت وبه اطراف جهان بـه‌طلب فرزندان‌سوخرامی‌فرستاد تا پیداکرده درحق‌آنها عنایت‌فرماید .

غرض‌که درایام دولت انوشیران ، **خاقان ترك** به‌خـراسان و طبرستان تاخت کرد . انوشیروان‌لشکرعظیم‌جمع‌کردو به‌دفع‌اوقیام‌کرد . چون‌هردولشکر به‌هم‌رسیدند وازطرفین‌صف برکشیدند ناگاه چندهزار سوارآراسته باعلمهای سبز وسلاحهای‌خوب

وجامه‌های نفیس گرانمایه همه سبزپوش برکنار لشکر انوشیروان گذر کردند و در مقابل لشکر خاقان ترك بایستادند . ناگاه آن سواران برلشکر خاقان حمله کردند . خودرا بر قلب لشکر ترك زدند . انوشیروان چون چنان دید لشکر خود را به متابعت آنها فرستاد . لشکر خاقان منهزم شدند و روی به گریز نهادند . چون کار جنگ به آخر رسید . آن جماعت جمع گشته مراجعت اختیار کردند .

انوشیروان به نفس خود با چندتن درعقب آنها براند و سلاح خودرا باز کرد و آواز داد که : منم انوشیروان ؛ آخر بگویید که کی هستید چندان که انوشیروان فریادی می‌کرد التفات نمی‌کردند تا ایشانرا به نیران و یزدان سوگند داد که رو با من کنید. ایشان رو به‌شاه کردند . انوشیروان از اسب بزیر آمد بجلو آنها می‌دوید! چون **سوخرانیان** چنان دیدند به‌سجود درآمدند؛ گفتند : شاها ! بنده زادهٔ توییم و فرزندان سوخراییم. انوشیروان آنها را بستود و مراعات کرد و باخود همراه گردانید . چون کار خراسان و ماوراء النهر بساخت فرمود که مراد خویش بخواهید. گفتند: ما هیچ نخواهیم جز اینکه آنچه از حُسّاد بر پدر ما رسید بما نرسد .

شاه فرمود طرفی از اطراف را اختیار کنید تا فرزندان شما را مسکن و مأوایی باشد تا به‌شما بخشیده آید . **زرمهر** که برادر مهتر بود زابلستان اختیار کرد و **قارن** که برادر کهتر بود طبرستان برگزید و در کوهستان مسکن کرد و آن کوهستان را از این جهت **جبال قارن** می‌خوانند و اورا **اصفهبد طبرستان** نام نهادند.

در ذکر اولاد جاماسب و تسلط جیل بن جیلان شاه
در ممالك طبرستان و گیلان به تخصیص در رویان

جاماسب را دو پسر بود یکی‌را نام **نرسی** و دیگری را **بهواط** . چون پدر درگذشت ، نرسی به‌جای پدر نشست و بسیار از ممالك آن حدود بر متصرّفات پدر خود بیفزود و **صاحب حروب دربند** اورا گویند .

در عهد انوشیروان نرسی مدّت سیزده سال به‌قتال وجدال در آن حدود مشغول بود ، تمامت آن جماعت را مطیع نمود ، دربند را او ساخته است در زمان انوشیروان .

و از بهواط پسری آمد **سُرخاب** نام که جدّ خاقان شروان است و هنوز اولاد او حاکم آن ولایت‌اند و نرسی را **فیروز** نام پسری آمد که از خوبی و قشنگی از یوسف مصر بگذشت و به‌مردی بارستم زال دعوی می‌کرد .

فیروز بعد از پدر بجای پدر بنشست و بر همه املاک پدر و املاک روس و سُقلاب و خزر سروری می‌نمود ، و به قهر و غلبه تا به‌حدّ گیلان مستولی شد عاقبت‌الامر مردم گیلان طوعاً و کُرهاً به‌متابعت او گردن نهادند. از شاهزادگان گیلان زنی گرفت. از آن زن پسری آمد **جیلان‌شاه** نام ؛ بعد از در گذشتن فیروز :

او نیز درین هوا ، هبا گشت بگذشت و چو دیگران فنا گشت !

نوبت نامداری به‌پسر او جیلان‌شاه رسید. او را هم پسری آمد **جیل بن جیلان‌شاه** نام‌کردند . زمانی که زمامدار امور گیلان شد به‌خیال حکومت طبرستان افتاد. خواست در این خصوص وقوفی حاصل کند . بعد از تفکّر زیاد رایش بر آن قرار گرفت که نایب کافی که محلّ اعتماد بود به‌گیلان نصب کند و امور مملکت را بدو سپارد و خود متوجّه طبرستان گردد .

بنا بر این با چند سر گاوان گیلی را بار کرده مانند کسی که به‌سبب ظلم و تعدّی دیده جلای وطن کرده باشد پیاده متوجّه طبرستان گردید ، و پیوسته با مردم آن سامان صحبتها داشتی ، و با ملوک و حکّام اختلاط نمودی. چون خاصّ و عامّ از او بزرگی و علوّ همت مشاهده می‌کردند . همه با او موافقت نمودند و او را **گاو باره** لقب دادند ، و از شدّت دانش در حروب و تدبیرهای باصواب که در وقایع مهمّه از گاوباره بروز کردی و رای‌های نیکی که از وی درمقام قتال و جدال و شجاعتهای بی‌مثال دیدندی او را در طبرستان نزد بزرگان مشارالیه و معتمدعلیه مقامی حاصل گشت .

حاکم طبرستان در آن وقت شخصی بود نامش **آذرولاش** . گاوباره را به درگاه خویش خواند و احترامات لازمه به او می‌نمود و از تدبیرهای صایب او استفاده می‌جست. در آن وقت لشکر عرب از اطراف دست برآورده بودند ، و شاهان فارس از آن سبب پریشان حال گشته بودند . ترکان از خراسان به طبرستان تاخت می‌آوردند تا اتّفاق آذرولاش به حرب ترکان به طرف خراسان قیام کرد . از هر دو طرف لشکر آراسته باستادند . گاو باره اسب وسلاح خواست وخود را آراسته کرد وجولانها نمود وخودرا برقلب لشکر اتراك زد وایشان را منهزم ساخت وکارش به‌مراد برآمد .آوازهٔ شجاعت او به‌طبرستان فاش گشت . و مرتبهٔ او زیاد شد تا روزی نزد آذر ولاش آمده گفت : اجازه می‌خواهم که به‌گیلان روم واسباب چندکه مرا به آنجاست نقل گردانم و بازماندگان را برداشته زود به‌خدمت برسم .

آذرولاش اجازت و رخصت فرمود .گاوباره به‌گیلان آمد و لشکر بیاراست و بعد از یك سال رو به‌طبرستان نهاد آذرولاش ازین حال آگاهی یافت جمّازه سواری را به مداین فرستاد. کسری یزدجرد شهریار را که آخر ملوك عجم بود از آن حال آگاه گردانید. جواب فرمود که تفحّص باید کرد که این شخص از کجاست و نبیرهٔ کیست واز کدامین قوم است . آذرولاش باز نمود که مرد مجهول است و پدر او از ارمنیّه آمده و گیل و دیلم را حاکم گشته وشرح حال او وپدران او بازنمود .

کسری موبدان را بخواند و از آنها استفسار کرد .کسانی که از تاریخ او وقوف داشتند گفتند که این مرد از نبیرهٔ جاماسب است و از بنی‌اعمام اکاسره می‌باشد .کسری نامه‌یی بنوشت به آذرولاش که این شخص از بنی‌اعمام است معاذالله با مثل او خصومت رود وجدلی روا داشته باشم . خاصّه در این وقتی که ما را بااعـراب کار افتاده است و اعراب چندین سال که فرمان بردار ما بودند برما دست گشوده‌اند و در ولایت ما لشکر وحشر آورده‌اند . چون این شخص از خویشان ما است اهلاً وسهلاً باید که برفور حکومت طبرستان را بدو واگذاری وتسلیم فرمان اوشوی .

چون آذر ولاش نامه بخواند ایالت **رویان**را تسلیم او کرد. گاوباره بدون منازعت ممالك طبرستان را بـه تصرّف در آورد و رسولی با تحف و هدایا نزد کسری بفرستاد. کسری گاوباره را بـه انواع احترامات مخصوص گردانید و خلعت ارزانی فرمـود و **فرشوادجر شاه** لقب به او داد و طبرستان را در قدیم فرشوادجر لقب بود. روزی از قضا آذرولاش ازمیدان گوی بازی از اسب بیفتاد و برفورجان تسلیم کرد، و تمامت نعمت واموال او همه به گاوباره رسید و نسب نامهٔ آذرولاش که او و آباء واجداد او درطبرستان ازجانب اکاسره حاکم بودند بدین موجب است: **آذرولاش** بن **مهر** بن **ولاش** بن **رازمهر** بن **زر مهر** واین زرمهر را به طبرستان فرستاده بودند.

در ذکر اولاد دابویه در طبرستان

گاوباره در ممالك گیل ودیلم و رویان حاکم گشت. از سپاه گیلان تاگرگان قصرهای عالی ساخته وعمارات قوی کرد وقلاع وحصون ترتیب داد. اما دارالملك او در گیلان بود ومدّت پانزده سال در طبرستان حکومت کرد باخود به جز نام نیك چیزی نبرد.

گیرم که توخود ملك سلیمان داری گنجینهٔ قارون وخراسان داری(۱)
ازبودن و نابودن آن حاصل چیست چون بگذری وجمله بجا بگذاری

او را در گیلان دفن کردند واز او دو پسر ماند: یکی **دابویه** نام، دیگری **بادوسپان**. دابویه بزرگتر بود. جانشین پدر وخلیفه بود. باخلایق به بدخویی ودرشت‌ـ طبعی به سرکردی. چون دابویه درگیلان به جای پدر بنشست. **بادوسپان** کـه برادر کهتر بود به رویان قرار گرفت، واومردی خوش خلق بود. بعدازاوفرزندان او در رویان به حکومت مشغول بودند.

پس بدین صورت محقّق گشت که اوّل مقام ملوك استندار در رویان از عهد یزدـ جرد بن شهریار بود که آخر ملوك عجم است، واز آن عهد تاحین تألیف تاریخ مولانا اولیاءالله

۱ ـ تاریخ رویان: گنجینهٔ قارون همه بادست آری.

مرحوم هفتصد وچهل سال است .

دابویه برسنّت پدر والی گشت و حاکم طبرستان شد. بعد از او پسرش **فرّخان** که اورا **ذوالمناقب** گفتندی برمسند حکومت بنشست. وفرّخان بزرگ لشکر ازگیلان به‌طبرستان آورد وشهر **ساری** را بنیاد نهاد ولشکر اوتا **نیشابور** برفت وآن ممالک را در تصرّف خود درآورد ، وطبرستان در ایام او چنان معمور وآبادان شدکه محسود سایر بلادعالم گشت ودرعهد او **مقصلة بن هبیرة الشیبانی** به طبرستان آمد ودوسال با فرّخان بزرگ جنگ کرد.و بعد ازاو **قطری بن الفجاءة المازنی** که ازگردن کشان عرب بودآمده و ازجمله خوارج است . و بعد ازاو **سفیان** را فرستادند واین قصه‌درعهد حجّاج بود ،وحجّاج در عقب اولشکر شام وعراقین را بفرستاد واصفهبد فرّخان درآن وقت به دماوند بود باسفیاق قرارکرد که اگر تو به‌ولایت من تعرّض نرسانی من قطری راهلاک می‌کنم .

بعد از معاهده ، فرّخان درعقب قطری به‌سمنان رفت ودر مصاف اوراهلاک کرد وسرقطری را نزد سفیان فرستاد . سفیان آن سر را به تعجیل نزد حجّاج روانه گردانید. حجاج دو خروار زر ودوخروارخاکستر نزد سفیان فرستاد که اگر این فتح از دست تو برآمد بی اصفهبد فرخان ، زر ترا باشد؛ واگراز اصفهبد این امر مهمّ صورت گرفت، خاکستر را درمجلس به‌سرسفیان ریزند !

چون رسول حجّاج آمد و تحقیق مسأله نمود ، زر را به‌اصفهبد فرخان داد و خاکستر را برسرسفیان ریخت ! وبعدازآن چون **سلیمان بن عبدالملک** به‌مملکت قرار گرفت ، یزیدبن مهلّب راکه امیرخراسان وماوراءالنهر بود به‌حرب اصفهبد فرّخان فرستاد چون یزیدمذکور به‌تمیشه آمد وبدان مملکت مستولی شد . فرخان به‌بیشه‌های کوهستان شد وچندان که یزید به‌هامون می‌رفت ، اصفهبد به مقابل او به بیشه‌ها می‌رفت . تا یزید به‌ساری رسید و اوراشکستند ، و پانزده هزار مرداوراگردن زدند! و بعد از هزیمت یزید باز ولایت خود را آبادان کرد ومدّت ملک اوهفده‌سال بود.

بعدازاوپسرش **داذ مهر(۱) بن فرّخان** دوازده سال پادشاهی کرد .هیچ آفریده‌یی طمع ملك او نکرد و تا آخر عهد **بنی امیّه** کسی به طبرستان نیامدبه‌سبب تزلزل و اختلافی که در میان ایشان واقع گشته‌بود، ودرمرو**ابومسلم خراسانی** خروج کرد . **داذمهر** درآن وقت وفات یافت . فرزندی ازاوبازمانده بود **خورشید**نام به‌حدّ بلوغ نرسیده بود وقابل‌سلطنت نبود .

بنابراین داذمهر در حین‌وصیّت برادرخود **سارویه** راکه‌قبل‌ازین‌ذکررفت که‌شهر ساری بنام اوموسوم‌گشت ولی‌عهدگردانید به‌قراری‌که چون خورشید به‌حدّکمال‌رسید (برسد) ولایق حکومت‌گردد مملکت را به اورجوع نمایند . چون هشت سال‌سارویه حکومت‌کرد و خورشید به‌حدّ بلوغ رسید سارویه برهمان عهد برادر خود وفا کرد حکومت رابه‌برادرزادۀ خود اصفهبد رجوع نمود . چون **اصفهبد خورشید** به جای پدر خود به حکومت بنشست . خویشان وکسان او بااو بیعت کردند مثل وندرند و قهران و فرّخان‌کوچك‌که‌از فرزندادگان جشنس‌بن سارویه بودند .

وندرند را به مرزبانی و حکومت آمل فرستاد ، و**قهران**را به مرزبانی کوهستان نصب‌نمود،و**فرخان کوچك**را باخودهمراه‌داشت‌و**شهرخواستان بن‌یزدانگرد** را که خالوزادۀ او بود لشکر کشی داد و تمامی شهر دولایت را به‌عمارت درآورد ؛ وچون مملکت اوبه‌درازکشید غرور وپندار او زیاده‌گشت . معارف ومشاهیرراحرمت نمی‌نمود وظلم وستم بنیادکرد . مردم از بسیاری عصیان او بهانه می‌طلبیدند .

در زمان خلیفه **منصور**وواقعۀ ابومسلم،سنباد نام با خزاین بسیار نزد اصفهبد آمد . سنباد را فرمودکشتند وخزاین اورا خود تصرّف نمود و نزد خلیفه‌منصورنفرستاد. این معنی‌سبب‌گشت‌که منصور پسر خود**مهدی**نام را به‌ری‌فرستاد وفرمودکه‌پسراصفهبد هرمزرا ازاوبستان . گفت : پسرمن خرد است طاقت اعیای سفر ندارد . مهدی به‌پدر نوشت والتماس عفو فرمود . منصور بنا بردرخواست پسرخود ازآن‌درگذشت‌واصفهبد را تسلّی داد .

۱ــ در اصل : راذمهر ؛تاریخ رویان: دارمهر ؛ ابن‌اسفندیار : داذ مهر

بعد از آن مهدی نزد اصفهبد فرستاد که چون عزم خراسان داریم اگر اجازت داده بعضی متجنّده به کنار دریا عبور نمایند . اصفهبد اجازه داد تا مهدی ابوالخصیب مرزوق سندی را به راه زازرم روانه کرد و ابوعون بن عبدالملك را به راه گرگان فرستاد تا به وقت حاجت از آن راه به مازندران درآید و با ابوالخصیب پیوندد و اصفهبد ساکنان صحرا و بیابان را فرمود که به کوه‌ها نقل کنند تا از گذار لشکر آسیبی بدیشان نرسد.

عمر بن علا وقتی که به گرگان یکی را کشته بود پناه به اصفهبد برده و مدّتها به حمایت او در آن ولایت بوده وقوف تمام یافته ومسالك ومعابر دانسته و با لشکر خلیفه پیوست .قاید لشکر ابوالخصیب گشته بود و هزار مرد برداشت و به آمل تاخت و مرزبان آمل راکه از قبل اصفهبد بود در حرب به قتل آورد و به آمل بنشست و دعوت اسلام کرد ، و مردم چون از اصفهبد استخفاف و استهزاء دیده بودند ، فوج فوج ، قبیله قبیله می‌آمدند و اسلام قبول می‌کردند و از آتش پرستی عدول می نمودند .

عمر بن العلاء به استقلال در آمل بنشست . اصفهبد خورشید از آن حال بترسید و دانست که او را اقامت ممکن نیست جملهٔ اعزّاء و اولاد و ازواج خود را با اموال و ذخایر و غلام و کنیز به بالای دربند کولا به راه زازرم بیرون برد ،و آنجا غاری وطاقی بود که اکنون آن را **عایشه گرکیل** می‌گویند . اصفهبد چون اولاد خود را درآنجا برد، دری از سنگ تراشیده بودند که پانصد کس برمی‌داشتند و می نهادند ! و در آن طاق ایشان را بنشاند و خود چند خروار زر برگرفت و از راه لاریجان به دیلمستان آمد . لشکر اسلام در عقب او تاخت کردند بعضی اموال از او بازستادند .

چون اصفهبد از مازندران بیرون آمد لشکر اسلام دوسال و هفت ماه آن طاق را محاصره کردند عاقبت در آن طاق وبا آمد و چهار صد تن بمردند ! چون بجایی بردن و دفن کردن میسّر نبود مجموع روی هم نهادند در محلّی ،از آن جمعیت فقط نه تن باقی ماندند . فریاد برآوردند . امان طلبیدند . امان دادند و بیرون آمدند و هفت شبانه روز از آن غار اموال و اسباب نقل می‌کردند و حرم اصفهبد را نزد خلیفه به بغداد بردند و از جمله دختران اصفهبد یکی را خلیفه مسلمان ساخت و به نکاح خود درآورد.

چون اصفهبدخورشید احوال آن طاق بشنید زهرخورد و بمرد .

از حکومت جیل بن‌جیلانشاه و دابویه واولادش تا اصفهبدخورشید صد و نوزده سال بود . بدین‌موجب: **اصفهبد خورشیدبن داذمهر بن‌فرّخان بن‌دابویه بن‌جیل ابن‌جیلانشاه.** و فرزند دیگر **سارویه** نام داشت اولاد و نبیرهٔ او بدین موجب‌اند : **جشنس قهران بن‌جشنس‌وخورشیدبن‌وندرند.**

درذکر تسلط اولادبادوسپان بن‌جیل بررستمدار وانساب ایشان

ذکر ملوك مازندران

در مازندران ـ چون ملوك رستمدار همیشه تابع مازندران بودند . **اولاد بادوسپان** همیشه والی استندار بودند و اگر لب دریا و رویان را بعضی اوقات امرای عرب وداعیان و امرای خراسان می‌گرفتند ولی کوهستان تا حدود دیلمستان‌همیشه در تصرّف داشتند وکباردیالم و حکّام جیلانات بیشتر اوقات موافق ایشان بودند.

اصفهبد بادوسپان بن جیل اول به‌رستمدار متمکّن بود ، عادل و کامل بود . اولاد **دابویه** با وجود ظلم به‌اندك روزگار منقضی گشتند واولاد **بادوسپان** با وجودعدل ورأفت الی یومناهذا برسریر تخت‌سلطنت مؤبّد و مخلّدند .

جزای حسن‌عمل بین که روزگار هنوز خراب می‌نکند بارگاه کسری را

اصفهبد خورزاد بن‌بادوسپان هم برقواعد پدر سلوك می‌کرد و نیك نامی را برحُطامات دنیای فانی ترجیح می‌داد .

اصفهبد بادوسپان بن خورزاد بسی‌عادل بود . دربذل‌عطا وجود وسخاشهرهٔ آفاق بودی .

فضیلت جوان مردی و نان دهی است مقالات بی‌هوده طبل تهی است

درآخر عهد پسرخود ملك شهریار را وقتی که ونداد هرمزد به‌اتفاق اصفهبد

شروین باوند خروج کرده وطبرستان را ازدست امرای عرب واستانده بودند وبا ایشان هم عهدکرد ولشکر داد تا عمر بن العلا با جمعی از امرایی که در رویان بودند منهزم گردانیده و بعضی را مقتول کرده ومملکت موروثی را در تصرّف آورد.

اصفهبد عبدالله بن وندادبن شهریار بن بادوسپان اول کسی است که از ظلم محمد اوس وامرای خلیفه در طبرستان تمرّد کرد وبا حضرت قطب الاولیاء سلطان محمد کیای دبیر صالحانی که اکنون ازکثرت استعمال اهل رویان سلطان کمیدور می‌خوانند بیعت کرده وعقب حسن بن زید که داعی الکبیر اورا می‌خوانند فرستاد و بیاورد تا در تمامی طبرستان حاکم و مسلّط گشت.

اصفهبد بادوسپان بن افریدون بن قارن و اصفهبد شهریار بن بادوسپان با ناصر الکبیر چهل روز جنگ کرد.

اصفهبد محمد بن شهریار بن جمشید، به‌عهد او داعی الصغیر از لشکر خراسان گریخته پناه بدو برد. استندار داعی را گرفته بند نهاد.

استندار ابوالفضل بن محمد بن شهریار با اصفهبد شهریار بن دارای باوند خلاف کرد تا جدال وقتال درمیان آمد. اصفهبد ازاو گریخته نزد حسن بویه رفت و لشکر آورده تمام طبرستان راضبط کرد.

استندار ابوالفضل سیّد(الثایر بالله) ابوجعفر را ازگیلان بیاورد و به‌تعصّب اصفهبد وحسن بویه، ابن عمید را بالشکر به‌آمل فرستاد. به‌**تمنکا** باسیّد مصاف دادند. لشکر حسن بویه منهزم شد. ثایر علوی به‌آمل نزول کرد و استندار ابوالفضل به خرّمه‌زر بالای آمل فرود آمد. بعدازمدتی مابین ثایر واستندار مخالفت افتاد. استنداد به‌ولایت خود رفت. ثایر بی‌او نتوانست به‌آمل اقامت کند به ضرورت به‌گیلان رفت. **اصفهبد حسام الدوله زرین کمر** وولد اوسیف الدوله باحرب و ولدسیف الدوله اردشیر و برادرزادهٔ اردشیر **فخرالدوله نماور** و **ولد او عزالدوله هزار اسف** ملوك عظام بودند. وبه تمامی نواحی استندار را حاکم وفرمان‌فرما بودند. باآل بویه که در عراق استیلا

داشتند وصلت وقرابت بود. به‌این‌جهت ولایت خود را مضبوط داشتندو به‌کام‌دل‌روزگار می‌گذراندند.

استندار شهر نوش بن‌هزاراسف ملک بزرگ وعالی‌همت بود. پیوسته ملجای اکابر ومقوّی ملوك بودی. اصفهبد مازندران و باوندان بدو استظهارجستندی و داماد شاه مازندران غازی رستم بود وسبب خویشی‌آن بودکه علاءالدوله علی پسر خود تاج‌الملوك مرداویج را درمرو به‌خدمت**سلطان‌سنجر** فرستاده بود وسلطان خواهر خود بدوداده وجهت تفأل هر صباح نظر براو افکنده و چون علاءالدوله نماند، شاه غازی رستم ولی عهد پدر شد. تاج‌الملوك از حضرت**سلطان**، **قشتم** نام امیری‌راستانده با سی‌هزار سوار به‌طبرستان آمد ونشان آورد که ملك، نصف‌آن‌ازآنِ شاه‌غازی باشد ونصفی ازآنِ تاج‌الملوك.شاه غازی جواب‌دادکه اگر برادرم رامازندران ملك می‌باید، خدمت من‌می‌بایدکرد.

چون سلطان قشتم ازشاه‌غازی ناامید شد منشور فرستاد نزداکابروملوك‌طبرستان که‌پیش من‌آیید. استندار شهرنوش ومنوچهر لارجان با دیگر اکابربدو پیوستند و به مازندران درآمدند و به محاصرهٔ حصارها مشغول شدند چون هشت ماه ازآن برآمد تمام مردم ملول گشتند. استندار نزد شاه غازی فرستادکه‌اگر با من‌خویشی کنی،من از تاج‌الملوك برگردم. شاه غازی بدین موجب عهدکرد. استندار ومرزبان لارجان برگشته و به‌شاه غازی پیوستند. قشتم ازآنجاکوچ‌کرد و بناگزیر از**نوچی** بگذشت‌و به‌خراسان رفت. بعداز مدّتی**سلطان‌عباس** راکه والی‌ری بود با تمامی‌لشکرخراسان وری و دماوند وقصران و رویان ولارجان وکلار به‌مازندران به سر شاه غازی رستم فرستاد.

استندار نزد شاه غازی رستم فرستادکه همیشه عباس در مازندران نخواهد بود ترا می‌بایدکه بامن سازگاری‌کنی .شاه‌غازی‌واستندار با هم‌عهدکردند ولشکر به‌رویان بردند. عباس بترسید و از مازندران بدر رفت. شاه غازی به عهد وفاکرد و خواهر

به استندار داد و از پای‌دشت تا سیاه‌رود به کابین خواهر خود داد و طبرستان از آن وصلت باردیگر قرارگرفت وآبادان‌شد.

استندار کیکاوس بن‌هزار اسف برادرشهر نوش بود. مرد رفیع مقدار ، جلیل مرتبه،وخواهرزادۀ کیای بزرگ‌امید دیلمانی بودی ، وشاه غازی را با ملاحده‌جنگها بودی ، چنانکه در یك‌نوبت به‌شلس‌کوه(۱) شبیخون زدی و تاخت‌کردی . پنج‌هزار ملحد را گردن بزد ودرآن رودبارشلس‌کوه پنج منار از سرهای آنها بساخت وسبب مخالفت ملك‌شاه غازی باملاحده سبب دین‌اسلام بوده است .

شاه غازی پسری داشت صاحب جمال‌و به‌صورت وسیرت بین الاقران مثل‌نداشت. شاه غازی او را بایك‌هزار مرد سوار به‌خدمت سلطان سنجر فرستاد تا ملازم درگاه باشد . روزی ملك زاده به‌حمام سرخس رفته و بیرون آمدو به‌مسلخ حمام نشسته‌بود. دو نفر ملحد فرصت یافته بودند ، ملك زاده را کارد زدند و به‌درجۀشهادت‌رسانیدند.

شاه غازی بعد ازآن ، از جنگ ملاحده نیاسودی . بعد از وفات‌کیای بزرگ دیلمانی‌که داماد او بود وحکومت دیلمستان با اوبود کیکاوس را به‌جای او فرستاد و سی‌هزار درم سرخ‌خراج دیلمستان بود–که‌هرسال به خزانۀعامرۀاستندارمی‌رسانیدند– به‌کیکاوس مسلّم‌داشت . کیکاوس چون‌حاکم و والی دیلمستان‌گشت دایماً با ملاحده‌در جنگ بودی تابه‌زخم شمشیر آبدارهرکجا ملحدی در رویان و مازندران ودیلمستان بودند نیارستندکه سر از سوراخ‌بیرون کنند ، و درموضع خود یك‌من تخم‌زرع‌کنند، ودرآن روزگار اهل اسلام از آسیب ملحدان در امن و امان سالم وساکن گشتند و چندنوبت برالموت تاخت برد واموال واسباب ایشان را به‌تاراج بداد ونزد کورکیای محمد مکتوبی نوشت‌بدین موجب :

«زندگانی‌کافر ملعون‌اعور بدگوهر مخذول‌درروی زمین‌گم باد . ایزد تعالی کشتن کفّار وملاحده را به‌سبب نجات مؤمنان وموحّدان‌گردانید ، و بزرگتر نعمت وعظیم‌تر منّت خدای را تبارك و تعالی برما است که به واسطۀ شمشیر آبدار دماراز دیار شما

۱ ـ شاید:(شالوس = چالوس)کوه باشد: ابن اسفندیار.

برآورد و شما چون مخنّثان به‌دعوی بی‌معنی و رنگ بی‌فرهنگ به‌چهارصد پای در کشیده نشسته‌اید ، وچون روباه سر در بن‌خار زده منکوب ومخذول افتاده ، آخر شما را چه کار است ؟ من بی‌حاجب و بی‌پرده دار و بی‌نوّاب و پیشکار به‌همه‌مواضع نشسته‌ام. درروی زمین شما را ازمن‌دشمن ترکسی نیست بیایید ومردی خود بنمایید !»

جواب نوشتند :«نامهٔ ترا خواندیم از اوّل تا به‌آخر دشنام بود !»

کیکاوس مدّت سه‌سال حاکم جمیع دیار دیلمستان بود ، تا استندار شهر نوش درگذشت. مردم‌رویان بر **امیر نماور** (نام‌آور) نامی جمع شدند که‌اودعوی می‌کرد که من‌از قبیلهٔ استندارم ؛ لیکن اوراملوك به‌خویشی‌خود قبول نمی‌کردند. بالاخره اهالی‌رویان نام‌آور را به‌رویان بنشاندند. چون کیکاوس ازآن آگاه شد به‌کچور رفت و امیر نام‌آور اورا بگرفت وبند برنهاد و به‌قلعهٔ نور فرستاد و املاك مهری‌را از سیاه رود تاالیشه‌رود از شاه غازی به‌ضمان بستاندکه مبلغ ۲۴هزار دینار هرهفته قسط آن به‌آمل ادا کند ، ومدّتی در آمل با تمکین تمام بنشست و باشاه غازی رستم موافق بود، امّا موافقت آخر به مخالفت انجامید ودرآن مابین وقایع بسیار حادث گشت که بعضی از آن گفته می‌شود .

در سبب مخالفت کیکاوس باشاه‌غازی رستم

درآن عهد سلطان غزّان لشکر کشیده بود و به‌سر **سلطان‌سنجر** درآمد ومیان ایشان محاربهٔ بسیار واقع گشت. عاقبت‌سنجر دستگیر ومحبوس شد . برادرزادهٔ سنجر گریخته رجوع به شاه غازی کرد . شاه غازی او را به‌همدان فرستاد . نام برادرزادهٔ سنجر ، **سلیمانشاه** بودکه اورا به همدان‌فرستاده‌به‌تخت نشاند . سلیمان شاه ولایت ری را به‌شاه غازی مسلّم داشت و**خواجه نجم الدین حسن عمیدی** یك سال وهشت ماه به‌نیابت‌ملك در ری بود ومال به‌دیوان‌می‌رسانید وتمام معارف وقضاة ری واکابر و سادات در ساری‌خدمت‌می‌کردند. ودر ری در **محلهٔ زاد مهران** صد و بیست دینار

خرج کرده برای ملك مدرسه و عمارت عالی ساختند ، و از امّهات قرای ری هفت پاره ده خریده وقف آن عمارت کردند .

سدید الدین حمّصی راکه متکلّم مذهب امامیّه بود به‌مدرسی تعیین رفت و علی بن بابا متولّی آنجا بود . در این وقت کار دولت شاه غازی به نظام رسید . **خوارزمشاه اتسز** قاصد فرستادوجهت‌دفع سلطان غزان از اومدد طلبید ،مددفرستاد، با غزان مصاف دادند ؛ واز امرای غز -**غز طوطی بك و فوغذ** و **سنجر** -نزد شاه غازی رستم فرستادندکه سلطان سنجر دشمن تو بود ، ما او را گرفته‌ایم ، با مااتّفاق کن تا دو دانگ خراسان را به‌تو دهیم وبه‌عراق‌رویم وهر ملك‌راکه فتح‌کنیم‌دودانگ ازآن توباشد .

شاه غازی رستم به‌سخن غزان التفات نکرد وازگیل ودیلم و رویان ولارجان و مازندران وکبودجامه واستراباد وقصران سی‌هزار مرد جمع‌کرد وروبه دهستان نهاد وغزانیان نزد او فرستادندکه سلطان‌اتسز ازسی‌فرسنگی خوارزم گذشته است‌توزحمت بکش و به‌حال خود باش تا حدود نیشابور را به تو مسلّم داریم . اصفهبد شاه غازی به‌سخنان ایشان التفاتی نکرد . گفت‌من به‌نیّت جنگ آمده‌ام ، باز نمی‌گردم، وبرفت تاکه هردولشکر به‌هم‌رسیدند . مصاف‌دادند ،وآتش محار به‌اشتعال یافت.عاقبت‌غزانیان غالب آمدند وهزیمت براهل‌طبرستان افتاد ، ویك‌هزار مرد از ایشان با ملك بیرون رفتند.مابقی‌کشته ومتفرّق‌شدند .

دیگر باره اهل‌طبرستان اتّفاق‌کردند و اهل‌دیلم وگیل‌مدد نمودند.دوازده‌هزار مردکار جمع‌شدند و روی به‌خراسان نهادند در راه خبر رسانیدندکه **مؤیّد آیبه** که‌امیر خراسان بود سلطان سنجر را از میان‌لشکر بدزدید و برتخت نشاند وغزانیان به ماوراءالنهر شدند .

چون این احوال را معلوم فرمودند ملك شاه‌غازی رستم با لشکرخود به بیابان قلعهٔ نهزه و منصوره‌کوه (۱) برفت وهشت‌ماه محاصره کرده مستخلص گردانید و تمام

۱ ــ قلعهٔ مهره‌بن و منصوره کوه : تاریخ‌رویان .

ولایت بسطام و دامغان را به‌تصرّف دیوان خود در آورد ، ودر وقت محاصرهٔ قلعهٔ فخرالدوله **گرشاسف کبودجامه** بنا براین که پسر زن تاج‌الملوك بود باشاه‌غازی رستم کدورت در دل گرفت و او بااستندار کیکاوس متّفق بود . روزی در آن محاصره پیش استندار آمد و گفت که: ملك شاه‌غازی رستم درملك خراسان طمع کرد ، تو حاکم رویانی ومن شاه‌گشواره‌ام؛ شاه غازی رستم همه‌روزه‌زحمت ما می‌دهد ، ما ازدست‌پیکار او به‌ستوه‌آمده‌ایم وطاقت طاق‌شده‌از عیش‌وعشرت‌مارا تمتّعی‌نیست . اگر من از طرف گشواره و تو ازطرف رویان بااومخالفت‌کنیم هرگز او ازکوهستان خود بیرون نتواند رفت . همه شوکت و عظمت او و لشکرکشی به‌واسطهٔ ما می‌باشد . استندار کیکاوس گفت : این‌مهمّ را چگونه باید اقدام نمود ؟ فخرالدوله‌گفت : صلاح در این می‌بینم که‌تو آمل‌وآن نواحی را به‌دست‌گیری و من استراباد را تصرّف نمایم واز هردوطرف مخالفت به‌ظهور رسانیم واززحمات اوخودرا خلاص دهیم .

استندار کیکاوس با**قاضی سروم رویانی** مشورت نمود . این سروم آن‌است‌که بدومثل زنندکه مگر« **داوری‌سرومی‌است!** ».قاضی‌مشارالیه‌این سخن‌راصلاح‌دانست وتحریص نمود . فخرالدوله‌گرشاسف‌کبودجامه وکیکاوس باهم‌عهدکردند،وفخرالدوله استراباد راغارت‌کرد و به‌گلپایگان شد ویاغی‌گشت ! و استندارکیکاوس به‌آمل‌درآمدو کوشك ملك شاه غازی رستم را ـ که‌به‌خرط کلاته نهاده‌بود ـ بسوزانید،ومردم آمل‌بااو محاربه‌کردند و اورا منهزم ساختند وبازگردانیدند و به رویان عبور نمود .ملك شاه غازی رستم‌لشکرکشید به‌گلپایگان رفت وآن موضع‌را بسوخت وازمشاهیرومعارف‌آن دیارفرمودبسیاری‌راگردن‌زدندوفرزندان‌وزن‌فخرالدوله‌رااسیرکرده‌فخرالدوله‌گرشاسف بگریخت‌وبه‌قلعهٔ جهینه‌رفت .

ملك‌پسرخود علاءالدّوله حسن را بالشکر مازندران وسرداران عظام به‌رویان فرستاد تا استندار را بدست‌آورند. علاءالدوله حسن به‌رویان آمد . استندارکیکاوس بالشکر رویان به‌مقابله درآمد و از یمین ویسار بر لشکر مازندران زد وعلاءالدّوله حسن را منهزم ساخت ، و مبارزالدین ارجاسف را که سپهسالار اوبود شمشیر زدند

چنانکه یك‌طرف‌روی وصورت او را بتراشید و تاآخر عمر اثر آن باقی مانده بود ، و **اصفهبد خورشید مامطیری** را دست‌گیرکردند . خورشید با استندار موافق بود و برای او جاسوسی می‌کرد به‌سبب آنکه ملك‌شاه غازی سپهسالاری ساری وآمل را از او ستانده و به‌برادر اوقارن تابرویان(۱) داده بود. از آن‌سبب‌در مصاف‌تقصیرکرد تا دستگیرگشت .

از آن‌روز هیچ‌کس بازنگشت مگر گیلی **گیلانشاه‌نامی** که‌هرسال‌هفتصددینار به‌چابکی از ملك‌شاه غازی می‌ستاندکه‌او بازگشت و در پیش علاءالدوله حسن به‌مصاف باستادکه اورا پاره‌پاره‌کردند وگیل دیگر بودکه اورا **دوواره‌گیل** می‌گفتند واوهم‌در حین انهزام حسن (علاء الدّوله) درعقب‌باستاد ومحاربات محکم کرد وهمچنان‌زنان و جنگ‌کنان ملك‌علاء الدّوله حسن را به‌کنار دریا رسانید ، و با اندك‌کسی‌که همراه گشته بودند درکشتی نشانده علاءالدوله حسن را به‌گیلان رسانید ، و به‌خانهٔ سلطان شاه‌گیل فرود آورد ولشکرمازندران چنان متفرّن گشتند که هرگزشاه غازی راچنین شکستی واقع نشده‌بود .

بعد از مدّتی چند علاءالدوله حسن باامیرعلی‌سابق‌وسید مظفرالدین واصفهبد مجدالدین‌دارا وحسام‌الدین ابوهاشم‌علوی‌ازگیلان مراجعت‌کرد . خواست‌که‌به‌خدمت پدر برسد. ملك‌حکم‌فرمودکه برای این خسارت منزوی‌گردد و براسب ننشیندوتمامت اقطاعات اورا بازستانده؛ مجدالدّوله دارا را به جهودیه (۲) به پنجاه هزار فرستاد،و حسام‌الدین‌علوی‌را به‌ولایت دابوی‌به‌قریهٔ واکتان‌جای داد وسیّدمظفرالدّین‌را به‌جنگل ناتله رستاق بنشاند وگفت : اگر اینها تا یك‌سال پای در رکاب آورند وسلاح ببندند بفرمایم آنها راآویخت ؛وامیرعلی سابق به‌توسط‌اکابرواشراف‌ولایت بابیابان‌شلیب(۳) هزار رأس گوسفند جهت مطبخ ملك خدمت کرد تا هر چند روز یك بار بی‌سلاح به دیوان‌آمدی‌وسلام‌کند .

۱ــ دراصل : فابریانی ؛ تابرویان : تاریخ رویان .

۲ ــ جهودیه : تاریخ‌رویان

۳ ــ به‌بیابان‌شلیت : تاریخ‌رویان

الغرض در این مدّت ملك غازی رستم را وجع نقرس پیدا شده بود و یك نوبت به بسطام رفت و **قلعهٔ بریش** را فتح نمود و از آنجا از راه کوهستان ناگاه به کچور درآمد. چون استندار کیکاوس با خبر گشت در سرای او را گرفته بودند. استندار تهی پای بدرجست و به راه بی‌راهه به کوهی استوار ملتجی گشت. ملك کچور را غارت کرد و بازگشت!

در آن سال **باحرب پسر منوچهر** مرزبان لارجان پدر و برادران را بکشت! قضیّه چنان بود که منوچهر به واسطهٔ قرابت ملك شاه غازی کار او به نظام رسیده و مراتب او بیفزود. اورا هجده پسر بود. مهمتر از همه پسران **باحرب** بود، کافر و متهوّر و متهتّك بود.

پدر از آن سبب اورا دور داشتی. پسر کوچك خود را ولی‌عهد خود ساخت. **باحرب** بگریخت. چون به **بندشنویه** رسید، کسان پدر سر راه او گرفتند. آب **هرهز** پر بود. خود را بر آن آب زد. موکّلان راه، اورا غریق و مرده انگاشتند! او خود زنده بیرون رفت و به خدمت ملك رفت و ملازمت اختیار کرد. بزرگان مملکت اورا به نزد پدر بردند. التماس عفو کردند. پدر التماس آنها را مبذول داشت. روزی از روزهای ماه رمضان از پدر اجازت خواست که برادران را میهمانی کند. پدر اجازت داد. برادران را به خانهٔ خود طلبید چون شام درآمد و روزه گشودند و طعام بخوردند به جامهٔ خواب رفتند. با نوکران به خانه درآمد و مجموع برادران را بکشت!

چون روز شد، پدر از حمام بیرون آمده در مسلخ نشسته، و **امیر همام و امیر دابوش** نیز نشسته بودند. **باحرب** با گرزگران درآمد و بر سر پدر زد و بکشت! و مجموع سرهای برادران و پدر در صحرا انداخت و آواز داد که من این حرکت را به اجازه و رخصت شاه مازندران کردم و قاصدی نزد شاه مازندران روانه کرد که من از جمله بندگان توام. چون قاصد این سخن رسانید ملك گفت: بگو اگر راست می‌گویی در این دو روزه به ما پیوندد که ما را مهمی می‌باشد و عهد نامه نوشت و قاصد را روانه کرد. چون قاصد به باحرب رسید و عهد نامه رسانید، **با حرب** با سیصد نفر سوار

آراسته با پیشکشهای بی‌نظیر به‌خدمت شاه غازی رستم آمد.

در زمان ملك شاه‌غازی به‌لشکر خود سوارگشت و با حرب را در پیش داشت‌و به دیلمان رفت وچون دیلمان مسخرگشت. به **قلعهٔ کلار** آمد وآن را هم مسخر کرد و از آنجا به‌خورشید آمد و از آنجا به‌کچورآمد وآتش درآن ولایت زد، تمامی را بسوخت، تر وخشك باقی نگذاشت،وازآنجا به**سردارجه** چون‌شد (رسید)،استندار کیکاوس به‌همان طور کمین که باعلاءالدوله حسن‌کرده بود بازهم چنان‌کمین ساخت و مصاف درهم پیوست. لشکرشاه‌غازی‌رو به‌هزیمت نهادند، پرسیدکه اینجا چه‌افتاده است؟! گفتند: لشکر استندار‌در کمین‌بودند. گفت: تخت مرا برزمین‌نهید. بنهادند. گفت: موزهٔ مرا از پای بیرون کنید. مردم گفتند: چه خواهی کرد؟ گفت شما به هزیمت می‌روید. من اینجامی‌نشینم تا کیکاوس بیاید و مرا بگیرد! یکی ازخُدّام **کیانام آورنوکلاتر** نام که نشستگاه او در اهلم بودی گفت: ای ملك اینجا چه می‌خواهی؟ گفت: نشستن. گفت: به‌جایی بنشین‌که هر دولشکر ترا ببینند. همچنین به‌بالای برآمده وبنشست.

باحرب‌لارجانی چون چنان‌دید، امراء و لشکریان‌را باز خواندوگفت‌که: کجا می‌گریزید؟ ملك مازندران‌آن است‌که‌آنجانشسته است! چون آواز اومردم‌شنیدند و ملك را دیدندکه نشسته است، بازگشتند و حرب محکم‌کردند و ملازمان‌استندار از اصفهبدان کلارو مانیوند وشیره زیلوند وخورداوند وگیل‌ودیلم وکلیج‌وگرجی‌اسیر گشتند، و استندار بگریخت وبه‌سر بیشه‌یی برآمد و نگاه‌کرد، دیدکه ملك‌شاه‌غازی با فتح ونصرت‌کوچ‌کرده می‌رفت. سیّدی همراه اوبود اشرف نام. گفت: برو و شاه غازی را بگوکه‌کیکاوس می‌گویدکه: آمدی وهرچه خواستی‌کردی وخوش‌دل‌گشتی، اکنون هیچ‌جای صلح‌هست یانه؟ هرچیزی‌که او بگوید بشنو وبیا، که‌من همین‌جا انتظار می‌کشم. علوی بیامد و پیغام بگزارد. ملك‌گفت کیکاوس، را بگوکه چون مکافات آنچه‌کردی،دیدی؛ بعد از این تعلّق به‌تو دارد و روان‌شد و به‌آمل آمد.

این‌قصه در ماه رمضان بود بفرمود تا اسیران را در پل‌های قصر بستند و بوریا

درپیچیدند و بسوزانیدند ! وگفت : این ازبهر آن می‌کنم تا بدانند که مثل من مردی زنده باشد خانهٔ اورا نشاید سوزانید ! استندار ازاین معنی ملول گشت . و ارباب ولایت براو زبان‌دراز کردند که این چه کاری بود که کردی؟مثل اصفهبدشاه‌غازی را باخود دشمن کردی ، وولایت‌راخراب نمودی . وخون‌چندین‌مردبزرگ ریخته شدوچندین اسباب حرب به‌تالان و تاراج رفت . استندارگفت : مرا**قاضی سروم** براین داشته است ، و مردم رویان تماماً ازقاضی‌مذکور برنجیدند .

استندار بفرمود تا قاضی را به‌چندین‌گناه دیگر گناه‌کار ساختند . وگفت‌که اصفهبد مازندران خویش من است . من از برادرخود پناه بدوبردم . مرا حاکم‌دیلمان گردانید ، و پادشاهی‌کیابزرگ امید دیلم را به‌من داد و خراج دیلمستان را به‌من بخشید و بعد از برادرکه مردم بر**نماورك** اتّفاق‌کرده بودند مرا مدد کرد و ملك را برمن‌مستخلص گردانید.

بعد ازاین اکابرطبرستان به‌میان‌آمده بنیاد صلح‌کردند . اصفهبدگفت:کیکاوس فرزند من است ، ومن اورا پدرم . مردم اورا بدین داشتند تا میان ما صلح می‌شود به‌شرط اینکه‌بگویدکه‌بااودراین‌کار موافق بود .کیکاوس حکایت‌فخرالدوله‌گرشاسف و شرح مخالفت تمام اعلام‌کرد . اصفهبدگفت : ازسرکدورت برخاستم و تجدید عهد کرد وحشر جمع‌کرده متوجه دیلمان‌گشت ، و کدورت از طرفین مبدّل به صفا شد و استندار قبول‌کردکه فخرالدوله گرشاسف را از قلعهٔ جهینه‌به‌زیر آورد و به‌گلپایگان رفت و از طرف ملك شاه غازی رستم فخرالدوله را امان داد . او هم از قلعه به‌زیر آمد .

بعد ازآن مابین اصفهبد و استندار اتفاق هرچه تمام‌تر بود تا اصفهبدشاه غازی رستم در سنهٔ پانصد وپنجاه وهشت به‌علّت نقرس وفات کرد و مردم طبرستان با پسرش علاءالدوله حسن بیعت کردند . در آن حال کیکاوس استندار با علاءالدوله حسن طریق دوستی بنیادکردو عهدومیثاق فیمابین ایشان‌واقع گشت.

چون علاءالدوله درگذشت، ملك اردشیر قایم مقام وحاکم طبرستان گشت ،و

کیکاوس را پدر خواندی، ولی به‌رأی ومشورت او کاری نکردی **تا مؤیّد آیبه** که امیر خراسان بود درعهداصفهبدحسن تعرّض طبرستان می‌رسانید.

چون وفات علاء الدوله را معلوم کرد با لشکر خراسان عزم مازندران کرد و **سلطان شاه** نام را با امراء وحشم خوارزم به‌ساری فرستاد و نزد شاه اردشیرروانه‌کرد که بیرون تمیشه را به‌مامی باید داد. شاه اردشیرجواب این‌سخن‌را به استندارکیکاوس رجوع نمود. استندارگفت: مؤیّد آیبه‌را بگوی، توپنداری که‌ما ترك ندیده‌ایم! به‌حرمت بازگردد والامرا استندار کیکاوس می‌گویند. ترا به تو باز خواهم نمودن. مؤیّدآیبه چون این‌سخن بشنیدکوچ‌کرد وبرفت.

میان استندار و شاه اردشیر همچنان موافقت و دوستی بود، **تا** شاه اردشیر با **الب ارسلان**خویشی نمود ودخترش‌رااز خوارزم به‌رونقی‌که هرگز چشم‌کسی ندیده‌بود برد. ملك‌اردشیر را قوّت‌وشوکت بیفزود. مبارزالدین ارجاسف را که پسرفخرالدوله گرشاسف بودبا سپهسالاری‌آمل بازداشت و اورا با اسپهسالارکدورتی بود به‌سبب‌قضیهٔ قلعهٔ جهینه‌که شرح داده شد و مقابل استندار بنشست و همه‌روزه‌مجادله و مکابره و مکاوحه می‌کردند و هرچند استندار شکایت اورا نزد شاه اردشیر می‌فرستاداردشیر به‌جواب شافی مبالات نمی‌نمودی تا میان ایشان وحشت پدید آمد.

روزی استندار کیکاوس دربارگاه بنشست و بزرگان رویان وگیلان‌ودیلمستان را بخواند. مثل **امیرشروانشاه خورداوند وزرمیورمانیوند وصعلوك گیلان**وبا ایشان مشورت کردکه‌ملك مازندران مرد جوانی است و با الب ارسلان وصلت کرده وارجاسف جوان ازآن‌طرف ایمن‌گشت بدین سرحدّ فرستاد تاطمع به ملك و مال ما کند. هرچند شکایت اومی‌فرستم التفاتی نمی‌کند وجواب شافی نمی‌فرستد رأی شما دراین‌باب چیست؟ وکیکاوس را پسری بود **جستان** نام‌که در استندار مردی مثل او به‌سواری و نیك اعتقادی‌کسی دیگر نبود. درحال مشورت، نزدپدر بایستاده بود. بزرگان چون سخن بشنیدندگفتند تا همه بنده‌ایم به‌هرجاکه روی‌آوری وهمت برآن

مصروف‌داری ما را جان ومال وتن‌وملك فدای آن‌حضرت است . استندار ایشان راثنا گفت و همه‌را بازگردانید .

چون‌خلوت‌شدپسر خود **جستان**را بخواند ،گفت سخن اکابر و بزرگان راشنیدی؟ گفت : آری شنیدم . گفت : بندگان ما بسیار شایسته می‌باشند ، امامن اینها را نیك می‌شناسم آنچه ایشان‌می‌گویند برای‌مصلحت‌خویش‌می‌گویند تامرا به‌ملك‌مازندران‌خلاف پدیدآید و ایشان ازگردن من مرکب خوش رفتار سازند ! جستان‌گفت : چه صلاح باشد ؟ گفت : اگر من ملك اردشیر را بر دوش‌گیرم و این ریش دراز خود را گره زنم وبدست او دهم اولی‌تر می‌دانم ازآنکه تسلّط اتباع خود بینم . همیشه عاقلان را نظر برعواقب امور می‌باشد .

استندار مرد پیروکاردیده‌یی بود دانست‌که‌سخن امراء واکابر را غرضی‌است‌که خلاف مصلحت اوست .

القصه چندان‌که شاه اردشیر ازسرغرور وجوانی درشتی‌می‌کرد، استندار از سر پیری کفایت به خرج می‌داد ودرایت و تجارب روزگار اورا وادار به رفق و مدارا می‌نمود . بعد از ششماه بالاخره**جستان**از سرای فانی به‌سرای باقی رحلت کرد . از او پسری یك‌ساله که ابوالملوك عصر است بازماند . کیکاوس را ازآن مصیبت، جهان روشن تاریك‌شد. جزع‌ها می‌نمود.صبر از دست داد.ملك اردشیر به‌خط خود به او تعزیت‌نامه بنوشت . وعزالدین‌گرشاسف را که اعظم بزرگان طبرستان بود با تمامت اصفهبدان طبرستان فرستاد وباآن‌عزا موافقت نمود و استندار را به‌صداقت وموافقت واستمالت ودل‌گرمی مستظهر گردانید . استندارهم ازآن معنی تسلّی‌خاطر پدید آمد. به‌وقت‌مراجعت عزّالدین گرشاسف ، دختری از شاه اردشیر برای‌نوۀ یك سالۀ خود به نامزد خواست.عزّالدین به شاه عرضه‌کرد . ملك اردشیر دختری را به‌نامزد اوکرد. استندارخوش‌دل شد وخشنودگشت . امادرمصیبت پسر رنجورشد وضعف‌پیری‌می‌افزود ودر سنۀ پانصدوشصت درلشکرگاه فناپیوست .

استندار هزاراسف بن شهر نوش

او برادرزادهٔ کیکاوس بود به‌عهد او در خراسان وعراق مردی بودکه به‌سواری وکمانداری مثل‌اوکسی نبود . بعد از کیکاوس مردم بر اوبیعت کردند . اورا پادشاه گردانیدند . برادری داشت **امیرخلیل** نام ، اورا به‌پیش‌ملك اردشیر آوردند . ملك تمامت املاك‌که درتصرف او بود بدومسلم‌داشت .

هزاراسف حاکم رویان گشت ، و از جوانب خاصّ وعامّ‌مطیع گشتند وقبل از این استندارکیکاوس را همه‌روزه با ملاحده خصومت بودی . یك روز از اسب بزیر نیامدی و ازهیچ‌طرف‌که بدومنسوب بودی زهرهٔ هیچ ملحدی نبودکه بنشیند . هزار-اسف‌آن سنّت‌اهمال‌نمود ، نزد ملاحده فرستاد وصلح‌کرد ، و از ایشان استظهارطلبید و بیشترقلاع را به‌تصرف‌ایشان داد و بیشتر اوقات به‌شرب خمرمشغول‌بود .

زرمیور مانیوند را پسری‌بودبگرفت وبکشت وشروانشاه خوردادوند رابرادری بود،اوراهم به‌قتل‌درآورد ، و این دوبزرگ ازاو روبرگردان شدند وپیش‌ملك اردشیر آمدند وتقریرکردندکه هزاراسف با ملاحده درساخت وقصدکشتن ماکرد . اگر ملك بدین معنی رضا دهدملحدان در مازندران راه یابند وخلل‌آنها به‌خاص وعام‌راه‌یابد. ملك اردشیر را این‌سخن معقول افتاد . بزرگان را استمالت داده نزد خود باز داشت واز اکابر یکی را نزد هزار اسف فرستاده‌ونصیحت‌کردوگفت : هزار اسف رابگو که کارهای تو بروفق مصلحت نیست و از تهوّر و بی‌خویشتنی باز گرد وکودکی مکن که عاقبت‌جز ندامت حاصلی‌نخواهدداشت .

جوانی سبك سر بود خویش‌کام   سبك سر سبکتر بیفتد به‌دام

هزار اسف نصیحت قبول نکرد و به‌موضع غرور و خویشتن‌بینی باستاد ، وکار به‌جایی‌رسیدکه تمامت معارف واکابر واعیان وامرای رویان اورا فروگذاردند و به‌ملك اردشیر پیوستند . مثل شاه‌عین‌الدوله وامیرارسلان وطارطق‌آقاوسنجروسایر امراء ترك

و تاجیك به‌یك‌روز پیش شاه اردشیر آمدند و پاشا مبارز الدین ارجاسف با این بزرگان بازگشت و ازملك اردشیر دستوری خواست و تاحدود دیلمان تاخت‌کرد وجمله رعایا وسپاهی که‌از او برنجیده بودند کوچ کرده بعضی‌ها به‌شهر آمل و بعضی را به‌نواحی‌شهر آورد وولایت راخراب‌کرد. چون‌چنان دیدهزار اسف باتنی‌چند به‌کرگیل بازایستادو در نواحی‌آمل همه‌شب حرامی‌گری می‌کرد. چنانکه مردم‌ازدست او به‌ستوه آمدند. شاه اردشیر لشکرجمع‌کرده به‌ناتل‌رفت و ازآن‌جا به‌رویان شد. مردم تمامی‌ازهزار‌اسف روگردان شدند. هزاراسف به‌کلاته راهی‌شد و به ملاحده پناه‌گرفت. باری از مملکت به‌کلّی بیفتاد.

شاه اردشیر سیّدی‌راکه‌نامش **الداعی الی الحق ابوالرضا ابن‌الهادی**بود به ایالت دیلمان نصب‌کرد. مردم جمله‌به‌سید اقتداکردند. هزار اسف شبی بر سر سید تاخت برد و اورا شهیدکرد. شاه اردشیر سوگند خورد که نیارایم تا اورا عوض سید نکشم! هزار اسف پناه به‌قلعهٔ **ولیج** برد. اردشیر به‌پای قلعهٔ نور رفت، وآن‌قلعه را فتح نمود وقلعهٔ ناجور را نیز بستاند، ومدتی محاصره داد. چون‌ازگرفتن متعذّر بود برخاست و به‌کلار رفت وقلعهٔ کلاررا بگرفت وهژبرالدین خورشید را به‌ایالت رویان نصب‌نمود.

هزاراسف ازملك نومیدگشت وبا برادران به‌عراق‌رفت.

توبد کنندهٔ خود را به روزگار گذار	که روزگار تراچاکری است‌کینه‌گزار

چون در همدان نزد سلطان طغرل با برادران برفت، سلطان جهت در خواه جرایم او به‌نزد شاه مازندران یکی را فرستاد. شاه درجواب‌فرمود که :اگر هزاراسف را رویان‌می‌باید، توبه ازالحادومصاحبت ملحدان بکند والّا چون امر سلطان است‌او را به‌خلاف‌رویان جای‌دیگر تعیین‌رودکه از ملحدان‌دور باشد سلطان فرمود که حق به‌جانب‌شاه مازندران است.

چون هزاراسف دیدکه ازآنجاکاری برنمی‌آید، نومیدشد. نزدسراج الدین قایماز رفت، ودختر اورا به‌نکاح شرعی بخواست. و از او مددگرفته به‌رویان آمد.

شاه اردشیر جهت هژبرالدین مدد فرستاد تا ایشان را تا ری دوانیدند و استندار و برادرش مدتی در ری بماندند و آخرالامر پنهان به کچور آمد. ارباب و اهالی کچور براو التفاتی نکردند.

بد می‌کنی و نیک طمع می‌داری هم بد باشد سزای بدکرداری

هزاراسف دید که چون کاری از دست ایشان برنمی‌آید، با برادر گفت تاکی در این زحمت باشیم. ملک مازندران خویش من است. اگر جور کند، باری از او باشد، نه از رعایای من. و به اتفاق برادران نزد اردشیر رفتند. شاه ایشان را تکریم بسیار نمود. در این اثناء خبر رسید. **امیرخلیل** برادر هزاراسف قلق و اضطراب بسیار کرد. شاه اردشیر با تمامی معارف سواره به درخانهٔ اورفت، اما از اسب فرونیامد، اما هزاراسف از این حرکت درحجاب شد و خواست که غیبت کند. معارف آنجا با شاه حال بگفتند. شاه اورا بندکرد. وهم‌چنان محبوس به پای قلعهٔ ولیج بردند. کوتوال قلعه گفت: او پادشاه من بود تا بدست شما نیفتاده بود. اکنون چون بدست شما افتاده است تعلق به من ندارد. شما دانید واو! قلعه را به کسی نمی‌دهم. در این میانه یکی از بنی اعمام هژبرالدین خورشید را تیرزدند و بکشتند. هژبرالدین بدون اجازت شاه اردشیر هزاراسف را به قتل رسانید.

در این وقت پسر **ملک جستان، زرّین کمر** نام در ری بود شاه بفرستاد او را معلم داد تا علم و ادب بیاموزد و تمامی رویان و دیلمان را به برادرزادهٔ مبارزالدین ارجاسف پاشاعلی نام داد تا ملک حسام‌الدوله زرّین کمر بن جستان به حدشباب رسید. شاه بفرستاد و اورا به آمل آورد تاکدخدا سازد وملک پدری را بدو سپارد. زرمیورمانیوند پنهان با جمله مردم بیعت کرد و گفت: چون این کودک با اردشیر پیوند کند و به استظهار او بزرگ شود باما همان خواهد کرد که هزاراسف می‌کرد. فی‌الجمله اهالی آن ولایت اتفاق نمودند، **بیستون** نامی راکه پسر نماور مجهول بود اورا به ایالت اختیار کردند و به ناتل آمد و **حسن حاجی باجگیر** را بکشتند و **ادیب زرّین کمر** راسر بریدند و پاشاعلی را

که والی رویان بود به‌زوبین بزدند و هلاك کردند. و بیستون را به‌کچور بر تخت بنشاندند.

چون خبر به‌شاه اردشیر رسید لشکر جمع کرده به‌رویان‌شد و بسیاری‌ازمخالفان را به‌قتل‌آورد بیستون گریخته پیش‌ملاحده رفت. ملاحده نزد شاه فرستادند که‌اکنون اگر **قریهٔ هرجان**را به ما می‌دهی او را بندکرده به خدمت می‌فرستیم. شاه اردشیر التفات‌نکرد وگفت بیستون‌کیست که‌من به‌سبب اوکلوخی‌را به‌ملاحده دهم وزرّین کمر راکدخدا ساخت و ولایت را بدو داد و تقویت‌کرد تا به‌مراتب آباء و اجداد رسید ودر سنهٔ ششصد وده‌فرمان حق یافت.

ملك بیستون بن‌زرّین‌کمر (شرف‌الدوله) مردی بود با نهیب وتمکین، و در آن‌وقت‌اردشیر وفات یافت ودر مازندران ضعفی در ملوك پیدا شد، و ملوك گیلان دست تغلّب برآورده خواستندکه دیلمستان رادرتصرف‌خود درآورند. استندار بیستون به‌مقاومت ایشان برخاست وبه‌قتل وجدال مشغول‌گشت و یك‌روز آرام نگرفت وچند نوبت لشکر گیلان را منهزم ساخت وتاپشت‌گیلان‌درعقب دوانید. دربلادگیلان‌شب‌از خوف اوکسی راخواب نبردی واگرناگاه آوازطبل برآمدی گفتندی: اینك‌رستمداریان رسیدند. ملك‌بیستون درجبال لاهیجان به‌حکومت بنشست‌و حُکّام آن‌ولایت طوعاً و کُرهاً متابعت‌می‌کردند و**کُله استندار** او را می‌گفتند، زیراکه پیوسته خود خودرا ازسر جدانکردی. ازآن سبب‌موی‌سرش‌کم‌شده بود. آخردر سنهٔ ششصدوبیست‌درچنگ اجل فانی‌گشت وفرمان حق‌را سرنهاد.

فرزند او **ملك فخرالدوله نماوربن بیستون** به‌جای پدر بنشست وچندان‌که پدر به‌قهر و غلبه ملك‌وولایت نگاه می‌داشت‌او به‌رفق ومدارا با مردم رفتار می‌کرد. دشمنان بیستون با فرزند اوتمرّد و عصیان‌کردند وبا ملاحده سخن درمیان نهادند تا آنکه ملاحده را در رویان در آمدن مجال شد و ملوك باوند به سبب خدیعت **سیّد ابوالرضا العلوی مامطیری** ــ وآن‌مامطیر اکنون به‌بارفروش ده‌اشتهاردارد ــ که‌شمس الملوك شاه غازی رستم بن اردشیر بن حسن را کشته بود ضعیف شده بودند و امرای

سلاطین خوارزم در مازندران تسلّط و تمکّن یافته بودند و این واقعه در سنهٔ ششصد و چهل و شش بود .

استندار نام‌آور به ناچار به خوارزم رفت یک سال ملازم سلطان جلال‌الدین محمد بود تا امراء و لشکر ستانده همراه خود آورد و مخالفان را استیصال نمود و در ملک خود تمکّن یافت و در این عهد سلطان خوارزم را کار به آخر رسیده بود و آفتاب دولت چنگیزخانی طالع و لامع گشته بود . یکی از بنی‌اعمام سلاطین خوارزم گریخته نزد استندار آمد، و استندار او را اعزاز و اکرام نمود و در ادای خدمت تقصیر ننمود . اما استندار توقّع نمود که یکی از بنات خود را به عقد و نکاح به او بدهد . هرچند بر پادشاه زاده گران بود به حکم ضرورت خواهری داشت بدو داد . استندار نماور در مدت بیست سال در رویان بود ، و حکومت کرد ، و گیل و دیلم به فرمان او بودند و در سنهٔ ششصد و شصت و شش وفات یافت .

فرزند بزرگتر او **حسام الدوله اردشیر** در حدود گیلان به حکومت بنشست و برادرش اسکندر در ناتل و آن نواحی قرار گرفت . به منبری که در جامع کدیر رویان که اکنون برکویر اشتهار دارد نهاده است ، نام **اسکندر بن نماور** نبشته‌اند و مؤلف این کتاب خوانده و دیده است . و در این ایام احوال ملوک باوند در مازندران اختلال پذیرفت هرچند در مازندران به حکومت نشسته بودند . اما به استظهار سلاطین خوارزم بود و استقلال تامّ نداشتند و ملک معظّم حسام‌الدوله اردشیر بن کینه خوار بن رستم بن دارای بن شهریار که پنجمین پدر است مر ملک اردشیر بن حسن باوند را در مسند حکومت در مازندران بنشاند و دارالملوک مازندران پیش از این به ساری بود . این اردشیر پای تخت خود را به آمل ساخت و این عمارت که در **غراطه کلاته** الی یومناهذا مقرّ سلاطین است بر لب آب هرهز ملک اردشیر ساخته است . و **مولانا اولیاءالله** نوشته که : وقتی آنجا تفرّج می‌کردم در آن دیوار کهنه قصیدهٔ مطوّلی که از گفتهٔ سراج الدین قمری است نوشته دیدم :

اردشیر آن شه پردل که گه بخشش و جنگ — نگذارد اثر از هستی دریا و نهنگ

آنکه بهرام فلك رو به‌سوی گور نهد   چون وی ازکیش برآرد به گه‌جنگ، خدنگ

اصفهبد کینه خوار و ملك اردشیر بن‌الحسن پسر عموی یکدیگرند و پنجمین پدر ایشان هردو نفر حسام‌الدوله شهریار است که اورا ابوالسلاطین خواندندی ، زیرا که سلطان السلاطین سلطان ملك شاه سلجوقی نزد او«پدر» نوشتی ؛ وچون ملك شاه غازی رستم بن اردشیر بن‌حسن را به‌مکر همچنان که نوشته‌شد سیدمامطیری را به هلاك درآورده بود خواهرش را به‌اصفهبد شهریار بن کینه‌خوار تزویج کردند . کینه خوار دیگر در وجود آمد که پدر اردشیر است و دختر زادهٔ خداوند علاءالدین محمد بن جلال‌الدین حسن بن علاءالدین محمد است . خلاصه استنداران را با ملوك باوند آن عصر دیگر باره وفاق واتفاق به‌حصول آمد و امور ممالك از طرفین نظام‌پذیرفت .

درذکر ملوکی که‌دراین مدت‌صد سال کمابیش درهنگام تألیف

مولانااولیاءالله آملی از باوند وگاوپاره بودند

استندار شهراکیم بن نماورگاوپاره ملك بزرگ و جلیل‌القدر بود ، و روزگار مملکت‌اوموجب‌فراغ‌همگنان بود. چون‌استندار اردشیر نماور درسنهٔ ششصد وسه وفات یافت . استندار شهراکیم به‌پادشاهی بنشست و بامردم به‌سیرت عدل وانصاف زندگانی می‌کرد ، ومدت سی‌ویك سال در ملك قرار داشت وبسی وقایع را پس پشت‌انداخت، و اورا با ملوك گیلان به‌واسطهٔ ملك نزاع بود وملوك‌گیلان به‌غلبه و استیلاء ،دیلمستان را از اوبازستاندند ، ودر ساحل بحر همیشه محاربه می‌بود . وچون استندارشهراکیم طاقت مقاومت نداشت از **نمکاوه‌رود** بگذشت و اقامت نمود . ملوك‌گیلان و استندار را صلح شد مبنی بر آن‌که‌نمکاوه‌رودسامان باشد . واستندار از نمکاوه‌رود بعدازاین‌تجاوز نکرد والی یومناهذاهمان سامان برقراراست .

چون از ایام حکومت استندارمذکور پانزده سال بگذشت پادشاهی چنگیز-خانیان بر **منکوقاآن** قرارگرفت ، و سلطانان شرق و غرب مأمور و منقاد امراوشدند

کت بوقانین را به‌خراسان فرستادند به‌جهت استخلاص قلاع ملاحده ، و این کِت بوقا امیری صاحب‌رای و تدبیر بود هرجا قلعه و حصاری بود بفرمود تاگرد برگرد آن، حصار دیگر وخندق ساختند ولشکرگران درآنجا می‌نشاندند تاآن جماعت باامن وامان در آنجا می‌نشستند و مایحتاج ایشان از اطراف بدیشان می‌پیوست و اصحاب قلاع مخالف از ایشان به‌تنگ می‌آمدند تا بدین تدبیر به اندك زمان تمامت قلاع ملاحـده را فتح نمود مگر قلعهٔ **گردکوه** و **تون** و **قاین** و **الَمَوت** که بماند و آنرا لشکر حصار می‌دادند .

چون هلاکوخان به‌اشارت‌منکوقاآن ازآب بگذشت و قلعهٔ‌تون وقاین‌را بگشود چندان ملاحده را به‌خراسان فرستاد که‌آن‌ولایت از ایشان پرگشت ودرمحاصرهٔ گرد- کوه ، لشکرگران بازداشت، تا محاصره می‌کردند و به‌نفس خود درحضیض قلعهٔ‌الموت تشریف آورد و درآن وقت رئیس آن قلعه فرزند **خداوندعلاءالدین محمدبن‌حسن نومسلمان** بود واورا طایفهٔ اسماعیلیه **القایم بامرالله** گفتندی ؛ ودرآن نزدیکی یکی ازنوکران اوکه **حسن مازندرانی** نام‌داشت اوراکشته بود ! پسرش خداوندرکن‌الدین خورشاه به‌جای پدر نشسته بود و رئیس طایفهٔ‌ملاحده گشته‌وقلعهٔ‌الموت درتحت‌تصرف‌او بودواوکودکی بودبی تجربه‌وبی استعداد و**سلطان‌الحکما خواجه‌نصیرالدین طوسی** علیه‌الرحمة با ایشان بودکه او را بقلعه‌بطریق قهروغضب اوّلاً نگاه‌می‌داشتند و اواخر به‌لطف درآمده اورا وزیر خود ساخته بودند. خواجه اگر بظاهر باآن طایفهٔ مشؤوم موافقت‌می‌نمودامادر باطن در استیصال ایشان‌ساعی‌ومُجِدّ می‌بود. خورشاه بااومشورت کرد که تدبیر چه باشد ؟ خواجه فرمودکه با ایشان جنگ کردن صلاح نمی‌نماید و مصلحت‌این‌است‌که ازقلعه بیرون‌رویم وپادشاه راببینیم .

فی‌الجمله یك‌روز در قلعه جنگ‌کردند و یکی را نزد خان فرستادندکه صلح می‌کنم . هلاکوخان عهدکرد و صلح شد خورشاه با خواجه نصیرالدیـن و اشـراف و واعیان بزیرآمد وزمین‌بوس دریافت . هلاکوخان بفرمود تا اورا بندبرنهادند ونـزد منکوقاآن‌بردند و در راه،خورشاه را به‌درك‌الاسفل روانه‌کردند ! و اموال و خزاین و

دفاین چند ساله که در قلعهٔ الموت جمع بود به تاراج و تالان بردند و قلعه‌راخراب گردانیدند ، وخواجه نصیرالدین را چون‌معلوم‌کردندکه یگانهٔ‌عصر خوداست استمالت داده نزدخود به‌احترام تمام‌بازداشتند و وزیرومشیر گردانیدند .

پس هلاکوخان متوجه بغدادگشت‌وآن‌سرگذشت دراینجا مطلوب نیست . غرض ما احوال باوندوگاوپاره است .

حاصل آنکه چون‌به امرخان مردم هر ولایت از امراء و سلاطین نوبت و نوبت در محاصرهٔ قلعهٔ‌گردکوه مشغول بودند ازحضرت‌خان اشارت رسیدکه ملوك‌رستمدار و مازندران به‌غلبهٔ تمام به محاصرهٔ قلعهٔ‌گردکوه قیام نمایند . درآن زمان شمس‌الملوك اردشیر باوند ملك مازندران بود . واستندار شهراکیم گاوپاره حاکم و فرمانفرمای رویان وآن مملکت بود و او یکی از دختران خود را نامزد شاه مازندران ـ که اردشیر بود ـ کرده بود . ملك باوند وگاوپاره به اتفاق همدیگر به‌امر جهان مُطاع خانی به محاصرهٔ‌قلعهٔ گردکوه رفتندوآن‌قلعه‌در دامغان است دردهی‌که‌به**منصورآباد** اشتهار دارد .

چون فصل ربیع‌درآمد ، و تسخیرقلعه میسّر نشد.در رویان شاعر طبری گویی بودکه او را **قطب‌رویانی**می‌گفتند . ترجیعی به‌لفظ طبری در صفت بهار و وصف‌شکار گفته‌که معنی آن این است : که‌چون ازحوت‌آفتاب به‌حمل‌رفت باز گرد که بهاریات شکفته است . فی‌الجمله چون شاعر این قصیده را درآن مقام برخواند استندار را غرور جوانی وحکومت در دماغ بود ومدتی در غربت وکربت و محاصره بود و هوای ملك و حکومت برآن داشتی‌که‌بی‌اجازت ورخصت‌خان متوجه رویان گردد . برفور سوارگشت ومتوجه حکومت و ایالت‌خودگردید . چون ملك مازندران را خبر شد اوهم مرد جوان ومتهوّر بود ، سوارگشت و برفت . شب هنگام را با استندار پیوست و به‌اندك ایام هریك‌به‌وطن خود رسیدند و به‌مراد خویش و عیش و کامرانی مشغول گشتند .

چون‌خبر به‌حضرت خان رسیدکه‌ملوك تمرّد وعصیان نمودند،امیری‌که‌ازامرای

بزرگ بود **غازان بهادر** نام را به‌مازندران بالشکر بی‌پایان فرستاد و غازان به‌ولایت آمل به موضعی که باقلی‌پزان‌رودبار می‌خوانند نزول کرد. شمس‌الملوك غیبت نمود. اکابرواشراف مازندران در پندار شدندکه التهاب آتش این فتنه را به‌آب‌صلح فرو نشانند، میسّر نشد و غازان قصد رستمدارکرد. استندار در این باب با اکابر واعیان خود مشورت‌کردکه اکنون صلاح چیست؟ مجموع گفتندکه ترانیز غیبت‌باید بود.

استندار بعد از تفکّر وتدبیر بسیارگفت‌که: ملك مازندران مرد جوان‌استو آنچه‌کرد به متابعت من‌کرد. چون من ازآنجا بیرون‌آمدم، اونیز به‌موافقت‌بیرون آمد. اورا در این کار گناهی نیست. روادار نیستم که به‌واسطهٔ من،مُلك مازندران خراب‌گردد، وچندین مسلمانان‌در زحمت و مشقّت گرفتار شوند من‌به‌دیوان‌می‌روم. یك‌نفس من هلاك‌گردد بهتر باشد که چندین‌هزار نفس در ورطهٔ تلف افتند، و مال و منال ایشان به‌تاراج رود. برهمین مشورت قرارداد، وباتنی چند برنشست وبه‌آمل به دیوان امارت حاضر شد. غازان بهادر او را به انواع استمالت واعطاف مخصوص گردانید، و غازان بهادر از دیوان اعلی - قاآن - برای ایشان به تجدید احکام صادر کرد وهریکی‌به مَقَرّ حکومت خود قرار گرفتند. امیر غازان بهادر در آن زمستان به‌آمل بماند وولایت مازندران واستندار را ضبط‌کرد.

حکایت: گویند که **خواجه اصیل الدین ابوالمکارم**که نایب صدر دیوان استیفاء می‌بودوغازان‌بهادر را مسخره‌یی بودکه صدور واکابر وحُکّام را در دیوان به مسخرگی انفعال دادی‌وبا همه بزرگان هزل ومزاح می‌کردی،مگر بااصیل‌الدین.امیر غازان به‌اوگفت:چون است‌که با همه‌کس مزاح‌واهانت‌می‌کنی،جز با این خواجه‌زاده!؟ گفت: او مرد بزرگی است. امیر فرمود: او از این بزرگان حاضر به‌چه‌چیز بزرگتر است؟ مسخره‌گفت: بزرگی او این‌است‌که به‌یك دفعه مرا صد دینار می‌دهدودیگران دو دینار! امیر فرمودکه: اصیل‌الدین را حاضرکردند، و ازاو سؤال کردندکه‌سبب این معنی چیست؟ خواجه اصیل‌الدین‌جواب‌گفت‌که: مال دنیا را دو خاصیّت است:

یکی برای آنکه به‌کسی دهند که دستشان گیرد ، دوم اینکه به‌کسی دهند که پای‌شان نگیرد! واگر نه فایدهٔ مال چیز دیگری نیست . امیر غازان فرمود که : این مرد با این همه رای و تدبیر وحمیّت و مروّت لایق بیش از این منصب است که دارد ودر حال فرمود تا منشور وزارت مازندران را برای او بنویسند .

از همت بلند توان رفت برفلك

بالجمله ملك مازندران و استندار شهراکیم را مدتی چند با یکدیگر وفاق و یك‌دلی و نسبت به‌مصاهرت وپدر فرزندی بود تا در سنهٔ ششصدوسه به‌کمك شمس‌الملوك به‌دیوان رفت و به اردوی اعظم حضرت قاآن پیوست. امراء واکابر در بار قاآن سعایت تمام در بارهٔ او کرده قاآن را ازحشمت وصولت وتهوّر او ترسانده سخن غمّازان ومفسدان مقبول افتاد شمس‌الملوك را بند فرمودند. **امیر قتلغ بوغارا** به مازندران و رستمدار فرستادند . امر شد که استندار شهراکیم به‌دیوان حاضر شود . استندار یاغی شد وایلچی را به‌پیغام‌های درشت بازگردانید . ازآن سبب لشکر ترك وتاجیك به‌رویان درآمدند و غارت و تاراج محکم کردند واسیر وبرده بردند . چون خبر عصیان استندار به‌اردو بردند ، برفور شمس‌الملوك را بکشتند ، برادرش علاءالدوله علی حاکم مازندران گشت و چهار ماه حکومت کرد . بعد از آن فرمان حق را اجابت کرد و برادرش **تاج الدوله یزدجرد بن شهریار** ملك مازندران گشت و این وقایع درسنهٔ ششصد و شصت وسه بود و استندار شهراکیم دررستمدار به‌قرار حکومت می‌کرد ومطیع درگاه قاآن شد ودرسنهٔ ششصدوهفتاد ویك وفات یافت .

استندار فخرالدوله نماوربن شهراکیم الملقّب به شاه غازی

بعد از استندار شهراکیم ، استندار شاه غازی مذکور حاکم ولایت و قایم‌مقام پدر گشت . مردی صاحب رای بود ، به‌انواع خصایل حمیده آراسته و نتیجهٔ فکراو

مقتدای خاصّ و عامّ بود . تربیت پسندیدهٔ چند که در رستمدار ، ملوک را می‌باشد واضع آن ملک شاه غازی است و برادران را به نوعی رعایت می‌فرمود که در میان ایشان حرفی در نمی‌آمد .

مدت سی سال به خوبی و خوشی با خلایق روزگار می‌گذرانید . در ایام او **ملک تاج‌الدوله یزدجرد بن شهریار بن اردشیر بن کینه خوار** در مازندران حاکم و پادشاه با تمکین بود که بعد از ملک اردشیر ماضی هیچ حاکم و پادشاه مثل او نبود. در عدل ساعی و در ترویج امور شرعیه اجتهاد می‌نمود . در زمان او در آمل هفتاد مدرسهٔ عامّ را درس می‌گفتند وائمه وسادات را در آن عصر کار به نظام بود .

ملک شاه کیخسرو بن شهراکیم برادر شاه غازی بعد از او حاکم و والی گشت و برادر دیگرش **ارغش** نام مطیع و فرمان بردار می‌بود ، واز ذکور واناث آنچه فرزندان باقی گذاشتی تقریر می‌کنند که صد نفر بودند ! مدت یازده سال به کامرانی مشغول بود و در سنهٔ هفتصد و یازده به‌سوی جنان بشتافت و بعد از او، **شمس‌الملوک محمد** قایم‌مقام او شد . در ایام دولتش کار فقراء و مشایخ و ارباب عفّت واصحاب حرفت رونق آمد . و در ممالک، خانقاه‌ها و مساجد متبرّکهٔ رویان معمور شد و دایماً به صحبت علماء و زُهّاد و زیارت مشایخ رغبت می‌نمود . مدت پنج سال حکومت رویان کرد ، و در سنهٔ هفتصدوهفده فرمان حق را گردن نهاد .

برادرش **نصیرالدین شهریار** بعد از او حاکم وقایم مقام گشت . وی مردی بود در ضبط امور یگانهٔ آفاق ، شب وروز در تربیت لشکر وعسکر خود بود. اموال وخزاین زیاد جمع کرد ، وولایت کلارستاق در هیچ‌وقتی چنان معمور نبود که در ایام دولت او بود،ودر موضعی که **گرگو** می‌نامیدند عمارت ساخته شهر وبازار بنیاد بنهاد، وآن موضع به یُمن همّت او مجمع اکابر گشته بود ، و اکثر اوقات به‌جانب گیلان و دیلمان لشکر می‌فرستاد و سه نوبت با **شکور و شکوریان** جنگ کرد وولایت دیلم را تا حدّ شهیجان به تصرف دیوان خود درآورد و در عهد او در مازندران **ملک**

رکن‌الدوله شاه کیخسرو بن یزدجرد بن شهریار ملك بود و **امیر مؤمن** که امیر بزرگ اردوی پادشاه **اولجایتو محمد خدابنده** بود به مازندران آمد و با او خصومت و پیکار کرد.

ملك شاه‌کیخسرو فرزندان را که خواهرزادهٔ نصیرالدوله شهریار بود به کلارستاق آورد و ایشان به اتّفاق هردو باستادند. ملك شاه‌کیخسرو یك چند به استظهار دولت اردوی بزرگ با امیرمؤمن می‌کوشید. با او بر نیامد و امیرمؤمن در اردو به‌حضرت پادشاه اولجایتو سلطان محمد خدابنده اعتبار تمام‌داشت.

پسرش امیر قتلغ شاه در مردی و بهادری یگانهٔ زمان بود. پدر از اردو احکام صادر کرده می‌فرستادی. پسر در مازندران به‌زور بازو مجر امیگردانیدی. ملك مازندران را به‌جز اسپاهی‌گری چاره‌یی دیگر نبود، با نصیرالدوله شهریار درساخت و از او مدد طلبید وچند مرتبه اورا بالشکرگران به‌مازندران آورد. نصیرالدوله هرگاه که آمدی منصور ومظفّر بودی. یك نوبت بالشکرگران به لیستکوه به‌راه یاسمین کلاته هردو را با قتلغ‌شاه ابن امیرمؤمن جنگ افتاد و بسیاری از امرای ترك و اکابر مازندران که با قتلغ‌شاه یکی بودند به‌قتل آمدند و نصیرالدوله شهریار منصور ومظفّر بازگشت.

جنگ یاسمین کلاته درمازندران شهرتی تمام دارد و نوبتی دیگر ملك مازندران اورا به‌مدد طلبید تا به‌اول کنار رفتند. وجمعی از کیایان جلال را که مخالف ملك مازندران بودند بازمالیدند، وتاختها کردند، واین موافقت که ما بین ملك شاه‌کیخسرو وملك نصیرالدوله شهریار بود در هیچ عهدی نبوده است، تا به حدی که درنوبت دیگر امیرمؤمن خود به‌مازندران آمد واستیلای تمام یافت. ملك شاه‌کیخسرو طاقت مقاومت نداشت، متوجّه اردو شد.

قضا را **امیرطالش چوپانی** به امارت خراسان نامزد شدو از اردو به‌خراسان می‌رفت. ملك به اول منزل خراسان بدو رسید و با نایبان درساخت و تقبّلات بسیار کرد.

ازآن جمله قبول کرد که ملك رستمدار را به خدمت بیاورم تا شما را ببیند و خدمات لایقه بجای کرد. مردم را ازاین حال شگفت آمد که شهریار هرگز امیری

از امرای ترك رانديده بود و به محكومی تن در نداده، عاقبت امير طالش به آمل آمد و در ميدان رودبار باقلی پزان نزول كرد ، وشاه كيخسرو در ميان ايستاده سعی بسيار كرد تا نصيرالدوله شهريار اعتماد بروفاق او ونظر بر مصلحت ملك مازندران با رونقی تمام كه در آن عهد هيچ تازيك را مثل آن به دست نداده بود به ديوان امير طالش آمد . امير او را به انواع اعزاز و اكرام تلقّی فرمود و آن زمستان در آمل بماند . وامير مؤمن از اين حال ضعيف شد ، و نصيرالدوله شهريار باعزّتی تمام به ولايت خود آمد ، و روز به روز اعلام حشمت او رفيع تر ومتابع امر و نهی او شده مدت هشت سال بر اين منوال می گذرانيد تا غرور ملك و جنون شباب اورا بدان داشت كه از صلهٔ رحم دست بازداشت و با برادر مهين خود ملك تاج الدوله زيار طريق مخالفت پيش گرفت ، و به مال و خزاين وعساكر فريفته گشت و درمقام نخوت و خودبينی وعُجْب و كبر و ماومنی بماند و عواقب امور را به چشم بصيرت نديد تا در سنهٔ هفتصد و بيست و پنج كشته شد .

سبب قتل نصيرالدوله شهريار اين بود كه ملك تاج الدوله زيار پسر خود **ملك اسكندر** را بر هلاك او روانه كرد تا بر او تاخت و به قتل آورد .

ملك تاج الدوله زيار بن شاه كيخسرو ، بعد از قتل برادر ، مُلك بر او قرار گرفت؛ ودر حين حكومت برادر ، به كلارستاق مقيم بود ، و ناتله رستاق را نيز در تصرف داشت. چون برادر به دارالبقاء پيوست ، كلارستاق را به پسر بزرگ خود جلال الدوله اسكندر رجوع نمود . و برادری داشت عزالدوله نام به مخالفت او برخاست و به اردوی اعلی رفت و از سلطان وقت مدد طلبيد و به زدوگيری برخاست .

ملك تاج الدوله به اندك زمان ايشان را متفرّق ساخت وعزالدوله در آن ميان تلف گشت و روز به روز جمعيت و رونق او زياد می شد و به استقلال در ملك قرار می يافت وكسانی كه به او در مقام نفاق بودند به تيغ هلاك بگذرانيد و جريان امور ملك بر مقتضای ارادهٔ او می بود . خلف صدق خود ملك اعظم جلال الدوله اسكندر ـ عز نصره ـ را در كلارستاق به مملكت ثابت گردانيد ، و به استقلال اورا در ملك قرارداد ، و در ايام

دولت او مردم رستمدار و رویان در عین استراحت بوده در سیاست رعایا و تدبیر ملک و ضبط ولایت و عدل و داد در آن عهد هیچ ملکی به ملک تاج الدوله نرسید . مدت ده سال بدین منوال روزگار بگذرانید و در سنهٔ هفتصد و سی و چهار به مقام **کویر** رحلت نمود .

نوبت پادشاهی به ملک جلال الدوله اسکندر ملک الملوک رویان سپرد . وی نیز **فخر الدوله شاه غازی** را در مملکت ناتله رستاق مستقل گردانید و پشت هر یکی از برادران به دیگری قوی گردید و ایام دولت ایشان فهرست ایام شهور و سنین گشت و روز به روز عرصهٔ ملک عریض تر می شود و در بیست و یکم ذی حجّه سنهٔ هفتصد و چهل و شش روزشنبه بنیاد عمارت قلعهٔ کچور و شهر آن از نو نهادند ، به واسطهٔ آنکه عمارت قدیم به سبب استیلای آل چنگیز خان که قتل عامّ و نهْب و غارت مالاکلام کرده بودند ، به کلی خراب شده بود ، و در سنهٔ هفتصد و سی و سه که وفات ملک تاج الدوله اتفاق افتاد بعد از چند ماه ملک الملوک شرف الدوله هم در مازندران فرمان حق یافت و ملک سعید **فخر الدوله حسن** به مازندران مستقل گشت . و یک سال برنیامده بود که سلطان ابوسعید بهادر خان رحلت نموده به عالم بقا پیوست و دولت چنگیز خان از ممالک ایران انقطاع یافت ، و از حدود آب جیحون تا مصر واقصای شام بعد از هشتاد سال یک مملکت گشته .

ازگاه موکب هلاکوخان در بغداد که سنهٔ ششصد و پنجاه و شش بود تا وفات سلطان ابوسعید مدت هشتاد سال تمام بود ، و در این مدت مُلک ایران از تعرّض فارغ و آسوده، خاصّه در ایام سلطنت **غازان خان و اولجایتو خان خدابنده و ابوسعید بهادر خان** .درین سه عهد کسی چگونه نشان دهد که امور مملکت ایران تا چه حدّ مضبوط افتاده بود گویا **ظهیر فاریابی** در باب آن چنان روزگار گفته است ـ **بیت:**

آرام یافت در حرم امن ،وحش و طیر — و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان

مُلکی چنین مسخّر و حکمی چنان مُطاع — دیریست تا نداد ملک را کسی نشان

بعداز آن به‌واسطهٔ قوت ملك اعظم جلال الدوله اسکندر ملك موروثی خود را به نظام درآورد و به اتفاق اخوان اساس ملك را به ذروهٔ ارتفاع رسانید. بقاع کوهستان را از حدود قزوین تا سمنان به اهتمام دیوان خود درآورد. و آن ملك را که در تصرف چندین کس از امراء و اکابر و اعیان عصر از ترك و تازیك بود به‌تصرف درآورد، واز آنجا به بیابان ری رفته آنچه متصل کوهستان بود از اعمال ری متصرف شد و تمامت ری و قزوین مثل کویر و فیروزآباد مال خود به‌خزانهٔ عامرهٔ او می‌رسانیدند، ودرآن نواحی عمارت وقلاع پدیدآوردند وحصن‌های حصین ساختند. اکنون به ذکر وقایع و حالات که در ایام دولت و عهد ایالت ملوك مذکور واقع شد اشتغال می‌رود.

ذکر واقعهٔ امیر مسعود سربدال و توجه او به‌جانب مازندران

بعد از رحلت سلطان سعید ابوسعید بهادر خان خاتم سلاطین چنگیزی، در تاریخ هفتصد و سی و چهار، که در ایام دولت او خلق در امن و امان بودند اطراف عالم از عرب و عجم به‌هم برآمدند و یك روز ایرانیان را نفس خوش برنیامد! وهر کسی از گوشه و کنار سری برکشید و پا از اندازهٔ گلیم خود بیرون نهاد. ازجمله در خراسان **امیر مسعود سربدال** در شهر سبزوار برخاست و در قتل برادر خود **پهلوان عبدالرزاق** که سردار او بود اقدام نمود، و بامعدودی چند عهد و پیمان کرد و شهر سبزوار را تصرّف کرد و قلعهٔ محکمی بنیاد نمود و در آن متمکّن گشت.

درآن وقت **تغاتیمور** پادشاه آن طرف موسوم شده و در خراسان خطبه و سکّه به‌نام او می‌کردند و قومی از **جته** که از طایفهٔ اشرار اتراك بودند با او موافق گشتند و در خراسان بدسیرتی می‌کردند و از وزرای قدیم و اکابر خراسان **علاءالدین محمّد** در آن مملکت متمکّن بود از آن‌سبب عرصهٔ خراسان به رعایا تنگ شد و ظلم از حدّ بگذشت. مردم به‌ستوه آمدند و متوجّه امیر مسعود گشتند و ازشهر سبزوار خارج شده برسر امرای ترك تاختند، با **ارغونشاه** و برادران او جنگ نموده وظفر یافتند. از

حدود جام و باخرز تا حدود مازندران را به‌تصرف خود درآورد.

امیر مسعود با اتباع خود با ملك حسین هرات سه شبانه روز مصاف داد و **شیخ حسین جوری** که مقتدای اهالی خراسان بود به‌قتل آمد.

مولانا اولیاء الله نوشته که در آن واقعه هفت‌هزار مرد مقتول گردید. امیر مسعود منهزم شد و رو به‌طرف مازندران نهاد. باپادشاه تغاتیمور جنگ در پیوست و به اندك زمان مغول را در استراباد شکست داد و **شیخ علی کلون** را که برادر تغاتیمور بود بکشت، واز خراسان تاگرگان اورا مسلم گشت.

در آن زمان **کیا جمال الدین احمد** که در مازندران مرد بزرگ و پیر و روزگاردیده و گرم و سرد روزگارچشیده بود؛ برای حفظ مازندران چنین صلاح دانست که با امیر مسعود بپیوندد واز فخرالدوله شاه مازندران اجازت حاصل کرد با برادرزاده‌های خود **کیاتاج‌الدین جلال** و **کیاجلال الدین** به‌استراباد نزد امیرمسعود برفت.

امیر مسعود اورا به انواع نوازش مخصوص گردانید و برفور به‌عزیمت آمل تصمیم نمود وکیایان مذکور درپیش استاده به‌ساری آمدند، و قاصدی را نزد ملوك مازندران و رستمدار فرستادند که ملاقات کجا خواهد بود. ملك فخرالدوله پادشاه مازندران با ملك جلال‌الدوله اسکندر پادشاه رستمدار مشورت کرد که جز جنگ چیز دیگر صلاح نیست با همدیگر عهد مجدّد کردند واطراف راه‌ها را محافظت نمودند. امیرمسعود بعضی خراسانیان را در ساری گذاشته روز نوروز به‌آمل وارد شد. ملك فخرالدوله نیابت شهر را به‌اکابر و اعیان وسادات واگذارکرده خود با نوکران غیبت کرد! درروز هجدهم ذی‌حجهٔ **۷۴۳** با چند هزار مرد مکمل با سلاح آراسته در صحرای بوران آمل درآمد و از رودخانهٔ هرهز گذشته در خانهٔ ملك نزول فرمود. یک محلّه را که **خراطه کلاته** میخواندند دور تادور خانه‌های آن‌را جویها و درهای خانه‌ها را امر فرمود سدّی ساختند!

ملوك مازندران و رستمدار نزد او تهدید می‌فرستادند ودر حوالی آمل دست‌بردها می‌نمودند و بر لشکر ایشان شبیخون می‌زدند. کیا جمال‌الدین احمد پیاپی

نزد ملك مازندران و اقارب خود می‌فرستادکه شما در مردانگی بکوشید ، شمادست تعرض باز مداریدکه ایشان ترسیده‌اند . اهالی مازندران تا حدّ گیلان یك دل‌شدند، وبه مقاومت اهل خراسان دل ودست برکار نهادند . شب‌ها را از نمازشام تاوقت سحر مردان‌کار،آوازها برآوردندکه ای‌مردم خراسان‌به پای‌خود به دام‌آمدید . هیچ‌غریبی دراین مقام نیامد وبا مابه‌قهر برنخاست‌که‌فرو ننشست !

امیر مسعود مضطرب‌گشت وکیاجمال‌الدین احمد جلال را با برادرزاده‌ها که دربند بودند بندآنها را بازداشت وتدبیر خلاص‌خود می‌کرد . در این بین **امیر علی ابن مولفان** که یکی از امرای هزاره بود بالشکر خود مفارقت نمود وبه‌ملوك‌پیوست وبا اهالی مازندران و رستمدار اتفاق کرد . ازاین‌سبب‌خوف برامیر مسعود غالب‌تر گشت ،وبه‌احمدکیاجلال گفت‌که : مرا ازاین‌ولایت بدرباید برد ، و در یك روز پنج خروار زرنقد بدوداد ! کیای‌مذکور آن مبلغ را نزد اقارب خود فرستاد وفرمود : از آن پول از رودخانهٔ هرهز تاساری سدها محکم‌کردند وراه‌ها فروبستندوخراسانیان‌را که در ساری‌گذاشته بودند ، بقتل‌آوردند .

امیر مسعود بامردان کاری خود روبه‌طرف رستمدار نهادند چون جلال الدوله ملك فرمان داده بود تا راه‌های ولایت راازکوه تا دریاپشته‌هاساختندوبرراه‌هامستحفظ نشانده بودند تابه‌یك فرسخی‌آمل‌که **یاسمین کلاته** بودرسیدند.از پیش‌لشکررستمدار ازعقب سپاهیان مازندران ، دست جلادت بگشادند . چون امیر مسعود دید کار از دست گذشته ؛ به اولین مرحله‌رستمدارکیااحمد جلال وبرادرزاده‌ها را به‌قتل‌آوردند وروبه‌هزیمت نهادند ، وبه‌راه لاویج متوجه گشتند . ملك مازندران در عقب و ملك رستمدار از پیش ، از **یاسمین کلاته** تا نهایت لاویج تا رودبار نور یك معرکه شده بود،کشته‌ها بر زمین‌افتاده،مجموع لشکر را به‌زخم تیر وتیغ وگرز درآن حدود به کلّی‌متفرّق گردانیدند .

امیر مسعود با تنی چند از خواصّ به راه رودبار یالورو روبه بالا نهاده بر

سر راه مستحفظان خسرو جوان بخت **شرف الدوله گستهم** راه بر ایشان گرفتند. از آنجا مراجعت کرده درنوردرقریه‌یی که به **اوز** مشهوراست شبانه نوکران ملک گستهم آنها را اسیر کردند. **نیک روز** سمنانی که مستوفی امیرمسعود بود و بر سر راه یاسمین کلاته مجروح افتاده بود بازیافتند، اورا برداشته نزد ملک فخرالدوله آوردند. براو مرحمت نموده استمالت فرمودند؛ و از کمیّت لشکر از او سؤال فرمودند. گفت: هر شب وظیفهٔ دواب بقلم من چهارده هزار اسب وششصدسر شتر و چهارصد سرقاطر در حساب می‌آمد. امیر مسعود را نزد جلال‌الدوله اسکندر پادشاه رستمدار آوردند. بعد ازدو روز به‌هلاك او فرمان‌دادند.

غرّه‌مشوگر زچرخ کارتوگردد بلند زآنکه بلندی دهدتا بتواند فکند

درذکر تاریخ‌شهر کچورومبدای حصارآن که ساخته‌شده‌است

چون ملك جلال الدوله اسکندر در ولایت رویان مستقل‌ومتمکّن گشت، و اطراف را به‌تصرف درآورد. بسیاری از شهریان قزوین را با خانه کوچها به کچور آورد، و از قبایل‌اتراك که در ری و شهریار بودند مثل قوم **تبکی** و **قبچاق‌وخرلاس** و **بهرامان** و **قرابوق**و **قولی‌تیمور** و **سرتیزی** و **ساروتی** و **ترخانی** که از ملوك ترخانند ومیران راکوچ کرد وبه رستمدار آورد.

درین محلّ ملك‌معظم **قلعهٔ‌شاه‌دزرا** برپاوبلدهٔ‌کچور را شهربند فرمود وبه‌اندك زمانی عمارت و شهربند و قلعهٔ کچور را به اتمام رسانید و بنیاد آن عمارت در روز شنبه بیست‌ویکم ذی‌حجه سنهٔ‌هفتصدوچهل‌وشش می‌باشد.

بعد ازواقعهٔ **آخوررستم**گرفتن **امیر محمد بن سلطانشاه لاودی** و غارت **ایل واولوس**، امیر زاده محمدبن امیر سلطان شاه‌لاودی در پای‌آخوررستم به‌موضعی که معروف ومشهور است ایل‌وحشم خودراکه قریب دو هزارخانه کوچ بودند جمع

گردانیده بود ومواضع ساوخ بلاق(۱)را هروقت تاخت می کردند . **ملك جلال الدوله** امرای ترك راكه ملازم بودند ازقبیل امیر اعظم امیراسکندر بن نارین طغار ، و امیر احمد بن امیرشاه کیخسروالقزوینی المستوفی، وامیر احمد آقاتبکی با جمعی ازلشکر ترك و تازیك برای انقیاد وجلوگیری ازآنها نامزد فرمود . روز جمعه هفدهم جمادی الآخر هفتصدوپنجاه وهفت باآن جمع مصاف دادند ،وجمعی را بهقتل‌آوردند وایل‌وحشم او را نهْب و تاراج کردند ، واورا محبوس ساخته به‌کچور آوردند . روز چهار شنبهٔ شانزدهم رمضان سنهٔ مذکور اورا بهقتل درآوردند .

درذکر فتح حصار ادون

جمعی از امرای ایغور جمع‌گشته به‌قریهٔ ادون ری رفتند ، و حصاری‌راکه در میان ده مذکور بود محکم‌گردانیدند و تمامی‌اهالی‌آن ملك‌را ـ که‌اهل اعتبار بودند ـ در حصارآوردند . و امیرزاده دلسون قیارا (۲) به‌سرداری‌آن قلعه موسوم‌گردانیدند. حضرت ملك چند نوبت ایشان را به‌اطاعت دعوت فرمودند ، قبول‌نکردند.

در فصل زمستان ملك با تمامت برادران و امرای ترك‌وتازیك ولایت رستمدار وجناب سیف‌الدوله والدین **سیّد رکابزن‌کیای الحسینی** با لشکر دیلم مصاحبت و موافقت اختیارکرده بود ، در پای قلعهٔ ادون‌حصار دادند و بعدهفت روز اصحاب قلعه به‌جان ومال امان طلبیدند . ملك اسلام رحم فرموده ایشان را امان دادند و در روز بیست‌وچهارم رجب‌هفتصدوپنجاه‌وشش قلعهٔ ادون مفتوح‌گشت . وامیرزاده دلسون‌قیارا بااهالی قلعه امان دادند وقلعهٔ ادون‌را تصرّف‌کردند وآن‌جماعت را اجازت دادند که به‌قلعهٔ‌صید که زیر طهران‌است روند . بعد ملك قصد توجّه ری را نمود . امرای‌ری چون در مقابل لشکر ملك‌در خود ضعف وناتوانایی مشاهده‌کردند قاصدی‌نزد ملك

۱ ـ دراصل‌چنین است . شاید«ساوج‌بلاغ»باشد

۲ ـ اولیاء الله : در سون‌قیا

فرستادند وصلح طلبیدند .

ملک اسلام ملتمس ایشان قبول کـرد . در این بین امیر زاده دلسون قیا رحلت کرد .

در ذکر واقعهٔ جویی و فتح قلعهٔ قوسین و قتل «رکن کرد» و امراء و اصحاب او

امرای ایغور مثل امیر کبیر پیراحمدوامیرزادهٔ بزرگ اروم‌قیاوامیرحسن لاودی باهم اتّفاق‌کردند و به‌نیّت آنکه قلعهٔ قوسین را بدست فرو گیرند و دست نوّاب ملوك را از ری‌وآن نواحی‌کوتاه‌گردانند، جلال‌الدّوله درآن وقت به‌موضع **واریان** اقامت داشت . جماعت اتراك لشکریان جمع‌کرده و به‌حاکم وسردار قم استظهار جسته واز آنجا باسرداری‌که ازبرناپیشگان اصفهان‌بود ودرقم مصاحب حاکم‌آنجاگشته‌درتمامت عراق نام‌وآوازهٔ او به‌اخی‌گری‌و برناپیشگی‌مشهور، به‌اتّفاق**رکن کرد**که با صدنفر سوار قمی‌و اصفهانی به‌مددامرای مذکور آمده بودند . ملك جلال‌الدّوله خواست‌که‌به‌نفس خود به‌دفع‌آنهاقیام‌نماید . از فخرالدوله شاه‌غازی درخواه(۱) نمودکه بدین مهم او قیام بنماید . و بالشکرگران در پای **قلعهٔ قوسین** خرامید . چون دو لشکر مقابـل استادند ، ملك مذکور خود را به لشکراعدازد و بریک طرفةالعین ایشان‌را منهزم ساخت ، ودرعقب براند وخشك‌وترنگذاشت .

عند مکابای و رکن‌کردراباصد تن‌دیگر را به‌قتل درآوردند ، ومجموج سلاح ایشان‌راگرفتند ، و این فتح در روز جمعه بیست‌ونهم ذی‌حجه هفتصد وپنجاه ونه بود که قلعهٔ قوسین راکه ازامّهات قلاع قدیم ری است مستخلص‌کرده به امیرکبیر علی‌پاشا سپرد واسرا و غنایم را به‌کچور نقل‌کردند . بعداز مدّتی سپهسالار عراق**خواجه علی صفی** قاصدبه‌بندگی ملك‌اعظم باهدایا و تحف‌فرستاد و التماس رهایی‌اسیران رانمود

---

۱ ــ چنین است دراصل ، شاید : «درخواست» بوده باشد .

که بدو ببخشد . ملک التماس اورا مبذول فرمود واسیران راآزادگردانید وهم اجازه دادکه کالبدرکن کردرا بهقم نقل کنند .

بعد ازآن چون ملک فخرالدوله مازندران ،کیا جلال راکه ازآب هرهز تاآخر قراطغان بهاهتمام ایشان بود بهقتل آورد ، وآن بزرگان را از درگاه خود براندونومید گردانید ؛ با **کیایان چلاب** در ساخت وزمام اختیار بهدست ایشان داد ، وکیایان چلاب رجوع بهرستمدار نمودند تا ملک جلالالدّوله لشکرجمع کرد وبه مازندران رفت. به حوالی آمل فرودآمد . ملک فخرالدوله وکیا افراسیاب چلاب با اقارب درآمل بودند چون پای اقامت نبود بهصلح اقدام نمودند و ملک فخرالدوله بادوسه سوار بهلشکرگاه ملک جلالالدوله اسکندر رفت وعذرها بخواست وکیایان چلاب که مبدای فتنه ایشان بودند ، از شهر آمل بدر رفته و مخالفت میکردند تا بدانجا رسیدکه ملک فخرالدوله را بهمکروحیله بهقتل رسانیدند .

بعد ازقتل او تمامی اولاد واعزّهٔ ملوک مازندران رجوع به ملک جلال الدوله اسکندرکردند ولشکرگرانی ازاوگرفته برای انتقام خون فخرالدوله ازکیایان چلاب که حاکم را کشته بودند روی به مازندران نهادند . مردم مازندران با کیایان چلاب اتفاق کردند ؛ و**امیر سید قوام الدین** با جمعی از مریدان ومعتقدان خود از شهر بیرون آمدندومَصافّ دادند . در اول حال محمدکیای بن افراسیاب که سردارلشکر بود وقاتل ملک مازندران او بود بکشتند. بالاخرهدر آخر کار هزیمت بهلشکر رستمدار افتاد ، ودرآن ورطه سیصدوسی نفر از مردم رستمدار کشته شدند ، وکیا افراسیاب چلاب را بهلفظ طبری رباعیی می باشدکهدومصراع آن نقل میشود:

مردان جنگی دارمهاسپان تازی　　　پر فرسیومه من بهاین درازی

بعد ازآن ملوک مازندران و رستمدار دست از مخاصمت بر نداشتند و چند نوبت دیگر جنگها کردند تا در سنهٔ هفتصد و شصت و یک ملک جلال الدوله را بهقتل رسانیدند .

سبب این بود که بعد از تصرّف شهر قزوین ، قریب دویست نفر را کوچ داده به کچور آورده بودند . از آن جماعت یکی بود ، تمسخر و استهزاء شعار خود ساخته بود و دعوی ندیمی می‌کرد . شبی آن شخص را در مجلس شراب حاضر کردند . یکی از معارف به‌آن ندیم سخن تند گفت . قزوینی کم عقل کاردی برکشید و برخاست . مجلس به‌هم برآمدو چراغ فرونشست. ملک جلال الدوله‌ازمجلسیان وهم کرده وخواست که بیرون رود. قزوینی آن کاردرا بدست ملک زدواز مجلس آواز برآمد که ملک‌را زدند! **یساولی** که بر درخانه بودخنجر کشید ، اول کسی که بیرون خواست برود ملک بود و یساول گمان کرد که ضارب ملک است که بیرون می‌رود و می‌گریزد و به پهلوی ملک زد . در زمان بیفتاد ، بعد از سه روز وفات کرد .

ملک فخرالدوله شاه غازی بعد ازوفات برادر به‌حکومت قرار گرفت . برادران مطیع و متابع اوامر و نواهی اوشدند ، و همچنان باکیایان چلاب مخالفت و جدال می‌نمودند تاوقتی که درمازندران حضرت سیّدقوام الدین برخاست و **افراسیاب چلاوی** مرید اوگشت و در اواخر تمرّد وعصیان کرد و این سبب شد که چلاویان به‌دست سیادت‌پناهی مقتول گشتند ومقهور شدند .

بدی کنندۀ خود را به روزگار گذار | که روزگار تراچاکری است کینه گزار

درذکرحکومت ملوکی که بعداز فخرالدوله‌شاه‌غازی تاهنگام تألیف این کتاب در سنۀ هشتصدوهشت به‌مسند حکومت رویان متمکن‌اند .

چون فخرالدوله‌شاه غازی درسال هفتصدوهشتادوفات یافت ، **پسرش عضدالدّوله قباد** به‌حکومت بنشست و اوراسید اعظم سیدفخرالدین بن سیدهدایت شعار سیدقوام الدین در محاربۀ لکتور به‌قتل رسانید وچگونگی آن ، ذکرخواهد شد . بعدازاو سعدالدوله طوس بن تاج الدولۀ زیارکه عمّ اوبود . وی مردی عادل ومعطی و به انواع خصایل حمیده

آراسته و چون به‌جوار رحمت حق پیوست ، **ملك معظم گیومرث بن بیستون بن گستهم** بن تاج الدولهٔ زیار حاکم رویان گشت .

وقتی که **امیر تیمور گورکان** به مازندران رسید و آن ولایت را در حیطهٔ تصرف خود درآورد ، ولایت رویان را ضبط نموده قلاع آن مملکت را بستاندو کوتوال امین تعیّن فرموده به‌صوب آذربایجان توجه نمود . قلعهٔ نور به تصرف ملك گیومرث باز ـ مانده ودر آن حِصْن حصین زندگانی به‌سر می‌برد . بعد ازفتح روم **اسکندرشیخی** که قلعهٔ فیروزکوه به تصرف او بود و او در غیاب خود فرزندانش را درآن قلعه گذاشته وخود همراه موکب همـایون می‌بود از امیر تیمور اجـازت حاصل کرده به‌فیروزکوه آمده یاغی شد، قلعه را از مایحتاج استوارکرده به‌صوب آمل رفت .

امیر تیمور ، امیر زاده رستم بن عمر وامیر سلیمـان شاه بن داود را با لشکر جهت دفع او و تسخیرفیروزکوه روانه گردانید . چون امیرزادهٔ مذکور نتوانست فتح کند قلعهٔفیروزکوه را، از لاریجان وکیوان پژم عبورکرده به‌پـای قلعهٔ نور نزد ملك گیومرث بیامد . و درآن زمان مابین ملك مذکور واسکندر شیخی مخالفت تمام‌بود. امیر مزبور به ملك گیومرث چنان رسانیدکه اسکندر شیخی بی‌دولتی کرده وعصیان نموده و یاغی شده است ، اگر از قلعهٔ خود بیرون بیایی وبا ما همراهی‌کنی و به‌دفع اسکندرشیخی با ما اتفاق نمایی هرچه خاطر توباشد بدان منوال صدور خواهدیافت.

ملك گیومرث بدان سخن اعتماد نموده بیرون آمد و در مقـام فرمان برداری راسخ‌گشت. در آن بین امیر تیمور شاهزاده ابراهیم را با جمعی لشکر برای‌کمك با امیرسلیمانشاه فرستاد وبه او ملحق‌گشتند،وآنها نیز در نور اقامت داشتند . چون‌ملك گیومرث از قلعه بیرون‌آمـد،اورا گرفته ودست وگردن بسته نزداسکندر شیخی‌روانه ساختند ونامه به‌اسکندر نوشتندکه‌صاحبقران را نسبت به‌شمانظرعنایت بود وتوبسیار خدمت پسندیده‌یی کرده‌ای.چون ملك‌گیومرث دشمن‌شمااست اورا دست وگردن‌بسته فرستاده شد تا دانسته بـاشی‌که عنایتی‌که بود اکنون باقی‌است. بیا زمین بوس شو. از

گذشته یاد نخواهد شد.

چون ملک گیومرث را به آمل نزد اسکندر شیخی بردند فی الحال اورا با اسب وخلعت استمالت کرده وخلاص نموده وگفت به هرجاکه خاطر شما میل دارد تشریف ببرید که من نمی‌دانم مقصود امراء ازاین کار چیست !؟ چون ملک گیومرث را به آمل روانه ساختند جهت قلعهٔ نور کوتوال تعیّن نمودند. وهمشیرهٔ ملک گیومرث که درقلعه بود جهت کوتوال(۱) حاکم به‌عقد درآوردند وصورت گزارشات را معروض پایهٔ سریراعلی گردانیدند!

در ذکر رفتن ملک گیومرث به‌شیراز به‌خدمت شاهزاده

و بعد از آن از آنجا گریختن و به‌تسخیر قلعهٔ نور شدن

چون ملک گیومرث از دست اسکندر شیخی خلاصی یافت بلاتوقّف به صوب شیراز نزد شاهزاده رفت. شاهزاده او را به‌خدمت بازداشت، بعد ازیک‌سال مردمان مغرض به‌عرض شاهزاده رسانیدند که ملک گیومرث می‌خواهد بگریزد. در این بین صاحبقران امیر تیمور فوت کرده، در عراق و خراسان تشویش پیدا گشته، ازآن سبب ملک گیومرث را مقیّد کردند.

درذکر گریختن ملک گیومرث ازشیراز به‌قصد تسخیر قلعهٔ نور

بعد از مدتی که ملک گیومرث در حبس بماند ازحبس فرارکرده با جمعی از قلندر متوجه نور گشت. جماعت قلندر در نور مشغول گدایی شده درب خانه دریوزه می‌کردند! ملک نیز به‌درِ قلعهٔ نور می‌رفت ودر یوزه می‌کرد! چون چند روز ازآن

۱ــ دراصل: «کوتال».

گذشت وبا دربان آشنا شد شبی درون دروازهٔ قلعه ، به کنجی پنهان شد ودربان از آن غافل دررا ببست . چون مردم قلعه به جامهٔ خواب رفتند . ملک گیومرث بلاتوقف به تکیه گاه کوتوال برفت . در خانه یی که کوتوال با همشیرهٔ اودر خواب بودند داخل شد، وچون شمع می سوخت خانه روشن بود . حربه برداشت وکار کوتوال بساخت. چون همشیرهٔ او خواست فریادکند ، فوراً اورا هم بکشت ، و سر هردو را برداشته به برج قلعه برآمد ، وفریاد زد : ای اصحاب قلعه!

«من ملک گیومرث بن بیستون رستمدارم که کارکوتوال وعورت او را تمام کردم وسر هردو این است که در دست دارم ! ای نوکرزادگان من، به قتل ترکان ومردمان اجنبی کوتاهی نکنید !»

این صدا به گوش اهالی قلعه رسید . مردم دویده نزد او حاضرشدند وبا او به دروازهٔ قلعه آمدند ودربان راکشتند. غوغا درگرفت. هرچه ترک در قلعه بود، التماس عفو می نمودند . رستمداریان هرجا اجنبی می یافتند می گرفتند نزدملک می آوردند. این بودکه ملک گیومرث برملک موروثی خودمتمکّن گشت وبه اندک مدّت تمام ممالک رویان ورستمداررا ضبط نمود وقبل ازاو مردم رستمدار به مذهب اهل سنّت وجماعت بودند . خود نقل مذهب کرد وشیعهٔ امامیه شدواهالی رستمدار نیز نقل مذهب نمودند مگرقریهٔ **کدیر** که هفتصد سر اسب آخته داده نقل مذهب نکردند ، و اکنون نیز بر مذهب خودند .

ملک گیومرث برملک ری وقومش تاختهاکرد وقلعهٔ طبرک را ـ که نزدیک ری بود ـ بستاند، وبسطام وسمنان را بستاند ، وغارت کرد ! وبا **امیرالیاس خواجه** که از امرای بزرگ پادشاه **شاهرخ میرزا** بود به خلاف برخاست و یک نوبت فرزند خود ملک اسکندررا به پایهٔ سریراعلی به هرات روانه کرده بودکه معذرت ازگستاخی های خود بکند. امیر الیاس خواجه از ملک گیومرث به سریراعلی شکایت نمود . **عبدالعلی بکاول** نامی راکه از مقرّبان درگاه بود با فوجی ازعساکر به مدد الیاس خواجه بفرستادند تا ملک را نصیحت کند. اگر نشنود به جواب اوقیام کند. چون دیدند

نصیحت قبول نمی‌کند لشکرعراق را جمع‌کرده و در **دربندشمیران** با ملک محاربه نمودند . اهالی رستمدار وظایف مردانگی وشجاعت را درآن‌جنگ به خرج دادند. بسیاری از خراسانی‌ها که همراه عبدالعلی بکاول بودند و خود عبدالعلی بکاول را نیز به‌قتل‌آوردند. فرزندالیاس‌خواجه ــ که‌جوان نوخاسته بود ــ دستگیر کردند . خودالیاس به‌هزیمت فرارکرد .

بعد از فتح،فرزند الیاس را نزد پدرش روانه ساخت. چون‌خبرگستاخی ملک گیومرث به‌گوش حضرت اعلی برسید، بفرمود تا فرزند او ملک‌اسکندرراکه درهرات بود مقیّدکرده وامیرفیروز شاه را بالشکر عظیم برای دفع او روانه‌کردند .

چون امیر مشارٌالیه به‌دامغان رسید ، ملک‌گیومرث به‌رسم‌اعتذار تحف‌وهدایا جمع‌کرده روانهٔ سریراعلی گردانید . فوراً فرزندش راخلاصی داده عذر اورا هم‌قبول نمودند و به‌بازگشتن امیر فیروز شاه اشارت کردند ، و ملک اسکندر را جامهٔ نیکو پوشانیده روانه ساختند .

امیرگیومرث با سادات مازندران وگیلان عناد می‌نمود و به‌سرحدّ اَلَموت‌تاختها می‌کرد وتاراج و تالان می‌نمود یك نوبت به‌تنکابن شبیخون‌آورد ودونفر سیدرا به‌قتل آورد. باوجود تطاول او **سیداعظم‌سیدمحمدبن‌سیدمهدی‌الحسینی** که حاکم‌گیلان بود با سادات مازندران وامیر الیاس خواجه اتفاق نمود و به‌دفع او اقدام‌کرد و یک نوبت در ولایت طالقان به‌موضعی‌که **تیره‌کوه** می‌خوانند محاربهٔ عظیم‌کردند ونوبت دیگر سید محمد خود سوار شده بالشکرگیل ودیلم از دریابار به‌رستمدار رفت ، و از جانب مازندران سید مرتضی با تمامی لشکر مازندران به‌رستمداردرآمد ،والیاس خواجه از طرف ری نهضت نمود در موضعی ــ که به‌جیلک شار مشهور است ــ با لشکرگیلان ملک را محاربه درافتاد وشکست عظیم بر اوافتاد و برادرزادهٔ اوملک نوذررا به‌قتل‌آوردند واو به‌انهزام تامّ به‌کچوررفت، وآنجا نیز اقامت نتوانست‌کرد. از رستمدار به‌رویان خارج گشت و اکثر قِلاع پشتکوه به‌تصرف نوکران‌امیرسید محمد

درآمد؛ وجهت حکومت رستمدار ملك حسین نامی که ازپسرهای جلال الدوله اسکندر زیار بود تعیّن نموده بازگشتند.

رستمدار را در این مدت تا رویان و نواحی آن آبادانی نماند. دست برد عظیم گیل ودیلم به مردم رستمدار نموده بودند وآن همه عظمت و جلال او به مدتی اندك به باد فنا رفت. اما چون اومرد شجاع ومعطی بود بازمردم رستمدار اورا طلب نمودند وبه رستمدار درآوردند، واو نیز برای رجعت خودحکمی ازشاهرخ آورده بود، و چون در ممالك گیلان اندك تفرقه دست داده بود وسید محمد را با بنو اعمام که حاکم لاهیجان بودند نزاعی واقع گشته بود امرای **بی پس** (بیپس) به عداوت او با ملك صلح کردند وقلاع پشتکوه را به او باز دادند. مگر ولایت طالقان و **قلعهٔ فالیس** را که قبول نمودند وملك حسین را نیز به گیلان آوردند تا در رجب سنهٔ هشتصد و پنجاه و هفت رحلت نمود.

و او را هشت نفر فرزند بود: بزرگتر ملك اویس بود که ناحیهٔ کلارستاق و چالوسه رستاق را پدر بدوداده بود. بعد ازآنکه با سادات گیلان مصالحه نمود با آنها وصلت کرد.

دوم ملك کاوس، سیم ملك اشرف، چهارم ملك کیخسرو، پنجم ملك بهمن، ششم ملك ایرج، هفتم ملك مظفّر وهشتم ملك اسکندر که در حین تألیف این کتاب به حکومت رویان مشغول است. از هشت نفر فرزند ملك مذکور، ملك اویس وملك اشرف وملك کیخسرو در حین حیات پدر وفات یافتند.

در ذکر انقلاب که بعد از وفات ملك گیومرث بین فرزندان او واقع گشت

چون ملك گیومرث وفات یافت پنج نفر فرزند او در حیات بودند. بزرگتر ملك کاوس وکوچکتر ملك مظفّر بود. ملك مظفّر به حکومت به جای پدر بنشست. ملك

گیومرث را در سرراه یالو وفات‌واقع شد . چون ملک کاوس نعش پدر را برداشته خواست که به کچورآورد ، ملک مظفر درِ قلعه را ببست و نگذاشت نعش پدررا به‌درون قلعه بیاورد ! ملک کاوس نعش پدر را در بیرون قلعه غسل داد و به‌قریهٔ هزار خال به‌مشهد مبارک امام زاده‌های عظام امامزاده طاهر وامام‌زاده محمد دفن کرد و بازگشت و به‌نور رفت ومردم رستمدار دور او جمع گشتند وقایم‌مقام پدر اورا دانستند .

چون ملک مظفر برادر کوچکتر بود ومردم رستمدار بعد از بیعت با ملک‌کاوس او را مرد بی رحمی یافتند بیعت با کاوس را شکسته با برادرش ملک اسکندر بیعت کردند و فیمابین ایشان نزاعِ شد؛ وچون‌ولایت لارجان وقلعهٔ کارود و نمارستاق به‌تصرف عمّال ملک اسکندر بود ، ملَکِ مشارُالیه درآن ولایت خروج کرده واظهار مخالفت نموده متوجه دفع ملک‌اسکندرشد وازحضرت**سید سلطان محمد گیلانی** مددطلبید. سید نیز فوجی از گیل ودیلم به‌مدد او فرستاد و در لارجان محاربه کردند . ملک اسکندر منهزم‌گشته مقیّد شد ، و اورا به‌قلعهٔ نورآورده چند روزی محفوظ گردانیدند وخلاص داده عهدکردند که دیگرعناد نجوید .

در ذکر مخالفت ملک اسکندر باملک کاوس،نوبت دوم

چون چند ماه از استخلاص ملک اسکندر بگذشت ملک مظفرّ وملک ایرج باملک‌کاوس مخالفت آغاز نمودند. وملک اسکندر را باز به‌ریاست وسلطنت قبول کردند و اکثر مردم رستمدار با اوجمع شدند ! چون‌ملک کاوس تاب مقاومت‌نداشت از کچور نقل به‌کلارستاق نمود وازحضرت سید بازمدد خواست . حضرت سید بعضی‌از عساکر تنکابن را به مدد اوفرستادند ،به مازندران رجوع نمود و به **سیدعبدالکریم** ملتجی شد وجناب سید در **مامطیر** با او ملاقات‌کردند ، ولازمهٔ احترامات ازهر نوعی که بود مرعی فرمودند .

ملک اسکندر قصاد را با تحفه وهدایا به‌سریراعلی به تبریز به‌نزد امرای

پادشاه مرحوم **جهانشاه** فرستاده وصورت اخلاص خود واتفاق اخوان وملک بازنمود، وحکم همایون به‌ایالت اوسمت نفاذ یافت . ونزد حضرت سید سلطان محمد نامه‌یی بنوشتندکه با ملک اسکندر مدد ومساعدت‌کند ، ودرتقویت ملک اسکندرکماوجب اقدام نماید . درآن حین پادشاه جهانشاهی به‌خراسان می‌رفت . ملک‌کاوس متوجه اردوی همایون‌گشت . بعداز اتمام‌کارخراسان حکم فرمود به اسم ملک کاوس‌فرمان نوشتندکه باز ایالت رستمدار با او باشد .

چون برادران واهالی ملک ازآن معنی واقف‌گشتند ملک مظفر را به‌اردوی همایون-که‌ازخراسان به استراباد رسید- فرستادند . ملک مظفرصورت بی‌رحمی ملک‌کاوس ونفرت مردم رستمدار را به او معروض‌گردانید ، و حضرت سید محمد گیلانی به‌تقویت ملک اسکندر ونفرت از ملک‌کاوس ملک‌الاطباء والاذکیاء **مولانا شیخ علی‌طبیب** رابه‌دیوان اعلی فرستادند .

چون امرای دیوان اعلی از امور واقف‌گشتند ، وملک کاوس هم درآن یورش با موکب همایون همراه بود ، وسیدعبدالکریم هم‌ازاو تقویت می‌نمود حکم‌بنوشتند که‌حصّهٔ موروثی ملک‌کاوس را بدوباز گذارند ، و نصفی ازآن ملک‌اسکندو نصفی‌از آن ملک‌کاوس را باشد، وسایر برادران به‌املاکی راکه پدردرحیات به‌هریک ازآنها داده بود قانع شوند . چون‌حکم جهان مطاع .بود به‌همان موجب تقسیم‌کردند،وملک کاوس درقلعهٔ نور مقیم‌گشت . اما برآن قانع نمی‌شد ، ودرفتنه‌انگیزی می‌کوشید و به‌اغوای اهالی ملک‌آنچه دست می‌دادکوتاهی نمی‌کرد .

درذکر باز آمدن ملک کاوس به‌رستمدار وشبیخون آوردن
برملک اسکندر به‌قلعهٔ آسپی‌ریزوچگونگی احوالات آن

ملک اسکندر به‌قلعهٔ آسپی‌ریـز مقیم‌گشت ، وقلعهٔ‌کچور را برای اقـامت کیا جلال‌الدین دیلمی-که به‌مدداوآمده‌بود- بگذاشت . ملک کاوس هم بازگشت‌و به‌قلعهٔ

نورآمد، وچون چند روزی از آن بگذشت از آن جا ایلغار کرده از کچور بگذشت و به‌پای قلعهٔ آسپی‌ریز رسید. چون ملک اسکندر چنان دید ودرقلعه علوفه ومایحتاج کافی نبود به‌طرف قلعهٔ چلندر ـ که متّصل بدان قلعه، بیشه‌است ـ قلعه را سوراخ کرده بگریخت وبدان بیشه افتاده خودرا به‌رستمدار رسانید و با دوسه‌نفر به ولایت تنکابن درآمد.

چون ملک کاوس دیدکه ملک اسکندر بیرون رفته است قلعه را تاراج و تالان کرد و ویران‌ساخت و به‌پای قلعهٔ کچورآمد و به‌محاصره مشغول شد. وکیاجلال‌الدین مردانگی کرد همه روزه به‌محاربه اشتغال می‌نمود وقلعه را از دست نمی‌داد. چون این‌خبر به سیدسلطان محمد رسید، فوراً فرمود تالشکر تنکابن به‌مدد ملک‌اسکندر روند، وتمامی لشکردیلمستان ورانکورا باسپهسالار ایشان **فرّخ‌زادبن‌دباج** روان ساخت. چون ملک‌کاوس واقف‌گشت محاصرهٔ قلعهٔ‌کچوررا بگذاشت. چون لشکر دیلمستان وگیلان جمع شدند ملک اسکندر بالشکر تنکابن به‌رستمدار مراجعت کرد، ومردم رستمدار هرجاکه بودند به‌ایشان پیوستند. چون فرّخ زادسپهسالار نیز بدیشان پیوست، به‌اتفاق به‌ولایت زانوسه رستاق در آمدند، وسپهسالار ازکچور از راه نورپژم به‌پای قلعهٔ نورآمد چه‌ملک‌کاوس بدان قلعه رفته بود.

روزچهارشنبهٔ سوم ربیع‌الاول هشتصد وشصت وهشت به‌پای قلعهٔ مذکورمحاربهٔ عظیم واقع شد، وازطرفین جمع کثیر به‌قتل‌آمدند ودوسه نفر از نوکران ملک‌کاوس رادستگیرکردند، وشب پنج‌شنبه به پای قلعه اقامت رفت. چون هوای نور به‌غایت خنک بود ویخ بندان محکم، وجهت چاروا علف یافت نمی‌شد، محاصرهٔ آن متعذّر بود، روز پنج‌شنبه چهارم‌ربیع‌الاول‌ازآنجاکوچ کرده به‌**سرخ کمرباغ**فرودآمده‌صباح جمعه را به‌قریهٔ **ناکر** فرود آمده روز شنبه به‌ولایت تریته‌رستان به‌قریهٔ‌کیاکلاته، روز یک‌شنبه باصعوبت تمام به‌جهت زیادتی برف به‌قریهٔ‌لاویج رسیده بسیاری ازچهارپایان درگل ولای مانده و تلف شدند. روز دو شنبه هشتم ربیع‌الاول به‌ولایت ناتله‌رستاق نزول افتاد.

چون ملک اسکندر را با **امیر اسدالله آملی** طریق مخالفت در میان بود که سیداسدالله باملک کاوس موافقت کلّی داشت به سرحدّ آمل به‌موضع **میر آناباد** نزول افتاد و ده روز درآن جا اقامت رفت ، وبعدازآن فیما بین ملک مذکور وسیداسدالله صلح کرده معاودت نمودند . هزارنفر از عساکر گیل وديلم در ناتل رستاق باز ایستاده سپهسالار فرّخزاد با سایر عساکر بازگشت .

چون زمستان بگذشت ، ملک کاوس بازبنیاد فتنه کرد وباسیداسدالله قراردادند که ملک کاوس ازراه کچوروسیداسدالله از جانب آمل هجوم آورند واز ملک بیستون بن ملک اویس که برادرزادهٔاو و حاکم کلارستان و چالوس بودبا برادران وسایربنواعمام بیعت بستانند .

ملک شهراکیم نامی که‌از نبیره‌های جلال الدوله‌اسکندربن تاج الدولهٔزیار بود و مرد جلد وکماندار نیک بود،فرزند خود ملک اویس را باجمعی ازعساکرهمراه کرده به کلارستاق بفرستاد،وایشان به‌چالوس درآمدند وسرراه گیلانیان بگرفتند تاچون ایشان به‌ناتل بتازند اگرملک اسکندر با لشکرگیلان خواهد که به‌طرف گیلان رود،سرراه بگیرند ونگذارندبدر روند ، وقلعهٔ کچوررا کیا محمدبن شاه ملک دیلمی با شصت نفر مرد دیلم به محافظت مشغول بودند . چون این خبر تحقیق شد شصت نفرسپاهی گیل را با **سیّد احمد** فرزند مؤلّف‌کتاب همراه کرده‌ونقاره و سرنای بدودادند به‌ناتل‌ـ کنار بازداشته شد .

ملک اسکندر با سایر عساکرگیل و دیلم از ناتل ، شام روز دوشنبه بیست و دوم شوال هشتصد وشصت ونه سوارشده به‌جمعی ملوك که درچالوس برای جلوگیری جمع شده بودند شبیخون‌کرده صباح روز سه‌شنبه دوساعت ازروز گذشته به‌کنارچالوس‌رود رسیده ، چندنفرپیاده برسرراه ایستاده بودند.چون دیدندکه لشکرگیلان رسید فرار نموده بازگشتند .

چون از رود خانه‌گذشته شد معلوم شدکه ملوك نیز چالوس را گذاشته به‌قریهٔ **دیزگران** که بالای چالوس است به سرراه کلارستاق رفتند ملک اسکندر شب را

به‌چالوس نزول کرد ، و چون عساکر مانده وخسته گشته به‌جهت طیّ مسافت دو رود دراز درچند ساعت آنها نیزشب را درآنجا اقامت کردند .

روزبعد براعادی تاخت آوردند . آنها نتوانستند درصحرا مقاومت کنند به قلّهٔ کوه‌ها خودشان را رسانیدند . شصت نفراز لشکر دیلم را انتخاب نموده با کیانورك علی دیلمی برای محاربه با ایشان فرستاد. به‌یک حمله‌آن جماعت منهزم شدند ، و ملک شهراکیم که‌سردار لشکر ملک‌کاوس بود مقیّدگشت وجمعی ازاعادی به‌قتل در آمدند . سایر ملوك بگریختند،وملک بیستون با فرزند ملک‌کاوس به‌قلعهٔ برار رفت ومتحصّن شد . چون ملک شهراکیم را آوردند ، ملك اسکندر فوراً اورا حکم داد کشتند .

وقتی که ملك کاوس دید دیگر کاری از دستش برنمی‌آید قاصدی را به‌تبریز نزد ملك شاه جهان فرستاد و عرض‌التماس کرد ، امرای دولت نامه‌یی به‌سید سلطان محمدنوشتندکه فیما بین ملك‌کاوس وملك‌اسکندر را صلح دهد بنابر امر جهان‌مُطاع صلح‌داده شد . ولشکر گیل ودیلم را رخصت انصراف شد. و در روز سه‌شنبه چهاردهم شوال سنهٔ هشتصد وهفتاد ویك ملك‌کاوس دعوت حق را لبیك اجابت کرد .

فرزندبزرگ اوملك‌جهانگیر به‌جای‌پدر به‌حکومت بنشست . بعدازکشمکشهای چند بالاخره با ملك‌اسکندر صلح کرد ، وملك بهمن برادرملك‌اسکندر وبنواخوان‌هم بااوصلح کرده‌هرکدام سهمی وحکومتی ازملك اسکندر دریافت می‌داشتند .

در ایام دولت ملك فخرالدوله شاه غازی در گیلان و مازندران و هزار جریب درمدت ده سال کما بیش سادات خروج کردند .

سید هدایت شعار سید قوام الدین در مازندران به‌هدایت وارشاد اهل‌فسق وضلال مشغول‌گشت و اهالی آن ملك متابعت اوکردند .

و سید امامت قباب سید علی کیا درگیلان به مذهب زید دعوی امامت نمود واهالی آن ولایت دعوتش را اجابت کردند .

و سید مکرّم سید عماد در هزار جریب‌خروج کرد . مردم‌آن ولایت به‌برکت

زهد و تقوای او بـا او موافقت نمودند . شرح حـال هریك از سادات مجملاً داده خواهد شد .

در ذکر انساب ملوك رستمدار

ملك گیومرث بن بیستون بن گستهم بن تاج الدوله زیار بن شاه کیخسرو بن شهراکیم ابن نماور بن(۱) شهریار بن باحرب بن زرّین کمر بن فرامرز بن جمشید بن دیوبند بن شیرزاد بن افریدون بن قارن بن سهراب بن نماور (۱) بن بادوسپان بن خورزاد بن بادوسپان بن جیل بن جیلانشاه بن فیروزشاه بن نرسی بن جاماسب بن فیروز بن یزدجرد ابن بهرام بن یزدجرد بن شاپور بن هرمز بن نرسی بن بهرام بن شاپور بن اردشیر بن بابك بن ساسان بن ده افرید بن مهرماه بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسف بن لهراسف بن کیا وجان بن کیانوش بن کیا پشین بن کیقباد بن زاب بن شاه فیروز بن بودنایی بن ناسور ابن نوذر بن منوچهر بن ایرج بن شاه افریدون بن شاه آبتین بن همایون بن جمشید بن طهمورث بن ویجهان بن کهورکهد بن هورکهد بن هوشنگ بن فرواك بن سیامك بن مشی بن گیومرث بن ابوالبشر آدم صفی الله علیه السلام .

در ذکر اولاد ملوك وحکام و چگونگی آن

ابتدای ایالت ملك گیومرث درسال هشتصد و هشت که تاریخ وفات امیر تیمور گورکان است وفاتش دررجب سال هشتصد وپنجاه برای اطّلاع به سایرین رجوع به تاریخ طبرستان شود .

در ذکر احوال قارن وندان وچگونگی آن

قارن نام به عنایت خسروانه حاکم کوهستان طبرستان شد . و او را اصفهبد

۱ ـ ناماور : تاریخ رویان

مازندران می‌خواندند . وآن کوهستان را اکنون **کوه قارن** می‌خوانند. بعد از او مدتی اولاد او درآن کوهستان حاکم بودند ، اما در همه ابواب اولاد باوند را مهتر خود می‌دانستند ، تا قارن وفات یافت،واورا پسری بود **الندا** وازاو پسری در وجود آمد **سوخرا** نام، وبعدازسوخرا اصفهبد **ونداد هرمزد** مهتراقوام **قارن وندان** بود ؛و او مردی بود به‌خصلت‌های نیك آراسته ، ودرآن ایام نایبان خلیفه درطبرستان تسلّطی تمام داشتند ، وتمام ولایت مذکوره ازظلم وجور نایبان خلیفه به‌جان گرفتار شده بودند. نزد **ونداد هرمزد** رفتندکه اگر خروج می‌کنی وبدان مردانگی قیام می‌نمایی ما همه به جهت توجان فدا می‌کنیم ، تاشایدازظلم این جماعت خلاص یابیم وتونیز به‌ملك موروثی پدر خود متمکّن گردی .

ونداد هرمزد فرمود اول با اصفهبد شروین باوند باید مشورت کرد . چون با او مشورت کردند ، اوصلاح دانست وبا اوعهد ومیثاق نمودند و با استندار شهریاربن بادوسپان گاوپاره ــ که به‌قلعۀ کلار بود ورویان را به‌تصرّف داشت ــ هم گرویدند،ومجموع یك دل ویك زبان گشتند ؛ و از تمامی اهل طبرستان ورویان به‌خفیه بیعت گرفتند و روزی را برای کشتن نایب خلیفه تعیّن کردند .

روز موعود هرمزد نایب خلیفه را سپاهیان او بزد واصحاب خلیفه را درشهر و بازار ومسجد وحمّام وخانقاه وهرجاکه می‌یافتد می‌کشتند. زنان طبرستان‌که شوهر از مردم خلیفه‌کرده بودند شوهرهای خودرا می‌گرفتند وبه‌مازندرانیان می‌سپردند وآنها را می‌کشتند. ازحدّ تمیشه تا به‌گیلان یك روز دمار ازروزگارآنها برآوردند .

دراین وقت **عمربن العلاء** در رویان باشش‌هزار مرد می‌بود ، ودرگیلان‌آباد **نصربـن عمران** با پانصد مرد نشسته بود ، و **عمربن نهران** با پانصدمرد دیگردر بهرام‌آباد ساکن بود ، و **علی بن حسان** با پانصد مرد دیگر در ولاشجرد می‌بود و **سعید بن دعلج** بایك هزارمرد درسعیدآباد بود،و**فضل بن‌سهل ذوالریاستین** باپانصد مرد در چالوس متمکّن بود ، و **خرم السعدی** با پانصد مرد در کلارستاق بود ،که اول دیلمان است این جمله را یك‌روز در رویان از میان برداشتند !

اصفهبد شروین باوند به‌پادشاهی موصوف شد. ونداد هرمزد صاحب الجیش گشت. ودراین ایام خلیفه مهدی بود. چون خبر این واقعه بشنید **سالم فرغانی** که به شیطان فرغانی اشتهار داشت ودرعرب وعجم به شمشیر وشجاعت معروف ومشهور بود با عساکر بی‌شمار به‌طبرستان فرستادند. ونداد هرمزد به‌صحرای **اهلم** با او مصاف داد. سالم تبرزینی به ونداد حواله کرد. اوسپر برسر کشید وخودرا ازآن ضربت حفظ کرد.

هرمزد را اسپی بود نامی بازین مرصّع به‌نزد خود آورده گفت: «ای یاران! این اسب و زمین مال کسی است که سالم را نزد من آورد.» کسی جواب نداد! سه مرتبه این حرف را تکرار کرد. هیچ کس جواب نداد. بالاخره پسر ونداد موسوم به **ونداد ایزد** نزد پدر آمد، وگفت: «من می‌روم» پدر گفت: کار تو نیست، مرو. پسر روانه شد. ونداد ایزدرا خالی بود، **قوهیار** نام با او فرستاد تا محافظت ومعاونت اونماید. چون برفتند، درآن ناحیه گاوبانی بود **اردشیرك ماپلورج** نام. او را برای راه نمایی همراه بردند. اردشیرك از بی راهه ایشان را به‌سر سالم برد. چون سالم آواز لشکر بشنید در حال سوارشد وروی به‌ونداد نهاد. قوهیار بانگ برزد: مترس! نیزهٔ اورا با سپر ردّ کن وچون درگذرد با شمشیر دمار ازاو برآر! ایزد همچنان کرد وشمشیر برمیان سالم زد وازاسب انداخت. چون سالم به‌قتل آمد و اعادی منهزم گشتند، فوراً سواری را نزدپدر فرستاد. ونداد هرمزد چون ازدور سواررا بدید ملول گشت. چون سوار رسید وخبر فتح رسانید، مسرور وشادمان گشت.

چون این خبر به‌خلیفه رسید، **فراشه** نام امیری را باده هزار روانه گردانید. فراشه به راه آرم به‌طبرستان آمد. ونداد به‌اصفهبد شروین ملك الجبال پیوست و باهم قرارگذاردند، که هیچ کس جلو فراشه نرود، تا او دلیر گردد. به‌محض اینکه نزدیك شدند؛ ونداد هرمزد واصفهبد شروین چهارصد نفرمرد خود را برداشته برابر باستادند. چون فراشه با لشکر خود رسید اصفهبدو ونداد هرمزد روی به‌گریز نهادند. لشکر خصم درعقب تاخت. یك مرتبه یك دسته ازلشکرطبرستان که درکمین نشسته بود از عقب سر برفراشه ولشکر اوحمله کرده وفراشه را دستگیر کردند و فوراً گردن بزدند

وبسیاری ازلشکر اورا بکشتنند .

ز بس کشته افتاد در شهر و دشت فلك گفت بس کن که از حدّ گذشت

بعد ازمدّتی خلیفه **روح بن حاتم** را به‌طبرستان فرستاد واومردی ظالم و متعذرمی‌بود ازآن سبب معزول گشت. بعد از او **خالدبن برمك** را بفرستادند . با اصفهبد صلح کردو کوهستان‌را به‌او واگذارکرد. بعدازمدّتی اوراعزل کردند ، و **قسم بن سنان** را بفرستادند، وبعداز او **یزیدبن‌مزید** و **حسن‌قحطبه** را بفرستادند ، واین جمله با اصفهبدِ به‌صلح بودند ، بعدازآن خلیفه پسرخود **هادی** رابه‌گرگـان فرستاد . ونداد هرمزد بـا او پیوست وبه‌بغداد رفت وملازم درگاه شد . همچنان ملازم بود تا **مهدی** بمرد و هادی خلیفه شد . ونداد‌هرمزدرا برادری بود **ونداداسفان** نام ، نایب خلیفه را در طبرستان گردن زد . خلیفه خواست درعوض ونداد هرمزد را بکشد . ونداد‌نزد خلیفه فرستاد که برادرمن دشمن من است این‌کارکردکه مرا بکشی.اگرخلیفه‌مرا بفرستدسر برادررا بیاورم ! اورا سوگند داد و خلعت ببخشید ، وبه‌طبرستان فرستاد . چون به مازندران آمد،تمرّد نمود . قضا رایك شب‌هادی‌راوعدهٔحقّ در رسید و **هارون‌الرشید** به‌خلافت بنشست و **مأمون** ازمادر بزاد .

هارون الرشید از اصفهبد شروین‌که ملك‌الجبال بود پسرابوالملوك شهریار را به‌نوا بستاندواز ونداد‌هرمزد ، قارن راکه پسرش بود به‌نوا قبول فرمود ، وچون‌خلیفه به‌خراسان آمد فرزندان هردو اصفهبد را نزد پدران ایشان روانه کرد و او به‌طوس رفت و آنجـا وفات کرد . بعداز مدتی مـأمون الرشید املاك چندی را خواست در مازندران بخرد. اصفهبد جواب دادکه:املاك نمی‌فروشیم ونزدما ملك فروختن عادتی است شنیع. چون مأمون به ری رسید ، اصفهبد به‌دیدن اورفت .

بعداز چند روز مأمون الرشید ازاصفهبد بازدیدکرد . درآن موقع سیصد پاره ده ازکوه ودشت هَدیّه‌کرد وقبالهٔ هِبت نوشت ،آن املاك را مأمونی می‌خوانند .

ونداد‌هرمزد در عهد مأمون درگذشت . مأمون در عهد خود اول **سلیمان بن**

منصور را به‌نیابت خود به‌طبرستان فرستاد، بعداز هشت ماه اورا عزل‌کرد و **هانی بن هانی** را بفرستاد واو مردی بودصالح با اصفهبدان به‌صلح می بود . بعدازآن **عبدالله بن قحطبه** را بفرستاد واو بانی مسجد جامع آمل‌است . بعداز او **سعیدبن‌مسلم بن قتیبه** را بفرستاد وازجملهٔ اکابرعرب بود، و اوشش ماه والی مازندران بود. بعد **مثنی بن حجّاح** را بفرستادند ، یك سال وچهار ماه اونیز حکومت‌کرد .

قبل‌از مثنی بن‌حجاج ،**عبدالله پسر عبدالعزیز حماد** والی بود نه‌ماه‌حکومت داشت. بعداز مثنی بن‌حجّاج ، **عبدالملك قعقاع** را بفرستادند.یك سال‌حاکم بود، وعمارت‌حصارآمل را اوکرد ، وآن عمارت را **مازیار** خراب‌کرد . بعداز او **عبدالله ابن‌حازم** را فرستادند واودرآمل،سرا و خانه‌ساخت و **حازمه‌کوی** درآمل بدومنسوب است ودرعهد عبدالله بن حازم مردم چالوس خروج‌کردند وسالم نام‌راکه مردم حازم بود و به‌لقب **سیاه‌مرد** می‌گفتند ازآن ولایت براندند وبادیالم درساختند و عهدکردند که‌کسانی خلیفه را نبینند .

چون ونداد‌هرمزد ازاین سرای فانی رحلت کرد ، **اصفهبد قارن بن ونداد هرمزد** به جـای پدر بنشست . واصفهبد شروین در گذشت ، و از او پسری مـانـد **مازیار** نام .

قصهٔ اصفهبد مازیار بن قارن

مازیار به‌جـای پدر بنشست واو مردی شجاع و دلاور بود . مدتی بگذشت . اصفهبد شهریار باوند در ولایت او توقع‌کرد . پیوسته مزاحم احوال می‌گشت. تمامت ولایت مازیار به‌دست وی‌افتاد به‌نزدعموپسر(۱)خود ونداد امیدبن ونداد اسفان رفت. اصفهبد بفرستادکه مازیار را می‌باید سپردن.چون چاره نداشت مازیار رابندکرده‌نزد اصفهبد فرستاد . او از بند اصفهبد بگریخت .وبه‌عراق رفت وازآنجابه بغداد رفت و

۱ــچنین است در اصل .

به **مأمون** پیوست واسلام قبول کرد تاشهریار باوند درطبرستان بگذشت .

مأمون ولایت کوهستان را به مازیار داد و او را **به موسی بن حفص** که در مازندران نایب بود سفارش کرد . مازیار به کوهستان شد وشاپور راکه حاکم کوهستان بود به حیلهٔ تمام به دست آورد وهلاک کرد وچهارسال حکومت کوهستان کرد تا موسی بن حفص بمرد ، مازیار تمامت حاکم شد .

آل باوند با مازیار به خصومت برخاستند مردم طبرستان شکایت ظلم مازیار به خلیفه گفتند . خلیفه منشور فرستادکه مازیار حاضر شود . اوتعلّل نمود ، وازآمل به رویان آمد وازمعارف آنجا نوابستد وبا مردم ظلم وتعدّی زیادکرد ، تا ازدارالخلافه امیری که مربّی مازیار بود خادم خاصّ خود را به طبرستان فرستاده مازیار در رویان و مازندران جمعیّت جمع کرد وفرمود اتباع خلیفه را بیارند.ازایشان احترام زیاد کرد. قاضی آمل ورویان راروانهٔ دارالخلافه کرد . قُضاة چون به خدمت خلیفه رسیدند ازایشان حال مازیار را پرسید . درظاهر اسلام او را عرضه داشتند ، درپنهان قاضی آمل نزد **یحیی اکثم**-که قاضی بغدادبود-برفت وخبث عقیدت وکفرمازیار وظلم اورا تقریر کرده گفت: برهمان آیین آتش پرستی است . قاضی این سخن به خلیفه گفت:چون خلیفه به غزْو روم می رفت وعده داد که بعد از ختم کار روم تکلیف او را معیّن خواهدکرد .

قاضی آمل گفت : اگر مارا تدبیری رسد عمل کنیم ؟ خلیفه جواب داد :شاید ! بعدازآنکه قاضی به آمل آمدومازیار خبرخلیفه شنیدکه به طرف روم رفته است ، مانند سبُع ضارّی در افتاد ، و هر چه از دستش برآمد از بدی وظلم در بارهٔ مردم به جای آورد .

مردم آمل در رویان با هم اتفاق کردندونزد **محمدبن موسی** -که نایب خلیفه بود-رفتند، تا هرکجاکه نایب مازیار را دریافتند بکشتند.قاضی رویان آنچه ازقاضی آمل شنیده بود ، به مازیارگفت . مازیار بترسید ونزد خلیفه فرستاد به دروغ ، که

محمّدبن موسی خلع طاعت‌کرد ، و با **علویان** بساخت ، ومن باوی مقاومت می‌کنمو براثر،خبر فتح خواهم فرستاد.ومدت هشت مـاه آمل را حصار داد و ولایت‌را به‌کلّی خراب‌کرد، و **خلیل ونداسفان** و **ابواحمد قاضی** را بگرفت وبکشت .ومحمدبن موسی را دربندگذاشت و به‌رودبست فرستاد،وحصارهای آمل وسایر را به‌کلی خراب کرد . چون شهربندآمل‌را خراب می‌کردند ، درسردروازه **بستوقه‌یی** یافتند ،ولوحی نوشته‌کـه : « هرکس بدی‌کند سالی واسر نبرد ! » همچنان بودکـه سال واسر نشده مازیار را به‌قتل‌آوردند !

چون مأمون بگذشت وبرادر او**معتصم** به‌خلافت بنشست ، اهل‌آمل به‌اتفاق **ابوالقاسم هرون بن‌محمد** قصه را به‌معتصم نوشتند. چون خلیفه ازحال مازیارخبر یافت **عبدالله طاهر** را نامه نوشت‌که به‌طبرستان رود . عبدالله‌طاهر عمّ خود **حسن ابن‌حسین**را نزد خلیفه فرستاد به درخواست آنکه از جانب عراق او را مدد دهند ، **محمد بن ابراهیم** رابالشکرعراق همراه عمّ اوعبدالله‌گیل دارند . چون به‌مازندران رسیدندکوهستانات را لشکر عبدالله فروگرفته بود . چون هردولشکر به‌هم رسیدند، صفهاآراستند وبرسرمازیارتاختند . بعدازجنگ وجدال سخت،مازیار راگرفته‌درقید آوردند عبدالله طاهراورا به‌طرف بغداد روانه داشت .

روزی در بین راه به موکّلان‌گفت : مرا خربزه‌آرزومی‌کند . به‌عبدالله‌گفتند. مازیار را درمجلس خود خواند و خربزه زیاد پیش اوگذارد . درضمن به اوگفت : پادشاه رحیم است ، من شفیع تومی‌شوم تا ازتقصیر توبگذرد . مازیارگفت : انشاءالله عذرتو خواسته شود. عبدالله راعجب‌آمدکه به‌چه‌طمع‌عذرمن می‌خواهد !گفت: بساط شراب‌گستردند ، کاسه‌هاگران بدوپیمود، تا مست ولایعقل شد . عبدالله ازاو پرسید : امروز به‌لفظ شما رفت‌که عذر توبخواهم ، اگر مرا مستظهرگردانی ، نشاط افزون‌تر خواهد شد . مـازیارگفت : روزی چند دیگرترا معلوم‌گردد.عبدالله الحاح نمود و سوگند یادکرد .

مازیار سرپوش ازسرّخود برداشت ، وگفت : من و **افشین** و **حیدر بن کاوس**

و **بابك** با یکدیگر ازدیر عهد کردیم که دولت از عرب بستانیم ، و به‌خاندان کسری نقل کنیم، پریروز درفلان محلّ قاصدافشین رسیدکه درفلان روز معتصم‌را با فرزندان که **متوکّل و واثق** اند به‌مهمانی به‌خانهٔ خودمی برم وهلاك می کنم! عبدالله اورا به‌حالت مستی بگذارد ، واحوال را نزد خلیفه معتصم بنوشت . چون نوشته به‌خلیفه رسید ، درآن روزکه‌افشین یراق مهمانی‌کرده بود وخلیفه رادعوت‌کرده بودمعتصم گفت: متوکل و واثق خستگی دارند ، اما من می‌آیم . باپنجاه سوار برفت . افشین سرای آراسته وچندین غلامان سیاه مکمّل‌درخانه پنهان‌کرده ، تاچون معتصم بنشیند از اطراف در آیند واورا هلاك کنند. معتصم چون به‌درسرای رسید. افشین گفت : **تَقَدَّمْ یاسَیِّدی**! معتصم توقف کرد ، ویکی دو نفر را مقدّم برخود داخل به‌سرای‌کرد. چون معتصم خواست داخل شود، یکی‌ازهندوها عطسه‌یی بزد. معتصم راآن سخن تحقیق شد ، فوراً در را بازکرد، و ریش افشین را بگرفت وفریاد زد : **اَلْنَّهْب! اَلْنَّهْب!** هندوهاداخل شدند، خلیفه بفرمود تا سرای را آتش زدند وافشین را بند برنهادند . **بیت** :

زود بگیرد نمك دیدهٔ آن کس که او نان‌ونمك‌را بخورد باز نمکدان شکست

بعد خلیفه‌حکم کرد ، مازیار را بیاوردند. آن‌وقت قُضاة وفقهاء وصلحاء راحاضر نمود وبه‌حکم‌شرع هردو را بکشت وحکومت خانوادهٔ قارن ونداد به‌مازیار ختم‌شد.

حضرت می‌فرماید : **یَوْمُ الْمَظْلُومِ عَلَی الظّالِمِ اَشَدُّ مِنْ یَوْمِ الظّالِمِ عَلَی الْمَظْلُومِ** این به‌نهایت می‌رسدوآن را غایت پدید نیست . **بیت** :

مکن تا توانی ستم باکسی ستم‌گر نماند به‌گیتی بسی

نسب ایشان بدین موجب است :

مازیار بن **قارن** بن **ونداد هرمزد** بن **سوخرای** بن **الندای** بن **قارن** بن **سوخرا**.

ونداد هرمزد را دو پسر بود : یکی وندادایزدکه قاتل سالم است ، ودیگری را **ونداد امید** نام بودکه پدر **مضمغان**است وپدر ونداد امید را که سوخرا است‌فرزند دیگر بود : **ونداد اسفان** نام و سوخرا از اولاد**قارن رزم‌زن** است‌که‌پسر کاوهٔ آهنگر

اصفهانی بود .

بعداز قتل مازیار پسرعبدالله طاهررا به‌حکومت طبرستان فرستادندکه یك‌سال وسه ماه حکومت‌کرد تا پدرش در خراسان درگذشت . خود عبدالله برای حکومت خراسان رفت و محمد برادرش را به جای خود در طبرستان نصب‌کرد. بعد از مدتی برادر دیگر او **سلیمان** نام بیامد و والی طبرستان‌شد و محمد به‌بغداد رفت . بعداز مدتی اوراهم عزل‌کردند ومحمدبن اوس را بفرستادند.

محمداوس پسرخود احمد را به‌چالوس بنشاند و کلار را نیز بدوسپرد وخود به‌رویان‌بنشست ، وظلمی قوی‌آغازکرد . سالی سه خراج در رویان می‌ستاندی. یکی برای محمدبن‌اوس ، ویکی برای پسرش ، ویکی برای‌مجوسی وزیرش، تامعتصم‌خلیفه بگذشت ، ومتوکّل به‌جای او بنشست ، و او مردی بدسیرت بود . خاصّه‌باآل‌رسول . وزیری داشت خارجی‌مذهب . همیشه برسفكِ‌دماءِ آل رسول او را تحریص‌می‌نمود . متوکل شب وروز مشغول شُرب‌خمربود . وبیشتراوقات مست بودی ، وفجورش ازحدّ متجاوز بود . واواست‌که مشهد **مولانا حسین بن علی** علیهما‌السلام را خراب‌کرد . وآب‌در بست . آب به نزدیك روضهٔ **حسین** علیه‌السلام رسید وبازایستاد وآن مقدار از زمین دور مرقدمطهّررا ــ که‌آب‌فرانگرفته‌بود ــ **حایر** خوانند ، ودردور منتصر خلیفه‌که‌دعوی تشیّع‌کردی و **الداعی محمد بن‌زید** در طبرستان جهت‌آن مال فرستاد وعمارت‌مشهد فرمود ، و امیرعزّالدّوله آل بویه مشهد مبارك **حضرت‌امیر** علیه‌السلام را درنجف ، ومشهد **حضرت سیدالشهداء** علیه‌السلام را درکربلا ، و مشهد**حضرت موسی وجواد** علیهما‌السلام را در کاظمین ؛ و مشهد **حضرت عسکری** علیه‌السلام را در سرمن‌رّآی عمارت بسیارفرمود و بردرحرم مطهرحضرت امیر علیه‌السلام نام خودرا نوشت ودرآنجا ثبت‌کرد : **وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ**(۱)و**ناصر** خلیفه و پسرش مستنصرامامی بوده‌اند ، وقاتل‌امام علی‌بن محمدتقی ،متوکل است .

۱ــ قرآن :سورهٔ۱۸ (الکهف)آیه ۱۸ مکیة

شرح واقعه بدین‌موجب است :

روزی متوکل ،حضرت علی بن‌محمد تقی‌الهادی‌العسکری‌را حاضر کرد ، و برابر خود بر بالشی بنشاند ، پس در اثنای محاوره روی به‌علی بن‌محمد الندیم کرد وازاو پرسیدکه : شاعرترین اهل روزگار کیست ؟ جواب دادکه : **بُحْتُرِی**. پرسید: بعدازاو؟ گفت: **عُبَیدك** ولد مروان بن **ابی حفصة.**

بعدازآن‌روی به امام علی بن محمد الهادی کرد وگفت : یابن‌عمّ‌الامام!شاعر-ترین‌کسی دراین عصرکیست؟ حضرت فرمود : **علی بن محمد الکوفی**.متوکل‌گفت: ازسخنان او درنظرمبارك هست ؟ فرمودکه:آری.گفت :چه می گوید ؟گفت:می گوید:

لَقَد فاخَرتَنامِن قُرَیشٍ عِصابَةٌ	بِبَسْطِ حُدُودٍ وامْتِدادِ الاَصابِعِ
وَ انّـا سَلَوْنـا وَالشَّهیدُ بِفَضْلِنا	عَلَیهِم جَهیرَ الصَّوتِ فی کُلِّ جامِعِ
بِـاَنَّ رَسولَ اللهِ لاشَكَّ جَـدُنـا	وَ نَحنُ بَنوهُ کَـالنُّجومِ الطَّـوالِعِ

متوکل‌گفت : « ومانداءُ الصّوامع ،یابن‌عم؟»امام فرمودکه : **اَشْهَدُاَنّ لااِلٰهَ اِلّا اللهِ واَشْهَدُاَنّ مُحَمّداً رَسُولُ اللّهِ ، وَاَشْهَدُاَنّ عَلِیّاً وَلِیّ اللّهِ .**

متوکل چون این سخن بشنید بدین سبب‌کینه در دل بگرفت تا وقتی‌که گفت او را زهردادند .

بعدازمتوکل،منتصر به‌خلافت بنشست و **مستعین** به بغداد گریخت ، ترکان‌مستولی شدند وخزانهٔ عامره را به تاراج بردند و کارخلافت به‌آخررسید و در این عصرداعی به‌طبرستان خروج کرد وکیفیت‌آن ذکر خواهد رفت .

در ذکر احوال وشمگیر که ازنتیجهٔ ارغش وهادان‌اند که به‌روزگار شاه‌کیخسرو ایالت جیلانات بدومفوض می‌بود

و اولاد ایشان دایم الاوقات درجیلان بـودند . بعضی ازمـان حکومت را از

ایشان می‌ستانیدند ، ولیکن غالب بلکه دایم ، خانوادهٔ قدیم ومهتر وسرافراز بودند.
وبه‌روزگار **مرداویج بن‌زیار** درسنهٔ سیصدودوازده‌چون‌سیدابوالقاسم‌الداعی‌ولدالداعی ناصرالکبیر وفات یافت‌وبرادرزادهٔ او**ابوعلی الناصر** جلوس نمود **ماکان‌کاکی**(۱)را که سیدابوالقاسم‌نایب‌گرگان‌ساخته بود بعداز وفات سیدخیال‌حکومت دردماغ‌مستولی شد ، اسمعیل‌نام طفلی راکه ازسید ابوالقاسم مانده بود به‌پادشاهی برداشته با اوبیعت کرد . اهالی ، ملك واورا خلاص‌کرد وسید ابوعلی را به‌مکر بگرفت ودربند کردتا چون سید ابوعلی از بند خلاص یافت با ماکان چند نوبت محاربه کرد تا وقتی که ابوعلی وفات کرد و برادر او سید ابو جعفر الداعی را بنشانیدند . اما ماکان را استیلای تام می‌بود .

وچون‌کار داعیان درتراجع بود، بزرگان‌گیلان ودیلمستان هریکی‌سر برآوردند وطرفی بدست‌آوردند ودعوی حکومت کردند . مقدم ایشان **ماکان بن‌کاکی** بود . با سیدابوجعفرخلاف‌کرد ، و **اسفار بن شیرویه** که یکی ازارکان دولت داعی بود ، ازاو برگشته به‌گرگان رفت . داعی ، علی‌بن خورشید را به‌ساری فرستاد. بعدازماهی اسفار به‌ساری‌آمد ، و علی‌بن خورشید را گرفته بندنهاد ، وخود به‌حکومت بنشست تا ماکان باداعی صلح‌کرد وهردو باهم به‌ساری‌آمدند . اسفار ازایشان بگریخت.چون مدتی بگذشت باز ماکان خلاف‌کرد . داعی به‌جیلان رفت ، **و اصفهبد شروین** بن رستم باوند با داعی همراه بود . اسفار دیگرباره لشکرجمع‌کرد وباهفت هزار ترك و گیل به‌آمل‌آمدند . ماکان سه روز به در شهرجنگ کرد تا **رشامرج** دیلمی با لشکر به‌مدد ماکان برسید. روزچهارم اسفار منهزم‌گشت ، وتا به‌ساری ماکان به‌عقب اوبراند واسفار به‌گرگان رفت .ماکان عزم استرابادکرد نزد **ابوبکر بن‌الیسع** صاحب‌الجیش نصربن احمد سامانی به‌خراسان رفت. ماکان به‌ساری‌آمد واین واقعه درسال سیصد و پانزده بود .

صاحب‌الجیش چند نوبت نزد داعی فرستادکه : می‌باید بیایی‌که‌باتو بیعت‌کنیم.

---

۱ ــ دراصل : ماکان‌کی .

داعی باجملهٔ گیل ودیلم واصفهبد شروین به‌آمل آمدند وماکان ایشان‌را استقبال کرد، وبه‌اتفاق به‌ساری آمدند. اسفارچون به‌ابوبکر رسیده بود، هم درآن عن‌قریب ابوبکر نماند. لشکر او نیز با اسفار بیعت کردند، تا ممالك خراسان اورا مسلّم شد. چون این خبر به‌نصر بن احمد رسید، قاصدی را با تشریف نزد او فرستاد، واسفار را دل قوی گشت. ماکان وداعی که اتفاق کرده بودند لشکر به‌ری بردند، وبر **محمد بن صعلوك** که والی ری بود تاختند. چون خبر غیبت ایشان به‌اسفار رسید با لشکر خراسان عزیمت طبرستان کرد و **ابوالحجّاج مرداویج بن زیار** که مهتر برادر وشمگیر بود و با **قراتکین سامانی** به نوکری همراه بود، از او دستوری خواست که به‌طبرستان رود. باخیل وحشم خود به‌اسفار پیوستند. چون به هم‌دیگر پیوستند از گرگان به‌اتفاق به‌ساری آمدند.

ماکان و داعی را خبر شد.ماکان به داعی گفت: تو به ری بنشین تا من بروم و ایشان راگوشمال بدهم. داعی قبول کرد وبا پانصد سوار به‌آمل رفت. اسفار رامعلوم شد، که **ماکان** به‌ری می‌باشد، وداعی ضعیف الحال است. به‌آمل تاخت‌آورد، وداعی به‌در شهر مَصافّ داد. مردم ازاو برگشتند. داعی با خاصّان خود برگردید، که به‌شهر آید. مقدّم لشکراسفار مرداویج بن زیار بود. به‌محلّهٔ علی‌آباد برسرپل به داعی‌رسید وژوبین برپشت اوزد واورا ازپشت اسب انداخت وبه‌درجهٔ شهادت رسانید، واسفاررا طبرستان مسلّم شد. عُمّال به‌هرموضع نصب نمود.

چون عدد لشکرزیاده شد، اسفار به‌ری رفت وباماکان مصاف داد.ماکان منهزم شد وبه‌طبرستان آمد. اسفار به‌ری چندان بنشست که لشکر را مواجب داد وباز به‌طبرستان آمد. ماکان ازاو بگریخت وبه‌دیلمستان شد، ولشکر جمع کرد. اسفار نزد او رسول فرستاد وقرار نهادکه‌آمل ماکان را باشد تا اومتعرّض سایرولایات نشود، و **آگوش** نام ترك نایب اسفار در ری بود. ظلم‌وتعدّی زیاد باخلایق نموده بود. اسفار قصد اوکرد وآگوش فرارنمودوبه‌قم رفت. اسفار فرمود تا مرداویج تاخت کند وآگوش

هم ازآنجا بگریخت و به‌اصفهان رفت .مرداویج بازآمد

دراین وقت **خلیفه المقتدر بالله** بود . لشکر به ری فرستاد ، و اسفار مصاف داد و ایشان را بکشت . ماکان چون به‌آمل آمد به‌عهد وفا نکرد . جمله طبرستان را بـه دست گـرفت و **حسن فیروزان** را به نیابت بنشاند ، وخود به گرگان رفت وازگرگان به‌نیشابورشد ، وملك الجبال اصفهبد شروین با او همراه بود ، به‌خراسان ماکان را حربها دست داد ، وچند نوبت حرب نمود ، عاقبت اورا به‌قتل‌آوردند.چون خبرهلاك‌او به‌آمل‌رسید،حسن‌فیروزان به‌پادشاهی‌بنشست ، وچنداوقات درآمل بود ،تا **ابو علی بن اسفهانی** (۱) **و ابوموسی** که هردوصاحب ماکان بودند، دست‌کشیدند ولشکرهای پریشان جمع شدند ، وحسن فیروزان را از ولایت به‌درکردند واز آنجا به‌دیلمان افتاد .

اسفار ازری به‌قزوین رفت‌که اهالی قزوین غوغاکرده می‌خواستنداورا نپذیرند بدان سبب بسیاری را بکشت ، وشهرو ولایت‌قزوین را خراب‌کرد . ودرآن وقت میان مرداویج واسفارسخن درمیان‌آمد تامرداویج بیعت ازمردم بستاند وازقزوین به زنجان شد . واز آنجا لشکر جمع کرد و ناگاه تاخت به قزوین برد . اسفارازاو بگریخت و به ری آمد و از آنجا به قومش (۲) رفت که لشکر در دنبال می‌رفتند واز آنجا به‌راه قهستان به‌طبس افتاد . واین درزمانی بودکه‌ماکان درخراسان نشسته بود. ماکان چون ازاین حال واقف‌گشت براوتاخت.اسفار ازماکان بگریخت و خواست که خود را به‌قلعهٔ‌اَلموت اندازد ، مرداویج را خبرکردندولشکرخودرا به‌چهار جای‌کمین کرد . اسفاررا به‌طالقان بگرفتند وگردن بزدند واین واقعه درسال سیصد ونوزده‌بود.

مرداویج بن زیار بعدازاسفار،فارغ به ری بنشست،وماکان ازخراسان به‌طبرستان آمد وبا اوصلح‌کرد وبه‌گرگان رفت . مرداویج را به‌راه‌گیلان به‌قزوین فرستادند . و ابوناصر را به‌ری‌آوردند . وخواست‌که به‌طبرستان‌آید . ماکان به‌آمل‌آمد.ومرداویج

۱ـ چنین است دراصل .

۲ـ **قومش و قومس** به‌هردوصورت دراین‌کتاب آمده است .

ناصر را به‌راه لارجان روانه کرد ، واو به‌راه دماوند برفت . ماکان به‌راه والارود (۱) پیش بازآمد و ناصر ازاو هزیمت کرد و بسیاری از لشکر اورا بکشت . مرداویج چون این خبر بشنید ازدماوند بازگردید و به‌ری شد . دراین وقت پسران بویه : **عمادالدوله، ورکن الدوله ، ومعزّالدوله** خروج کرده بودند ، وکرمان وفارس را به تصرّف در آوردند . و ابتدای جهانگیری کردند . نسب بویه بدین موجب است :

بویه بن فنّا خسرو بن تمام بن کوهی بن شیره زیل بن شیرانشاه بن سیستان بن سیس جرد بن شیره زیاد بن سناد بن بهرام گور .

چون آل بویه عزم گرفتن عراق کردند ، خبر به مرداویج رسید ، به‌بلدهٔ اصفهان رفت تا تدارك این بکند . روزی در حمّام اورا به‌غدر هلاك کردند ، **وشمگیر مازیار** برادرش در ری بود . لشکر بـا او بیعت کردند . چون ملك عراق او را مسلّم شد . **شیرج بن لیلی ولشکری وابوالقاسم** نام را به‌طبرستان فرستاد. وماکان را ازطبرستان به‌درکرد. چون ماکان هلاك شد لشکراو با **ابراهیم گوشیار** بیعت کردند . امیروشمگیر از ری لشکر کشید و به‌آمل وساری آمد .

ابراهیم گوشیار از گرگان به‌خدمت اورسید . اورا از مهتری آن لشکر معزول کرد . وشمگیر مدت‌ها درساری بماند ، تادرآمل ابوعلی خلیفه ولشکرچهٔ بیسررا ــ که غلامان او بودند ــ بکشتند . واین واقعه درمحرّم سنهٔ سیصد و بیست و پنج بود. وشمگیر به‌نیشابور فرستاد وبامردم آن ولایت عهد کـرد ، ولشکر طبرستان را به **ابی داود اسفاهی دوست** داد که به **ابی موسی بن بهرام** که به دیلمستان خلاف کرده بود جنگ کند ؛ ودرآمل ابوجعفرمحمد نشسته بود . ابوداود به‌آمل رفت ، وبه‌اتفاق ابو-جعفر به‌حرب ابوموسی باعساکرزیاد رفتند . چون مصاف دادند ، شکست برابوموسی افتاد واورا ازآن ولایت اخراج کردند .

دیلمان و چالوس را امیر وشمگیر به احمد سالار داد ، وابوداود را در ساری بنشاند . درآن سال آب تجینه رود طغیان کرد واکثرساری را خراب کرد . تادر محرّم

۱ــ دراصل: «والاروز» .

سیصد و بیست و هشت نصر بن احمد سامانی ، ابوعلی بن احمد را به‌گرگان فرستاد و **ماکان بن ماکان** به‌وشمگیر استدعا ومعاونت نموده وشمگیر به‌ابی داود بن اسفاهی‌-دوست‌کس فرستاد تا اورا مدد دهد، وپیاپی‌از گیل ودیلم می‌فرستاد ومدّت هفت ماه‌در گرگان جنگ بود ، عاقبت ماکان بن ماکان به‌ستوه آمد ، شیرج‌بن لیلی را مدد باز فرستادندکه لشکرخراسان غالب شد . ماکان‌گرگان را بازگذاشت وبه‌طبرستان‌آمد،و صاحب الجیش ابوعلی‌گرگان را بگرفت وفتح نامه نزد نصربن‌احمد سامانی بنوشت . ماکان واسفاهی به‌آمل‌آمدند وحال به‌امیروشمگیر عرض‌کردند .

در این وهله ازطرف اصفهان خبررسیدکه حسن بویه ازکرمان به ری‌می‌آید، وملك عراق می‌جوید. وشمگیر لشکر جرّار در حرکت آورد به دو منزلی ری به موضعی‌که **مشکو** می‌گویند به مقابلهٔ حسن بویه رسیدند،وبه‌محاربه مشغول‌گشتند . بعداز دوساعت‌حسن بویه را بشکستند ودرعقب اوتا اصفهان براندند ، واکثر رامقیّد و مقتول ساختند. ودراین مصاف حاجب حسن بویه‌**شاوشتی** کشته‌آمد . وگیلاگوراکه حسن بویه گرفته داشت مردم و شمگیر باز گرفتند وبا بندی‌که داشت نزد وشمگیر آوردند ، خلاص فرمود داد . وچند روز بعداز ری به دماوند آمد وماکان‌کاکی را نزد خود خواند .

روز عـاشورا سنهٔ سیصد و بیست ونه ماکان بدو پیوست ؛ و او را حرمتی تمام داشت وبا تشریف ونواخت بازگردانید ،که به‌ساری رود.واز دماوند مراجعت نمود و به‌ری رفت ، وابوعلی صاحب‌الجیش از گرگان به دامغان‌آمد . تابه‌عراق رود و امیر وشمگیر ازری بازگشت وبه‌ویمهٔ دماوندآمد وبه‌نزد ماکان کس فرستاد تا بدو پیوندد. ماکان ابن‌عم خویش حسن فیروزان را به‌ساری بنشاندواونزد وشمگیر رفت‌وبه‌اسحق‌-آباد هردولشکر به‌هم رسیدند.روزپنجشنبه بیست‌ویکم‌ربیع‌الاول سنهٔ سیصدوبیست‌وسه صفها بیاراستند وحرب را آماده‌گشتند . صاحب الجیش اشارت‌کرد تا لشکرخراسان حمله به‌لشکروشمگیر بردند . وازهم بدریدند.وشمگیر هزیمت نمود.صاحب‌الجیش بالشکرخود حمله برماکان برد . ماکان ثبات قدم نموده هزار و چهارصد نفرازگیل‌و

دیلم که لشکر او بودند کشته گشتند ، و بیست نفر ترک به یك بار تیرها به ماکان رسانیدند و اورا از اسب جدا کردند و به قتل آوردند ، و بسیار از معارف دیلم را محبوس کرده با سر ماکان بن ماکان به بخارا فرستاد .

وشمگیر منهزم گشته به لارجان رفت ، واز آنجا به آمل آمد . چون خبر قتل ماکان به حسن فیروزان رسید قبیلهٔ خودرا جمع کرده با وشمگیر یاغی شد که وشمگیر به سر ماکان رفت . واو را از دست بازداد . امیر وشمگیر چون چنان دید ، شیرج بن لیلی را به حرب حسن فیروزان به ساری فرستاد. حسن فیروزان بگریخت و به استراباد آمد . وشمگیر لشکر خود را آماده کرده ودرعقب حسن فیروزان به استراباد رفت. حسن فیروزان بگریخت و به عراق رفت و به صاحب الجیش پیوست . عراق مسخّر گشته بود . وشمگیر درگرگان مقام ساخت .

حسن فیروزان وصاحب الجیش بالشکر بسیار به طبرستان آمدند . وشمگیر ثبات نمودوازجای برنخاست . قضا را درآن میان خبر رسید که **نصر بن احمد** وفات کرد ، و **نوح بن نصر** به جای او بنشست صاحب الجیش همان روز باوشمگیر صلح کرد و برفت، وحسن فیروزان نیز همراه بود تا در میانهٔ راه بخارا فرصت یافت وصاحب الجیش را به مکر بکشت ، ورخت وبنهٔ اورا غارت کرد و به گرگان آمد ! واین واقعه درسنهٔ سیصدو سی ویك بود .

امیر وشمگیر طبرستان را باسپاهی دوست سپرد ، وخود به ری شد ، تادرهمین سال حسن بویه ازاصفهان به قزوین آمد ، وشمگیراز ری به مصافّ او قیام کرد ، **شیر - مرد** نامی و **گردگیر** نامی ـ که ازاعیان لشکری او بودند ـ روز رزم ازاو برگشتندو به حسن بویه پیوستند . وشمگیر بترسید ومنهزم شد . وتا به طبرستان دنبال او رفتند و به هیچ جای مقام نکردند. حسن بویه ازعُمّال وشمگیر بهشکنجه وزجرمال، طلب کرد .

چون وشمگیر به آمل رسید حسن فیروزان به موضعی ـ که **دولار** می خوانند ـ لشکر جمع کرد. وشمگیر لشکر کشیده آنجا رفت ، و حسن فیروزان به کنار دریا در بندی بساخت و باستاد . و شمگیر اسب در دریا انداخته بر ایشان حمله برد . وابوالقاسم

ابن ابوالحسن را بگرفت و گردن زد . حسن فیروزان از او بگریخت ، و پناه با **مازیار بن جستان** کرد . وشمگیر به‌آمل آمد ومقام کرد . وحسن فیروزان از آنجا به‌رویان آمد . وپناه به‌استندار برد . وچون وشمگیر خبر یافت تاخت برسر ایشان برد . حسن فیروزان به‌لارجان افتاده و از آنجا خبر رسید، که حسن فیروزان به‌استراباد رفت و به قلعهٔ کجین شد و بنشست .

وشمگیر از آمل رو به‌گرگان نهاد، وچون آنجا رسید ، حسن بویه از ری به‌آمل آمد واز آمل به‌استراباد رفت. حسن فیروزان از قلعهٔ کجین به‌زیر آمد و بدو پیوست وهر دو به‌گرگان رفتند ، وباوشمگیر مصافّ دادند ، وهزیمت کردند تا وشمگیر به نیشابور افتاد ، واصفهبد شهریار ملك الجبال پیش حسن بویه آمد وملك طبرستان را به‌او تسلیم نمود . حسن بویه ، **علی بن کامه** را آنجا گذاشت و به‌عراق رفت و به‌ری بنشست تا استندار ابوالفضل ، ثایر علوی را بیاورد و به‌چالوس بنشاند . مردم او برا وجمع شدند. خبر به‌حسن بویه رسید. استندار ابوالفضل محمد بن الحسن المعروف به **ابن عمید** را با لشکر به‌آمل فرستاد تا علی بن کامه را مدد کند ، واستندار ابوالفضل وثایر علوی وتمنجاده باآل بویه مصاف دادند ، ولشکر بویه را هزیمت دادند . وعلی بن کامه بگریخت و به‌ری شد.

استندار ابوالفضل وثایر بالله علوی به‌آمل آمدند . ثایر به‌سرای سادات به **مُصَلّی** رفت واستندار به **خرمه زر** بالای آمل نزول کرد . بعداز مدتی نزاع مابین ایشان پیدا شد . استندار به‌ملك خود رفت وعلوی به‌گیلان رفت . حسن بویه ، حسن فیروزان را لشکر داده به‌طبرستان فرستاد و دراثنای آن مادر او - که درری رنجور بود - وفات یافت . حسن بویه چنانکه رسم ملوك است اورا در تابوت نهاده به‌آمل فرستاد ودفن فرمود . جمله طبرستان به‌حکم حسن فیروزان درآمد ، وابوجعفر برادر ماکان ثانی را به‌ساری بنشاند وخود به‌گرگان رفت .

وشمگیر از نیشابور پیش پسر نوح فرستاد ، وازاو مدد خواست. پسر نوح جمعی را به‌مدد او فرستاد . وشمگیر به‌گرگان آمد . حسن فیروزان شب بگریخت وتمام

لشکر او نزد وشمگیر شدند. حسن فیروزان به قلعهٔ کجین آمد. وشمگیر بر آن ولایت مستولی گشت، و نوّاب به هر موضعی بنشاند. در تاریخ آل بویه نوشته اند که: در عراق وحجاز و نواحی شام ایشان مستولی بودند، و پای ایشان به بغداد بود.

امیر حسن بویه که پدر عزّالدّوله بود، به نیابت برادر خود معزّالدوله به ری نشسته ملك عراق را در تصرف داشت. چون حال مراجعت وشمگیر اورا معلوم گشت، بالشکر عرب وعجم و تجمّل شاهنشاهی روی به طبرستان نهاد به حیثیّتی که اهل ولایت هرگز چنان ندیده بودند، وشمگیر از صلابت او بگریخت و به دیلمستان رفت و دیالمه از بیم آل بویه او را حمایت نکردند، وقبول ننمودند. حسن بویه به چالوس رفت.

وشمگیر از دیلمان پناه باالثایر بالله برد، واو را قبول فرمود ودر **هوسم** مقام داد. حسن بویه از چالوس بازگشت و به آمل آمد و یك ماه مقام کرد. خبر وفات برادرش علی بن بویه بدو رسید. طبرستان را گذاشت و به عراق آمد. وشمگیر با ثایر بالله و بسیاری گیل ودیلم به آمل خرامید. وشمگیر به ولایت طبرستان نایبان خود فرستاد و اهل ولایت رو بدو نهادند. ثایر را به آمل بگذاشت و او به گرگان رفت.

شیرج بن لیلی و وردانشاه دیلمی با ابوالحسن که برادر ناصر بود اتفاق کردند، و **محمد دهری** نیز از ثقات ثایر بود، وهم با ایشان یار شده از نوکران ثایر بسیاری بکشتند. ثایر چون چنان دید از آمل به شب بگریخت و به دیلمان رفت. و آن جماعت شهر آمل را غارت کردند و همچنین مجادله بود تا به عهد رکن الدولهٔ دیلمی که به ری حاکم شده بود با وشمگیر خلاف کرد ولشکر به گرگان فرستاد. وشمگیر از او بگریخت واز راه نسا و باورد به مرو رفت.

منصور بن قراتکین که از قبل نوح والی مرو بود، به اتفاق به نیشابور آمدند، و به محمد بن عبدالرزاق ــ که بر مخالفت نوح در نیشابور بود بتاختند او بگریخت و نزد حسن فیروزان به گرگان رفت. منصور و وشمگیر به طوس رفتند. و قلاع اورا بگرفتند واولاد واحشام او را به بخارا فرستادند، و در شوال سال سیصد و سی و هفت به گرگان رفتند. پسر عبدالرزاق به ری نزد رکن الدوله رفت. و بعد از آن منصور با حسن فیروزان صلح کرد،

وبا وشمگیر خلاف کرده به نیشابور آمد. وشمگیر شکوه نزد امیرنوح فرستاد و به اندك مدت در این اثنا منصوروفات کرد وابوعلی را سپهسالاری خراسان دادند. درسنهٔ سیصدو چهل ودو در نیشابورآمد، و از آنجا باوشمگیر به ری رفت وپنج ماه رکن الدوله را دربندان دادند. عاقبت ابوعلی بارکن الدوله صلح کرد به قراری که هرساله دویست هزار دینار زر از ری به بخارا فرستد.

این صلح نوح را ناملایم بود. وشمگیر نیزشکایت فرستاد ونوح سپهسالاری از ابوعلی بستاند وبه **ابو سعید بکربن مالك** داد. باز رکن الدوله خلاف بسیار بنیاد کرد. ونام نوح را ازخطبه برداشت. نوح درسنهٔ سیصد وچهل و سه فرمان یافت. فرزند او **عبدالملك** به جای پدر بنشست وبا ابوعلی همچنان بی عنایت بود. عبدالملك ابوسعید بکررا با لشکر تمام به نیشابور فرستاد. ابوعلی ازنیشابور به دامغان رفت. رکن الدوله چون خبرابوعلی بشنید ازراه **وندا هزه کوه** به طبرستان آمد. وابو علی ازراه **شهریار کوه** بدو پیوست و با هم ملاقات کردند. رکن الدوله ابوعلی را نوازشها نمود، وبرادر خود را به درگاه خلافت پناه فرستاد. والتماس خراسان کرد. کرد. ملتمس مبذول افتاد، ونشان به اسم ابوعلی نافذ شد، اما به حکم قضا ابوعلی در آن حالت وفات یافت. لشکرخراسان مراجعت کرده به ابوسعید بن بکرپیوستند، واو به ری آمد، وشمگیر در خصومت بارکن الدوله مبالغه می کرد، اما سود نداشت، تا عبدالملك نوح نیز بگذشت، ومیان امراء واعیان خراسان نزاعها برخاست ومدت متمادی شد. وشمگیر درگرگان بود. با والی ری رکن الدوله منازعت می نمود، و التجاء به خاندان منصوربن نوح می برد. تاامیرمنصور به **محمد بن ابراهیم سیمجور** نامه نوشت که وشمگیر را معاونت نماید. چون رکن الدوله ازآن خبریافت به غایت مضطرب شد، وبه بغداد وفارس فرستاد، وازبرادر خود مدد خواست. درسنهٔ سیصدو پنجاه وشش ابوالحسن سیمجور ازخراسان به وشمگیرپیوست وعازم ری شد.

درگرگان روزی قضارا وشمگیرخواست که سوار اسب شود، منجمان-چون روز نحس بود-منع کردند. او نیز توقّف کرد. اول شب همان روز برای تفریح به طویله

رفت که روز نحس گذشته است . فرمود اسب سیاه خوبی را ـ که در آنجا بود ـ زین کرده
بر آن سوار شد . چون اندك راه برفت ، سخن منجّمان به خاطر آورد ، باز گشت.
قضارا گرازی ازمیان نی برخاست و برشکم اسب وشمگیر زد ودوپاره کرد. وشمگیر از
اسب بیفتاد وازگوش وبینی اوخون روان شد وفرمان حق یافت ، واین واقعه درمحرّم
سیصد وپنجاه وهفت بود .

عروس مُلْك ، نكو روی دختری است ، ولی
وفا نمی‌كند این سست عهد با داماد
نه خود سریر سلیمان به باد رفتی و بس
كه هركجا كه سریری‌است می‌رود بر باد

بعد از وفات وشمگیر ، بزرگان واعیان با پسراو **امیرقابوس بن‌وشمگیر**
بیعت کردند ، و ابوالحسن‌سیمجور اورا معاونت نمود ، وبرادرش که بزرگتر از او بود
بیستون نام به‌طبرستان بود ، چون خبر بدو رسید به‌گرگان آمد و به‌سیمجور پیوست،
وخیل وحشم ومعارف وشمگیر اغلب بدوپیوستند .

ابوالحسن سیمجور قابوس را تقویت می‌کرد. بیستون چون این حال‌مشاهده
کرد ، ازسیمجور دستوری خواست که به‌طبرستان رود وازآنجاکارحشم راست‌کند ،و
به‌ری رود . چون نزد رکن‌الدوله کس فرستاد واورا اطاعت نمود ، وچون ابوالحسن
دانست که‌کار نظام پذیرفت به‌نیشابور بازآمد . واین درسال سیصدوشصت بودکه‌رکن
الدوله در ری‌فرمان یافت ، وپسران، هریکی ولایت‌را ـ که بدیشان نامزدکرده بود ـ
متصرّف‌شدند. مثل **عزّالدّوله فنّا خسرو** ـ که‌مهتر بود ـ درفارس بنشست. **مؤیّد الدّوله**
در اصفهان بود ، **و فخر الدوله** درهمدان. اما فخرالدوله دخترزادهٔ حسن فیروزان
بود عمّ دخترماکان ، وآن دوبرادر ازمادر دیگر بودند .

عزالدوله بدان‌قسمت راضی نبود. ازفارس لشکر به‌عراق آورد. چون فخرالدوله
مقاومت نتوانست‌کرد ، بگریخت . به‌طبرستان آمد و به‌گرگان رفت،وباشمس‌المعالی

امیرقابوس بن وشمگیر ملاقات کرد. واودر تعظیم وتکریم او آنچه امکان داشت به‌تقدیم رسانید. عزالدوله ومؤیّدالدوله نزد قابوس فرستادند، که اورا نزد ما بفرست که ما یك ساله مال ری به‌تو دهیم والّا جنگ راآماده باش که اینك می‌رسیم. قابوس‌جواب درشت فرستاد وتمسّك به‌شمشیر وژوبین کرد.

عزالدوله چون این سخن بشنید عساکر بی‌حدّ جمع کرد، وبه‌مؤیدالدوله‌داد واورا به‌گرگان فرستاد. شمس‌المعالی امیرقابوس و فخرالدوله هرچند به شجاعت و جلادت شهرتی داشتند، چون مؤیدالدوله درآمد تاب مقاومت نیاوردند، به‌ناچار فرارکردند. هردو به‌هزیمت نزد **امیرتاش** رفتند. و تاش احوال ایشان را به‌بخارا نزد **امیر نوح** نوشت. امیرنوح جواب دادکه ایشان را معاونت نماید، تاش لشکر جمع‌کرده به‌گرگان‌آمد، باامیرقابوس وفخرالدوله‌و **فایق** را به راه قومش بفرستاد. مؤیدالدوله درشهرگرگان حصارکرد.

قابوس وتاش وفایق‌مدت‌دوماه درمجادله قیام می‌نمودند؛ ودرگرگان‌قحطی‌پیدا شد. تا دراین وقت خبر وفات عزالدوله به مؤیدالدوله رسید واین سخن را فاش نمی‌کرد. مؤیدالدوله با فایق تبانی‌کردکه چون او به‌جنگ رود، فایق بگریزد! فایق فرارکرد وبگریخت.قابوس وتاش وفخرالدوله‌بماندند وبالضروره منهزم شدند و به‌نیشابور رفتند.

در این زمان دیلمان به‌تصرّف اودرآمد. فیروزان بن‌حسن فیروزان دردیلمان به‌فرمان فخرالدولهٔ دیلمی بود، وبه‌ولایت ری وقومش برادرفیروزان نصربن‌الحسن فیروزان حاکم بود. وازاین واقعه خلل فاحشی برملك سامانیان واقع شد.

ابوالحسین عتبی که در بخارا وزیر بود – به‌اطراف نامه فرستاد تابه‌خراسان به‌نزد امیرقابوس‌جمع شدند،وبردفع مؤیّدالدوله مدد نمایند. برامر امتثال نمودند. امیرقابوس وفخرالدوله وامیرتاش همراه بودند. قضا را دراین اثناجمعی اتفاق‌کرده باملازمان خاصّ او،ابوالحسین عتبی را به‌قتل‌آوردند، واز این سبب آنچه درخاطر

داشتند ، باطل شد و در بخارا از ترکان فتنهٔ عظیمی بر پاشد. بدین جهت امیر تاش را به بخارا بردند، وکشندگان وزیر را به‌دست آورده بکشتند، و به وقت غیبت تاش، ابوالحسن سیمجور و پسرش ابوعلی از خراسان به قابوس کس فرستادند که :اگر با ماموافقت نمایی ، خراسان را به‌دست فروگیریم ، وباز نگذاریم که امیر تاش بدین ولایت آید . فایق اجابت کرد .

ایشان به نیشابور آمدند ، و از آنجا به مرو شدند تا تاش را باز با لشکر تمام به‌خراسان فرستادند . جماعت زیادی در میان افتادند و آنها را صلح دادند به‌قراری که بلخ فایق را باشدو نیشابور تاش را وهرات ابوعلی سیمجور را وجمله مطیع نوح بن منصور. وعبدالله بن عزیزرا وزارت دادند . با امیر تاش بد بود . اول کار او آن بود که تاش را عزل کرد و ابوالحسن سیمجور راسپهسالاری خراسان داد ، ودراین میان مؤید الدوله وفات کرد . و **صاحب اعظم اسمعیل بن عبّاد** به‌فخرالدوله کس فرستاد ، و او را طلب نمود . فخرالدوله اول ازنیشابور به‌گرگان رفت. آن ولایت را ضبط نمود ، واز آنجا به‌ری رفت وبه‌تخت بنشست ، بعداز آن فخرالدوله به امیر تاش نامه‌ها بنوشت که این همه ممالك ازآن توخواهد بود ، ولشکر بسیار به‌مدد تاش فرستاد . و بعداز آن فیروزان بن‌الحسن را با دوهزار مرد دیگر ازدیلمان مدد فرستاد .

سیمجور به‌کرمان نزد ابوالفوارس پسرسعدالدواله فرستاد ودوهزار مردآورد ، وتاش باحشم بسیار به‌نیشابورآمد وحرب در پیوستند تاآخر امیرتاش منهزم شد و به گرگان رفت . فخرالدوله به صحراآمد . وسرای که آنجا بود به‌امیرتاش واگذار کرد با فرش واوانی وخزانه وسلاح خانه و غیرهم ، وتمامی ولایت گرگان و **دهستان** و **آبسگون** را به تصرف امیرتاش بگذاشت وخود به‌ری رفت .

دانی کرم کـدام بود؟آن که هرچه هست
بدهی به‌هرکه هست ونخواهی جزای‌خویش

وباز هرروزه فخرالدوله ازری جهت امیر تاش نعمتی می‌فرستاد تا سه سال در ری بماندند . بعداز آن امیرتاش ، **بوسعید شبیلی** را به‌ری فرستاد ولشکر درخواست تا به‌خراسان رود . فخرالدوله **اسفار بن کردویه** را با سه‌هزار مرد به‌مدداوفرستاد و

چون به قومش رسیدند ، نصر بن الحسن فیروزان ایشان را میهمان کرد. و چون مست شدند، جمعی که ساخته و آماده کرده بودند درآمدند و ابوسعید اسفار را بکشتند !

چون فخرالدوله از این حال خبر گشت ، نزد امیرتاش نوشت که تا اوّل به قومش آید و نصر را جواب کافی بدهد . بعد از آن به‌جانب خراسان روان گردد. وچون نصر خبر یافت نزد امیرتاش به التماس و تضرّع کس بفرستاد و عذرها خواست. امیرتاش به فخرالدّوله شفیع شد تا ازسرجرم او بگذشت. و **بهاءالدوله** درشعبان ۳۸۱ **الطایع بالله** خلیفه را بگرفت ودر بندکرد وقادر خلیفه را به مسندخلافت بنشاند .

فخرالدوله از برادرزادهٔ خود آزرده بود . از ری به خوزستان رفت و به بصره لشکر فرستاد ومدتی در گفت وگوی بود ، و در این مدت درگرگان وبای سختی افتاد وامیرتاش وبسیاری ازمردم او بمردند .

در این مدت امیر قابوس شمس المعالی قریب هجده سال درخراسان بماند و بر انقلاب حالات وتصاریف ایام وحوادث روزگار مصابرت می نمود . اما در مروّت و علوّ همت هیچ نقصانی نداشت وطراوت حال ورونق احوال او کم نشد؛ وهیچ کس از امراء خراسان نبود که مورد احسان ومشمول امتنان او نگشته بودند . و در این مدت ملوك آل سامان می کوشیدند که اورا به مقرّ عزّت و جلالت به مراد او برسانند .اما به سبب نزول عوارض ؛ تیر تمنّای ایشان به‌هدف مراد نمی‌رسید . و او چون کوه بر زحمت عواصف و صدمت زلازل مصابرت می کرد ، و دانست که اضطراب در محنت جز تعب و محن نمی‌افزاید. **بیت :**

شبی خوش هر که با جانان به‌روز آرد بسی شب روز گرداند به تاریکی وتنهایی

چون **امیر ناصرالدین سبکتکین** به خراسان رفت،و ابو علی سیمجور را از خراسان به درکرد و به ملاقات امیر قابوس ارتیاح نمود و خواست که به معاونت او قیام نماید ، سفر بلخ در پیش آمد ومنع آن قصدکرد تاکار ابو علی به زوال رسید.و به سبب آن دگرباره ابوالقاسم سیمجور به خراسان عود نمود ، وبا قابوس ملاقات تازه کرد و با هم الطاف و اعطاف بسیار نمودند . و فخرالدوله را لشکری فراوان بود ، تا

ناصرالدین نزد ایلک خان فرستاد وده‌هزار سوار مدد طلبید ، تا به امیرشمس‌المعالی دهد وخود به بلخ رفت . وتدبیر موافق تقدیر نیفتاد و امیر ناصرالدین قبل از وصول رسول به دار البقا پیوست . **عربیه** :

بِجِدٍّ لا بِجِدٍّ كُلُّ امْرِءٍ   فَما جِدٌّ بِلاجِدٍّ مُجِدٌّ

بیت:

آن میسّر شود به‌کوشش وجهد   که قضا بخشد و قدر خواهد

سلطان‌محمود جهت واقعهٔ پدر وتشویش حال غزنه ازآن مهمّ بماند ، تاچون فخرالدوله نیز وفات یافت . ابوالقاسم که در قومش بود نزد قابوس‌کس فرستاد و از خلوّ عرصهٔولایت خبرداد و اورابخواند تاولایت تسلیم‌کند. واز ری فیروزان‌بن‌الحسن را به جرجان فرستاد بودند با لشکربسیار . چون قابوس به جرجان‌نزدیك رسید .از آنجا مکتوبی به ابوالقاسم سیمجورآوردندکه ولایت قهستان به او رجوع شد. قابوس را درراه بگذاشت و به اسفراین شد ، وشمس‌المعالی به خجالتی چنین بازگردید و به نیشابورآمد . وچون دانست‌که‌کار آل‌سامانیان روز به روز درنقصان است واز هر گوشه وهمی و از هر طرف ثُلمه‌یی حادث می‌شود از ایشان طمع برگرفت وبه‌تدبیر کارخود مشغول شد .

اصفهبد شهریار بن دارای بن رستم بن شروین را به نواحی‌شهریارفرستاد تاآن ولایت رامستخلص گرداند ؛ و با **رستم‌بن‌المرزبان** که ـخال‌مجدالدوله رستم‌بن فخرالدوله‌بودـ اصفهبد به مصافّ درآمد واورا بشکست و از لشکر وی غنیمتی بسیار حاصل کرد ، و خطبه به نام شمس‌المعالی فرمود خواندند . و **باتی‌بن‌سعید** در میان جمعی از لشکرگیلان در رستمدار مقیم بود ، و با ایشان به ظاهر تودّد می‌نمود ، اما به باطن در هواداری قابوس سعی می‌نمود ونصربن‌الحسن فیروزان به سبب قحطی‌که دردیلم‌حادث شده بود به رستمدارآمد واصفهبد ابوالفضل استندارا بندکرد، وچندان در قیدگذاشت‌که وفات یافت و **باتی** با نصربن‌الحسن محبّت بنیاد نهاد **ومتوجّه‌آمل‌شد**

وحاجب ابوالعبّاس با لشکری در آمل آمد . چون مقاتله کردند ابوالعباس به‌هزیمت رفت، وایشان آمل را متصرّف گشتند و **باتی** آن‌حال را به امیر قابوس خبرداد و طاعت او اظهارکرد ، تا **باتی** درآمل از نصر جدا شد و به استراباد رفت‌واظهارمحبّت‌قابوس کرد تا از لشکر گیلان هرکه بر ولای شمس المعالی به‌اصفهبد نوشت که به‌**باتی** پیوندد، همچناق به باتی پیوست .

چون فیروزان بن‌الحسن خبر اجتماع و اتفاق ایشان شنید به محاربه ومجادلهٔ ایشان قیام نمود . جنگ عظیم کردند چنانچه نزدیك بودکه باتی شکسته شود .جمعی از کُرد و عرب‌که لشکری فیروزان بودند به شعار شمس المعالی ندا کردند و به باتی بگرویدند . فیروزان منهزم گشت . لشکرباتی در عقب او تاختند تا اورا بگرفتند و روی به جرجان نهادند درهمان موضع که **سالارخرکاش** که ازجملهٔ اقارب قابوس بود به مقاومت ایشان باستاد و چون این بشارت به شمس المعالی امیر قابوس رسانیدند ، بدانست‌که روز محنت بسری (۱) شد وروزگار اقبال روی نمود . **بیت :**

آخر این تیره شب‌هجر به‌پایان آمد　　　آخراین درد مرا نوبت درمان آمد
چندگردم‌چوفلك‌گردجهان‌سرگردان　　　آخر این‌گردش من‌نیز به‌سامان آمد

قابوس روی به جرجان نهاد ودر شعبان سنهٔ سیصد وهشتاد وهشت درمسندملك خود متمکّن شد ، و چون آن لشکر به انهزام به ری رفتند ملامت بسیار یافتند . **ابوعلی حمویه** ـ که‌وزیر بود ـ ده‌هزارمرداز ترك وعرب‌ودیلم فراهم آورد، و **منوچهر بن قابوس** که نزد ایشان بود **بااسفار بن کردویه‌و ابوالعباس بن‌جاتی‌وعبدالملك‌بن ماکان و موسی بن حاجب و بیستون بن تجاسف و کنار بن فیروزان‌ورشاموج** به طرف جرجان روان‌شد. **بیت :**

همه مردان مرد با فرهنگ　　　همه شیران تند درگه جنگ

و این جماعت ارکان دولت دیالم بودند . چون به ولایت شهریـار رسیدند . شمس المعالی دل به مقاومت ایشان نهاد و امید به عون باری‌تعالی واثق داشت وابوعلی

۱ـ چنین است در اصل : **بسری** ؛ نه «سپری» .

حمویه به نصر بن حسن فیروزان نوشت و گفت : چون قرابت تو با مجدالدوله مستحکم است عقل چنان اقتضا می‌کند که مدد و معاونت دریغ نداری ، و ولایت قومش را نیز به تو رجوع می‌رود . و نصر بن الحسن بدین لمعه بر برق منخدع گشت و کوچ کرد. چون به ساری رسید ، راه جرجان را ازجانب چپ بگذاشت وازجانب راست برفت . چون نزدیك قومش رسید سرّ ضمیر خود را اظهار کرد و اندیشه‌یی که درباب مطاوعت مجدالدوله دردل داشت، بااتباع خود در میان نهاد ، وکلمهٔ مختلفه برزبان راندند.

جمعی به ولایت استندار رفتند و بعضی میل جرجان کردند، و نصر با بقایای لشکر به قومش رفت و به ابوعلی حمویه کس فرستاد و از او قلعه‌یی درخواست کرد که بدان مستظهر شود و رحل و ثقل خود آنجا برد. **قلعهٔ جومندرا** بدو دادند ، واورخت و بنهٔ خود را آنجا برد . وچون ابوعلی آن رخت را مشاهده کرد و از اثر شرّ و غوایل نصر آگاه شد، رو به ساری نهاد و برعزم جرجان روانه شد . وچون بدانجا رسید ، منوچهر قاصدی به‌سر قاصدی به‌نزد پدر فرستاد . واز معرض عقوق واهمال حقوق تجاوز ننمود وعذر خواست، ودراین وقت ابوعلی ازبیستون بن تجاسف به‌سبب قرابت او اندیشیده به‌مخالفت مستعدّ شد ، تا قابوس اوراگرفته به‌ری فرستاد ، وخود به‌جرجان رفت . وبرظاهر شهر به‌جانب مشهد داعی فرودآمد ، واصحاب شمس‌المعالی قابوس دل برمقاومت نهادند و از بام تا بشام می‌کوشیدند ودوماه‌متوالی ما بین ایشان جنگ می‌بود تا درجرجان قحطی برخاست ، و طعام نایافت شد . لشکر خصم ازجانب مشهد به‌سبب قلّت زاد به‌جانب **محمدآباد** نشستند ، تا ازطرف **چناشك** علوفه به‌دست آورند ، وبه‌سبب تواتر امطار از طلب علوفه وزاد بازماندند ، وطوفانی برخاست .

چون اصحاب قابوس ایشان‌را درآن محنت دیدند ازحصار به‌در آمدند و ازمطلع فلق تا مقطع شفق به‌حرب وقتال اشتغال نمودند، ویك‌هزار وسیصد مرد را ازایشان بکشتند **و اسپهسالار بن گورنگیج و زرهوای و جستان بن اشکلی وحیدر بن سالار و محمد بن وهسودان** را اسیر بگـرفتند . و از حشم وخیل ایشان غنیمتها گرفتند و شمس‌المعالی امیرقابوس شکر باری تعالی به‌تقدیم رسانید . وچون ابوعلی حمویه از

آن هزیمت به قومش رسید به نصرفیروزان نامه نوشت واورا برسبیل استعجال پیش خواند وکوچ کرد وبه جانب ری رفت . نصردرسمنان به ابوعلی رسید . درآنجا توقّف کردند . ونزد مجدالدوله فرستادند ، جهت مدد ، تابعداز مدتی **پسرسبکتکین** حاجبی را با ششصد سوار ترك به مدد او فرستاد . قابوس **باتی بن سعید** را به محاربت ایشان روانه کرد . وبه اصفهبدشهریار نامه نوشت تا درصحبت اومنتظم شود. **باتی** روی به نصرآورد وبه شرایط تحفّظ وتیقّظ قیام ننمود . نصر به پیش باز او رفت ، وسرراه رانگاه می داشت. ناگاه باتی بر وی برسید ، و از مکایدنصرغافل بود ، ولشکر متفرّق درعقب بودند . باتی زمانی محاربه کرد وآخرمنهزم شد ، وبرفت . واین فتح نزد مجدالدوله وقعی تمام داشت،ومکان ومنزلت اومعمور وافزوده گشت. مجدالدوله خال خود **رستم بن مرزبان** را با سه هزار مرد به مدد او فرستاد ، واصفهبدی نواحی شهریار را بدو حواله کرد . نصرتادماوند به استقبال او بیامدو ولایت رامستخلص گردانید واصفهبد شهریار به ساری رفت وبه منوچهر بن شمس المعالی امیر قابوس التجاکردو از نواحی **فریم** نقصانی غلّه پیدا شدکه تردّد لشکر ازچه بیرون واقع شده بود . نصرازاین سبب ازرستم بازماند ، وازمصاحبت او دورگشت .

اصفهبد،چون رستم رااز مددنصرخالی یافت، براوتاخت ، واو را ازولایت بیرون کرد . واو به ری رفت ودرآن ایّام ابونصربن محمود الحاجب پیش شمس المعالی آمده بود . شمس المعالی او را به مقابلهٔ نصر فرستاد . چند نوبت برنصردوانید تا سپاه او را متفرّق ساخت ، ونصربه هزیمت تمام به سمنان افتاد و منکوب ومخذول ماند . بعداز آن مجدالدوله وشمس المعالی با هم صلح کردند وخواستندکه نصررا در بندآرندتا در فتنه مرتفع گردد .

نصرخبریافت که **ارسلان هندوبچه** والی قهستان ــ که ازامرای سلطان محمود غازی بود ــ برسرابوالقاسم سیمجور تاخت آورد ، واورابه ولایت **جناباد** انداخت .در حال نزد او رفت و او را برقصد ری تحریص نمود . ابوالقاسم سیمجور بدین وسیله

فریفته شد ، وتاخوار بیامد. لشکر ری به محاربت اوآمدند . چون صولت آن شیران را بدیدند خجل و پشیمان شدند وخـایباً و خاسراً باز گشتند . شمس المعالی جمعی عساکر را بهمقابلهٔ ایشان فرستاد تا حواشی ولایت رااز تعرّض ایشان نگاه دارد. ایشان ناامید شده روی به سلطان محمود نهادند ، و نصرمدتی ملازم درگاه بود . سلطان ،ولایت **بیار و گُمندار** را بدو داد،وآنجا قرار گرفت. وچون عرصهٔ آن ولایت تنگ بود، قناعت نتوانست کرد ، واضطراب می‌نمود، تااز ری اورا بهانواع حیلت بفریفتند و به کمند مکر بهجانب خود کشیدند. و بهحبل اسارت محکم ببستند و به **قلعهٔ استوناوند** فرستادند .

شمس المعالی بهاستخلاص قِلاع آن نواحی پرداخت وجملهٔ آن را به تصرف درآورد.

اصفهبد شهریـار در اثنای این حال، سلسلهٔ این مَحبّت را بجنبانید و به کثرت لشکر و اموال مغرور شد، واز ری، رستم مرزبان را با صنادید دیالم به محاربت اوفرستاد . و **بیستون بن تجاسف** راکه قبل ازاین بهتهمت موالات قابوس گرفتار شده بود باجملهٔ آن لشکر بفرستادند واصفهبد را بشکستند واسیر بگرفتند .

رستم بن مرزبان به دعوت قابوس نداکرد، و بهسبب وحشتی که ازاهل ری داشت خطبه بهنام شمس المعالی فرمودخواندند ، واحوال خود بهقابوس عرضه کرد ،وبیستون بهوصول ولی نعمتی خود خوش دل شد ، وممـلکت گیلان باسرها بهمملکت جرجان وطبرستان مضاف سایر مملکت ، ممالك او گشت. شمس المعالی گیلان را بهفرزند خود منوچهرداد . حدود رویان وچالوس و استندار به کلی مستخلص کرد .

شمس المعالی با سلطان محمود غازی بهعهد و پیمان متابعت کرد ، و رسولان بفرستاد ، وموالات ومصافات نمود و بهعدل وداد ، ممالك خود آراسته گردانید.

ذکر خاتمت کار شمس المعالی قابوس بن وشمگیر وحکومت

منوچهر بن قابوس بن وشمگیر شمس المعالی

هرچند عـادل بود ، امّا بی حدّ سیاست می‌کرد ، وبدخوی بود . چنانچه از

سطوت اوهیچ‌کس ایمن نبود.وازامراء وخدم وحواشی خود بسیاری را به‌قتل آورد ، ودلها ازاو نفرت یافته بود ، تاتمامی مردم به‌خلع‌طاعت اویك دل شدند واو ازجرجان به **معسکرچناشك** تحویل‌کرد ، واز اندیشهٔ مفاسد ایشان بی‌خبربود، تاشبی به پیرامن قصراو درآمدند، وفروگرفتند،واسباب ومراکب اورا فروگرفتند وغارت‌کردندوخواص به مدافعت اوبرخاستند تا از مضرت او ایمن گردند ، و چون مقصود قوم حاصل نشد به‌جرجان رفتند و به‌تغلّب و تطاول شهر را فروگرفتند . وامیرمنوچهررا ازطبرستان بخواندند، وچون او حال راچنان دید ، تاتدارك‌آن حال بکند ، بدان مبادرت‌نمود. چون به‌جرجان رسید لشکررا آشفته دید وکار از دست رفته ، طبقات لشکری بدو پیغام دادندکه به‌خلع وعزل پدر با ما موافقت نمای ، تا همه به‌رغبتی صادق خدمت ترا کمربندگی ببندیم واگرنه به‌دیگری بیعت خواهیم کرد . امیرمنوچهر به‌جز مدارا چاره‌یی ندید ، تا مادّهٔ فتنه متزاید نگردد .

شمس‌المعالی چون اجتماع‌کار ایشان بر عناد وفساد دید ، باخواصّ ومما‌لیك ورجال وثقل خود به‌بسطام تحویل کرد . و چون لشکر از او خبرداشتند منوچهر را برمحاربت اوتکلیف‌کردند . تابالضروره با ایشان برفت وشرّی رابه‌شرّدفع می‌کرد . چون به‌نزدیك قابوس رسید، پسررا نزد خود خواند . ومنوچهر زمین خدمت ببوسید واشك ازدیده باریدن‌گرفت . شمس‌المعالی روی او ببوسید وتسلّی داد ، وگفت‌غایت کارمن این است‌که به وراثت من ملك به‌تورسد.خاتم ملك خود را بدوداد ، و بدان قراریافت‌که‌شمس‌المعالی به**قلعهٔ چناشك** بنشیند ، وبه‌عبادت مشغول‌گردد . وملك‌را به‌منوچهر بازگذارد . همچنان قابوس به‌قلعه رفت ومنوچهر به‌جرجان‌آمد ، وبه‌ضبط امور واستمالت صدور وجمهور مشغول شد .

لشکررا از دولت سابقهٔاو طمأنینه به‌حاصل نیامد تا درمفرش فراش او رفتندو شمس‌المعالی امیرقابوس را به درجهٔشهادت رسانیدند ، و به مرادخود رسیدند .وقوع این‌حادثه درسنهٔ چهارصد و نه بود،و**القادر بالله** خلیفه نزد منوچهر تعزیت نامهٔ پدر

بنوشت وتولیت نامه ارسال داشت واورا **فلك المعالی منوچهر** لقب بخشیدوباسلطان محمودغازی موالات ومصافات نمود ، وبه‌متابعت ومشایعت دولت اواستظهار می‌نمود، وبرممالك جرجان وطبرستان وقومش شعار دعوت سلطان ظاهر می‌گردانید ، وپنجاه هزار دینار ملتزم‌شدکه به‌هرسال به خزانهٔ او رساند، ودروقت نهضت سلطان جهت‌غزو **نارائن** از اولشکرخواست. یك‌هزارمرد بفرستاد،چون آثار مساعی او به حضرت‌سلطان به‌موقع قبول پیوست،دختر خودرا بدو داد .

چون کارفلك المعالی به‌مظاهرت‌آن‌مصاهرت قِوام پذیرفت جمعی را ـ که به‌قتل شمس‌المعالی اقدام‌نموده بودند ـ به‌قتل‌آورد ،وپسر **خرکاش** که خویش عایق و مایهٔ شقاق بود ازمیانه بگریخت ، وآوازه شد ومدتی به فراغ دل روزگار بگذرانید تادر سنهٔ چهارصد وبیست وچهار فرمان حق یافت . وفرزندش **امیر باکالنجار بن منوچهر** بعدازآن به‌جای پدر بنشست ودرزمان دولت **سلطان مسعودبن‌محمود** والی‌طبرستان بود . ودرسنهٔ چهارصد وبیست وپنج ، سلطان مسعود عازم‌گرگان شد ، و **باکالنجار** رسولان فرستاد وفرمودکه پادشاه به‌خانهٔ خود می‌آید . بنده‌ام وفرمان بردار ، ومیان برحکم وفرمان بسته دارم . اما سلطان با او بسیار جحاف نمود وطلب چیزهای فوق طوق او نمود. باکالنجار فرستاد که اگر پادشاه را این جانب بایستی نه بدین‌شیوه‌حکم فرمودی ، بنده به‌قلعه‌یی چندکه ازپدران میراث یافته است قناعت می‌کند، و ولایت و رعیّت از آنِ پادشاه است وخود به‌قلعه‌یی متحصّن شد و شهر و ولایت مازندران را بگذاشت وسلطان را ازآن‌بی رحمیهاکه فرمود ، مال ازآن زیاد هم حاصل نشد . و چون هواگرم شد بالضروره بازگشتند .

درآن وقت‌که سلطان ازمازندران به‌گرگان رسید ازخراسان خبرآمدکه‌ترکان سلجوقی،دوهزار مردبه مرو رسیدند وپسران سلجوق **یغمر وبوغا** بدیشان پیوستند . واول خروج **آل سلجوق** بود، واستیصال **آل محمود** به‌حیثیّتی بودکه جعفربیك‌داماد به‌خوارزم رفت ، وملك خوارزم بدومسلّم شد ، وبه‌گرگان وطبرستان‌آمد وازمازندران

بەری رفت . **آل وشمگیر** راطراوتی نماند. اکثر ولایت ـ که درهامون بود ـ امرای آل سلجوق بەدست آوردند وایشان بەقلاع وکوهستان‌ها رفتند تا درسنۀ چهارصد وچهل و یك باكالنجار وفات یافت .

امیر کیکاوس بن اسکندر بن قابوس که واضع قابوس نامه است از ولایت کوهستان آنچه بەتصرّف باکالنجارعمّزادۀ او بود حاکم شدودرسنۀچهارصدوشصت ودو،او نیز به دارالبقاپیوست. وفرزند او **امیر گیلانشاه بن کیکاوس** بعدازپدر بەحکومت بنشست . اما اندك ولایت بەتصرف او بودکه امرای سلجوق را قوّت وشوکت زیادەگشت والباقی را بەتصرف درآوردند . تابعد ازآن درزمان سلطان ملك شاه ، **حسن صبّاح ملحد** خروج کرد وممالك کوهستان را مستولی شد وقطع حکومت اولاد وشمگیر بن زیار اوکرد.واین واقعه درسنۀ چهارصد وهفتاد بود .

ذکرانساب آل وشمگیر

وهوگیلانشاه بن کیکاوس بن‌اسکندر بن قابوس بن‌وشمگیر بن زیار ، و قابوس را فرزندیگر بود : **منوچهر** نام ومنوچهررافرزند دیگربود: **باکالنجار** نام کەذکراو رفت . درحکومت او،وشمگیر برادر دیگر داشت : **مرداویج** نام واو درسنۀ سیصد و سی ویك وفات یافت .

در ذکر آل باوند وابتدای حکومت ایشان

وذکر آن که ملك الجبال‌ایشان راچرامی گفتند

درتاریخ اکابرسلف چنین‌مسطوراست وبەتخصیص این‌حکایت ازتألیف **مولانا اولیاء الله آملی** مرحوم نوشته شدەکه پادشاهی طبرستان تا بەعهد قبادبن فیروزکه پدرانوشیروان است درخانوادۀ جسنفشاه بمانده بود . چنان‌که شمّەیی ازآن،قبل‌ازاین ذکررفت وچون‌چنان‌که عادت تصاریف زمان است مقراض‌روزگار اسباب انساب‌ایشان

را به‌انقراض رسانند. والباقی **هُوَاللّٰهُ الْواحِدُ الْقَهّارُ** (۱)

قباد از این آگاهی یافت. پسر بزرگترین خود **کیوس** را به‌ایالت طبرستان فرستاد، وکیوس مردشجاع وباهیبت بود. اهل طبرستان را با او انسی پدید آمد. کیوس به مظاهرت ایشان همهٔ خراسان را از ترکان خالی کرد. تا اتفاق افتادکه در عهد قباد **مزدك** دعوت نبوت نمود. وچون ابلیس چندان تلبیس بنیاد نهادکه قباد از سرجهل ونادانی بدو بگروید ومزدك درباب اباحت اموال واراقهٔ دماء واستحلال‌فروج خلایق سعی تمام می‌کرد وبه‌استظهار قبادآن کار را پیش می‌برد.

انوشیروان که‌کهتر پسر قبادبود دراطفای نایرهٔ‌آن فتنه سعی بلیغ‌می‌فرمودو به‌تدبیر ورای صایب وتأییدالهی که **یَأْبَی اللّٰهُ اِلاّ اَنْ یُتِمَّ نُورَهُ**(۲) به‌جای‌رسانیدکه‌مزدك ملعون و اصحاب وامت وامنای دعوت اورا هلاك گردانید وبه دارالبوار رسانید. **فَقُطِعَ دابِرُ الْقَومِ الَّذینَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُلِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمینَ** (۳)واین اول عدلی بودکه از انوشیروان صدوریافت تابه‌برکت‌آن سعی جمیل‌آوازهٔ عدل وداد او درافواه افتاد.

جابربن عبدالله‌انصاری از حضرت رسول صلی الله علیه وآله پرسید **ماذافَعَلَ اللّٰهُ بِکِسْرٰی**؟ حضرت فرمود: این سؤالی است‌که حضرت جبرائیل‌قصدکرد از خدای‌کرده و درجواب او گفته شد: **ماکُنْتُ اُعَذِّبُ بِالنّارِ مُلُوکاً عَمَّرُوا بِلادی وَ نَعَشُوا عِبادی**:«من نسوزانم به‌آتش‌دوزخ بندگانی راکه عمارت بلاد ورعایت عباد من‌کرده باشند»، بنوامیّه‌بادولت اسلامی‌که داشتند به‌جهت ظلم وبیداد که با خلق‌کردند، هرجاکه ذکرایشان برآید، خلق زبان به‌نفرین وتهجّی می‌گشایند. وانوشیروان با ظلمت‌کفر وبدعت‌آتش پرستی که داشت به‌سبب شفقت‌که بازیردستان خود داشت، ورعایت جانب مظلومان می‌کرد، کارش به‌جایی رسیدکه خواجهٔ هردوعالم‌حضرت رسول اکرم **محمد مصطفی** به‌ولادت

---

۱ ـ قرآن کریم: سورهٔ ۳۹ (الزمر) آیهٔ ٤ مکیة.

۲ ـ قرآن کریم: سورهٔ ۹ (التّوبه) آیهٔ ۳۲ مدنیّة.

۳ ـ قرآن کریم: سورهٔ ٦ (الانعام) آیهٔ ٤۵ مکیة.

خود درایام دولت او فخرمی کندکه : وُلِدْتُ فِی زَمَنِ الْمَلِكِ الْعَادِلِ.

چون خبروفات قباد به‌خاقان ترك رسید ، علم شماتت برافراشت ، وسپاه برلب جیحون‌آورد . وانوشیروان نزد برادر مهتر خودکیوس ، نامه بنوشت‌که لشکر عرب وعجم جمع کرده‌ام بایدکه توهم‌آماده باشی تا چون به‌خراسان برسم به من پیوندی ،و خاقان رابدانچه‌کردگوشمالی بدهیم وپشیمان‌سازیم. کیوس مردم طبرستان راجمع کرده به خراسان رفت واهل خراسان را فراهم‌آورده با سپاه‌گران روبه‌خاقان نهاد وبه‌اندك مدت اورا منهزم‌گردانید ، وازآب بگذرانید،وخزاین وغنایم اورا به‌تصرف درآورد. ازخویشان خود هوشنگ نام را به‌نیابت خود به خوارزم بنشاند ولشکر به‌غزنین برد و تابه‌**نهرواله** نوّاب وعمّال خود بنشاند . وخراج ترکستان و هندوستان را بستاند و بانصرت به‌طبرستان‌آمد ویکی را با غنایم وهدایا نزد برادر خود انوشیروان فرستاد و پیغام دادکه توبه‌چندین سال ازمن‌کهتری ، ومن بی‌مدد ومعونهٔ توخاقان را بشکستم وخراج ازهندوستان وترك بستدم ، روانباشدکه توتاجدارباشیو منطرفدارتخت‌وتاج‌و خزاین، به‌من بسپار، که‌طرفی‌ازممالك ـ که‌بهتر باشدودردل توشیرین‌تر بود ـ به‌اقطاع به‌تودهم.

انوشیروان چون نوشتهٔ او را بخواند وگفتهٔ او را بشنید ، جواب‌فرمودکه: ای برادرآب وبال غربال می‌نمایی‌که پادشاهی وسروری به‌عزّ ایزدی‌است‌نه‌به‌مهتری سال و کهتری‌ملك وپادشاهی . چنانکه محبوب‌آن برادراست،مطلوب ومرغوب همه‌خلق‌است. ولیکن یزدان‌کیوس را از انوشیروان بهترمی‌شناسد . جهان خدای راست ، به‌هرکه می‌خواهد می‌دهد ، برادر می‌بایدکه دیوان وساوس را محوکندکه پدر به وقت وفات موبدان رابخواند ومشورت ملك با خدای بزرگ‌کرد ، وبعداز استخاره‌واستجازه تاج وتخت را به من حواله نمود . وچه‌عجب باشدکه‌کهتر به‌مهترشاه‌گردد !

کیوس چون جواب شنید لشکر بیاراست واز طبرستان روبه مداین نهاد و به‌مصافّ برادر قیام نمود . قضای ربّانی را به‌دست انوشیروان‌گرفتارگشت . بعدازچند روز انوشیروان نزد اوفرستادکه تورافردا به‌دیوان حاضر می‌باید شد وبه‌حضورموبدان

به‌گناه خودمعترف شو، تابند از تو بردارم وگناه تورا عفوکنم و ولایت به‌تو بسپارم وترا به ملك توبازفرستم .کیوس گفت که **مردن** را ازاین مذلّت بهترمی‌دانم ، وبدین معنی رضا نداد . انوشیروان به‌حکم ملك‌العقیم به جزقتل برادر چارهٔ دیگر ندید . وهمان شب بفرمود تا هلاکش کردند وفرزند اوشاپور را به‌مداین نزد خود نگـاه می‌داشت . چنان‌که ذکررفت طبرستان را به‌اولاد **سوخرا** داد . وهرملکی راکه‌کیوس متصرّف بود به‌تفرقه به‌سروری سپرد ، تاکسری نیزاز دنیای دون رحلت نمود ، و فرزند او **هرمز** به‌جای پدر بنشست ودوازده‌سال جهان داری‌کرد . شاپور درعهداو وفات یافت واز او **باو** نام پسری بماند واین **باو** خدمت **پرویز** کردی وبا او به‌ملك روم رفت و به‌حرب **بهرام چوبین** هنرها نمود .

چون خسرو به‌سلطنت رسید اصطخر وآذربایجان و عراق وطبرستان را به **باو** داد تاچون **شیرویهٔ** شوم پدرخویش **خسرو**را به‌قتل‌رسانید وخانه وسرای‌اورا درمداین خراب‌کرد . واموال واسباب را به‌تاراج داد.شیرویه نیزمکافات‌خود دیدازدست‌زمانه!

بیت :

اگر بدکنی کیفرش خود بری　　　　نه‌چشم‌زمانه به‌خواب اندراست

آزرمی دخت را برتخت نشاندند . بزرگان پای تخت،آزرمی‌دخت را برآن داشتندکه **باو** را بد خدمت خود خواند وسپاه را بدوسپارد . نزد او مثال نوشتند که بدیوان حاضر شود. باو جواب دادکه به‌خدمت عورات جزمردم بی‌ثبات راضی‌نشوند . به‌آتشکده رفت . وبـه‌عبادت مشغول شد ، تاجهان داری ، **یزدجردبن شهریار** را مسلم‌شد.ولشکراسلام به‌قادسیه‌با اوحرب‌کردند ، و رستم فرخزاد راکه سردارعجم بود بشکستند . یزدجرد به‌هزیمت به‌ری افتاد . **باو** خدمت اوکردواجازت‌طلبیده به‌طبرستان آمد ، تاآتشکدهٔ پدررا زیارت‌کند .

چون به‌طبرستان رسید خبرواقعهٔ غدر **ماهوی سوری** که‌ـ بایزدجردکرد واورا هلاك‌گردانید‌ـ شایع گشت. **باو** سرتراشیدو به‌کوهستان به‌آتشکده‌یی بنشست، تااز جانب خراسان، ترکان سربرآوردند ، واز جانب‌عراق،عرب تاخت می‌کردند . اهل‌طبرستان

ازاین احوال به‌تنگ آمدندوملوك گاوباره ازپیش برخاسته بودند و طبرستان را به‌تفرقه حکومت می‌کردند.

بزرگان طبرستان اتفاق کردندکه ما را پادشاهی می‌بایدکه ازاوعار نداشته، کمربندگی اوبندیم، جز **باو** دیگرکسی نیافتند. به‌اتفاق نزداو رفتند وماجراعرضه کردند. بعداز الحاح بسیار **باو** به‌شرط‌آن راضی شدکه اهل طبرستان ـ مردان و زنان ـ به‌بندگی وپرستاری او خط بدهند وحکم او براموال ودماء خود نافذدانند. مجموع مردم طبرستان برموجب ارادت او خطّ دادند ومطیع‌وفرمان‌بردار او شدند.

باو ازآتشکده بیرون‌آمد، وسلاح ببست، وسوار شد، وبه‌اندك مدت‌ولایت طبرستان‌راازمفسدان‌پاك‌کرد، وپانزده سال‌پادشاهی‌کرد تا **ولاش** به‌غدر وناجوانمردی در **قصبهٔ چارمان** که درآن وقت به **شارمان** اشتهارداشت‌خشتی برپشت او زد وبقتل آورد. وازخاصّ وعامّ طبرستان به‌قهر وغلبه بیعت بستاند برای خودش، وهشت سال به‌طبرستان والی بود، و از **باو** کودکی باقی مانده بود. **سرخاب** نام با مادر خود به‌**قریهٔوزا** متواری‌گشته درخانهٔ باغبانی می‌بودند.

همه ولایت، **ولاش** را اطاعت‌می‌کردندمگر مردم **کولا**. مردی‌ازآنجا**خرداد خسرو** نام سرخاب را درآن خانهٔ باغبان بدید، وبعداز الحاح زیاد بشناخت. او را ومادر او را برداشت وبه‌کولا برد. قوم‌آن‌نواحی براوجمع شدند ومردم‌کوه قارن نیزیاری دادند وناگاه‌شبیخون به‌پنجاه هزار بردند، و ولاش راگرفته به دونیم‌کردند. و**سرخاب** رابه‌فریم بردند وبه‌پادشاهی بنشاندندوبالای **تالبو** که دهی است به‌پایان قلعهٔکوزا به‌جهت اوقصروگرمابه ومیدان‌ساختند واثرآن هنوز درمیان بیشه برجاست. وازآن تاریخ تاقتل ملك فخرالدوله هیچ ملوك و سلاطین استیصال ایشان ازآن طرفی که بودند به‌کلی ننمودند. اگرچه خصومتها درمیان می‌آمد. اما، همیشه والی کوهستان‌می بودند. اگراحیاناً دشت‌مازندران ازآن‌ایشان نبود اماکوهستان راهمیشه درتصرف داشتند. ازایـن سبب ایشان‌را **ملك الجبال** گفتند وسادات وگاوباره و

قارن‌وندان‌ودیـالم وآل بویه وآل وشمگیر برایشان چیره می‌شدند وعبّاسیان لشکر به ولایت برایشان می‌فرستادند و خرابیها می‌کردند اما عاقبت‌غلبه ایشان را می‌بود.

تا به روزگار ملك الجبال **اصفبهدشروین بن‌سرخاب بن باو** که‌ونداد هرمزد باوی عهدبست. وتمامی امرای‌ولایت عرب را از برای ولایت طبرستان به‌حرب‌بیرون کرد، واصفهبدشروین به‌پادشاهی بنشست‌ونداد‌هرمزد به‌صاحب‌الجیش‌معروف‌بود، چنانچه ذکررفت. وپسرش **قارن** پیش‌ازشروین بگذشت. **اصفهبد شهریار** پسرزادهٔ‌شروین بود، که‌هارون‌الرشید از شروین به‌نوا بستاند، وبعد ازشروین اصفهبد شهریاربن قارن ملك‌الجبال بود.

بعد از وی **جعفر بن شهریار** بن قارن‌دوازده‌سال پادشاهی‌کرد، وداعی‌الکبیر در زمان‌اوخروج کرد، و ازبعداو برادرش اصفهبد قارن بن‌شهریار ملك‌الجبال شد و اول‌درقبایل‌خود،اواسلام قبول‌کرد و زنّار ازمیان بکیخت ودر روزگار **معتصم** خلیفه داعی الکبیر در سنهٔ دویست و بیست و هفت **بادوسپان** را برسر راه او فرستاد، تا جمله ولایت او را بسوخت وتاراج‌کرد، وبازاصفهبد قارن با داعی‌صلح‌کرد وفرزندان خود سرخاب ومازیار رابه‌نوا فرستاد. وسرخاب ازداعی‌بگریخت، وداعی‌به‌کوهستان به‌حرب اصفهبد قارن‌رفت وملك اورا به‌کلی خراب‌کرد. بعد ازآن **اصفهبدرستم بن سرخاب بن‌قارن** بودکه چون داعی دیالم را به‌سبب بدسیرتی دست وپاببریدویك‌هزار مرد از ایشان دست وپا بریده بینداخت. بقیهٔ ایشان ازآن سبب بگریختندو به‌اصفهبد رستم پناه بردند. و او با داعی خـلاف‌کرد و به‌قومش‌رفت ونایب داعی سید قاسم را بگرفت وبه شاه‌دزِ هزارجریب فرستاد و قومش را به تصرف خود در آورد، و اعتبار تمام پیدا کرد، و چون دیدکه داعی با او بد است به امیر خراسان **رافع بن‌هرثمه** پیوست واورا به‌مازندران‌آورد. وتمامی‌مازندران ورویان‌را خراب‌کرد، ودیلمستان را نیزخراب نمود وداعی در دیلمان ملتجی شد، تا رافع به‌خراسان باز رفت وباعمرو لیث اقـامت خصومت بنیاد نهاد، و نتوانست باعمرولیث اقـامت نمودن، بگریخت و

به‌گرگان آمدو با داعی صلح کردوعهد نمودو نزد اصفهبدرستم فرستادکه من با داعی که صلح کردم به‌اخلاص نکردم بیا تا به‌همدیگر پیوندیم .

اصفهبد رستم به‌استراباد رفت .رافع بر سر خوان، اصفهبد را بگرفت و بندکرد وبه‌کوهستان تاخت کرد. وجمله اموال وخزاین اورا به‌غارت برد و در رمضان سنهٔ دویست و هشتاد و دو اصفهبد مذکور دربند وفات یافت ؛وپسرش **اصفهبد شروین** ملك‌الجبال شد .وبه‌معاونت سامانیان با نصر کبیر- علیه‌الرحمه- در **تمنجاده** که اکنون به‌فرضهٔ تمنگا اشتهار دارد ودرآمل چهل شبانه روز جنگ کرد. عاقبت سیّد، مظفّر گشت ؛ و بعد ازآن مدتی با سید ناصر صلح کرد ، و در وقت خروج ماکان کاکی -چنانچه قصهٔ او ذکر رفت - اصفهبد شروین بااوهمراه بود درخراسان بعد از اوپسرش **اصفهبدشهریار** ملك‌الجبال گشت .

دروقتی که‌حسن بویه باوشمگیر مصاف می‌داد-چنان‌که ذکر رفت- اصفهبدشهریار نزد حسن بویه‌آمد و بدو پیوست . وبعد از شهریار مذکور **اصفهبددارای بن‌رستم** ملك‌الجبال شد،وبه‌اندك مدت،که حکومت‌کرد، وفات‌کرد . **اصفهبد شهریار** دیگر ملك‌الجبال‌گشت ، واو مدت هجده سال که قابوس به‌خراسان بود به‌مصاحبت وخدمت مشغول بود . ودر اواخر ، قابوس،شهریار را به‌نواحی ری فرستادکه رستم بن‌المرزبان خال مجدالدولة بن فخرالدوله که والی ولایت بود با اومصاف داد ، واورا بشکست ، وآن نواحی را مستخلص گردانید وخطبه به‌نام قابوس فرمود خواندند وبعد قابوس‌نزد اصفهبد نوشت‌که به‌**باتی بن سعید** پیوندد وبه‌مازندران رود همچنان اطاعت‌کرد و با **فیروزان بن حسن** جنگ‌کردند ، واورا منهزم ساختند .

وقوع این حادثه در سنهٔ سیصد وهشتاد وهفت بود . وبعد ازآن اورا بانصر بن حسن فیروزان حربها واقع‌شد ونصررا منهزم ساخت . تا بعد از مدتی با قابوس‌خلاف کرد، ودرحرب اصفهبدشهریار محبوس گشت وبه‌قتل آمد . بعد ازآن احوال **آل باوند** به‌سبب استیلای قابوس و اولاد او در فتور بود تا **آل وشمگیر** به دولت **آل سلجوق** استیصال یافتندبعد ازآن اصفهبد شهریاربن قارن استیلا یافت .

در ذکر استیلای آل باوند: نوبت دوم-اصفهبد شهریار

بعد از آن حاکم تمامی طبرستان شد. چون در سنهٔ چهارصد وشصت وشش وفات یافت . پسرش **اصفهبد حسام الدوله شهریار بن قارن** به‌حکومت بنشست. چون او مرد عاقل و کامل بود و فرّ جهانداری در ناصیهٔ او هویدا گشت و **گیلان شاه بن کیکاوس** ضعیف گشته بود و استیصال آل وشمگیر ظاهر شده و ترکمانان سلجوقی سر برآورده و هر روز در طبرستان ترک‌تازی می‌نمودند تا حسام الدوله تمامی قلاع کوهستان را ضبط نمود، و ارباب و اهالی طبرستان را به‌عنایت امیدوار ساخت . و به‌عبور و مرور عساکر هر جا که دست می‌داد و مناسب می‌دانست برمخالفان تاخت می‌کرد و غنایمی که حاصل می‌شد به‌ارکان دولت تقسیم می‌نمود تا جمیع مردم مُطیع و مُنْقاد او شدند تا در جمادی‌الاول سال چهارصد وهشتاد وهفت ، **سلطان ملکشاه سلجوقی** وفات یافت .

سلطان برکیارق به‌جای پدر بنشست ، میان **محمد بن ملک شاه** و برکیارق خلاف‌ها واقع شد تا مصافها دادند ، و برکیارق به‌تقدیر ربّانی پایمال قضا وقدر گشت . و سلطنت به‌سلطان محمد مستقیم شد ، و برادری داشت سنجر نام و ایشان هر دو از یک مادر بودند ، و سلطان محمد نزد حسام الدوله فرستاد که می‌باید نزد ما آمدن ، و اگر نیایی و خلاف نمایی یقین که سزای آن خواهی دید .

اصفهبد گفت : مرا به‌خدمت خود به‌چنین پیغام نشاید. برو. ولایت اینجا نهاده است. هر کرا می‌خواهی بفرست. چون رسول به حضرت رسید ، در سال پانصد از هجرت **سلطان سنقر بخاری** نام امیری را با پنج هزار سوار به‌مازندران فرستاد ، و به‌لارجان و رویان نوشتند که لشکر آن ولایت نیز همراه سنقر گردد .

سنقر از راه لارجان به‌آمل آمد . جمله **تکاکله** سر و پا برهنه نزد سنقر رفتند که ما به‌ساری می‌آییم تا رافضیان را تخم براندازیم ، و خواستند که از راه ساحل دریا

به‌ساری آیند . اصفهبد امیر مهدی لپور که **قارن‌وند** بود با جمله معارف شهریاره‌کوه به **آرم** جمع آورد و اتفاق کردند که به‌ساری روند ومصاف دهند . همچنان به‌اتفاق چون به‌ساری رفتند ، سنقر به‌موضعی که‌آن را **بن** می‌خواندند فرود آمد . اصفهبد کلاه سیاه برسر نهاد و بر دروازهٔ ساری باستاد و گفت : این شهر ازآن پسر است کـه امروز این لشکررا بشکند ! **نجم‌الدوله قارن** گفت : آن‌کس منم ودرحال‌دروازه را بگشود وبیرون رفت ، وبعد ازآن پسردیگر فخرالدوله رستم بیرون رفت ، وبعد فرامرز بن شیرزاده باتمامی لشکر بدر رفت .

اصفهبد با **بك چری** نام امیری از امرای سنقر درساخته بودکه روز مصاف‌از سنقر برگردد وبه‌پیش‌اصفهبد آید . چون‌سواران به‌جولان درآمدند و به‌زدوگیر مشغول شدند ، **بك‌چری** بامردم خود به‌خدمت‌ اصفهبد آمد . نجم‌الدوله به سنقر حمله‌کرد و به‌شمشیر آبدار ونیزهٔ جان‌گداز دمار از روزگار ایشان برآورد . **بیت:**

ز هـر سو طبل جنگی شد خروشان
به جوش آمد دل پـولاد پـوشان
خروش کوس و بانگ نای برخاست
زمین چون آسمان از جای برخاست

چون از جانبین جمعی کشته‌شـدند ودرپشت رزمگاه آبدانی بودکه مرغ‌آبیها وکلنگ‌های بسیار نشسته بودند ، ازآواز مجاهدان و مبارزان از آنجا پرواز کردند وآوازبرکشیدند . لشکر سنقر تصوّرکردندکه مگر لشکر دیگر است‌که به‌پشت گیر ایشان‌می‌رسند ازآن سبب‌انهزام‌نمودند! نجم‌الدوله درعقب ایشان براند واکثر ایشان را دست‌گیر کرد وبسیاری را به‌قتل‌آورد وجمله تکاکله آمل را بگرفتندورو سیاه‌کرده به‌شهر تشهیرکـردند . جمله‌راداغ محمد وعلی برپیشانی نهادند . سنقر ازآن انهزام به‌اصفهان نزدسلطان رفت . **بیت :**

گسسته عنـان و شکسته کمـر
نه کـوس و نه بـوق و نه پـا و نه سر

وبه سلطان گفت : که بدین نوع با ایشان بر نمی‌آییم الّا به لطف ومرحمت. سلطان نزد اصفهبد فرستاد که‌ما نگفته بودیم که‌سنقر باشما محاربه ومجادله کند! از آنچه رفت درگذشتیم. اما باید فرزندی را نزد ما بفرستندی تا با ما همراه باشد . اصفهبد گفت : فرزند را وقتی خواهم فرستادکه سلطان سوگند بخوردکه با ایشان به‌عنایت باشد ، و خویشی بکند . سلطان همچنان عهدکرد وسوگند بخورد ، و اصفهبد با فرزندان مشورت‌کرد که کدامین ارادت رفتن دارید ؟ **نجم الدوله قارن** گفت : چون لشکرا من‌شکستم بدین عهد اعتماد ندارم ونمی‌توانم رفت . **علاءالدوله علی** قبول کرد وگفت : من می‌روم . اورا با یك هزار سوار ویك‌هزار پیاده روانه‌کرده واورا به‌راه سمنان بفرستاد وبه‌اصفهان‌رفت .

سلطان ، امرا و معارف را به‌استقبال روانه کرد و نزدیك خود فرودآورد ، و به‌میدان چوگان وگوی وشکارگاه تجربه‌کرد . همهٔ احوال وافعال اورا پسندیده‌کرد ، ودر نشست وخاست وتوقیر و احتشام به‌اعلی مراتب مشاهده نمود . و به‌شکارگاه‌فرمود به‌رسم ولایت خود ژوبین بیندازد . چون بینداخت ،آن مقدارکه تیرایشان می‌رفت ژوبین هم برفت . سلطان فرستادکه مراد تو چیست‌تا برآوریم ؟گفت: مراد من خدمت سلطان است وفرمان برداری وخشنودی او؛ وآرزوی دیگر ندارم .

معارف درگاه اورا برآن رغبت نمودندکه با سلطان خویشی بکند . اوگفت : چون سلطان عنایت می‌فرماید ، این‌شفقت درحقّ برادر من نجم‌الدوله قارن بکندکه مهتروحاکم ومخدوم من او است . سلطان را این سخن پسندیده‌آمد وخواهر خود را به‌نجم‌الدوله قارن داد ، واصفهبد علاءالدوله را با نوازش بسیار نزد پدرفرستاد .

چون علاءالدوله به‌ساری رسید . پدر فرمودکه نزد برادر برود وخدمت به‌جای آرد. چون به‌درسرای برادر رسید، بار ندادند،(۱) بازگشت ، وپیغام دادکه من به‌رضای پدر پیش توآمده‌بودم.چون بار نمی‌دهی(۲)، بعد از این نخواهم‌آمد . پدر، نجم‌الدوله

۱ ــ دراصل : بازندادند .

۲ ــ دراصل: بازنمی‌دهی.

قارن را طلب نمود وملامت بسیارکرد. قارن دشمنی با برادر ظاهرکرد وازپدر اجازت خواست، به‌بغدادنزد سلطان رفت . سلطان اورا استقبال نمود ، وعرب و عجم به‌دیدن اوآمدند . وبعد از مدتی‌که سلطان به‌اصفهان‌آمد ، خواهر را بدو سپرد ، وبانعمت و ثروتی‌تمام به‌طبرستان فرستاد .

علاءالدوله ازآن حشمت وعظمت بترسید وبه‌پیش پدرآمد و گفت ، برادر من مرد بی‌رحم وخون‌خوار است . من طاقت خطاب وعتاب اورا ندارم ،چون بیاید، مرا دستوری ده تابه‌گوشه‌یی بروم و بنشینم . پدرگفت : چون من از تو راضی و خشنودم مخالفت برادررا باتو اعتباری نخواهد بود . چون نجم‌الـدوله به‌سمنان رسید حسام تا فریم‌استقبال نمود وجهت پسر از اسب به‌زیرآمد ودرکنارگرفت . و **قلعهٔ کوزا** را بدوداد . چون علاءالدوله‌آن چنان ملاحظه‌کرد ،نزد پدر فرستادکه قلعهٔ‌کوزارا به‌من داده‌بودی،اکنون به‌برادر بخشیدی، مبارك باد !

پدر ، **امیر مهدی لپور** را پیش او فرستاد تا نصیحت بکنند ، نشنید و از راه لندربیرون رفت وبه **گلپایگان** به‌ده **میروندآباد**ـ که‌ملك مادری او بودـ مقام‌ساخت. قارن چون بشنیدکه برادربرفت با پدرتحکّم وتسلّط پیش‌گرفت . وهرناجوانمردی‌که ممکن بود با خدمتگاران پدر می‌نمود وگفت : خطبه وسکّه به‌نام من می‌بایدکرد . پدر بدان راضی نشد . وعمر حسام‌الدوله شهریار به‌هفتاد وپنج رسیده بود . پسر هر روز بی حرمتی زیاده بر پدر می‌کرد ، تا پدر ترك پادشاهی کرد . و به عزم دیلمان به‌آمل‌آمد .

قارن درعقب برفت و زمین بوسه داد،ودرپای پدر افتاد و زاری‌کرد،وبه‌ساری بازآورد ، وباز همان افعال ناپسندیده به‌ظهور می‌رسانید . تا پدر بگذاشت و به**هوسم** رفت ،وآن قصبه را آبادان‌کرد.ودیلم وگیل براو جمع شدند بعد ازمدتی‌حسام‌الدوله شهریار بیمار شد . نجم‌الدوله قارن نزد قاضی‌آمدوسیدناصرکبیرـعلیه‌الرحمهـ رفت که تانزدپدر فرستد واورا به‌آمل‌آرندکه‌آب وهوای‌آمل سازگار است، ایشان‌همچنان رفتند ، وحسام‌الدوله را راضی ساخته به‌آمل‌آوردند .

نجم‌الـدوله قارن جریده نزد پدرآمد ودرپای پدر افتاد وپدررا راضی ساخته به‌ساری بازآورد . ودر این تاریخ سلطان محمدرا پسری بودکودك **سلطان احمد** نام به امیر**سنقر کوچك** نام سپرد وبه ری فرستاد ،و ولایت ری و طبرستان وآن حوالی رابدو رجوع نموده‌هر نایبی‌راکه سلطان به‌آمل‌می‌فرستاد ، نجم‌الدوله قارن‌نمی‌گذاشت آنجا بماند .

سنقرچون چنان دید نزد علاءالدوله فرستاد که : اگرنزد سلطان‌آیی هر چه مراد توباشد چنان خواهد شد ، وآمـل وطبرستان را به‌تو خواهم داد . عـلاءالدوله به‌نزد پسرسلطان برفت و**جاولی** راکه برادرکوچك سنقر بودهمراه علاءالدوله بالشکر گران بفرستاد . چون این خبر به‌حسام‌الدوله رسید ،لشکر جمع‌کرده **به‌لاك آبندان** که الحال **به‌گردکلا** مشهوراست رفت . علاءالدوله‌گفت : من بندهٔ توام .اگرتوگویی بازگرد ، بازمی‌گردم . فرمود : بازگرد ، تا من چون زنده نباشم ، هرچه خواهیددو برادر با هم‌بکنید . علاءالدوله همان زمان با لشکربازگشت .

درآن هنگام پسرسلطان نیز وفـات یافت ، ونجم‌الدوله قارن به‌شکایت برادر به‌حضرت سلطان عریضه‌یی عرضه داشت . سلطان امیری را بفرستاد تا میان برادران صلح نماید ، علاءالدوله چون خبریافت ، بگـذاشت ، ونزد سلطان سنجر به‌خراسان به‌خدمت اوپیوست . سنجربسیار تقویت وتربیت‌کرد . **محمد خان ترك** درآن وقت به‌کنارآب آمده بود . سنجربا لشکرخود به‌محاربهٔ‌اومی‌رفت . علاءالدوله موافقت‌کرد. چون‌آن مهمّ انجام شد . سنجر با اصفهبد علاءالدوله به‌مروآمد ، و نجم‌الدوله قارن با لشکر آراسته به **تمیشه** نشسته بود .

حسام‌الدوله نیزهمراه پسرخودبود.همان‌جا بیمار شد ووفات یافت . نجم‌الدوله بعد ازوفات پدر و مراسم عزاداری دست در خاصّگیان ومقرّبان پدرنهاد وتمـامی‌را بکشت ، وولایت ازآن سبب متزلزل وویران‌گشت .**شعر** :

لاتَظلَمَنّ اِذا ما کُنْتَ مُقْتَدِراً وَ اْلظّلْمُ آخِرُهُ یأتیكَ بِالنَّدَمِ

بیت :

ایمن مشو ای حکم تو بر خلق روان

از تیر سحرگاه دعای مظلوم

به‌مدت‌زمان نجم‌الدوله نیز درهمان‌جا بیمار شدودانست‌که ازآن بیماری‌صحت نمی‌یابد. پسر خودرستم‌را بخواندوگفت: اگر برادر من علاءالدوله علی‌در خراسان نمی‌بود تراکسی مانع نمی‌شد . اما نمی‌دانم‌که بعد از من به‌هوای برادر بر تو دست خواهد کشید. بایدکه‌تااو به‌**شهر یاره‌کوه** رسیدن وازحال آگاه‌شدن، توازاین‌مردم بیعت بستانی وتمام مردم شهریاره‌کوه را بخواند تا پدر درحیات بود بیعت بستاند .

چون پدر بگذشت‌وعلاءالدوله ازوفات‌برادرخبر یافت ، از سلطان سنجراجازت طلبید . چون بیمار بود ، اجازت داد . اصفهبد رستم یاغی شد ، وبا لشکر بسیار به **قصبهٔ‌دابوی** رفت و **به‌قصردونگا** بنشست وآن ولایت‌را متصرّف شد . **و اصفهبد فیروز بن‌اللیث‌لندکی** از رستم عاصی شد. **واصفهبد یزدگرد** که برادر کوچك علاءالدوله بود هم از اوبگردید.و **اصفهبد بهرام بن‌شهریار** هم از قارن یاغی شدو لشکرجمع کردند .

پس رستم **امیر باکالنجار کولا** را لشکر داد و سیاوش بن‌کاوس را و پسر بهرام را بفرستاد تا اورا بگرفتند وبه‌ساری‌آوردند ، ودر بندکردند ، وبعد ازآن‌رستم لشکر برداشت وبرسر**دابو** آمد . دابو بگریخت ونزدعلاءالدوله رفت . علاءالدوله بر سرحدّآمد ورستم نزد عمّ خود فرستادکه ملك ولایت‌ازآن پدر من بود،وولی‌عهد پدر منم ، وهم رسولی را با تحف وهدایا به‌اصفهان نزد سلطان محمد فرستاد ، وازعمّ‌خود شکوه نمود .

سلطان نزد علاءالدوله فرستادکه به‌درگاه‌آید،تا میان او وبرادرزاده،ولایت را قسمت نماید . علاءالدوله به‌حضرت شد . سلطان نزد رستم فرستادکه تو نیز به‌خدمت آی ، تا میان شما به‌راستی حکم رود . رستم رفتن را اباءکرد وتعلّل نمود تا سلطان غضب فرمود . و**منکوبرز** و**برغش ارغونی** را به **ویمه** فرستاد تا حکم‌اورا ازشهر-

یاره‌کوه بیرون آرند . رستم به **تنگۀ کلیس** شد و دفع آن وقت می‌نمود ، تا سلطان علاءالدوله علی را بخواند و خاتم ملك بدوداد ، وخلعت بخشید وبفرستاد .چون از حضرت علاءالدوله جدا گشته‌بود به‌ویمه رسید .

رستم‌از آن‌حال‌خبر‌یافت‌وگفت: کار از تدبیرما بگذشت. برخاست وتا خبرشد به‌لشکرگاه سلطان‌رفت. و به‌امراء گفت که: بی‌علاء الدله به‌دیوان حاضر نمی‌شوم. علاءالدوله گفت : من نیز نمی‌آیم ، وپیش ازرستم به‌دیوان حاضرشد. ورستم نیز بعد از او درآمد . قضا را رستم‌در آن چند روز بیمار شد ووفات یافت. می‌گویندکه سبب وفاتش چنان بودکه خواهرسلطان‌که منکوحۀ پدر او بود به‌علاءالدوله رغبت نکاح‌کرد ، واورا زهر داد تا آنجا در اصفهان‌بمرد و مدفون‌گشت! العهدة علی الرّاوی .

چون‌رستم نماند، لشکر به‌خدمت علاءالدوله پیوستند . سلطان بزرگان را به‌عزادادن رستم نزدعلاءالدوله‌موکّل چندبرگماشت تا بی‌اجازت بیرون نرود. اصفهبد از آن‌حال آگاه‌شدوترسید. روزی‌آزمایش‌را به‌بهانۀ صید سوار شد تا ازشهر بدررود.در حال موکّلان به‌سلطان رسانیدند . بفرمود تا اورا باز بگردانیدند و به‌دهلیز سرای بنشاندند ، ویراقید اوکردند .

درحال سلطان را از قضای ربّانی قولنج بگرفت . اورا رهاکردند ، و تنی‌چند که با علاءالدوله بدی‌ها کرده بودند پیش‌رفته و به‌سلطان گفتند که جمله‌قلاع شهریاره‌کوه دردست ما می‌باشد ، اگر لشکربفرستی ما می‌توانیم اینها را مستخلص گردانیم،سلطان لشکرچندرا باامراء همراه‌ایشان گردانید.چون خبروفات رستم به‌شهریاره‌کوه رسید . اصفهبد بهرام به **بنه‌داره کلاته** بود .آنجا خروج کردو به‌ساری‌رفت و به‌شاهی بنشست.و فرامرزبن رستم بااوخلاف‌کرده بود ، وکوهستان به‌دست‌فروگرفته ومیان ایشان‌حربها واقع شد ، وبهرام دعوی کـرد که من سپهسالار برادرم، علاءالدوله می‌باشم ، و آنچه می‌کنم به‌رضای او است . فرامرز منهزم شد .

چون علاءالدوله از این حـال مطلع شد،دل تنگ شد وگفت : بهرام را مـن

هیچ ندیده‌ام وهیچ نگفته‌ام؛ اما بهرام منافق است می‌ترسم که کار به‌زیان آورد .معتمدان خود هریك را به‌شهریاره‌کوه فرستاد ونزد فرامرز نوشت که باید خانه را نگاهداری ونزد سلطان نروی تاغدر نکندوخانهٔ ما را به‌تاراج ندهد ، ونزد فرامرزفرستاد که آنچه بهرام گفته‌است که از قبل برادرخود اسپهسالارم ، تحقیق کن که راست می‌گوید یا نه؟ و شخصی که بدین مهمّ فرستاده بودند تمامی سخن‌ها را با بهرام بگفت . بهرام به‌سمنان نزد امراء فرستاد که برادرمن، مراچنین می‌فرماید که نزدشما نیایم وقلاع‌را محافظت نمایم.

امراء چون آنرا بشنیدند گفتند راست می‌گوید . درحال به راه هزارجریب در آمدند و به ساری شدند وفتح نامه بنوشتند که قلعهٔ کینه خواران را مستخلص کردیم . امّا اگرسلطان را طبرستان می‌باید علاءالدوله را بندباید نهاد . سلطان همچنان اورا حبس فرمود وبرادرکهین او یزدجرد که با اوهمراه بود هم بندکردند .

علاءالدوله گفت:مرا غم خود نیست. غم برادرمن است که برادرمن‌در رنج‌است، واوراگناه نیست . برغش که از پیش سلطان رفت که به‌مازندران رود . همـان روز خُناق‌طاری‌اوشد وبمرد!و سلطان نیز بعدازآن‌چندروزوفات‌کرد. لشکر– که به‌مازندران بودند– کوچ کرده‌چون به **تنگهٔ کولا** رسیدند‌مردم‌خبردار شدند . **شهرآشوب‌سوته کلاته** مرداسپاهی وبزرگ بود. بااتباع خود بیامد وتنگهٔ کولارا بگرفت وکمین‌نمود وهرچه بزرگان جمع‌کرده بودند جمله را بازگرفت ولشکر را راه داد تا برفتند .

بعداز سلطان محمد،سلطان سنجر برتخت نشست.ومحمود پسرسلطان محمددر اصفهان قایم شد، واصفهبد علاءالدوله را بخواند ودلخوشی دادوگفت : پدرم با تو بد کرد من‌با تونیك می‌کنم . وعمّه را بدوداد واجازت دادکه بخانهٔ خود رود . اصفهبد روی به‌طبرستان نهاد وفرامرزبن مردان‌شاه لنگرودی را سلطان دربند داشت . اورا هم بازگرفت ، وبا خود بیاورد. وچون به‌خوار رسید دوهزارمرد طبرستان‌بدوپیوستند. وفرامرزبرادرزادهٔ اوکه ازبهرام‌گریخته بود به‌سمنان بدوپیوست واورا مثل‌فرزندخود نوازش نمود . ازآنجا به‌**ویمه** آمد، وفرامرزلنگرودی را تشریف داده به لنگـرود فرستاد . بهرام لشکرجمع‌کرد . اصفهبد به‌قلعهٔ کوزاکه در هزار جـریب است رفت تا

قلعه را بستاند .

بهرام ، پاشا باجعفر را فرستادتا سردار قلعه را بفریفت وقلعه را نگذاشت سپردن؛ امیر اسحق لپور را چون معلوم شد پیش اصفهبد فرستادکه دوهزار مرد جمع کردم ، و به‌سرجه‌رود بی‌نشسته بدین جانب بایدآمد تاآنچه باید کرد بکنم . اصفهبد رو بدو بنهادو به‌گلابی که به‌سوادکوه مشهور است ، رسید . امیر ابواسحق به‌خدمت‌آمدوزمین ببوسید واین اول فروردین ماه‌که روز نوروزاست بود . وسال برپانصد ودوازده‌هجریه؛ ونزد مرزبان لارجان ابوالحسام فرستاد . **شیرزاد** نام پسررا با لشکربفرستاد ، وامیر باحرب‌ازگرمابه رود با پانصد مرد به‌خدمت‌آمد . واصفهبدکیخسروکه در آمل بود با امیرشاهنشاه‌که قلعه‌دار داشت به‌خدمت‌آمد . واصفهبد شهریارکه عمّ زادهٔ ملك بود ، هم به‌خدمت رسید وپسر اصفهبد زیارلپور علی نماور به‌خدمت‌آمد .

اصفهبد به‌جهت **باکالنجار کولا** دل مشغول بود. قاصدی رسیدکه من آمدم . اصفهبدتا باول کنارآمد، باکالنجاروشهرآشوب‌آن‌را بادوغلامانی‌که ازآن‌حسام‌الدوله بودند ، به‌خدمت رسیدند ، بـا همه اسباب پادشاهی ، وپسران ابوالقاسم مامطیری : خورشید وسهراب وشیرزاد وقارن به‌خدمت‌آمدند . اصفهبد به‌موسی کلاته لشکرگـاه کرد . وبهرام‌از ورن لشکر برداشت وبه‌راه **گیلیان** به **آرم** آمد . وعزم مصاف‌کرد . اصفهبدکوچ‌کرد به‌چمنورفت‌چون دولشکر به‌هم رسیدند. لشکر بهرام‌اکثر اوراگذاشته به‌خدمت علاءالدوله رفتند. بهرام منهزم شد وروبه‌قلعهٔ‌گیلیان نهاد .

اصفهبد به‌آرم به‌تخت بنشست ، وجمله را تشریف و اقطاع داد وبه‌ولایت خود فرستاد وجهت‌قلعهٔ‌کوزا ،کوتوال(۱)معیّن‌کرده ، بعده‌قاصدرسیدکه‌فرامرز بابهرام‌اتفاق‌کرد. چون‌کارآمل ورویان را بپرداختند، به‌پای قلعهٔ **گیلیان** رفتندومنجنیق‌هاساختند ، ودو ماه‌آنجا نشستند . بهرام ازبرادر زنهار خواست . وامان‌طلبید وگفت سرداری‌بفرستید تا قلعه را بسپارم و مرا امان دهید تابیرون روم .

اصفهبد، **شیربمکوت** نام را به‌کوتوالی قلعه بفرستاد، وازپای قلعه برخاست.

---

۱ ــ در اصل : « کوتال » .

چون شیر بمکوت به‌قلعه رفت ، بهرام اورا بگرفت و بکشت ! چون خبر به‌اصفهبدرسید به‌غایت دل تنگ شد .که شیر بمکوت در جمیع ایام به‌خدمت بود . سوگند خورد تا به‌عوض او بهرام را نفرمایم‌کشت. چارهٔ دیگر نیست وپسر اصفهبد شاه غازی رستم هنوز کوچك بود . **باکالنجار بن‌جعفر کولاویج** را به‌اتابکی اوبازداشت ومقررکردکه به‌پایان‌قلعهٔ‌گیلیان روندومحاصره‌کنند،چندان‌که‌مستخلص‌گردانند ،آنجارفتند،وچنان محاصره‌کردندکه‌موررا مجال دانه‌بردن نبود .

بهرام خواهر خودرا نزد اصفهبد فرستاد وعفو طلبیدکه لشکر برخیزند . چون خواهر آمد درپای اصفهبد افتاد وتضرّع نمود . ملتمس اورا مبذول فرمودند تا ازپای قلعه برخیزند . چون برخاستند قلعه را بسپاردند و به‌طرف رودبارکارمزد به‌در رفتندو روان شدند و به‌دماوند بیرون رفتند و به‌شهرری به‌سلطان محمود پیوستند . در این موسوم سلطان سنجر، **امیرانز**را با لشکر به‌گرگان‌فرستاده‌بود ، محمودازاین‌خبردار شد .**امیرعلی باز** را باشصت هزار سوار وپیاده بفرستاد تا امیر انزرا ازگرگان‌بیرون کنند وبه‌اصفهبد مثال نوشت که جهت همین مهمّ به **علی‌باز** پیوندند . مردم طبرستان‌گفتند که : اصفهبد را نمی‌باید رفت .

اصفهبد برادرزادهٔ خود فرامرز را بالشکر به‌علی‌باز فرستاد . **انز** گریخته‌بود. چون اصفهبد نرفت امیرعلی با او بد شد ونزد سلطان شکایت‌کرد . که او از طاعت بیرون است . وفرامرز رابفریفت‌که‌مرا بومدانی‌کن وبه‌شهریاره‌کوه بر، تا ولایت را به‌تودهم فرامرز قبول کرد وبا عمّ خود مخالفت نمود . لشکریان چون چنان دیدند فرامرزرا بگذاشتند ونزد اصفهبد رفتند . اصفهبد به‌فریم‌آمد ، وعلی باز پیش سلطان آمد وفرستادکه بهرام را با لشکر به‌راه دماوند بفرستد تا من ازراه پنجاه هزار بروم . سلطان بهرام را بفرستاد و از دوطرف ولایت درآمدندو ولایت را به‌بهرام و فرامرز تسلیم نمودند . اصفهبد ولایت را به‌امراء واسپهسالاران سپرد . وبه‌ساری رفت. وآنجا خانه‌یی‌که عمّهٔ سلطان‌آنجا بود ویراق می‌نمود تا پیش سلطان برود . علی‌باز چون دانست بازگردید وبه‌ساری رفت.

در ذکر حکومت علاءالدوله حسن بن رستم و چگونگی آن

پدر هشت سال و هشت ماه حکومت کرد، وچون خبر وفات پدر بدو می‌رسانند، اوهم بیمار بود، درکویر، سوار شدکه به‌ساری آید، درراه برادر کیکاوس ناصر الملک‌را که نزد شاه غازی از او معظم‌ترکسی نبود باپنجاه‌نفراز خاصّگیان خود بفرستاد تا کیکاوس ناصرالملک را به‌قتل آورند. چون برادرش آنجارسید. ناصرالملک برادر را گفت که: مگرشاه غازی مرده است؟گفت: آری! گفت: مرا بی‌او زندگانی نمی‌باید، هرچه می‌خواهید، همچنان بکنید. اورا بیاویختند وبرفور سر برداشتندو نزدعلاءالدوله حسن بردند، وجهت قتل حسام الدوله شهریار علی‌که عمّ اوبود، اورا معلوم کرده بودند، بگریخت وبه‌فیروزکوه‌رفت.

شمس‌الدین کیاکه کوتوال قلعه بود، اورا راه دادتا به‌قلعه درآمد. چون‌علاءالدوله حسن ازگریختن عمّ خود خبریافت. پانصد نفر مرد به‌عقب اوبدوانید. چون به‌پای قلعه رسیدند، وکوتوال معلوم‌کردکه معارف مازندران با علاءالدوله حسن در بیعت آمدند. گفت اورا به‌جهت‌آن به‌قلعه درآوردم تا به‌جای دیگر نرود، وحسام‌الدوله‌را بسپردوازآنجا بیرون‌آوردند. چون به‌ویمه رسیدند فرمود تا سر اورا برداشتندو بردند، و بدعتهای بد در مازندران پیداکرد. و اصفهبد شهریار‌ـ‌که عمّ‌زادهٔ او بود‌ـ‌بکشت. و **سابق الدولهٔ قزوینی** را‌ـ‌که‌پدراو **نظام‌الملک** نام نهاده بود وبسطام وجاجرم رابدو داده وازبرای تعزیت پدر وتهنیت تاج وتخت اوآمده بود‌ـ‌قصدکردکه اورا بکشد. او معلوم‌کردوبگریخت وتا هزار جریب به‌عقب اوبفرستاد تا بگرفتند وبیاوردند ودربند کرد وچندان بداشت که هما نجا بمرد. و به‌جهت‌فرزند خود **یزدگرد** نام‌که‌اورا **گردبازو** هم می‌خواندند و ولی‌عهد خود نیز کرده بود، دختر **باحرب لارجانی** را بخواست، وبه‌آمل عروسی‌کرد وبه‌خانه‌آورد، وبه‌جهت پسر میانین خود **حسام‌الدوله‌اردشیر** نام دخترکبود جامه را بخواست وبه‌دابو به‌قلعهٔ‌دونگا عروسی کرد وبه‌خانه‌آورد و **آرم**

را بدوداد ، وخودبه‌استرآبادرفت‌وجمعی‌از امرای استرابادکه اثرعصیان‌از ایشان معلوم کرده بود بفرمود تابه‌میدان‌گردن زدند .

سنقراینانج ازری‌گریخته نزد اوآمد و**بهرامه‌کلادیه** اورا با دوسه هزارمرد فرودآورد وضیافت بداعلی درجه‌کرد ودر همّت ومرتبت تمام بود و در سیاست نیز همچنین بود وسیاست او غـالب به‌چوب زدن بود . چنانچه معروف است اورا : **باید چوب حسنی‌زد!** ودر هر منزلی‌که چند روزبنشستی ازکشتگان‌گورستان‌پدید آمدی ! ودختر سنقراینانج را برای‌پسرخود بخواست ، وچون با او وصلت‌کردگفت : مرا مدد می‌بایدتابه‌ری بروم، چهارهزار سواره وپیاده‌به‌اوداد تابه‌ری رفت‌وبه‌**مزدقان** مَصافّ داد و **ایلدگز** را بکشت وبه‌محمد اتابك رسیدند وخواستند تا اورا بگیرند ، گفت : اورا رهاکنیدومگیریدکه اوکودك است.وقلعهٔ طبرك را عمارت نمود .

این بودکه مردم‌لارجان ازکفروبی‌دینی **باحرب‌لارجانی** به‌ستوه‌آمدندکه‌آن بی‌دین ، زنان مردم را به‌مجلس شراب بردی ، وبه‌تهوّر دست وپا وگوش مردم‌بی‌گناه را بریدی ، و زنان را به اسارت بردی ! و کودکان را تازیانه زدی ! و اگر زنها در آن‌نفرت نمودندی ،آنهارا‌به‌عنف به‌نکاح غلامان درآوردندی ! تا اتّفاقاًدرنخجیر حوالی لار غلامان اورا تنها یافتند و از اسب پایین‌کشیدند ودست وپای اورا‌ببریدند وبگریختندوبه‌عراق‌رفتندولارجان ازظلم‌آن ملعون خلاصی یافت .

باحرب را پسری‌یك ساله‌بود **کینه‌خوار** نام . **علی‌لارجانی** که سپهسالارپدر اوبود اورا به‌حکومت بنشاند وگفت : من اتابك اویم . علاءالدوله چون از این حال خبریافت ، نزد امیرعلی فرستادکه تو در این میان چه هستی ؟ **باحرب** خدمتگـار من بود ، وپسر اوخواهرزادهٔ من است . ولایت رامن ضبط می‌کنم،تاچون پسر بزرگ شود، بدوسپارم.چون امیرعلی این سخن بشنید ،جمله‌خزاین‌ودفاین‌را–که‌بود–برداشت وبه‌ری رفت وبه‌خدمت‌**اتابك‌ایلدگز** پیوست ومردم لارجان به‌خدمت علاءالدوله‌حسن آمدند وقلعه‌ها را بسپردند وجهت بازماندگان منوچهروظایف‌پدیدکرد .

بعدازآن سلطان محمود از خوارزم فرارکرد وبا والدهٔ خود به‌دهستان آمدوسه چهار هزار مرد خوارزمی همراه اوبودند . نزدعلاءالدوله حسن فرستادندکه پدران ما وشما را دوستی وموافقت معلوم است که به‌چه درجه بود . اگر سرزحمت‌کشیدن ومدد فرمودن ما دارید نزدشما می‌آییم ؛ والّا فلان اصفهبد از تمیشه تا سامان گیلان لشکر را خبر بازداد و درری حشر جمع‌کرد ومدت یك‌ماه تهیه دید . ازهرقسم غذاوحلوا و غیره فراهم‌کرد از یك فرسخ خوان وخوانچه(۱) نهاد وخیمه وخرگاه وهرچه بود آوردند . وحسام‌الدوله‌اردشیررا به‌استقبال‌فرستاد وبه‌نوعی بنیاد مهمانی کردکه بزرگان متحیّرشدند .

مؤید الدوله چون از احوال سلطان خبریافت با صدنفر سوار به‌دهستان بتاخت ونزد سلطان فرستاد که من‌کمر عبودیّت وطاعت تودرمیان دارم. مبادا به‌مازندران بروی که تازیک را هرگز با ترک اعتماد نبود . وقاصد او به‌سلطان رسید و پیغام رسانید و خود نیز درعقب رسید ورکاب ببوسید،اورا پیش‌گرفت وبه‌خراسان رفت .

دراین‌وقت فرزند **اصفهبد گردبازو** ازپدر رنجیده‌بود. بیشترمردم‌مازندران بدوبیعت‌کرده بودند . چنانکه لشکر او دوچندان بود ، تا لشکرپدرش . وکمانی‌که اوکشیدی درعراق وخراسان‌کسی نکشیدی . واوجوان‌بود؛ وبه‌عدل وداد ، انوشیروان ثانی بود . از این سبب مردم مازندران شیفتهٔ خدمت اوبودند . وپسران امیرشجاع همه جوانان پاکیزه‌وشیران شکاری بودندباگردبازوهمراه بودند. اصفهبد بفرمودتاهلاك کردند ! وجمله حشم وخدم‌پسرخودرا بفرمود درحرب‌کشتند .

گردبازو از این غصّه بیمارگشت وعلّت دقّ پیداکرد ، وروز به‌روز رنجوری او افزون می‌شد . بعد ازآن مؤیدبالله بالشکرخراسان درخدمت سلطان محمودبه‌تمیشه آمد وچهل روز تمیشه‌را محاصره دادند . پادشاه **مبارز الدین ارجاسف** آنجاکمین کرد ،تا ایشان آنجا ـ که‌ارجاسف بود ـ خواستند بروند.ارجاسف ازکمین بیرون تاخت‌و دمار ازآنها برآورد، چنانکه اندکی بیرون رفتند .

۱ـ دراصل : خان وخانچه .

مؤیّد بعد ازآن به‌ساری آمد وخرابی‌ها کرد چنانکه در ساری یك سایه نماند
که‌کسی تواندآنجا بیاساید ! اصفهبدکوچ کرد تا به‌فریم رود ، وچون به‌حدّ **چارمان**
رسید مؤیّد برادر خود **قشتم** (قوشتم)را براوتاخت فرمودکرد .کردی برسرراه ایستاده
گوسفندمی‌چرانید . چون لشکررا بدید بترسیدکه ناگاه به‌اصفهبد رسند.گوسفندها را
بگذاشت وبدوید . چون به‌اصفهبد رسید گفت : لشکروبیفتاد ومرد !

اصفهبد بامردم خودگفت:مردی همین بودکه‌کرد ، وروبه‌لشکرخودنمودوگفت:
بعد از این مردی با شما است . لشکر جوق جوق‌گشتند . چـون خصم برسید،اصفهبد
چون شیرژیان از هرطرف به‌ایشان حمله‌کردند ودمار ازروزگاز ایشان برآوردند .
قوشتم با سه چهارهزار سوار به‌زاری خودرا به‌ساری رسانید . مؤید درحال سوارشد
وسلطان شاه را برنشاند وبه‌گرگان رفت . اصفهبد،گردبازو رااگرچه مریض بودبه‌پای
قلعهٔ دارا فرستادوطبیب‌همراه‌گردانید تا در معالجه قیام نماید. به نمگاه‌حج‌که **نجادیه**
گویندبه‌گرمابه بردند ، صرع پدیدآمد،همانجا وفات یافت .

اصفهبد از ساری‌کوچ‌کرده به‌تمیشه‌رفت ولشکر را مرسوم وچابکی دادوگفت:
به‌پادشاه ارجاسف واصفهبد شهریار وقطب‌الدین برسق و منکو وطغوتیمور همه
چاراسبه می‌باید به‌خراسان بتازیدوآن‌ولایت را چنان بسوزانیدکه خلالی نماند.چون
لشکررا روانه‌کردبه‌درویشان‌آمد وروزوشب مشغول به‌شرب‌گشت وکسی‌که مخالف‌میل
اوحرفی زدی برفور امر به‌قتل او فرمودی . مردم از سیاست او به‌تنگ‌آمدند . باهم
بیعت‌کردند . شبی در **قصرزارم** شراب می‌خورد ، و چون شراب خوردی و بخفتی ،
غلامان به‌خوابگاه‌اورفتندو باشمشیر اورا پاره پاره‌کردندو بیرون‌آمدند. اصفهبد راچهار
پسربود : یکی یزدگرد ویکی علی‌که هردو قبل ازپدر وفات یافتند .حسام‌الدوله شاه
اردشیر وفخرالملوك بعد ازپدرباقی ماندند.

در ذکر حکومت حسام‌الدوله شاه‌اردشیر

او به‌جمیع خصایل حمیده وشمایل مرضیّه آراسته بود . وی سی وچهار سال و هشت ماه حکومت کرد . بعد ازسوگ پدر به‌مبارزالدین ارجاسف نوشت تا لشکر را که به‌سرحدّ خراسان بود بازآورد وامراء وعُمّال به‌اطراف ولایت خود فرستاد. مثلاً اصفهبد ارجاسف‌را **به گشواره** فرستاد وزمام اختیارآن ملک رابدوداد و**امیر آخور پرنقش** را به‌بسطام منسوب فرمود . و **امیرمنگو** را به‌دامغان امیر گردانید ، و **طغوتیمور** را به‌ولایت ویمه ودماوند وسمنان حاکم گردانید. و**سیدابوالقاسم‌جمال الدین** را به‌استراباددار وغه‌گردانید واختیار فیروزکوه رابه**مهربن‌دارا** دادوسرداری لارجان را به‌اصفهبد **ابوجعفر اسرب** بخشید و **تاج‌الدین شهریار بن خورشید مامطیری** را به‌آمل فرستاد .

چون مؤیدبالله را ازوفات علاءالدوله حسن خبرشد، دیگرباره لشکرخراسان را جمع‌کرده به‌اتفاق سلطان شاه خوارزمی بالشکر خوارزم به‌مازندران‌آمد . چون به‌ساری رسید ، اصفهبداز آرم به‌اردل رفت‌که ازولایت باول‌کنار می‌باشد . اسکندر کیکاوس به‌مدد اوآمد. مؤید نزد اصفهبد رسول فرستاد . جواب‌آن‌رسالت رابه‌اسکندر کیکاوس رجوع فرمود . جواب‌آن راکیکاوس بگفت . رسول مؤید بازگشت. چون به‌استرابادبه‌اورسید **قلعهٔوله‌بن** راکه‌درشهردوینی بودعمارت‌کرد ، و**قلعهٔ یالمن** را هم کوتوال نشاند . وآن ولایت را به‌برادر خود **اختیارالدین قوشتم** داد وبا سلطان شاه خوارزمی به‌نیشابوررفت .

قوشتم به‌گشواره تاخت‌کرد . مبارزالدین ارجاسف چندان صبرکردکه قوشتم به دربند درون رفت وخواست‌که بازگردد کمین‌کرد وبر ایشان زد وجمع‌کثیری را بقتل‌آورد ، وبعضی‌را دستگیر کرد . چنانچه قوشتم‌باسی نفرسوار به‌دررفت‌و به‌خراسان رفت . ومؤید وسلطان شاه به‌جانب خوارزم‌رفتند . و آنجا با مخالفان مَصافّ دادند و

درآن حرب مؤید به‌قتل آمد وقوشتم را در نیشابور بکشتند .

چون خبر قتل مؤید وقوشتم به‌شاه‌اردشیر رسید به‌استراباد رفت وقلعهٔ **وله‌بن** را خراب‌کرد و به‌یالمن رفت و به‌محاصرهٔ آن اشتغال فرمود . وخود به‌ولایت کبودجامه‌رفت. ونصرة‌الدین محمدکبود جامه به‌خدمت اوآمد وکمر متابعت به‌میان بست . حکومت آن ولایت را بدوداد، وازآنجاکوچ کرد به **شوراب** ساری فرودآمد ولشکر به‌دامغان وبسطام فرستاد وآن مواضع را به‌تصرف خود درآورد . و**قلعهٔ بریش**راکوتوال نشاندو وبه‌ساری نقل فرمود وبا **سلطان تکش** بنیاد دوستی نهاد و مرتبهٔ صداقت را به‌جایی رسانیدکه در حدّ بیان نمی‌گنجد . ومتواتراً رسل ورسایل می‌فرستاد و صلاح‌الدین یوسف‌که پادشاه مصربود با اردشیر دوستی ویگانگی بنیان نهاد ودرآن زمان خلیفه **الناصرلدین‌الله** بود . با اوهم طریقهٔ موالات ووظیفهٔ مصافات مرعی داشت . چنانچه اگریکی رادردارالخلافه بی‌عنایتی می‌کردند وحبس می‌فرمودند به‌یمن استشفاع او نجات وخلاص می‌کردند .

روزی امراء و ارکان دولت به‌عرض شاه رسانیدندکه دختر سلطان تکش راکه سابقاً نامزد شاه اردشیرکرده بودند اگرآن قرابت به‌اتمام رسانیده‌آید وعقدمنعقدگردد البته مآل اندیشی را مناسب می‌آید . بدین معنی تماماً اتفاق‌کردند به‌جز **علی‌کیای فیروزکوهی** که‌گفت : ما بین ترک وتازیک مسالک تاریک ومهالک باریک‌در میان است، وهمیشه دوستی‌وخویشی به‌عداوت‌وناخویشی‌انجامیده دیگران منع‌مشورت اوکردند . تا **شاه‌مرزا**را جهت عقدآن مخدره بفرستاد .

سلطان یراق‌آن زفاف‌کرد و فرمودکه هشت ماه دیگردختررا با مادر خواهم فرستاد . در اثنای‌آن اتفاق افتادکه **ملك‌دینارغز** ازکرمان به‌گرگان‌آمد وهفت هزار سوار همراه‌آورد، ونزد شاه فرستادکه برای بندگی و خدمت شماآمده‌ام . اگراجازت باشد بیایم ، و خدمت مشرّف شوم . شاه فرمود تا ایشان راعلوفه دهند وتیمار داری بکنند واجازت دهند تا به‌مازندران درآید .

وزراء ملک دینار رای اورا از رفتن به‌نزد شاه زدند . اوهم ولایت را تاراج کرد ، ولشکر اصفهبد رسید ، وعزالدین گرشاسف که سپهسالار گشواره بود نتوانست با ملک دینار مقاومت نماید و ایشان تا به حدّ گنجه تاخت می‌کردند . و این خبر به سلطان رسید . مجمّزی به شاه فرستاد که البته تو لشکر برسر ایشان بفرست.من از این طرف می‌آیم و تو از آن طرف ، و چنان سازیم که یک نفر از آنها به‌در نرود.

راه داران ملک دینار همان جمّازسوار را بگرفتند و کاغذ بستاندند و بخواندند و حقیقت معلوم کردند . و از آن ولایت کوچ کرده به مرو رفتند ، و بعد از هفت روز ،چون سلطان به‌گرگان رسید ، ایشان رفته‌بودند . اصفهبد چون از رسیدن سلطان با خبر شد اصفهبد شهریار مامطیری را با تُحَف و هَدایای لایقه به خدمت فرستاد چون فرستاده به خدمت سلطان رسید جمله ترکان از شکوه و شوکت او در تعجّب ماندند . چه در شجاعت و به‌چوگان و گوی و سواری در طبرستان مثل او نبود.سلطان گفت : به شاه بنویس ،گرگان را به‌کارکنان ما بگذارند ، تا هر لحظه ترکان یاغی آهنگ آنجا نتوانند کرد . وآسیب اینها به‌ولایت شما نرسد .

چون این حال را بر شاه عرضه کردند . فرمود همچنان به‌عُمّال او بگذارید که ملک جهان بر خُدّام سلطان مضایقه نیست . سلطان پسر خود علی شاه نام را به دهستان بنشاند و گرگان را بدو سپرد . و به خوارزم رفت ، و دختر را با تجمّلات مالانهایه روانه فرمود . وچون به طبرستان رسانید چهار ماه سور و سرور بود ، و زرافشانی و نثار می‌کردند و به موافقت سلطان و اصفهبد ، جهان آرامیده گشت .

شاه را هوس آن شد که رویان و دیلمان را از استندار کیکاوس باز ستاند.پادشاه ارجاسف را ازگشواره باز خواند و به‌آمل فرستاد ، وگشواره را به‌پسرعمّ او خورشید بن کیوس داد ، تا میان ایشان خلاف آمد . بعد از مدتی چون خراسان سلطان تکش را مسلّم شد و قطب الدین خان راکه فرزند مهتر او بود به نیشابور بنشاند و از آن روزگاری بگذشت . وچون **فخرالدولهٔ گلپایگانی** خراسان‌را به‌سلطان مذکوردید

که مسلّم شد ، هوای آن کرد که از شاه بگریزد وفتنه انگیزد و نزد سلطان رود .
ملازمان او شاه را به خُفیه معلوم کردند . چون در آن دو روز او اجازت خواست
که به گلپایگان برود ، شاه را از سخنانی که به او گفته بودند محقّق شد ، تا شبی که
فخرالدوله **بقصردونکا** بود و شراب می‌خوردند . به او شراب زیاد دادند و مست و
لایعقل شد ، و بیفتاد . فرمودکه او را به خانهٔ او برید . و خانهٔ او آن طرف رودخانهٔ
باول بود . و شاه چند نفر از معتمدان خود را در میانهٔ پل باول نشانده بودکه چون
اورا تا آنجا رسانیده دست زده او را در آب اندازند. چون اورا براسب نشانده و
اطراف اورا نگاه‌داشته‌تا میانهٔ پل براند .آن جماعت فخرالدوله را به غوّاصی رودخانه
فرستادند ! صیّادان صبح، آن صید را برداشتندو دفن نمودند !
شاه بفرمود تا عزا داشتند وگفتند از مستی در آب افتاد و بمرد . چون خبر
وفات فخرالدوله به کیکاوس گلپایگان رسید . او فرزند فخرالدوله ، **سراج الدین**
زردستان را ازآن با خبرگردانید . اورا پدر مرده بود ! و مبارزالدین ارجاسف
رازن پدر مردودگشته بود .کیکاوس و زردستان با هم اتفاق کردند و به خوارزم به خدمت
سلطان رفتند و سلطان کیکاوس را به شِحْنَگی گرگان فرستاد، و زردستان را **چناشك**
بخشید . چون این خبر به شاه اردشیر رسید ، نزد سلطان به شکوهٔ آن رسولی بفرستاد.
سلطان فرمود در خانهٔ امید ما باز است. هر که بدینجا آید نا امید نخواهد بود. نوکر
خودرا به عنایت می باید نگاهداشت .
چون این جواب معلوم کرد. شاه گفت : مگر سلطان را به ملك من طمعی شده
است !؟ و **امیرسابق الدوله رستم** که ازقبل شاه به گشواره بود سلطان جهت او انگشتری
فرستاد . و پیغام داد که اگر به خدمت ما مشرّف گردی ،گرگـان و دهستان را به تو
می‌دهیم . امیر رستم این سخن را به حضرت سلطان رسانید . شاه از سلطان نا امید
گشت ، و نزد **اصفهبد نصرة الدین کبود جامه** نوشت که به هر نوعی که می توانی
زردستان راگرفته نزدما بفرست . نصرةالدین مهمانی بنیادکرد . و زردستان راطلب نمود

از چناشک به‌خانهٔ او آمد. او را بگرفت و سرش را برداشت و نزد شاه فرستاد. به‌مقام دولت‌آباد بیاویختند. ودر آن اثنا پسر سیدکمال‌الدین بگریخت و به‌خوارزم رفت. شاه از این سبب با سید مشارالیه بدگشت و از مرتبه‌یی‌که داشت فرودآورد.

سلطان چون خبرقتل سراج‌الدین زردستان را بشنید به‌ولایت‌کبودجامه نهضت فرمود. وجملهٔ‌آن ولایت ونواحی را به‌آتش قهر بسوخت. نصرةالدین به**قلعهٔ‌همایون** رفت. سلطان به‌پای قلعه نزول فرمود وسوگند یادکرد که تا او به‌زیر نیاید ازآن جا برنمی‌خیزم. بعد از یك ماه نصرة با تیغ وکفن به‌زیرآمد. سلطان اورا بنواخت و تشریف داد و به‌ولایت خود او بفرستاد. تصرة به خصومت شاه مازندران‌کمر عداوت ببست و هر روز به‌نوعی دیگر سعایت وغمّازی شاه نزد سلطان می‌کرد و بفرستاد که شاه رسول به‌غور وغزنین می‌فرستد و با سلطان شاه در ساخته است، تا چند مکاتبت اصفهبد راکه به‌اطراف نوشته بود باز گرفته نزد سلطان فرستاد.

این همه از بی باکی شاه بود تاسلطان به‌مخالفت شاه برخاست و به‌ولایت‌گرگان وطبرستان چند نوبت تاخت فرمودکردند، وخود نیزسوارگشت وبه‌در تمیشه آمد، و بیرون تمیشه را خراب‌کرد، ونزد شاه فرستادکه رؤساء بسطام ودامغان را بفرست‌که من می‌خواهم به‌عراق روم. چون‌آن ولایت برسر راه است، بزرگان آن ولایت در بایست خواهند بود.

بالضروره آن جماعت را بفرستاد. سلطان، بسطام و دامغان را تصرّف نمود. عاملان و حاکمان خود بدانجا فرستاد. شاه نیز بالضروره فرزند خود اصفهبد اردشیر را به‌خدمت**سلطان طغرل** به‌ری فرستاد، و دختر سلطان را برای پسر مهتر خود **شرف‌الملوك** بخواست. و با هم اتفاق کردند که سلطان طغرل به‌خوار آید وبسطام ودامغان را تصرف نماید. و **سلطانشاه** که برادر سلطان تکش بود به‌خراسان آیدو نیشابور را تصرف نماید. واصفهبد به‌گرگان رود و آن ولایت را مسخّر سازد. و از سرّ قضا وقدر بی‌خبر. **بیت:**

فرشته‌یی است درین بام لاجورد اندود
که پیش آرزوی عاقلان کشد دیوار

هنوز سلطان شاه به‌خراسان نیامده بودکه اصفهبد به‌گرگان تاخت وآن ولایت را غارت کرد و حصار را ویران ساخت . سلطان تکش چون آوازهٔ برادر خودبشنید روی به‌سرخس بنهاد تا با برادر مصافّ دهد . قضا را همان وقت بعلّت‌قولنج فوت‌شد!

سلطـان تکش به مرو رفت‌وتعزیت برادر خود داشت . و لشکر جمع کرد و به‌استراباد آمد و نزد شاه فرستاد که فرزندی را نزد من بفرست که عزم عراق دارم . شاه اردشیر نزد سلطان طغرل فرستادکه سلطان تکش بالّضروره از من مدد می‌طلبد و فرزند طلب می‌نماید و به‌عراق می‌آید . زنهار و هزار زنهار که فکر مصاف اونکنی وعراق را بگذار و تحاشی می‌نمای ، تا چون اوبازگردد به‌عراق ، باز معاودت‌نمایی. طغرل شاه آن را قبول نکرد و فکر آن کرد که با سلطان تکش مصاف دهد .

چون تکش از خوار بگذشت و مقدمهٔ لشکر به ری رسید . سلطان طغرل بـر بالای‌کوهی‌که گنبد فخرالدوله بر آنجاست مقابل باستاد.چون مقدمهٔ‌نزدیک‌لشکرتکش بدید از آن‌کوه به‌صحرا نزول کرد و پروانه وار خود را بر شرار آتش لشکر تکش زد . نوکران اوکه تاب مقاومت نداشتند ، عنان باز کشیدند ، و او با سواری ده از جان بازان در قلب لشکر سلطان تکش راند . گرداگرد او را خصمان فروگـرفتند . **عزالدین میثاق** نیزه بر او زد و فرود آورد . **قتلغ‌اینانج** فرود آمـد وسر او را برداشت و نزد سلطان تکش برد ؛ و درپای اسب او انداخت . و این بیت برخواند :

سری که سر کشد اندر نبرد خـادم تو
ز تن بریده بدینسان به پات اندازم

سلطان سر طغرل را نزدخلیفهٔ بغداد فرستاد . خود به‌همدان رفت ، و تمـامی عراق را ضبط نمود . و قلاع آن دیار را فتح نمود . و فرزند خود **سلطان‌علی‌شاه** را به‌اصفهان بنشاند و بازگشت و به همدان رفت . شاه اردشیر پسر خوردترین خود **رکن‌الدوله قارن** را با**پادشاه خورشید بن‌کیوس** و **جواخه فخرالدین سنبل**

به‌همدان فرستاد . سلطان ایشان را التفات نکـرده ورکن الدوله را باز گردانید .

چون بعد از مدتی که‌سلطان تکش به‌بسطام آمد دامغان و بسطام را **به بارگیلی** نام امیری داد ، و پادشاه اردشیر مخالفت فرمود کردند . وچون به‌گرگان رسید **امیر صوتاش** و کبود جـامه نصرت را با لشکر خراسان و خـوارزم مقرّر گـردانید که به‌اندرون تمیشه روند ، و به‌تسخیر طبرستان اقدام نمایند . واصفهبد رستم بورکله آن وقت گوشواره دار بود اورا بیرون کردند .پناه‌به **قلعهٔ بالمن** برد . لشکر به‌پایان قلعهٔ چناشك شدند . وقلعه را به‌عهد ومیثاق باز ستاندند ودر پانصد و هفتاد وهشت‌درساری آمدند . و جمله قصرها بسوختند وشهر و ولایت را غارت بی حدّ کردند .

اصفهبد،چون مقاومت نتوانست‌کرد ، **به‌لپور** رفت . چون بیست و سه روز در مازندران تاخت و غارت کردند ، بازگشتند ، و از تمیشه بیرون رفتند . بعد از چند سال باز سلطان تکش لشکر کشید و به‌فیروزکوه آمد . کوتوال قلعه بی جنگی‌وحربی چون‌کثرت خیـمـه و خرگـاه سلطان را دید قلعه را بسپرد، وسلطان از آنجا به‌پـای **قلعهٔ استوناوند** رفت .

علی کیا نام مردی‌که شاه او را مهتری شبانان داده بود . و بسیار گله و رمه از شاه ومعارف طبرستان نزد او بود ، تمامی را برداشته نزد سلطـان برد . سلطان از آنجا کوچ کرده به‌پایان **قلعهٔ فلول** فرودآمد . و قلعه را به قهر و غضب بستد . وعلی کیای کرد که‌ذکر آن‌رفت با مردم سنگ‌مج جلد پیدا کرده‌اموال استوناوندرا بدزدیدند(؟)

اصفهبد به لپور رفت . در این وقت جمیع ارکان دولت شاه با پسر میانین شاه **شمس الملوك رستم** ـ که‌اورا شاه غازی هم می‌خواندند ـ بیعت‌کردند به‌مخالفت پدر امیر شهردار وشیر بمکوت گفتند که : اجازت‌می بایدداد که پدر را به‌غدر به‌قتل آوریم. شمس‌الملوك گفت : این راه صواب نیست . اما از پدر اجازت حاصل می کنم که به‌آمل می‌روم ، اجازت داد . چون شمس‌الملوك رستم روانه شد ، امیرعلی و سنگور به‌خلوت قصه با شاه گفتند . اصفهبد به‌دنبال سوار شد . شمس‌الملوك رستم با جمعی که بااو در بیعت بودند ـ بگریختند ، شاه در عقب ایشان لشکر روان کرد . به‌لب دریا بدیشان

رسیدند ، وشمس‌الملوك را گرفته پیش پدر آوردند ، و جمعی موافقان را هم درقید وحبس کشیده به خدمت شاه رسانیدند . جمعی خونیان را به‌فرمود به‌قتل‌آوردند . و پسر را بند برنهاده‌به قلعهٔ دارا فرستاد و فرزند مهتر او شرف الملوك با خدم و حشم به‌خوارزم بود ، **بانیوتاش** امیری با لشکرگران از راه استراباد به ساری آمد .

باغوش وعلی‌کیای‌کرد از لارجان به‌آمل آمدند ، وعلی کیای مذکور را بدر کردند . چون شاه به‌آمل‌آمد ، ولشکرخبرکرد . خوارزمیان بعضی‌گریخته بعضی را گرفتند و **قلاجه‌پیاده** که از سرداران‌آن جماعت بود به‌رستمدارآمد .

ملك بیستون اورا با جمعی‌که همراه بودند درکشتی نشانده به‌آ بسکون روانه کرد . شاه‌مدتی درآمل بنشست‌وباملك بیستون ـ که‌آ نهاراروانه‌کرد ـ به‌محاربه امر کرد . بیستون بگریخت به‌کلاته راه‌شد . شاه به‌کچور آمد . بعد از ماهی چند شرف الملوك را نزد پدر فرستاد . اما دختر‌راکه بدوداده بود همانجاد. خوارزم بازداشت.

بعد از سالی سلطان تکش وفات یافت . چون خبروفات سلطان به‌شاه رسید در آن وقت شاه به‌کچور بود . به‌یك روز به‌آمل‌آمد ، و از آمل به یك روز دیگر به‌ساری‌آمد. وپادشاه گرشاسف را به‌حرب **فیروز** نامی از امرای خوارزم‌که بیرون از تمیشه را متصرّف‌گشته بود ، فرستاد . ومیان ایشان محاربه واقع شد وفیروزرامنهزم ساخت . اصفهبد به‌استراباد رفت وقلعهٔ بالمن و جهینه را به قهروغلبه مسخرنمود. و ازگرگان تا مملکت ری‌مسخّر‌فرمان‌شاه‌گشت‌و **قلعهٔ‌فیروزکوه** را هم بستاند . در آن زمان، ایّام دولت **محمد خوازرم شاه** بود. از جهت شاه منشور فرستاد که بیرون تمیشه وفیروزکوه‌ازآنِ شاه باشد .

در سنهٔ ششصد ودو اردشیر وفات‌یافت. و شرف‌الملوك هم،تاپدرموافقت‌نمود،در آن مدت وفات یافت . بعد از آن اعیان دولت رفتندشمس‌الملوك را از قلعهٔ‌دارا بیرون‌آوردند وبر تخت نشاندند و زر نثارکردند .

در ذکر حکومت شمس الملوک رستم بن شاه اردشیر

روزی که از قید بیرون آمد، بر خلاف قول منجّمان بر تخت نشست و به اطراف مملکت پدر خود نایب و عامل فرستاد و برادری بود اورا کهتر **رکن الدوله قارن** نام از اوفرار نمود و به خوارزم به‌درگاه سلطان رفت، و دعوی ملک کرد. اشارت شدکه آنچه در تصرف برادر متوفّی شرف الملوک بود بدوتسلیم نمایند. برهمان موجب مقرّر گردانیدند.

اما بعد از مرحوم شاه اردشیر، مِلاحدهٔ اسمعیلیه در طبرستان دست یافتند، و ملوک باوند را چندان اختیاری نماند، و خلاف و جدال با ملاحده در میان آمد تا رکن الدوله قارن را شهید کردند. و بعده سید ابوالرضا حسن بن رضا العلوی الماطیری درشوال سنهٔ ششصدوشش به‌غدرشمس‌الملوک را شهیدکرد و در آن زمان ایام دولت خوارزم شاهیان به‌نهایت رسیده بود. ودولت چنگیزخان چهره گشاگشته ومغول به‌ولایت استراباد و مازندران ورستمدار درآمدند و خرابی‌های بسیارکردند و قتل به‌افراط نمودند.

در ذکر استیلای آل باوند:نوبت آخر- در مازندران

چون کار مازندران به‌جهت‌وقوع‌مذکور [هجوم مغول] بی‌نسَق‌و بی‌قانون‌مانده‌بود، ملک حسام‌الدوله اردشیر بن کینه‌خوار بن شهریار بن کینه‌خوار بن رستم بن‌دارای بن شهریار - که ابوالملوک او را گفتندی-در سنهٔ ششصد وسی‌وشش خروج‌کرد.وممالک مازندران را به تصرّف خود درآورد. اما چون ممالک از اکابر و اعیان خالی‌مانده بود به‌سبب قلْع وقَمْع مغول چنانچه دستور ضبط و نسَق تعذّر داشت. اما به قدروسع در تعمیر بلاد ونسق آن سعی می‌نمودی، و اکثر ولایات را آبادان گردانید و با

ملوك رستمدار موافقت نمود. و چون تردّد مغول در ساری بود به‌آمل آمد. وآنجا توطّن نمودکه آمل‌ازآسیب تردّد مغول محفوظ‌تر می‌نمود، و سابقاً تخت ملوك باوند در ساری بود وهم با ملوك رستمدار ـ که موافق همدیگر شده‌بودند و وصلت‌کرده‌ـ قرب جوارداشت و درسنهٔ ششصد وچهل‌وهفت وفات‌یافت و پسر مهین او**شمس‌الملوك محمّد** برتخت نشست.

در این وقت **منکوقاآن** بر تخت جهان بانی و عالم ستانی برآمده‌بود وبرادر خود **هولاکوخان** را جهت‌استیصال‌ملاحده به‌ایران زمین فرستاده‌بود. چون‌هولاکو‌ـ خان به ایران زمین رسید؛ تمامی قلعهٔ ملاحده را مسخّر گردانید. و **خورشاه‌بن علاءالدین** ملحد را در الموت‌بگرفت وبکشت. اماگردکوه دامغان درتصرف‌ملاحده بماند، و قصهٔ محاصرهٔ‌گردکوه که به‌شمس‌الملوك و استندار شهراکیم امرشده بودکه به‌اتفاق محاصره‌کنند وصورت آن قصه ذکررفت.

در سنهٔ ششصد و شصت وپنج ملك شمس‌الملوك را امرای منکوقاآن به‌قتل رسانیدند، وبرادر او **علاءالدوله علی** را به‌حکومت بنشاندند و در زمان اوامرای مغول را استیلای تامّ می‌بود، و در مازندران مقام کرده بودند و چندنوبت ملوك‌را با مغول جنگ واقع شد، وچون‌مقاومت‌نتوانستندبکنند. التجاء به‌رستمدار و ملوك گاوباره می‌کردند تا در سنهٔ ششصد و هفتاد و پنج به‌جوار رحمت حق پیوست. وبعد از او**ملك تاج الدوله یزدجردبن شهریار بن اردشیر** بر تخت نشست. و در عهد دولت خود تمکّن تمام در مازندران پیدا کرد. و جمله مازندران را تا حدودتمیشه ضبط کرد، چنانچه یك پیاده تمامی مال مازندران را تحصیل می‌نمود. و در زمان او باز شهرآمل آبادان شد. چنانچه هفتاد مدرّس درس می‌گفتند، و سایرعمارات و آبادانی و عدل و داد را براین قیاس توان نمود وبه‌استندار شاه غازی موافقت بود تا در سنهٔ ششصد و نود وهشت فرمان‌حق را اطاعت نمود.

پسرش**نصرالدوله شهریار** بعد از او والی و حـاکم طبرستای شد. ودر این

اوقات **آل باوند** را زیاده شوکت و مُکْنَت نماند. و او نیز در سال هفتصد و چهارده به‌جوار رحمت حق پیوست.

بعد از او پسر تاج الدوله **رکن‌الدوله شاه کیخسرو** به حکومت قایم گشت. به‌سبب تردّد لشکر ترک و استیلای ایشان کوچ و بنهٔ خود را به رستمدار فرستاده و **قریهٔ پلمیت** را در رستمدار بخرید و اولاد باوند هنوز در آنجا ساکنند. او نیز در سنهٔ هفتصدو بیست وهشت‌وفات یافت.

بعد از او فرزند **شرف‌الملوک بن‌شاه کیخسرو** به حکومت بنشست،و چون شش سال حکومت‌کرد در سنهٔ هفتصد وسی وچهاروفات یافت.

بعد از او برادرش ملک سعید شهید **فخرالدوله‌حسن** به‌حکومت بنشست‌که آخر ملوک باوند است و در زمان او واقعهٔ **مسعود سربدال**–که‌قبل از این‌ذکررفت– واقع شد، و آن واقعه درسنهٔ‌هفتصد و چهل وسه بود.

بعد ازآن وبا درآمل افتاد و بسیاری از آل باوند و زن و بچهٔ ملک‌فخرالدوله بدان علّت بمردند، چنانکه او با دونفرکودک–که پسر اوٖ بودند– تنها بماند!وغمّازان در بارهٔ کیا جلال–که رکن اعظم دولت او بود– سعایتی چند براو عرض‌کردند. ملک فخرالدوله را چون بخت برگشته بود بر قتل مشارالیه فرمان داد تا نبیره‌های او–که ازعظمای طبرستان و به‌ایالت و سرداری منسوب‌بودند– از او نا امید وخایف گشتند و **ملک‌باو** به‌ضرورت باکیایان‌چلاب–که خصم قدیم کیایان جلالی بودند–در ساخت و زمـام اختیار ولایت را بدیشان باز داد، و میان **کیایان** و **چلاب** و **کیایان‌جلال** خصومتها در میان آمد. و از سبب آن در ملک مازندران تشویش وتفرقه پدید شد، وتفرقه‌ها دست داد.

در آن زمان سیدمعظم‌الهادی‌الی‌طریق الرشادسید **قوام‌الدین** –علیه‌الرحمه– بنیاد عزلت و گوشه نشینی کرد. و درویشی بنیاد نهاد. و کیاافراسیاب چلاب مرید سیدگشت، وملک را نیز بدان دعوت می‌کرد.

کیایان جلال چون چنان دیدند رجوع به رستمدار کردند و در آن زمان ملک معظم ملک جلال الدوله اسکندر از حدود دیلمان تا حدّ مازندران لشکر بیاراست و به حوالی شهر آمل فرود آمدند. ملک فخرالدوله و کیا افراسیاب را چون پای اقامت نبود کیایان چلاب ملک را بگذاشتندو از شهر بیرون شدند. و ملک فخرالدوله با دو سه سوار به لشکرگاه رستمدار رجوع کرد و با همان حسن اعتقاد نزاع به صلح انجامید.

بعد از آن کیایان چلاب با کیایان جلال صلح کردند. و کینهٔ شاه مازندران به دل گرفتند و کیا افراسیاب چلابی صاحب اختیار و مُلک مَلک فخرالدوله بود. خواهر او را ملک در نکاح داشت. و از آن عورت دختری بود از شوهری دیگر. مگر ملک را بر آن دختر می‌گفتندکه نظر نامشروعی واقع شد. از آن سبب افراسیاب چلابی ازعلماء فتوای بر قتل ملک حاصل کرد و به نشان سیدقوام الدین ـ علیه الرحمه ـ موشّح گردانید.

روز شنبه بیست و هفتم ماه محرم هفتصد و پنجاه ملک فخرالدوله به حمام رفته بود و بیرون آمد، وکیا افراسیاب چلابی را دو پسر بود: یکی را **علی کیا** نام ودیگری را **محمدکیا** نام بود، و هر دو جوان خوش آواز بودند، و ملک بنفسه آنها را **شاهنامه** تعلیم می‌کرد تا به مسلّخ حمّام آنها را در آوردند، و شاهنامه پیش آنها نهاد، و خنجر خود را کشیده بر سطر شاهنامه نهاد، و ایشان را بیت بیت و مصراع مصراع تعلیم می‌داد. یکی از آنها خنجر را برداشت و بر سینهٔ ملک زد و ملک را بقتل رسانید! و مدت سیزده سال یك ساعت و یک زمان از قتل و نهب و غارت و تاخت و تاراج خالی نبود.

چون ملک مرحوم را شهید کردند، فرزندان او طفل بودند، ودر مازندران ملجأی نداشتند، به‌کالی رجوع **به ملک جلال الدوله اسکندر** کردند.

ملک فخرالدوله چهارفرزند داشت: یکی **شرف الملوك**، ودیگری **شاه غازی**

و دیگری **شمس الملوك** ، و بزرگتر از همه **ملك کاوس** که به سنّ ده ساله به عجزی تمام روی به ملك معظم جلال الدوله اسکندر نهادند ، ملك ایشان را عنایت فرمود و به ملك و مال وده مضایقه ننمود و تمام را تربیت کرد و از ایام صبی به قوت عنفوان شباب رسانید ، و با ایشان نسبت قرابت به تقدیم رسانید .

ملك رستمدار به جهت اولاد ملك مازندران اهتمام فرموده لشکر جرّار زیادی جمع کرده رو به آمل نهاد ، و در **قریهٔ میراناده** نزول فرمود . چون مردم مازندران یک جهت شده بودند ، وافراسیاب چلابی حضرت سید قوام الدین ـ علیه الرحمه ـ را همراه آورده بود با لشکر خود بیرون از شهر در میراناده مصافّ دادند ، در اول وهله فرزند افراسیاب چلابی که قاتل ملك بود ، به قتل آمد ، ولی در آخر هزیمت بر لشکر رستمدار افتاد و سیصد و سی نفر از مردم رستمدار به قتل آمدند .

در ذکر انساب آل باوند

ملك فخرالدوله حسن بن شاه کیخسرو بن یزدجرد بن شهریار بن اردشیر بن کینه‌خوار بن شهریار بن اردشیر بن کینه‌خوار بن شهریار بن کینه‌خوار بن رستم بن دارای بن شهریار بن قارن بن سرخاب بن شهریار بن قارن بن شروین بن سرخاب بن باو بن شاپور ابن کیوس بن قباد بن فیروز الملك العجم جدّ انوشیروان العادل صاحب المجد والکرم علیهم الرحمة والرضوان .

در ذکر اولاد ملوك مذکور

فخرالدوله را چنانکه ذکر رفت چهار پسر بود : یکی شاه غازی ، و دیگری شرف الملوك ، و دیگری شمس الملوك ، و دیگری ـ که از همه بزرگتر بود ـ ملك کاوس نام ؛ و پدر او **شاه کیخسرو** را دو پسر بود : شرف الملوك نام ، پدر او یزد جرد را نصرالدوله شهریار نام پسری بود و پدر او شهریار را به جز همین نصرالدوله فرزند دیگر نبود . و پدر او اردشیر را

دوفرزند دیگر بود : علاءالدوله علی ، ودیگری شمس‌الملوك محمد نام ، وپدر او کینه‌خواررا به جزاو فرزندی دیگر نبود ، وپدر او **شهریار** را هم به‌جزاو خلف نبود وهم پدراو **کینه‌خوار** را به‌جزاوفرزندديگر نداشت‌وپدراورستم‌راهم‌به‌جزاوفرزندنبود. وپدر او دارا را فرزند دیگر بود: بهمن نـام وپدر او شهریار را چهار فرزند بودند : یکی بهرام ویکی یزدجرد ودیگری‌علاءالدوله علی واین علی را سه پسر بود: یکی‌شاه غازی ودیگری گردبازو ،یکی اصفهبد علی وفرزند دیگر بود نجم‌الدوله قارن نام و این قارن را فرزندی بود شمس الملوك رستم نام . واین رستم را فرزندی بود فرامرز نام ، وپدرشهریار راکه قارن بود به‌جز اوفرزندی دیگر نبود . وپدر او سرخاب‌راهم به‌جزاو خلفی نمانده بود . پدر اوشهریار وپدراو دارا وپدر او رستم را همین‌فرزندان بودند ، وپدر رستم شروین را فرزند دیگر بود شهریار نام و تا پدرقارن‌شهریار به‌جز فرزندان مذکور خلفی دیگرنبود وشهریار را فرزند دیگر بود جعفر نام ودیگر ملوك را فرزندان دیگر به‌جزآنچه ذکررفت نبودند .

درذکراحوال نایبان خلفاء واحوال داعیان وامرای خراسان

که به طبرستان مسلّط بودند

چنان مذکور است اوّل کسی که در اسلام به‌طبرستان آمد در ایّام خلافت **عمر** ، **حسن بن علی** علیه‌السلام بود است.و عبدالله بن عمرو مالك ابن الحارث الاشتر وقثم بن العباس در خدمت حضرت امامت قباب بودند . ومی گویند که مسجد جامع کهنهٔ آمل راکه **مسجد طشته زنان** می گویند مالك اشتر ساخته است ، واین سخن صحیح نیست .

آنچه به‌صحّت مقرون است ؛آنست که شخصی مالکی مذهب آن مسجد را ساخته است . ونبیره‌های بانی آن بنا هنوز درلارقصران می باشند . هرسال به‌آمل می آیند و عمارت آن مسجد را می کنند و مسجدی یعنی مشهدی که معروف است **به‌للهَ پرچین** مقبرمشایخ وسادات ایشان است . ومردم آمل که اسلام قبول کردند مالك المذهب بودند، تا به‌عهد **داعی الکبیر** ،واوایشان را **شیعهٔ امامیه** ساخت . ومسجد طشته‌زنان که نوشته شد منسوب به‌مالکی مذهب است نه مالك اشتر . وموضعی راکه **مالکه دشت** می خوانند موضع نزول عبدالله بن مالك است نه‌مالك اشتر .

بعدازآن درایّام خلافت **حضرت امیر المؤمنین علی** علیه‌السلام ، قومی درطبرستان

-که ایشان‌را **بنو ناجیه** می گفتند-مرتدّ گشتند و به نصرانیان پیوستند ، وحضرت امیر علیه السلام **مصقلة بن هُبیرۂ شیبانی** را برایشان فرستاد . وایشان را تاراج وتالان کردند، وزنان و فرزندان ایشان را اسیرکردند .اما مصقله بعداز آن،آن‌جماعت را از لشکر اسلام بخرید وآزادکرد . وبعضی ازقیمت آنها را بداد وبعضی را نداد وبگریخت ! وحضرت امیر علیه السلام ازهمشیرۂ اوآن وجه را بستاند وبین لشکر اسلام بخش‌کرد . ودرحق او حضرت‌فرمودکه :**قَبَحَ اللّٰهُ مُصْقَلَةَ لِاَنَّهُ فَعَلَ فِعْلَ السَّادَةِ وَفَرَّ فِرارَ الْعَبِیْدِ .**

این مصقله درزمان خلافت معاویه با چهار هزارلشکر به‌طبرستان آمد ودوسال با **فرّخان** درمجادله ومحاربه بود .آخرالامر درکچورکشته شد ، و درقریۂ **چهارسو** مدفون است ، ومردم این عصر **کیا مشغله** می‌خوانند ، واین شهرت دارد. بعد ازآن **قطری بن الفجاجه**-که‌از جملۂخوارج است- به طبرستان آمد ؛ وبعد ازآن به‌فرمان **سلیمان بن عبدالملك** ، **یزید بن المهلّب** آمد ، و بعداز آن چون منصور خلیفه،پسر خود ، مهدی را به ری فرستاد ، **ابوالخصیب وعمر بن علاء** را نیز با مهدی همراه گردانید.مهدی هردونفرآنها را به‌طبرستان فرستاد ولشکر اسلام‌درسنۂ یك‌صد وسی‌و هفت آمل‌را بگرفتندتا درسنۂ یك‌صدوچهل‌وچهارکه اصفهبد خورشید در **فلام** رودبار خود را بکشت . وآن قصّه نوشته شد .

ابوالخصیب بعدازآن والی طبرستان بود ، ومسجد جامع ساری را اوساخت . ومردم ساری چون مسلمان شدند بعداز ابوالخصیب **خُزیمه** به‌ساری‌آمد . بسیاری از اعیان‌گرگان را او قتل‌کرد . و دو سال درطبرستان بود . اورا برداشتند . بعداز او، **ابوالعباس** را فرستادند ، او یك‌سال‌در طبرستان بود . بعد ، اورا معزول کردند . و **روح بن حاتم بن قبیصة بن المهلب** را فرستادند . او ظلم بسیار به‌اهل‌طبرستان‌کرد . بعد ازیك سال **خالد بن برمك** را بفرستادندو به‌موضعی‌که به **خالدسرا** مشهور است ، درآمل‌قصری بساخت وچهارسالی آنجا بود تاخلیفه‌او را طلب نمود . وعمر بن العلاء را بفرستاد .

چون منصور خلیفه وفات یافت مهدی به خلافت بنشست ، بدو عرض‌کردند که

عمر بن العلاء دختر مهرویه را درطبرستان به خانهٔ خود برد . مهدی غضب کرد و اورا معزول نمود . بعد ازاوسعیدبن دعلج را فرستادند و او از جمله کریمان روزگار بود و سعیدآباد رویان را او بنا نهاد . اما به اتمام نرساند او را باز خواندند و دو مرتبه **عمر بن العلاء** را بفرستادند . به ولایت دابو آمل قریهٔ عمرکلاته ساختهٔ اواست ودر آنجا قصری وبازاری بساخت بعد به رویان آمد وسعیدآباد را تمام کرد .

بعد از آن‌ونداد‌هرمزد خروج کرد ولشکر اسلام‌را به درکرد. عمر بن العلاء نیز بدوپیوست ، وبیرون نرفت ، تاآنجا وفات یافت .

وبعد ازآن **عبدالحمید مضروب** رابه طبرستان‌فرستادند . اوسخت ظالم‌بود ،تا درسنهٔ دویست وبیست وچهارکه **مازیار** ظالم رابکشتند، باز نایبان‌خلفاء به طبرستان مستولی‌شدند ، واحوال‌نایبان آن‌زمان درمیان قصهٔ **قارن‌وندان** نوشته آمدوکوهستان رابه بندارنامی مفوّض داشتند و طبرستان را**حسن بن حسین مصعب** والی بودکه او عمّ **عبدالله بن طاهر** ـ‌که والی خراسان‌است‌ـ بود و بعد ازاو**طاهر بن عبدالله بن طاهر** دوسال والی بود . بعداز او **محمد بن عبدالله**ـ‌که برادر اوبود ـ هفت سال‌حاکم بود. بعداز او **سلیمان بن عبدالله** سیزده سال حکم راند . و بعدازآن **محمد اوس** حاکم گشت ، واو ظلم بسیارکردچنانچه تمامی طبرستان ازدست او به فریادآمدند تادرسال دویست‌و پنجاه‌برداعی الکبیر بیعت‌کردند .

درذکر احوال‌داعیان و سبب تردّد سادات به طبرستان

و تسلّط ایشان در آن ممالک

چون **مأمون** به‌خلافت‌بنشست در تربیت سادات می‌کوشید . و مذمّت پدر خود می‌کرد ، که‌درقتل **موسی بن جعفر** علیهما‌السّلام‌کوشیدو حضرت‌راشهیدکرد .ودر بازار **سوق الریاحین** بنهادکه مردم بیایند وببینندکه او را نکشته‌اند بلکه به‌جهت مریض بودن حضرت وفات‌کرده است ! وازعلماء وفقهاء هم‌کاغذی به مضمون فوق‌گرفت . تمام

علماء مهر کردند کاغذ را ، به‌جز احمد بن حنبل ، که اورا زجرها کردند ، و او آن کاغذ را مهر و نشان نکرد .

غرض آن که مأمون پدر خود **هارون الرشید** را ملامتها کردی و به مدینهٔ طیّبه فرستاد. وعلی بن موسی الرضا علیهما السّلام را طلب نمود و نزد خود آورد و بر او بیعت کرد .

آورده‌اند که چون سلاطین غور ، غیاث الدین و شهاب الدین ، به خراسان آمدند و نیشابور را مستخلص گردانیدند و به زیارت علی بن موسی الرضا حاضر شدند **فخر الدین رازی** ـ که استاد بنی آدم است ـ با تمامت علمای غور و غزنین و سلاطین عصر در آن مشهد مبارك حاضر شدند . در آنجا مکتوبی یافتند که حضرت امام علیه السلام در وقتی که مأمون بر او بیعت کرده بود نوشته بود است .

آوازهٔ بیعت مأمون با حضرت رضا علیه السلام باعث این شد که سادات که همیشه در فشار بودند ، روی به طرف ری و عراق نهادند . این سادات از بنو اعمام و برادران و تمامی حسینی و حسنی بودند . چون این دستهٔ بیست و یك نفری به ری رسیدند ، از واقعهٔ قتل وشهادت **حضرت رضا** به وسیلهٔ مأمون که به مکر و حیله آن حضرت را شهید کرده مطّلع شدند. لاعلاج برای حفظ خودشان پناه به کوهستان دیلمستان و طبرستان بردند. بعضی ها در آنجا شهید گشتند و مزار و مرقدایشان معروف است. و بعضی درهمان جا توطّن یافتند واتباع ایشان باقی است .

چون اصفهبدان مازندران در اوایل ـ که اسلام قبول کردند ـ شیعه بودند و با اولاد رسول علیهم السّلام حُسنِ اعتقاد داشتند، سادات را در این ملك مقام آسان تر بود و چون **متوکل** خلیفه از دنیا رحلت کرد ، تفرقه ما بین فرزندان او بیفتاد، و این سبب شد که سادات خروج کردند و از آن جمله سیدی بود در کوفه نامش یحیی بن عمر بن یحیی بن الحسین ابن زید بن زین العابدین علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه و علیهم السلام. سید مذکور در کوفه خروج کرد . و در مذهب زیدّیه دعوی امامت نمود . و در گیلان او را یحیی علیه السلام می خواندند و او مرد فاضل و شجاع و بزرگ و عالم و متورّع و سخی بود.

مردم عراق به او گفتند اگر مقصود خروج توکمی مال و معاش است چندان دیناری که باید به‌خدمت توجمع گردانیم. سید سوگند یادکرد که خروج من برای مال نیست ، فقط برای رضای خداست ،که می بینم دین حنیف ، ضعیف گشته وشرع مُنیف دارد منسوخ می‌شود .

غرض **منتصر** خلیفه محمدبن عبدالله طاهر را به‌حرب او فرستاد . چون محمد مذکور نزدیك او رسید ، **ترك تگین** نام را برای مقابله باسید ومجادله بااوروانه کرد. تا با سید مصاف داد ، وسید را بگرفتند ، و به‌قتل آوردند. وسر مبارك را برداشته نزد محمدبن عبدالله آوردند .

مردم بغداد به تهنیت آن فتح رفتندتا یکی از سادات نزد منتصرخلیفه رفت و گفت: تهنیت می کنم ترا به‌قتل کسی که اگررسول زنده بودی او را بدان تعزیت می‌دادند، ودرعرب جهت یحیی عليه السلام مرثیت‌های بسیار گفته‌اند .

مقصود درآن ورطه ، ساداتی که خلاص یافتند نیزروی به‌کوهستان عراق نهادند وبه‌کوهستان طبرستان ودیلمان در آمدند . وآنجا به‌زحمتی تمام به‌سر می بردند . چه بنوعبّاس وبنوامیّه مدّت دویست سال بلافصل حاکم بودند،ودرقلْع و قمْع سادات ساعی و مُجِدّ،وچند نفری از ایشان ـ مثل **منصوردوانقی وحجاج ثقفی و متوکل عباسی** علیهم اللعنة ـ عهد کرده بودندکه هرجا سیدی را بیابند بلامحابا به‌قتل آرند ، تا نسل سادات منقطع گردد. امّاخدا نسل محمدبن عبدالله رابرکتی وکثرتی به‌فضل وفیض بی‌دریغ خود پدیدآورده واولاد دشمنان ایشان را منقطع گردانیده، با وجود استیلای **آل عباس وبنی امّیه** امروز در تمام عالم چند صدتن از ایشان معروف ومشهور نیستند . وبنی فاطمه علیهما السّلام را باوجود آنکه دویست وچهل سال هرکجامی دیدندمی کشتندامروزدر هیچ جای عالم نیست که آنها مقدّم وپیشوای خلایق نباشند .

غرض چون ظلم محمدبن اوس درطبرستان ازحدّ گذشت،مردم پناه به‌عدل سادات می‌جستند وبرایشان بیعت می کردند ، و والی وحاکم خود می‌گردانیدند . اول سیدی

که درطبرستان خروج کرد **داعی الکبیر محمدبن زیدالحسینی** بود .

درذکر خروج داعی الکبیر

چون ظلم محمّد اوس در رویان به‌غایت رسیده بود ، مردم‌آن دیار دست تظلّم برآورده نزدسادات می‌رفتند ، وفریاد می‌کردند ،که ما را از دست این ظالم خلاص کنید . ودربقعهٔ مبارکهٔ کچورسیدی بودمحمد بن ابراهیم بن علی بن عبدالرحمن بن القاسم ابن الحسن بن زید بن الحسن بن علی بن ابی طالب علیه‌وعلیهم صلوات ربّ العالمین. واو بسیار مرد زاهد و متورّع و بادیانت بود .

مردم وارفودیلمان گرد روستاقهای دیلمان می‌گشتند ومردم آن ولایت راباخود همراز می‌گردانیدند تا به‌کچور نزد سیدمحمد مذکور رفتند. وفریاد برآوردندکه ما از دست ظلم جماعت **محمد اوس** به‌جان آمدیم . ومقتدای اهل اسلام همیشه شما و آباء واجداد شما بودند،ما می‌خواهیم که‌سید عالی‌را از **آل‌محمد** برخود حاکم‌گردانیم تا دربین ما به‌عدالت سلوك نماید . چه باشدکه‌برتوبیعت‌کنیم تا به‌برکت توظلم‌اومندفع گردد ؟ سید محمدفرمودکه مرااهلیّت این‌کارنیست ، امّا مرا دامادی هست در **ری**‌که خواهرهم درحبالهٔ نکاح اواست . مرد شجاع وکافی وحربها دیده ووقایع بسیار پس پشت انداخته است . اگر راست می‌گویید ، کس‌بفرستم تا او بیاید وبه‌مدد قوّت شما کاری پیش‌گیرد تابه‌مقصودبرسید ، وروضهٔ مبارك‌آن سیّد اکنون در **بقعهٔ قریهٔ‌صالحان** کچور می‌باشد و مشهور است به‌زیارت **سیّد محمد کیا دبیرصالحانی**.اما مردم آن ولایت اکثر او را **سلطان‌کیمدور** می‌خوانند .

مردم مذکور ممنون‌گشتند وقبول‌نمودندکه چون سیدبدین دیار برسد ما برقدم مبارك اوسروجان‌فدامی‌گردانیم. سید محمدکیا دبیر نامه‌یی به‌نزد داعی الکبیرالحسن بن زیدبن اسمعیل حالب الحجارة بن الحسن بن زید بن حسن بن علی بن ابی‌طالب ـ علیهم‌السلام ـ بنوشت . واو مردی بود به‌انواع‌فضایل‌آراسته. مولودش درمدینهٔ طیّبهٔ

رسول ـ علیه السلام ـ بود . و در شجاعت و تدبیر ملك و ملت مثل نداشت .

الغرض چون نوشتهٔ سید محمد کیادبیر به ری بدو رسید ، و نامه را برخواند برخروج گری حریص گشت . و در حال جواب نامه بنوشت و قاصد را تشریف داد و باز گردانید . چون قاصد به رویان آمد ، این حدیث فاش گشت . و مقدّم جماعتی که به طلب سیدحسن فرستاده بودند، **عبدالله وندامید** بود.

چون محمداوس معلوم کرد که مردم بنیاد خروج کردند نزد **عبدالله بن سعید** و **محمد بن عبدالکریم** ـ که از مشاهیر آنجا بودند ـ فرستاد که حاضر شوند تا تفحّص این سخن بکنم. عبدالله بن سعید بترسید و خانهٔ خود را بگذاشت و رو پنهان کرد . در همان زمان قاصد سیدحسن بن زید برسید که به سعیدآباد فرود آمدم . باید که اشراف آن ولایت به من پیوندند . عبدالله بن سعید و عبدالکریم با رؤساء **قلعهٔ کلار و کلارستاق** روز سه شنبه بیست و پنجم رمضان دویست و پنجاه به سعیدآباد بر او بیعت کردند . **عَلی اِقامةِ کتابِ اللّهِ وسُنّةِ رَسولِهِ والامرُ بِالمَعروفِ والنّهیِ عَنِ المنْکَرِ** و به اهل چالوس و نیروس خبری نوشتند و داعیان فرستادند ، و آن شب سید نزد عبدالله سعید بود و فردا به ساحل دریا به خورشید رستاق نقل فرمود . و مردم از اطراف رو بدو نهادند .

چون این خبر به علی اوس رسید به تعجیل خود را به محمداوس رسانید . سید حسن به صوب کچور خرامید . سیدمحمد کیادبیر با مردم آن ولایت به استقبال بیرون رفتند . و سیدحسن را روز پنج شنبه به کچور فرود آوردند که بیست و هفتم رمضان بود ، و روز عید به مصلّی رفتند ، و نماز عید بگزاردند ، و خطبهٔ بلیغ برخواندند ، و مردم را ترغیب به وعده و ترهیب به وعید نمودند . **محمد بن العباس** و **علی بن نصر** و **عقیل بن مبرور** را به چالوس فرستاد ، تا **حسین محمد الحنفی** را دعوت کنند . چون به آنجا رفتند و دعوت بر کتاب خدا و سنّت رسول کردند ، اجابت فرمود . و به مسجد جامع رفتند و بیعت از مردم آن دیار بستدند .

چون گماشتکان محمد بن اوس این صورت را معلوم کردند ، بگریخته و نزد **جعفر بن شهریار بن قارن** ـ که از آل باوند بود ـ رفتند. سید از کچور کوچ کرد و به ناتل فرود آمد ، واز مردم آن دیار بیعت بستاند و به **پای دشت** ـ که آن زمان شهری معمور بود ـ خرامید. ومقدمهٔ لشکر او **محمد بن رستم بن وندا امید شهریار** بود ، و او از ملوك کلارستاق است. و برمقدمهٔ محمد بن اوس زد . ایشان را برهم شکست، و **محمد اخشید** را ـ که سپهسالار لشکر خصم بود ـ از اسب فرود آورد وسر او را برداشت و نزد داعی فرستاد . و به تعجیل بالشکر تالیکانی براند واز آنجا تا آمل بتاخت. داعی در پای دشت اقامت نمود. ومحمد بن حمزه را به دیلمان به طلب مدد فرستاد . اجابت کردند .

بعد از چند روز **امیدوار بن لشکرستان و ویهان بن سهل و فالیزبان وفضل رفیقی** با ششصد مرد به پای دشت به خدمت داعی رسیدند . ودرهمین روز اصفهبدان طبرستان مثل بادوسپان ومصمغان(۱) وویجن وخورشید بن جسنف بن وندرند وخیان بن رستم و بادوسپان بن گردزادلپور مکتوب فرستادند و اظهار محبت و موافقت نمودند . داعی را برآن استظهار بیفزود ، ومحمد بن حمزه را وحسین احمد را با بیست سوار و دویست پیاده در پیش داشت ، وروبه آمل نهاد . ومحمد بن اوس تعبیه کرده بود و بیرون شهر با خواصّ وغلامان خود برمقدمهٔ داعی زدند . داعی ثبات قدم نمود ، تامحمد اوس بگریخت. داعی ایشان را غارت کرد وغنیمت بسیار برداشت .

روز دوشنبه بیست وسیم شوال ، داعی به آمل آمد و چند نفر از بزرگان آمل که مخالفت نموده بودند به قتل رسانید ، وبامداد برخاست وبه مصلّی رفت ودعوت خلق کرد وبه اتفاق مردم آمل بیعت کردند وهفت روز در آنجا مقام کرد ، و**محمد عبدالعزیز** را به عاملی به رویان فرستاد . جعفر بن رستم را به **کلار** بنشاند ، ومحمد بن ابوالعبّاس را به چالوس حاکم گردانید .

اهل آمل گفتند که: ما سید محمد ابراهیم را می‌خواهیم. فرستاد واورا از رویان بیاورد وآمل را بدوسپرد وخود به توجی رفت واین **توجی** بقعه‌یی است ازولایت ساری.

۱ ـ دراصل: مضمغان.

بعد از آن به چمنو نزول فرمود و چمنو هم دهی است از ولایت ساری، و مشهدی از سادات عظام آنجا است و آن مقام را زیارت می‌کنند. و در چمنو بوده از اصفهبد قارن بن شهریار ــ که از آل باوند ملک الجبال بود ــ مکتوبی بنا بر اظهار موالات و مصافات برسید و آنجا نوشت که به‌مدد شما لشکر می‌فرستم. سید جواب بنوشت که شما بما پیوندید. اصفهبد جواب داد که شما بما پیوندید. سید دانست که آنچه می‌گوید دروغ است.

سلیمان بن عبدالله طاهر حاکم ساری بود. **اسد جندان** را که سپهسالار او بود، با لشکر به توجی به مقابلهٔ سیّد بفرستاد، و داعی، توجی را بگذاشت و فرار نمود. عبدالله خبر شد که داعی توجی را بگذاشت و بگریخت. سید خود را از راه دیگر به ساری رفت و بر عبدالله طاهر صبحگاهی را با نعره و صلوات و تکبیر هجوم آورد. سلیمان به‌پای تهی بی‌اختیار بگریخت لشکر سید به شهر درآمدند، و هر که را می‌یافتند می‌کشتند و سرای سلیمان را آتش در زدند.

درهمین روز خبر آوردند که برادر سید حسن بن زید که داعی الصغیر او است به **شلمبهٔ** دماوند رسید. و اصفهبد با دوسپان بدو پیوست و مردم لارجان و قصران هم بدو پیوستند. سلیمان بر آن موجب بگریخت، به استراباد رفت و جای دیگر نتوانست اقامت نماید.

داعی خواست به‌آمل رود چون دیالم غنیمت بسیار برگرفته بودند، منصرف گشتند. و هر یکی به جهت ضبط غنیمت به طرفی رفتند. اصفهبد گفت: صلاح چنین است که سید به چمنو چندان توقف نماید که خبر سلیمان برسد که احوال او چیست؟ همچنان توقّف نمود. سلیمان با لشکر استراباد خود مهیّا رسیده بود. بر داعی زد و منهزم ساخت. دیالم که حاضر بودند بگریختند داعی بر سر پل چمنو چندان باز ایستاد که کشتگان و زخمیان را از پل بگذرانید. بعد از آن او نیز بگذاشت و بگریخت.

پسر محمد بن اوس در عقب مردمان گریخته می‌دوانید. اصحاب داعی ژوبینی بر او زدند و بکشتند، و آن فتح بر سلیمان منغّص گشت، و بسیار مردم کلار به‌دست محمد بن اوس کشته شدند. داعی آن شب به هزیمت تمام به‌آمل آمد. چون توقّف صلاح ندانست

وقت صبح سوار شد و شب هنگام را به چالوس فرود آمد ، و هزار درم از اهالی چالوس بستاند و نوکران را به چابکی بداد و اصفهبد ملك الجبال قارن بن شهریار باسلیمان اتفاق کردند و به آمل آمدند .

بعد از چند روز داعی را از دیلمان و گیلان مدد رسید . داعی از چالوس سوار شد و به **خواجك** نزول کرد و سلیمان با اصفهبد به پای دشت آمد. داعی به **لاویجه رود** مُعَسکَر ساخت . وسادات را با نفری چند بفرستاد تا به منقلای لشکر شبیخون بزدند و ایشان را منهزم ساختند و بسیاری اموال را تاراج نمودند . واصفهبد جعفر بن شهریار را با سی تن از معارف به قتل آوردند ومخالفان را منصرف ساختند.

چون این چنین فتح روی نمود داعی بر نشست و به آمل آمد و پانزده روز آنجا بیاسود واصفهبد بادوسپان را امیر لشکر گردانید. و به سر اصفهبد قارن ملك الجبال فرستاد تا جمله ولایت اورا بسوختند وغارت کردند . چون سلیمان این خبر بشنید ازخراسان لشکر جمع کرده به مدد او آمد.

در این وقت داعی لشکر را اجازت داده و به دیلمستان و گیلان رفته بودند، و او تنها در آمل با معدودی چند نشسته بود . چون توجّه سلیمان را معلوم کرد ، از آمل کوچ کرد و به چالوس آمد. چون آنجا رسید خبر وفات **و هسودان دیلمان** که حاکم آنجا بود بشنید و به اندك زمان چهارهزار نفر دیالمه بدو پیوستند .

داعی سوار شد و متوجه مازندران گشت چون از راه ساحل دریا به چمنو رسید سلیمان آنجا مَصافّ داد. سلیمان منهزم گشت . داعی به ساری رفت، وزن وفرزند واموال وخزاین سلیمان را اسیر وتالان کرد . سلیمان چون به هزیمت تمام به استراباد رفت، مکتوبی به التماس تمام به محمّد العلوی نوشت که زن و فرزند او را درخواه نماید ، و جهت او باز فرستد . چون مکتوب به مطالعهٔ داعی رسید . ملتمس را مبذول فرمود و فرزندان اورا با تشریف نزد سلیمان بفرستاد ودر این وقت اصفهبد قارن به توسّط ومیانجی بادوسپان باداعی صلح کرد. وپسران خود. سرخاب ومازیار را به نزد داعی فرستاد، واین

واقعه در سنهٔ دویست و پنجاه و دو بود .

داعی درآمل بنشست و به‌اطراف طبرستان و دیلمان و گیلان مثالها بنوشت. و در این‌روز **ابو مقاتل ضریر** شاعر قصیده‌یی برخواند که مطلعش اینست. **مَطْلَع:**

اَللّٰهُ فَرْدٌ وَ ابْنُ زَیْدٍ فَرْدٌ !

وداعی بانگ بر شاعر زد و گفت : چرا گفتی : **اَللّٰهُ فَرْدٌ وَابْنُ زَیْدٍ فَرْدٌ ؟!** باید گفته باشی : **اَللّٰهُ فَرْدٌ وَابْنُ زَیْدٍ عَبْدٌ!** و در حال خود را از کرسی در افکند و سر خود برهنه کرد وروی برخاك می‌مالید و مکرّر می‌گفت: **اَللّٰهُ فَرْدٌ وَابْنُ زَیْدٍ عَبْدٌ.** و بفرمود تا شاعر را به‌ضرب سیلی بیرون کردند .

بعداز چندروز شاعر باز آمد و این ابیات برخواند :

اَنَا مَنْ عَصٰاهُ لِسٰانُهُ فی شِعْرِهِ وَ لَرُبَّمٰا ضَرَّ اَللَّبیبَ لِسٰانُهُ
هَبْنی کَفَرْتُ اَمٰا رَأَیْتُم کٰافِراً نَجّٰاهُ مِنْ طُغْیٰانِهِ اِیْمٰانُهُ

خاطر مبارك از اوخوش نگردید تا روز مهرجان که روز بیست وششم اسفندیار ماه قدیم است این قصیده را برخواند :

لاٰتَقُلْ بُشْریٰ وَلٰکِنْ بُشْرَیٰانِ غُرَّةُ اَلْدّٰاعِی وَ یَومَ اَلْمِهْرَجٰانِ

داعی براو اعتراض کرد وگفت چرا نگفتی که :

غُرّةُالدّاعِی وَیَومَ اَلمِهرَجٰانِ لاٰتَقُلْ بُشْریٰ وَلٰکِنْ بُشْرَیٰان

تا ابتدای سخن به لای نهی نبودی . شاعر گفت : **اَیُّهٰا اَلسَّیّدُ اَفْضَلُ اَلذِّکْرِ لاٰاِلٰهَ اِلاّٰاللّٰهُ وَاَوَّلُهُ «لاٰ» وَهُوَحَرْفُ النَّفْیِ .** داعی فرمود ، **اَحْسَنْتَ، اَحْسَنْتَ ،** اَیَّهَا اَلْشّاعِر !

دیگر سلیمان‌طاهر از خراسان لشکر جمع کرده به ساری آمد . **سید حسن عقیقی** که از بنی‌اعمام داعی بود ، اورا بشکست تاگرگان به دنبال او برفت چون این نوبت شکست بر سلیمان افتاد طمع ازطبرستان برگرفت وبخراسان رفت .

بعد از آن مردم از حکومت داعی اعتباری بر گرفتند، و در آن ما بین پسران اصفهبد قارن: سرخاب و مازیار ـ که داعی به نوا داشت ـ بگریختند و به اصفهبد پیوستند، و با داعی عصیان کردند. داعی را بالضروره بطرف کوهستان توجّه افتاد و چند نوبت آنجا محاربه کرد. و آن ولایت را خراب کرد و سادات از هرطرف به داعی پیوستند و چون داعی درحق سادات به شفقت و عاطفت می بود بسیار سیّد بر او جمع شدند. چنانکه هرگاه که سوار می‌شدی سیصد سید شمشیرزن با او سوار شدندی و **ناصر کبیر** را که **ناصرالحق** اورا می‌خواندند درحق او مدح بسیاراست.

در این وقت در بغداد خلیفه حاکم بود خبر وفات او رسانیدند. و در بصره وسواد و واسط سیدعلی بن محمد صاحب الزنج ـ که اورا **سید برقعی** می خوانند ـ خروج کرد، و او سید دانا وشجاع بود. پدرش در ایّام خلافت متوکل گریخته به زنگبار رفته بود. و تولد این سید آنجا بود و مردم زنگبار معتقد او شده بودند و دوازده هزار زنگی با او اتفاق کردند و جمله با چوب دستی به بصره آمدند و آن ولایت را مستخلص گردانیدند واظهار دعوت کرد و صفت، این سید را حضرت امیر ـ علیه السلام ـ در ملاحم خبر داده است. و درآن زمان درخراسان رنود و اوباش و عیّاران را رونقی نمانده بود، مگر **یعقوب لیث** که **محمد بن عبدالله طاهر** را بگرفت و حاکم خراسان شد، و خلیفه بالضروره با او عهد کرد.

غرض که در این مدت داعی در طبرستان حکومتی به استقلال کرد. بعد از آن مردم طبرستان فرستادند و یعقوب لیث را به طبرستان آوردند. سیدحسن عقیقی از او بگریخت و به آمل نزد داعی آمد. یعقوب لیث به شمع و مشعله بدنبال او روان شد. داعی نیز نتوانست اقامت کرد به رویان آمد. یعقوب به دنبال می آمد، داعی بـه کلار رفت و آنجا هم توقّف نتوانست نمود. از آنجا به **شیرود هزار** التجاء برد. یعقوب نزد شیرجان فرستاد که او را بسپارند. آنجا مردی بود **کوکبان** نام که مهتر آن ولایت بود به حمایت سید مُصِرّ گشت و نسپرد.

یعقوب، چون دید فایده نمی‌کند ، بازگشت . شیرجان تاخت بر بنهٔ او آوردند.
وغارت کردند . یعقوب به کچور آمد و آنجا بنشست و خراج دوساله ازمردم آنجا بستاند.
تا در رویان قحط شد و نان نماند که مردم بخورند! **ابراهیم بن مسلم خراسانی** را بـه
رویان وچالوس امیر گردانید و به آمل رفت ومردم رویان به سرا براهیم رفتند وآتش زده
خانهٔ اورا بهسراوسوزانیدند واورا بکشتند.

خبر به یعقوب رسید ازآمل بازگشت به ناتل آمد و نیك و بد نگذاشت که بکشت
وخانه‌ها را ازبن برکند ودرختان را ببرید و براه **کنان** به کلار رفت واز کلار به کچور
آمد واشتران اورا مگس هلاك کردند و باران وصاعقه به سر ایشان درآمد به هـزار
محنت به گردآباد ناتل آمدودوساله خراج ازمردم دشت بستاند . چهارماه طبرستان را حکم
کرد و به راه قومش ازطبرستان به خراسان رفت .

وهسودان که حاکم دیلمان بود وقبل ازاین صورت وفات اوذکر رفته است، از
او پسری ماند **ملك جستان بن وهسودان** نام ، با داعـی در بیعت بود . او را بـا
احمد بن عیسی وقاسم بن علی بجانب عراق وری وقزوین وابهر و زنجان بفرستادند.
وآن ولایت را فتح کردند. ومردم آن نواحی مطیع گشتند ودیالم ازقبل داعی، حاکم و
داروغهٔ آن ولایت شدند . وداعی مردم کلار ورویان وطبرستان را جمع نمود و به اتفاق
دیالمه ولشکرعراق وقومش وطبرستان وغیرهم درعقب یعقوب به تعجیل برفت. چون
به گرگان رسید وبرادرش **محمد بن زید** هم بدو پیوست در آن اثنا خبر آمدکه کفّار به
دهستان آمده‌اند .

داعی به مقابلهٔ کفّار به‌سبب جهادرفت. ودرشورهٔ دهستان غزا کرد و دوهزار کافر را
به‌قتل آورد وغنیمت بسیار برداشت وبه دیلم قسمت کرد و **محمد بن زید** را به‌گرگان
بنشاند . و خود به طبرستان عود نمود و به آمل بنشست تا دیالمه بـد سیرتی آغاز
کردند و دزدی و غارت می‌کردند . داعی چند نوبت نصیحت کرد ، قبول نکردند.

داعی بفرمود تا هزار مرد بد سیرت از دیالم را دست و پا بریدند و هزار مرد

دیلمی گریختند و به اصفهبد قارن ملك الجبال پیوستند . اصفهبد علوفه به ایشان دادن متعذّر بود. ازعهدهٔ آن نتوانست بیرون آمد . رخصت داد تادزدی بکنند! و باداعی به خلاف در آمد، و به قومش رفت و سید قاسم را که نایب او بود بگرفت و به شاه‌دز هزار جریب فرستاد .

سید قاسم آنجا وفات یافت . دراین اثنا سیدحسن عقیقی که در ساری به نیابت داعی نشسته بود از مردم ساری جهت خود بیعت بستاند ، و از داعی خوف کرده به اصفهبد پیوست . محمدبن زید ازگرگان بیامد ، وحسن عقیقی را بگرفت و دست و گردن بسته به آمل نزد داعی حسن بن زید بفرستاد . اکابر و سادات آمل به شفاعت بر خاستند ، قبول نکرد و بفرمود تا گردنش بزدند و در سردابه انداختند و در بر آوردند !

اصفهبد قومش را به تصرف درآورد . ونوّاب وعمّال خودآنجاگذاشت. بالجمله پادشاهی داعی درآن قرارگرفت که خود در آمل وبرادرش درگرگان باشد . تا داعی را علّتی پدیدآمد، که براسب سوار شدن نتوانست.وجمعی درآمل بودندکه داعی برآنها گمان خلاف می‌برد . ودرعهد**طاهریّه** صاحب اعتبار بودند و برخلاف مذهب داعی سلوك می‌کردند،اگرچه ظاهراً موافقت می‌نمودند . امّا درباطن مخالف بودند . داعی تمارض کرد وآوازهٔوفات خود درانداخت و فرمود تا ترتیب دفن او کردند آن‌جماعت همان‌روزخلاف اوکردند ودست نفاق برگشودند.داعی‌ازخانه بیرون‌آمد، وآن‌جماعت رادرجامع‌آمل به‌قتل‌آورد وبه‌جانب‌شرقی مسجد رامقصوره‌یی بود در آنجا ریختند . مردم‌آمل تاکنون آن مقصوره را زیارت می کردند که این جا مقبرهٔ شهداست ! پس داعی بفرمود تا در محلهٔ **راست کوی** دخمه و مقبرهٔ عالی برای او بساختند هنوزآن عمارت باقی است.

مولانا اولیاءالله می‌گوید : اگرچه‌عمارت رو به خرابی نهاده‌بود،ولی‌صندوقی کهنه درآنجا دیدم وهفتاد پاره ده درنواحی‌آمل به غیر ازباغ وضیعه وحمّام و دکان‌بر

آنجا وقف فرمود و به طوری که ذکر رفت عمارت و بقعه در محلّهٔ **راست کوی** آمل واقع است. روز دوشنبه سوم رجب دویست و هفتاد حسن بن زید معروف به داعی کبیر از سرای فانی به عالم باقی پیوست.

در ذکر حکومت داعی الصغیر محمد بن زید بن اسماعیل حالب الحجارة

داعی الصغیر حسینی او است به قول بعضی، امّا آنچه صحیح است آن است که داعی الصغیر حسن بن قاسم حسینی است و آنکه به داعی الصغیر مشهور است او است، و اولاد او بندکه موجودند.

داعی الکبیر حسن بن زید بیست سال حکومت کرد، و از او خلفی نماند. امّا دختران داشت، چون بیمار شد، و دانست که آخر عمر است، جهت برادر خود **محمد بن زید** از خواصّ و عوامّ بیعت بستاند. اما بعد از وفات داعی، **سید ابوالحسین** نامی - که داماد او بود - خروج کرد، و جمعی با او بیعت کردند. و اموال و خزاین داعی را تصرف نمود و اصفهبدان طبرستان از هرجا با او موافقت نمودند.

چون داعی الصغیر محمد بن زید را خبر وفات برادر رسانیدند، همان روز از گرگان سوار شد و به ساری آمد. سید ابوالحسین بگریخت، و با تمامت دیالم که در بیعت او بودند به چالوس رفت. محمد بن زید غرّهٔ جمادی الآخر سنهٔ دویست و هفتاد و یك به آمل آمد و به یك روز تا به و نوشه ده کورشید رستاق فرود آمد. و پیش از صبح سوار شد و بامداد وقت چاشت را به چالوس رسید، و ابوالحسین غافل نشسته بود و او را با **لیشام دیلمی** و سایر دیالمه بگرفت. و غنیمت بسیار برداشت، و خزاین برادر خود را - که سید ابوالحسین غارت برده بود - بازگرفت. و به خواجك آمد، و ابوالحسین را بند کرد و به آمل آورد و بند اورا برداشت. و فرمود که هر کس بر او دعوایی دارد به شرع مطابقه نمایند. فقهای آمل هزار بار هزار درم بر او ثابت کردند، و بستاندند. دیگر باره اورا

بند برنهاد و با لیشام‌دیلمی به ساری فرستاد واورا ولیشام را درساری زنده ندیدند ، و در راه‌هم مرده ندیدند ، وگورایشان هم معلوم نگردید ،که‌کجا است !

آنکه داعی محمد با اصفهبد قارن بـد بود . اصفهبد رستم به امیر خراسان پیوست . امیرخراسان**رافع بن هرثمه** بود . اورا بالشکرخراسان به‌مازندران آورد . وداعی اقامت نتوانست نمودن ، آمل را بگذاشت وبه‌کچور رفت ،وکچور را حصاری قوی‌کرد . رافع درعقب اوبه کچورآمد . داعی بگریخت و به دیلمستان رفت . رافع چهارماه درکچور بماند . وکاربرمردم رویان سخت شد . واصفهبدرستم بارافع بود ، وداعی لشکردیلمستان را جمع‌کرد ومردم‌کلار را دعوت نمود ، اجابت‌کردند ، و به چالوس آمد ونایب رافع را بگرفت . رافع‌اصفهبد رستم واصفهبد بادوسپان را به‌ساحل دریای بنفشه‌گون بداشت وخود به‌اهلم رفت .

چون کار به اصفهبدان تنگ شد ، رافع از اهلم بازگشت . به دهی که خراج می‌خوانند به‌چهارفرسخی چالوس فرود آمد . داعی بگریخت وبه **وازه‌کوه** رفت . رافع به **لنگا**فرودآمد و اموال بسیار از مردم آن دیار به مصادره بستاند . وازآنجا به طالقان رفت ، وآن ملك را خراب‌کرد ، وغلّه را بسوزانید . ومدتی درطالقان‌مکث نمود وقلعهٔ **گیله‌کیارا** به قهروغلبه بستاند تا **جستان بن‌وهسودان** ـ‌که حاکم‌دیلمان بود‌ـ بااوعهدگرفت‌که‌داعی را مدد نکنند ، براین قرارکردند . ورافع به قزوین‌رفت.

داعی خواست به چالوس عود نماید . اصفهبد رستم و محمدبن هرون هردو از قبل رافع آنجا بودند به مقابلهٔ داعی درآمدند ، واو را به چالوس نگذاشتند ، فرود آید . داعی به ناتل رفت . قضا را لشکرخلیفه درقزوین بارافع جنگ‌کردند ، واورا منهزم ساختند . رافع بالضروره به خراسان رفت .

بکربن‌عبدالعزیز‌بن‌ابی‌دلف‌العجلی به داعـی محمد پیوست . داعـی او را استقبال‌کرد واز برای او ازاسب فرودآمد وهدّیه‌ها بسیارجهت اوفرستاد . ازآن جمله هزار بارهزاردرهم درصدصرّه‌کرده به‌غیرازآلات‌واسباب‌که‌پیشکش‌کرد و مدتی اورا به

آمل برده عزیز و مکرّم داشت ، وچالوس ورویان را جهت او نامزد کرد . واورا باطوق وعلم روانه گردانید . چون به ناتل رسید ، فرموده بود که درفقّاع زهر کردند و بدو دهند . همچنان دادندواورا هلاك کردند . و برسر پل لیشام مدفون است . آن رودخانه راکه از شرقی ناتل جاری است و **شیم رود** می‌خوانند . پلی که بدانجا لیشام دیلمی بسته بود ، پل‌لیشام می گفتند .

دیگر باره رافع را با **عمرولیث** خصومت واقع شد . رافع جهت مدد به‌طبرستان فرستاد . اصفهبد رستم وسایر اصفهبدان به امداد او روان شدند . چون با عمرولیث مصاف دادند . رافع منهزم گشت و بـه راه ویمه به طبرستان افتاد . چون رافع بـه مهروان رسید ، معلوم گشت که **خلیفه المعتضد بالله** عمرولیث را حاکم نیشابور گردانید وآن ولایت را بدو بخشید . نزد محمد بن زید الداعی الی الحق الصغیر به گیلان بفرستاد و بیعت نمود به شرطی که گرگان از آن رافع باشد وآمل را داعی تصرف نماید . داعی بدان عهد به آمل رفت ورافع به گرگان آمد .

درآن اثنا خبر رسانیدند که حاکم ری **احمدعجلی** وفات یافت . رافع به ری رفت ، و ری را مسخّر ساخت . بعد از ماهی خلیفه پسر خود را به‌ری فرستاد . رافع اقامت نتوانست کرد . منهزم شده باز به‌گرگان آمد ، وباداعی مجادله بنیاد نهاد و به ساری آمد . وبه رودبار اترابن خیمه زد و رستم بن قارن به مدد رافع آمد . از قضای ربّانی باران وصاعقه محکم برایشان بارید و خیمه‌ها ورخت‌های ایشان را آب ببرد وچهارپایان بسیارهلاك گشت تارافع ناامید گشته به‌استراباد رفت . ومابین داعی و او ، دیگر باره عهد و میثاق شد. بعد ازآن رافع نزد اصفهبدرستم فرستادکه من با محمدبن زیداین‌عهدنه‌ازاخلاص کردم . برسرهمان خلافم که بودم ؛ واصفهبد عمرولیث رانموده بودکه ایشان باهمدیگرموافقت کردند . لابدّ مرا صُداع خواهند داد. خویشتن را بدو بست و چون تحقیق کرد که رافع با داعی به خلاف است نزد رافع آمد وبا رافع به استراباد ملاقات کرد . رافع جهت او خوان بنهاد ، و تکلّف بسیار فرمود کردند ؛ و

چون ازطعام فارغ شدند به مشورت بنشستند رافع درحال بند فرمود آوردند ، و بر پای اصفهبد نهاد و مقیّدکرد و به‌کوهستان او برد . جملهٔ مال و مواشی آن ولایت را به شکنجه ازاو بستاند ، و ولایت او به ابی‌نصر طبری سپرد ، ودرزمان دویست‌وهشتادو دوفرمان یافت .

چو بدکردی مشوایمن زآفات — که عادت‌شد طبیعت را مکافات

داعی محمدبن‌زید لشکررافع را درآن سال نفقه داد . تا رافع شعار علم سفید گردانید وازجمله‌گرگان وجاجرم جهت اوبیعت بستاند . وازمال اصفهبد رستم جهت اونصیبی فرستاد . ومحمدزید ازساری به‌آمل آمد ، و**محمدبن‌وهسودان** تنی چنداز نوکران **علی‌بن‌سرخاب** را بکشت؛وعلی برخاست وتاکبلورجان رفت ، ودرافواه افتاد که علی‌بن سرخاب خلع طاعت داعی‌کرد .

علی سرخاب‌نزد داعی فرستادکه‌من‌همچنان دربیعت‌وطاعتم . امامحمدوهسودان خصم‌من‌است . بااو به‌یك جا نمی‌توانم بمانم . ونیزآب ساری درتابستان خوب‌نیست ، ازآن سبب اینجا آمدم . ورافع دراین وقت فرستادکه من به حرب عمرولیث می‌روم وازسوار بستوهم‌که بسپارند. مرا به چند نفرپیاده مددبایدکرد . داعی محمدبن‌زید با مردم خود راه‌گرگان پیش‌گرفت‌که من به‌مدد رافع می‌روم ، وآهسته‌آهسته می‌رفت‌تا رافع باعمرولیث مصافّ داد ومنهزم‌گشت . ومردم از اوبرگردیدندوبه عمرو پیوستند .

رافع‌روی به‌خوارزم‌نهاد، واهل‌خوارزم ازبسی ظلم‌که‌ازاودیده بودندبه غوغا براو تاختند واورا بگرفتند ، وسرش‌را برداشته نزد عمرولیث فرستادند . وعمرونزد خلیفه فرستاد . تابعد ازاین وقایع ؛ طبرستان را وگیلان را داعی محمدبن‌زید مسلّم‌گشت .

در سنهٔ دویست و هشتاد و دوخبر رسید که **اسمعیل بن احمدسامانی** عمرو را بگرفت وبکشت سیّد به کلّی ازهمه جهت فارغ‌گشت . وآوازه همّت ومروّت اومنتشر شد . ازعرب وعجم وروم وهند وملوك‌واکابر به موافقت و مؤاخات اورغبت نمودند . و نام نیك او بدین معنی شهرت‌گرفت ، تا چون مدتی براین برآمد . اسمعیل بن احمد

سامانی را هوس ملك طبرستان در دل افتاد. محمد بن هارون را با لشکر موفور غیر محصور به طبرستان فرستاد.

سید در مقام غرور به آخرین پایهٔ دولت رسیده بود. تهوّر و تیزی نموده پیش باز خصم به تعجیل می‌رفت. هرچند او عجله میکرد محمد هارون آهستگی می نمود تا نیم فرسخی شهر به همدیگر رسیدند. با معدودی چند داعی از قلب لشکر خود جدا شده و بر محمد هارون زد و مردانگی نمود امّا فایده‌یی نبود. اول کسی را که بکشتند داعی بود و سر او را از تن جدا کردند و پسر او ابوالحسین زید را گرفته با سر داعی فرستادند، و تن او بی‌سر در گرگان مدفون است و معروف و مشهور به گور داعی است.

مدت حکومت او شانزده سال بود، و پسر او ابوالحسین زید در شوال سنهٔ دویست و هشتاد و هفت به بخارا بماند، و آنجا تکاهل نمود. وچون محمد هارون از ضبط گرگان فارغ گشت. در تاریخ مذکور به آمل آمد و یك سال و نیم حکومت کرد. وجملهٔ خراسان اسمعیل بن احمد را مسلّم گشت. رجوع به طبرستان کرد. و محمد هارون با او مخالفت کرد، و به دیلمان رفت. اسمعیل به صحرای لیکانی به موضعی که **اشیلادشت** می گویند لشکرگاه ساخت و عدل و انصاف به ظهور می رسانید و مردم از او شاکر و خشنود بودند.

در تتمهٔ حکایت داعی الصغیر و صورت خروج داعی الحق

الی الحق ناصر الحق ابومحمد حسن بن علی بن الحسن بن عمر الاشراف بن

زین العابدین علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم الصلوات

آورده‌اند که **داعی کبیر حسن بن زید** روزی به دیوان عطا نشسته بود، وهرسو اِنْعام خَدَم می‌داد. شخصی را نام برآمد. از بنی عبدالشمس پرسیدند از کدام فخذ است؟ گفتند ازمعاویه. چون تفحّص کردند، ازاولاد یزید بود. سادات شمشیرها کشیدند تا آن شخص را بکشند جهت خون حسین بن علی واولادش. اورا عطا کرد و بدرقه نمود وازطبرستان بیرون کرد.

وهم آورده‌اند که **داعی الصغیر محمد بن زید** درحق **ناصر کبیر** گمانی می برد که خروج درسردارد، تاروزی داعی نشسته بود. ناصر کبیرازدرآمد وسلام کرد و بنشست وبعد ازساعتی روبه ابومسلم کرد وفرمودکه: یا اَبامسلم! کیست گویندهٔ شعر:

وَفِتْیانِ صِدْقٍ کَالْاَسِنّةِ عَرَّسُوا (۱) وغیره ؟!

---

۱ ــ دراصل: «وفی شأن صدق کالاسنة حسد». وآن یك مصراع ازدوبیت ازابوتمام طائی است که درتاریخ طبرستان ابن اسفندیار اینگونه آمده است:

وفتیان صدق کالاسنة عرسوا	علی مثلها والليل تغشی غیاهبه
لامر علیهم أن تتم صدوره	ولیس علیهم أن تتم عواقبه

(رك: تاریخ طبرستان ابن اسفندیار به تصحیح مرحوم عباس اقبال آشتیانی ص ۲۵۱).

مردم بدانستند که ناصرالحق گمان داعی را درحق خود یقین گردانید . همه خاموش شدند ! ناصرالکبیر دریافت که خاموشی مردم راسبب چیست . وزمانی بنشست و برخاست و به دررفت . داعی ابومسلم راگفت : **أُشِمّ رائِحَةَ الْخِلاَف** . فی‌الجمله همچنان‌که نوشته شد ، داعی را شهید کردند وپسرش زیدبن محمد دربخارا محبوس بود . به طبرستان به دوستان پدرخود اشعار حزن‌انگیزی راجع به‌حبس وغربت‌خود بنوشت . چون این اشعار به اسمعیل‌بن احمد سامانی رسید ، براو بخشایش‌آورد و بند اوبرداشت . وهمچنان‌که‌ذکر رفت همانجا تأمّل نمود. وناصرکبیررا درحق داعی مراثی خوب می‌باشد . وبعد ازآن جهت نثارداعی چون بعد ازآنکه اسمعیل‌بن‌احمد به طبرستان آمده بود ، واو به دیلمان رفته ازدیلمان مدد طلبید ، وبه گیلان شد و دعوت نمود .

ازاهالی‌گیلان ودیلمان خلق بسیار براو بیعت‌کردند ، واز طریق زردشتی به دین محمدی ازانفاس متبرّکهٔ اونقل‌کردند . ومذهب اواختیارکردند ومردمان‌زیادی دور اوجمع شدند ودرسنهٔ دویست وهشتادوهفت خروج‌کرد وباخلقی انبوه رو به آمل نهاد . احمد بن اسمعیل با لشکری‌گران به وضعی‌که **فلاس** می‌خوانند به‌نیم فرسخی آمل با اومصافّ داد . سید منهزم‌گشت ، ودیالم بسیارکشته شدند ، و **امیر فیروزان شکوری وامیر کاکی گیلانی** هردو به‌قتل‌آمدند.وطبرستان به‌سامانیان قرارگرفت ،تا چون محمدبن هارون ازاسمعیل بن‌احمدبگریخت وبه‌سیّدپیوست.سیّد دیگربار‌ه‌روی به‌طبرستان نهاد .

اصفهبد شهریار بن با دوسپان وملك الجبال اصفهبد شروین بن رستم باوند و برادرزادهٔ پرویزصاحب‌لارجان ازقبل اسمعیل بن‌احمد به تمنگا پیش‌آمدند ،ومصافّ دادند . چهل شبانه روز حرب و ضرب بود. عاقبت‌سید مظفرگشته‌سامانیان به‌هزیمت به مامطیررفتند. سیدبعدازچندماه‌که درطبرستان بود بازبه‌گیلان رفت . و سامانیان هرچند وقت به طبرستان نُوّاب وعُمّال می‌فرستادند. اصفهبدان با ایشان‌موافق بودند.

تا در آن میان جماعتی **روسیان** به‌کشتی نشسته بودند ، ازدریا بیرون آمدند و در طبرستان خرابی کردند . **آل‌سامان** به‌استیصال آنها سعی نمودند و به‌کلی آن قوم را برانداختند .

سید ناصر مدت چهارده سال در گیلان به‌اجتهاد علوم مشغول می‌بودتا وقتی‌که **محمد بن‌صُعلوك** از قِبَل سامانیان به‌آمل و رویان حاکم شد. اهالی گیلان ودیلمان سید را به استخلاص طبرستان ترغیب نمودند . سید متوجه طبرستان شد و پسر خود ابوالحسین احمد را به‌رویان فرستاد ، تا عامل سامانیان‌که در رویان بود بیرون‌کرد . و سید ناصر به‌کلار تشریف فرمود .

اصفهبدکلار بر او بیعت‌کرد . و از آنجا به **قریهٔ کورشید** آمد . وپسرعمّ خود سید حسن بن قاسم را به چالوس فرستاد . محمد بن صعلوك با پانزده هزار مرد به‌موضع **بورود** مصاف‌داد. سید حسن بن‌قاسم‌مردانگی کرد. صعلوك را منهزم‌ساخت. و رودی‌که‌به **بورود** مشهور است‌می‌گویندکه خون‌کشتکان به‌آب‌آن رودخانه‌به‌دریا رفت و حصار چالوس را به‌زمین هموار ساخت !

سید ناصر بعد از دو روز به‌آمل به‌سرای حسن بن زید نزول فرمود . و باخلق طریقهٔ عدل و انصاف پیش‌گرفت وگناه‌ها عفو فرمود .

اَخْطَلی شاعر ،**حسن بن‌قا قاسم** را ـ‌که **داعی‌الصیغر حسینی** اواست ــ در بارهٔ محاربهٔ **بورود** مدح می‌کند ، وآن روز لشکر آرایی او بود :

وَ اَتَیتَ مُعْجزَةً ببو رُودَ الّتی — اَجْرَیْتَ فیهاَ لِلّدِماءِ سُیُوُلا

قَاتَلْتَ صُعْلُوكَ اللّعین بِفِتْیَةٍ — یَرْرَی الّدیالِمَ نَجْدَةً وَ عُقُولا

الی‌آخره .

چون ناصر کبیر به‌آمل مستقیم گشت . و عبدالله بن‌الحسن العقیقی به ساری علم‌ها سفید کرد ، خلق بسیار از اهل دعوت به‌ناصر درآمـل پیوست . استظهار سید زیاد گشت وگیل ودیلم روبدو نهادند . **جستان بن وهسودان** که حاکم دیلمان‌بود

بترسید و تمرّد نموده بعد از مخالفت تمام ، آخر مصالحه کرد ، و باز مسلمان شد ، و به‌سید پیوست .

خبر سید ناصر چون به بخارا رسید ، پادشاه احمد بن اسمعیل با چهل هزار مرد روی به طبرستان نهاد. قضارا در راه یکی از غلامان او غدر کرده سرش را بریدند. وآن عزم خراب و ویران شد . چون خبر به‌طبرستان رسید ، حضرت امامت قباب به آمل قرار گرفت . و اصفهبد شروین ملك الجبال با ناصر صلح کرد .

بعد از آن سید، احکام پادشاهی و امر و نهی ملك را به‌سید حسن بن قاسم که ابن عمّ او بود بازگذاشت . واو را بر فرزندان صُلبی خود ترجیح داد. و مردم را نیز به‌قاسم بن حسن میل بیشتر بود . که بغایت سید عفیف و نیکو سیرت بود . و سیدرا پسری بود ، **ابوالحسین احمد** که ذکر مردانگی اورفته‌است . و او امامیّ المذهب بود . دربارهٔ تربیت حسن بن قاسم و بی التفاتی در حق فرزندان خود در حق ناصر کبیر شعری است مفصّل که ذکر آن در اینجا بی‌مورداست!(۱)

حضرت امامت قباب حسن بن قاسم را فرمود که به‌طرف گیلان و دیلمان می‌باید رفت ، و مردم آنجا را تسلّی داد و به‌امر معروف و نهی منکر امر کرد . چون حسن بن قاسم به‌طرف گیلان و رویان و دیلمان توجه نمود هیچ فکر آن نکرد که آنچه سید در حق او کرده است در حق فرزندان خود نکرده است ، وبلکه از سبب التفاتی که در حق او فرموده‌اند ، **صاحب‌الجیش** درحق پدر بدیها کرده وگفته است .

الغرض حرص دنیا اورا از راه سلامت بگردانید و با استندار **هروسندان بن تیدآ** و **خسرو بن فیروز** و **جستان** و **بالیشام بن ورداز اد** وسایر ارباب و اصحاب رویان و دیلمان و آن نواحی بیعت بستاند و شرط کردند که سید ناصر را بگیرند.

بعد از مدتی چون حسن بن قاسم بازگشت و به‌آمل رسید به مصلّی فرود آمد و نزد سید ناصر برفت . سید از آن حرکت او وهم کرد ، و بدانست که اورا شیطان از راه برده است . سید با اصحاب خود برنشست وخواست که به‌پای دشت رود . حسن بن اسم به‌عقب سید برفت ، او را گرفته باز آورد ، و دست بسته به‌قلعهٔ لارجان فرستاد،

۱ـ همهٔ این قصیده در تاریخ رویان (اولیاءالله) وطبرستان (ابن اسفندیار) آمده است (رك : تاریخ رویان ص ۷۸ وطبرستان ص ۲۷۲)

و به‌ازاء همراهی‌های سیدکه دربارهٔ او کرده بود . او هم حکم‌کرد که لشکر به‌سرای سیدرفتند و جمله اموال او را به تاراج بردند ، اهل و عیال حضرت سید را از خانه به‌در کشیدند تا مردم مروّت شعار بر حسن بن قاسم عیب‌کردند ، وسرزنش نمودند .

بعد ازآن خودسوارشدوچندنفر رابه‌نیزه بزدوآن پرده سرایان را باز ستاندند و **لیلی بن نعمان** که حضرت سید او را نوبت اول نیابت گیلان داده بود و در قریهٔ **نشکنجان** اثر عمارت و خندق سرای او موجود است در ساری نایب امام بود،چون این خبر بشنید به تعجیل به‌آمل رفت و درون خانهٔ حسن بن قاسم رفت ، وبه زور و عُنف انگشتری او را از انگشت بیرون آورد و نزدقلعه دار لارجان فرستاد تا امامت پناه را خلاصی داده بیاوردند همچنان قاصد رفت و سید را خلاص داد وآورد .

چون خبر به‌حسن قاسم رسیدکه سید می‌آید سوار شد و تا قریهٔ میله که به سه فرسنگی آمل واقع است برفت . مردم آمل در عقب برفتند و گفتند که : کرم سید بیش از آن است‌که ترا عفونکند می‌باید ترا باز آمدن ،که البته آنچه‌کرده‌ای‌بروی تو نخواهدآورد . حسن قاسم بازگردید و نزد سید رفت سید همچنان که اهالی گفته بودند ، هیچ به روی او نیاورد . این قدرگفت که ترا بدانچه کرده‌ای عفو کردم و اجازه فرمودکه به‌گیلان رود .

بعد از مدتی فرزند امام ، **ابوالحسین احمد صاحب‌الجیش** از پدر خود درخواه نمود و شفاعت کرد ، و حسن قاسم را از گیلان باز آورد و دختر خود را بدو داد ، و ولایت گرگان را استدعا کرد تا حضرت سید بدو سپرد و برادر خود **ابوالقاسم‌جعفر بن ناصر** راباوا فرستاد و ایشان هر دو به اتفاق یکدیگر به‌گرگان بودند . چون ابوالقاسم جعفر با او بد بود او را بگذاشت وبه درآمد و گفت : او با تو مخالف است ، وآنچه می‌گوید به‌باطن غیرآن دردل دارد !

چون او از حسن بن قاسم جدا شد ، حسن مذکور با ترکان مقاومت نتوانست نمود . گرگان را گذاشت وبه‌قلعهٔ **کجین** رفت و همهٔ زمستان آنجا بماند و ترکان

محاصره کردند. چون کار براو سخت شد از قلعه به‌درآمد و بر ترکان به شمشیر حمله کرد. و از قلب ایشان به‌در رفت. و به آمل آمد و از آنجا به‌گیلان رفت، که ناصر کبیر آن زمان به ترك حکومت گفت و به طاعت مشغول بود، و در حوالی آن موضع که حالا مشهد مبارك او است مدرسه‌یی بنیاد کرد و آن مدرسه در این چند مدت آبادان بود. و آنجا ساکن شد و با مردم به شرع زندگانی می کرد، و از اطراف جهان مردم برای استفادهٔ علوم رو بحضرت او نهادند، و از او علم فقه می‌آموختندو در بیست و پنجم شعبان سیصد وچهار دعوت حق را لبّیك اجابت فرمود.

در ذکر حکومت داعی الصغیر

وهو حسن بن قاسم بن حسن بن علی بن عبدالرحمن

شجری بن قاسم بن حسن بن زید بن حسن بن امیرالمؤمنین

علی بن ابی طالب علیهم السلام

بدان که داعیان که به‌کبیر وصغیر مشهورند هر دو سید حسینی‌اند . هر چه **داعی الکبیر** است از فرزندان اسمعیل بن حسن بن زید بن حسن بن علی بی ابی طالب علیهم السلام است. وهرچه **داعی صغیر** است از فرزندان قاسم بن حسن بن زید بن علی بن ابی طالب علیهم السلام است .و قاسم واسمعیل هر دو برادر همدیگراند . وداعی محمد بن زیدرا ـ که برادرداعی الکبیر است ـ هم اکنون داعی الصغیر می‌خوانند. اما آنچه در تاریخ به داعی الصغیر مسطور است، همین حسن بن قاسم را که احوال او مربوط می‌شود ـ بِتوفیقِ الله تعالی ومِنّهٖ ـ می باشد .

چون ناصر کبیر به‌رحمت ایزدی پیوست. پسرش ابوالحسین احمد صاحب الجیش

را که امامیّ المذهب بود به گیلان فرستاد ، وحسن بن قاسم که داعی الصغیر می خوانند و داماد او بود آورد ، وحکومت و پادشاهی را بدو سپرد. چون داعی حسن به حکومت بنشست ، واو سید به غایت نیکو سیرت بود ، و اهل طبرستان در هیچ عهدی چنین راحت ندیده بودند، که در عهد او عدل و انصاف او زیاده از سادات گذشته بود .

ابوالقاسم جعفر بن ناصر کبیر با برادر جنگ کرد که چرا ملک موروثی ما را به دیگری دادی و خود را و مرا محروم ساختی؟ ! ابوالحسین گفت که : او را پدر به از ما و تو داشته ، و دانسته بود، و ولی عهد خود کرده. هر چند در اوایل مرا نیز ازاو نفرت بود . اما چون دانستم که او در این کار اولی وانسب است بدو رجوع کردم ، تو نیز بدین راضی شو . نشنید و خشم کرد . و به ری نزد محمد بن صُعلوك رفت ولشکر طلبید ، و به آمل آمد و خطبه و سکّه به نام صاحب خراسان کرد ، و شعار و علم سیاه گردانید .

داعی الصغیر حسن بن قاسم به گیلان گریخت ومدّت هفت ماه آنجا بود وخراج محکم بستاند . چنانکه رعیّت به تنگ آمدند و لشکر جمع کرد وگیل و دیلم را برداشت و به آمل آمد و عدل و انصاف پیش گرفت و به مُصلّی جهت خود خانه بناکرد ، وفرمود تا مجموع سادات آنجا خانه‌ها بساختند ، و **اصفهبد شروین ملك الجبال** و **اصفهبد شهریار** با او صلح کردند . بعد از آن ابوالحسین احمد بن ناصر کبیر با او خلاف کرد . و از او نفرت نمود و به گیلان رفت و به برادر خود ابوالقاسم جعفر پیوست .

وقتی که داعی الصغیر به آمل آمد، به گیلان رفته بود . اهل خراسان لشکر کشیده به طبرستان آمدند ، و داعی از جانب گیلان در خوف بود ، ازخراسان نا ایمن شد. ازآمل بگریخت و پناه به اصفهبد محمد بن شهریار برد . و اصفهبد داعی را بگرفت و بند برنهاد، و به ری فرستاد. تا نزد **علی بن وهسودان**ـ که نایب خلیفه **المقتدر بالله** بودـ بردند. علی مذکور، داعی را به قلعهٔ اَلَموت ـ که موطن اصلی او بود ـ فرستاد تا محبوس می داشتند .

چون علی بن و هسودان را به مکر کشتند ، داعی خلاص یافت و به گیلان رفت

وبا ناصر پیوست وگیلان را بدو گذاشت . لشکر جمع کردند . و گیل ودیلم را پیش گرفته به‌آمل آمدند و از آنجا در عقب ترکان تا به‌گرگان برفتند و مصاف‌ها کردند . داعی ازگیلان با جمعی که موافق بودند به‌آمل آمدند و از آنجا به ساری نقل کرد . و شبیخون به استراباد به سر ناصران برد و ایشان را منهزم ساخت و خلقی بسیار از گیل و دیلم را به‌قتل آورد از آن جمله استندار **هروسندان بن تید آ** ــ که با ناصران موافقت کرده بود ــ کشته شد. وابوالقاسم جعفر ازآن هزیمت به‌دامغان افتاد و ازآنجا به‌ری رفت و از آنجا به‌گیلان نقل کرد .

داعی نزد ابوالحسین احمد صاحب‌الجیش فرستاد که من بندهٔ توام و حکومت و ایالت تو به‌من داده‌ای. مرا با تو خصومت نیست ، اما برادرت زحمت من می‌دهد . من نیز به‌جواب او مشغول می‌شوم . توقّع دارم ،که با من به‌صلح باشی . ابوالحسین احمد قبول کرد و با همدیگر صلح کردند . ومدتی به‌گرگان باهم نشستند ، و با ترکان جنگها می‌کردند ، تا ابوالحسین به‌گرگان قرارگرفت و داعی به‌آمل آمد و ابوالقاسم جعفر به‌گیلان آمد . مدتی طبرستان را بدین موجب حکومت می‌کردند .

داعی در آمل بدین موجب می‌گذرانید که یك روز به‌مناظرهٔ علم فقه وآداب شریعت و قضاء بنشستی ، و روز دیگر به احکام مَظالم ، و روز دیگر به تدبیر مُلك و اِقْطاعات ، و روز جمعه به احوال محبوسان ومثل هذا می‌پرداختی ،و اهل علم وفضل و بیوتات قدیمه را احترام و اعزاز می‌نمودی و از هیچ اهل فضل وعلم خراج نستدی، تا بعد از مدتی ابوالحسین احمد ناصر بااو باز متغیّر شد ، و نزد برادر خود ابوالقاسم جعفر به‌گیلان فرستاد ، تا از گیلان لشکر جمع کرد و به‌مدد او نیز از گرگان با لشکر خود بیامد ، و هر دو برادر با هم اتّفاق کردند و به مُصَلّای آمل باداعی جنگ کردند و داعی منهزم شد . ناصران در آمل بنشستند و با مردم لطفها کردند .

فی‌الجمله درآخر رجب سنهٔ سیصد و یازده ابوالحسین احمد ناصروفات یافت. مردم با فرزند او **ابو علی محمد بن ابوالحسین** احمد بیعت کردند و از سادات

به‌جلادت و مردانگی سَبق برده بود .

ذکر حکومت ابوعلی ناصر محمد بن احمد الحسن و چگونگی آن

چون او حاکم گشت و **ماکان کاکی** امیر گیلان زن پدر ابوالقاسم جعفر بود دختر-زادهٔ خود اسمعیل بن ابوالقاسم جعفر را-اگرچه کودك بود برداشت و به‌آمل آمد ، و ابوعلی ناصر را بگرفت ، و به‌گرگان فرستاد ، و کلاه ملك و پادشاهی بر سر اسمعیل نهاد . و برادر زادهٔ او علی بن حسین کاکی در گرگان نشسته بود .

ابو علی ناصر را نزد او باز داشت و احترام نمـود ، تا شبی ابوعلی ناصر در مجلس تشریف علی بن حسین کاکی را کارد زد و به‌قتل آورد و به‌گرگان به حکومت بنشست . مردم با او بیعت کردند . ملك طبرستان را نیز مستخلص گردانید . و او پادشاهی سایس و مُطاع بود . روزی در میدان گوی، اسبش خطا کرد ، بیفتاد و بمرد. و گنبدی که مرقد اوست در راست کوی برابر گنبد داعی نهاده است . بعد از آن مردم با برادر او داعی ابوجعفر بیعت کردند .

ذکر حکومت داعی ابوجعفر ناصر بن احمد بن الحسن

و او را **صاحب القلنسوه** خواندندی و **قلنسوه** کلاه بزرگ را می‌گویند. و او مدّتی حاکم بود ، تا با ماکان کاکی دیگر باره به‌رویان آمد و با داعی موافقت کرد. داعی به‌استظهار او قوّت گرفت. **اسفار بن سیرویه** در ساری نایب ابوجعفر بود. اصفهبدان با ابوجعفر موافقت کردند .

چون داعی حسن با پانصد مرد به‌آمل آمد ، اصفهبدان از راه لارجـان به‌مدد اسفار لارجانی آمدند و بیرون شهر آمل با داعی مصافّ دادند. لشکر داعی از او برگشتند. داعی بترسید و با تنی چند از خواصّ روی به شهر نهاد . و مقدّمهٔ مخالفان اسفار ،

مرداویج بن زیار بود . واو خواهرزادهٔ استندار هروسندان بود که داعی به‌گرگـان کشته بود .

مرداویج به‌کینهٔ خال خود ازپی داعی درآمد ، و ژوبینی بر او زد و از اسب فرود آمد و او را بکشت . وقوع این واقعه‌درسنهٔ سیصد وبیست بود ، و از روز دعوت الداعی الصغیر تا روز وفاتش دوازده سال بود . در محلّهٔ علیا آبـاد در خانهٔ دخترش دفن کردند .

بعد ازآن میان ماکان و ابوجعفر ناصرمخالفت افتاد . ازآن سبب ابوجعفر بـه لارجان خواست برود . ماکان بر ابو جعفر به‌کینه زد ، و در **ولارود** او را با جمعی به‌قتل آورد ، و مُلك بر اسمعیل بن ابوالقاسم بماند. مادر ابوجعفر ناصر پسر خود دو نفرکنیزك اسمعیل را بفریفت تا اسمعیل را زهرداده بکشتند. بعد ازآن سادات به‌هم برآمدند و در هرچند سال خروج می‌کردند . اما کار ایشان را بسیاری وقع نبود تا در سنهٔ سیصد وپنجاه از گیلان و دیلمان **سیدالثایر بالله** خروج نمود .

ذکر خروج الثّایر باللّه

وهو ابوالفضل جعفر بن محمد بن حسین المحدّث

ابن علی بن حسن بن علی الاشراف بن علی زین العابدین ابن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم الصلوة والسلام

و او را **سیّد ابیض** می‌خواندند ، واو برادرزادهٔ **ناصر کبیر** است ، زیراکه حضرت ناصرکبیر پسر سید علـی است . و سید مذکور را فرزند دیگر بود : **سید حسین مُحدِّث** نام ، **ابوالفضل الثایر** پسرسید حسین مُحدِّث است .

غرض‌که درحین‌خروج‌الثایر باللّه ، میان ملك‌الجبال اصفهبد شهریاروسیّدثایری مخالفت واقع شد . اصفهبد بدو پیوست و به‌طبرستان مستولی گشت ، و استیلای تمام یافت . **علی کامه** را در طبرستان نایب خودگردانید و خود به‌عراق رفت . **علی کامه** در قصران به‌کنار **جاجرود** قصر بنیاد کردو آنجا می‌بود. الحال آن وادی را **کوشك‌دشت** می‌خوانند . و تلّی که‌آنجاست قصرعلی‌کامه بوده است .

استندارچون چنان دید با سید ثایـری به‌صلح درآمد و او را ازگیلان طلب نمودند . چون الثایر باللّٰه متوجّه او شد ، اصفهبد تا چالوس استقبال نمود ، و او را

به چالوس بنشاند . مردم آن ولایت به سیّد ابیض جمع شدند . چون خبر به حسن بویه رسید **ابن عمید** را با لشکرگران به‌آمل فرستاد . وعلی کامه‌وابن‌عمیدمصاف‌را آماده گشتند . سیدالثایر بالله نیزمتوجه ایشان‌گشت و **به‌فُرْضهٔ تمنگ؛** محاربه کردند . لشکرآل بویه منهزم شدند . وعلی بن‌کامه وابن عمید بگریختند .

سیّد به‌آمل آمد و به سرای سادات ـ که‌در مصلّی ساخته بودند ـ رفت‌و استندار بالای‌آمل، به‌موضعی‌که **خرّمه رز** می‌خوانند ، نزول‌کرد . بعداز مدتی‌میان‌استندار و سید مخالفت شد . سید بی استظهار اصفهبد در آمل نتوانست بود ؛ و بالضّروره به گیلان رفت.و مقام سید درگیلان در ولایت سیاه‌کله رود به‌قریهٔ میانده بوده است.وآن قریه در میان‌کوه واقع است .

آثار عمارت سید از مدارس و مساجد و خانقاه اکنون درآن مقام ظاهراست. وقبر مبارك او هم در ذیل آن قریه است . و وقفی که برآن مشهد مبارك کرده‌اند ، حالیا برجای است . مؤلّف حقیر روضهٔ مبارك را عمارت کرده وکاتب را و متولّی را نصب نموده، که درایام دولت عدالت دستگاه ، خسروآفاق ، صاحب‌الجیل والدیلم ، سید شمس‌الملّةوالدّین **سلطان‌محمد** ـ خلّدالله‌ملکه وسلطانه ـ مؤلّف حقیر داروغهٔ آن ولایت‌بود .تامبهم‌نگردد.و به‌اهتمام وعنایت‌حضرت‌سلطنت پناه‌آن‌مهمّ خیرمیسّرگشت‌و ثواب‌آن‌عاید به‌روزگارحضرت ولی‌النعمی ـ خلّدالله‌سلطانه ـ شد.

مقصودکه سادات‌که درگیلان و دیلمان بودند، با سید اتفاق کردند . اماچون سید را غلامی بود **عمیر** نام و صاحب اختیار بود ، با سید عصیان کرد . سادات و مردم‌گیلان از سید برگشتند ، وبرعمیر جمع شدند . و خان و مان سید را و اولاد اورا تالان و تاراج کردند . چون سادات بروجه صلاح نمی‌رفتند ، اعتقاد مردم در حق‌ایشان فاسدگشت .

چون الثایر بالله درگیلان وفات یافت و به‌موضع مذکور مدفون گشت ، بعد از او سیدی تاهنگام خروج **سیدایدّ** اعظم الهادی الی‌طریق السداد **سید قوام‌الدین**

الحسینی که الحال فرزند زاده‌های او به‌ایالت مشغولند ـ سید دیگر در مازندران خروج نکرد . و در حین خروج سادات، همیشه مازندران و رویان از عهد خروج **باو** و **گاو پاره** از ملوك خالی نبود ، اگرچه کسان خلفاء و سادات و آل طاهر و آل سامان و ملوك دیالمو اتراك خوارزم شاهی و غیرهم در طبرستان مداخله می‌کردند، اما همیشه **آل باوندگان** و **گاوپاره**‌را در کوهستان تصرّفی و تملّکی مالکانه بوده است . تا وقتی که افراسیاب چلابی، ملك فخرالدوله حسن راغدرکرد و به‌آمل‌مستولی گشت وحضرت سیدارشادپناهی، توفیق شعاری، به‌عون عنایت باری، مازندران‌رامستولی شد . آل باوند حاکم مازندران بودند .

بعد ازآن انقلاب، استیصال ایشان شده، و مُلك از کوه و دشت از ایشان خالی ماند ، و مدت ایالت و حکومت ایشان علی‌التفصیل نوشته خواهد شد . اما ملك رویان تاحالت هذه‌که **مؤلّف‌داعی‌حقیرظهیر** با عساکرگیل و دیلم به‌مدد ملك‌اعظم جلال‌الدوله‌ملك‌اسکندر بن‌ملك‌گیومرث بن بیستون به‌امرواشارت‌گردون‌کیوان سیداعدل حافظ بلاد جیل و دیلم، شمس‌الملّة والدین، **کارگیا سلطان محمد** ، به‌رویان‌رفته بود . در تاریخ ربیع‌الآخر سنهٔ هشتصد و هشتاد که نوبت چهارم است به‌مدد ملکی خصالی ، مملکت پناهی ، مؤلّف حقیر مأمور شده است، و متغلّبان که‌اخوان و بنو ـ اخوان‌او بودند جواب داده می‌آید . ملك رستمدار در تصرف و ایالت و حکومت ایشان و ملوك گاوپاره بوده است .

در ذکر ملوك که مدت ایالت‌هریکی ازایشان

در طبرستان چند سال بوده‌است

درتواریخ که اهل بصیرت جمع کرده‌اند ـ مسطور است‌که در ایّام‌اسکندر ذو ـ القرنین‌که ممالك عجم را به‌ملوك‌الطوایف قسمت می‌کرد اجداد **جسنف شاه** (۱) را

۱ ـ در اصل: جنفشاه .

که ازملوك عجم ما تقدّم بودند طبرستان داد ، از ابتدای ایالت اجدادجسنف شاه(۱) تا هنگام ایالت او ـ که معاصر با اردشیر بابکان است ـ دویست سال بود، و ازجسنف شاه(۱) تا آخر اولاد او که نسب شریفش منقطع گشت دویست و شصت و پنج سال بود و آخر عهد او وانقطاع نسبش درعصر شاه قباد بودکه پدر انوشیروان عادل است .

می گویندکه چون ازایام دولت **قباد** سه سال مانده بودکه منقضی گردد، **کیوس** را به مملکت طبرستان فرستاد، واستیصال اولادجسنف شاه کرد . چون کیوس به طبرستان آمد ، سه سال از سلطنت قباد مانده بود ، و چهل وهفت سال حکومت **انوشیروان ابن قباد** بود. وپادشاهی **هرمز بن انوشیروان** دوازده سال و مدّت مملکت داری **خسرو پرویز** سی سال، که بعدازاین پیغمبر ما **محمّدمصطفی** ـ صلّی الله علیه وآله ـ هجرت نمود.

از ابتدای ایالت کیوس تا هجرت پیغمبر مرسل ـ علیه صلوات ربّ العالمین ـ نودو دو سال بود ، وفات گاوپاره صدوسی سال باشد، که درسنهٔ چهل هجرت بود . واز ابتدای حکومت کیوس تاوفات گاوپاره صدوسی سال ، بدین موجب:

ایالت کیوس هفت سال .

زرمهر بیست سال .

داد مهر هفده سال .

ولاش بیست وپنج سال .

آذرولاش بیست وپنج سال .

گاو پاره پانزده سال (۲)

درذکر زمان دولت اولاد دابویه به طبرستان

ابتدای سنهٔ اربعین هجریه تاسنهٔ یك صدوچهل و چهارکه خورشید خود در پلام دیلمستان زهر بخورد و بمرد ،صد و چهار سال باشد ، و پانزده سال ایالت

۱ ـ دراصل : جنفشاه .

۲ ـ دراینجامؤلف اشتباه کرده است برای این که مجموع پادشاهی این سلسله صدو نه سال بیشتر نیست !

گاو پاره که مجموعاً صد و نوزده سال باشد؛ بدین موجب تقریباً :

دابویه شانزده سال .

فرّخان بزرگ هفده سال .

داذمهر بن فرخان دوازده سال .

نماور بن فرخان هشت سال .

خورشید بن داذمهر پنجاه و یک سال .

در ذکر ایالت آل بادوسپان در مملکت رستمدار

که ابتدای ایالت ایشان از سنهٔ چهل و پنج هجری شروع گردید تا وفات ملک مرحوم **گیومرث بن بیستون** و ابتدای حکومت ملک معظّم **ملک اسکندر** که در سنهٔ هشتصد و پنجاه و هفت تا جمادی الاوّل هشتصد و هشتاد و یک که در این تاریخ ملک اسکندر حاکم رویان است . ما بین این دو تاریخ هشتصد و سی سال باشد :

بادوسپان بن گاو پاره سی سال .

خور زاد بن بادوسپان سی سال .

با دوسپان بن خورزاد چهل سال .

شهریار بن بادوسپان سی سال.

وندا امید بن شهریار سی و دو سال.

عبداللّه بن و ندا امید سی و چهار سال .

آفریدون بن قارن بن سهراب بن نماور بن بادوسپان ثانی بیست و دو سال.

بادوسپان بن افریدون هجده سال .

شهریار بن بادوسپان پانزده سال.

هروسندان بن تیدای بن شیرزاد بن افریدون دوازده سال .

شهریار بن جمشید بن دیو بند بن شیرزاد دوازده سال.
شمس الملوك محمد بن شهریار دوازده سال.
استندار ابو الفضل بن شمس الملوك محمد چهارده سال.
حسام الدوله زرّین کمر بن فرامرز بن شهریار بن جمشید سی و پنج سال.
سیف الدّوله باحرب بن حسام الدوله زرین کمر بیست و هفت سال.
فخر الدوله نماور بن نصر الدولة بن سیف الدولة باحرب سی و دو سال.
حسام الدوله اردشیر بن سیف الدولهٔ باحرب بیست و پنج سال.
هزار اسف بن فخر الدوله نماور چهل سال.
شهرنوش بن هزار اسف سیزده سال.
کیکاوس بن هزار اسف سی و هفت سال.
هزار اسف بن شهرنوش بیست و شش سال.
زرّین کمر بن جستان بن کیکاوس بیست و چهار سال.
بیستون بن زرین کمر ده سال.
نماور بن بیستون بیست سال.
شهراکیم بن نماور سی و یك سال.
فخر الدوله نماور ملقّب به شاه غازی سی سال.
شاه کیخسرو بن شهراکیم یازده سال.
شمس الملوك محمد بن شاه کیخسرو پنج سال.
نصیر الدوله شهریار بن شاه کیخسرو هشت سال.
تاج الدوله زیار بن شاه کیخسرو ده سال.
جلال الدوله اسکندر بن تاج الدولهٔ زیار بیست و هفت سال.
فخر الدوله شاه غازی بن تاج الدولهٔ زیار بیست و پنج سال.
عضد الدوله قباد بن شاه غازی بیست و یك سال.
جلال الدوله گیومرث بن بیستون بن گستهم بن تاج الدولهٔ زیار پنجاه سال.

حکومت **ملک اسکندر بن گیومرث** که گاهی با برادر خود ملک کاوس بـه صلح و گاهی به جنگ بود تا جمادی الاول هشتصد و هشتاد و هشت بیست و چهار سال.

در ذکر مدّت ایالت آل قارن به طبرستان

ابتدای آن از قارن بن سوخرا که انوشیروان در عهد آخر خود؛ **شهریاره کوه و کوه قارن** که منسوب بدو است به او بخشیده بود، و از آن تاریخ تا هجرت پیغمبر مرسل ما پنجاه سال بود تقریباً؛ وقتی **مازیار** که آخر عهد **قارن وندان** است در سنهٔ دویست و بیست و چهار بود که مدت ایالت این جماعت دویست و هفتاد و چهار سال بوده است. بدین موجب:

قارن بن سوخرا سی و هفت سال
الندای بن قارن پنجاه و دو سال
سوخرای بن الندای شصت و پنج سال
ونداد هرمزد بن سوخرا پنجاه سال
قارن بن ونداد هرمزد چهل سال
مازیار بن قارن سی و دو سال

در ذکر مدت ایالت آل وشمگیر

که ابتدای دولت ایشان از مرداویج بن زیار بود در تاریخ سنهٔ سیصد و نوزده، و انتهاء از وفات گیلانشاه که در سنهٔ چهارصد و هفتاد واقع شد میان این دو تاریخ که مدّت ملک ایشان است صد و پنجاه و یک سال بود تقریباً بدین موجب:

مرداویج بن زیار دوازده سال.
وشمگیر بن زیار بیست و شش سال.

قابوس بن وشمگیر پنجاه ودوسال .

منوچهر بن قابوس پانزده‌سال .

باکالنجار بن منوچهر هفده سال .

کیکاوس بن اسکندر بن‌قابوس بیست ویك سال .

گیلانشاه بن کیکاوس هفت سال

در ذکر مدت ایالت ودولت آل باوند درمازندران

ابتدای آن دولت درطبرستان درسنهٔ چهل وپنج هجری بود ، وانتهاءآن ازقتل ملك فخرالدوله حسن که درتاریخ هفتصد وپنجاه واقع شد، که میان این‌دوتاریخ‌هفتصد وبیست سال باشد . اما زمان این‌مدت به سه قسمت منقسم می‌شود :

قسم اول

درمدت دولت باو

که ابتدای تسلّطاودر سال چهل وپنجم هجری بود. وحکومت اولاد **باو** تا قتل اصفهبدشهریار داراکه دردست قابوس‌بن وشمگیردرسنهٔ سیصدونود وهفت هجری‌بوده؛ ومیان این دوتاریخ‌کهایّـام حکومت ایشان‌بود داخل هشت‌سال ازحکومت **ولاش** کـه قاتل **باو** بود سیصد وپنجاه ودوسال بوده است . بدین‌موجب :

باو بن شاپور بن کیوس پانزده سال .

ولاش که‌قاتل‌او بوده‌است بیست‌سال .

سهراب بن باوسی سال.

مهرمردان بن‌سهرابچهل سال .

سرخاب بن‌مهرمردان بیست سال.

شروین بن سرخاب که تا عهد او ملوك باوند غیر از **باو** حاکم کوهستان بوده‌اند و ایشان را ملك‌الجبال می‌گفتند واو با **ونداد هرمزد** خروج کرد و از دست نوّاب خلفاء تمامی طبرستان را به دستور باو بدست‌آورد و بیست و پنج سال‌حکومت‌کرد .

شهریار بن‌قارن بن‌شروین بیست وهشت سال .

جعفر بن شهریار دوازده سال .

قابوس بن شهریار سی‌سال.

رستم بن‌سرخاب بن قارن بیست ونه‌سال .

شروین بن رستم سی وپنج‌سال .

شهریار بن‌شروین سی و هفت سال.

دارای بن‌رستم هشت سال .

شهریار بن‌دارا سی وپنج‌سال ،که جمله سیصد وپنجاه دوسال مذکوراست.

قسم‌دوم

در ذکر استیلای حسام‌الدوله شهریار

که درسنهٔ‌چهار صدوشصت و شش ابتدای ایالت اوبود.

اولاد عظام او تمامی طبرستان را باگیلان و ری و قومش حاکم بودند . تاقتل ملك شمس‌الملوك شاه غازی رستم که درسنهٔ ششصد وشش واقع شد . مابین تاریخین مذکورین صدو چهل سال بود . بدین موجب :

حسام‌الدوله‌شهریار بن‌قارن بن‌سرخاب بن شهریار بن دارا سی‌وهفت سال.

نجم‌الدوله‌قارن بن شهریار هشت سال.

شمس الملوك رستم بن نجم‌الدوله قارن چهارسال .

علاء‌الدوله علی بن حسام الدین شهریار بیست ویك‌سال.

شاه غازی رستم بن علاءالدوله علی بیست وچهار سال .

علاء‌الدوله حسن بن شاه غازی نه‌سال .

حسام‌الدوله شاه اردشیر بن‌علاءالدوله حسن سی و چهار سال.

شمس الملوك رستم بن شاه اردشیر ملقب به‌شاه غازی چهار سال.

قسم سوم

در ذکر حکومت حسام‌الدوله اردشیر بن شهریار

ابن کینه‌خوار بن دارای بن شهریار

اورا **ابوالملوك** می گفتند دوازده سال، تاقتل ملك فخرالدوله حسن که در تاریخ هفتصد وپنجاه بود واستیصال آل باوند گشت صد و بیست و پنج سال بود. امّا متغلّبان از نوّاب خلفاء و پادشاهان ترك و داعیان دین از اولاد حضرت رسول ﷺ دراین باب‌در مازندران‌ورویان‌داخل‌می گردند، وگاهی‌تمامی‌ولایت‌را ازایشان مسلوب‌میگردانیدند، وایشان به‌طریق اسفاهی‌گری‌در ولایت طبرستان می بودند؛ وگاهی ملك‌الجبال بودند، ودشت‌مازندران به‌تصرّف‌متغلّبان‌بود. چنانچه‌از ذکرخروج و تغلّب ایشان‌گرفته است تا آخر ایّام **آل باوند** بدین موجب بوده است‌که:

ابوالملوك مذکور دوازده سال.

شمس‌الملوك محمدبن حسام‌الدوله اردشیر هجده سال.

علاء الدوله علی بن حسام‌الدوله اردشیر ده‌سال.

تاج الدوله یزدجردبن سهراب بن حسام‌الدوله بیست وسه سال.

نصرالدوله شهریار بن‌تاج‌الدوله‌یزدجردشانزده‌سال.

رکن الدوله شاه کیخسرو بن تاج الدوله یزدجرد چهارده سال.

شرف الملوك بن شاه کیخسرو شش سال.

فخرالدوله حسن بن شاه کیخسرو شانزده سال.

در ذکر حکومت متغلبان از نوّاب خلفاء و داعیان دین

علیهم الرّحمة والغفران

که ابتدای اسلام در ممالك طبرستان بوده اند. واین حکایت منقسم بر سه قسم است :

قسم اول :

در تاریخ صدوچهل وچهار هجری که اصفهبد خورشید در **پلام** دیلمستان به‌دست خود زهر بخورد و بمرد و نوّاب خلفاء به‌طبرستان آمدند تا وقتی که ونداد هرمزد و اصفهبد شروین ملك الجبال و استندار شهریار بن بادوسپان موافقت کردند و نواب و امرای خلفا را از طبرستان اخراج نمودند وولایت را به‌تصرّف خود درآوردند تا سنهٔ صد و شصت و نه بیست وپنج سال به‌تصرّف ایشان بود . بدین موجب :

ابوالخصیب سه سال .

خُزَیمه دو سال .

ابوالعبّاس طوسی یك سال .

خالد بن برمك چهارسال.

عمر بن علاء هفت سال .

سعید بن دعلج سه‌سال .

عمر بن علاء نوبت دوم سه سال .

عبدالحمید مضروب دو سال .

قسم دوم :

در وقتی که مازیار را به‌قتل آوردند ، در تاریخ دویست وبیست وچهار هجری که داعی کبیر خروج کرده بود و طبرستان را در حیطهٔ تصرّف آورده ،که میان تاریخین بیست وشش سال بود . بدین موجب که :

حسن بن حسین بن مصعب عمّ عبدالله طاهر که والي تمامت خراسان و طبرستان

بود چهار سال .

امّاکوهستان‌ها را دراین‌مدت **بندار بن مرتی** به‌تصرف داشت.

طاهر بن عبدالله بن طاهر دو سال .

محمّدبن‌عبدالله بن‌طاهربن ادریس هفت سال .

سلمان‌بن عبدالله طاهر دو سال .

قسم سوم :

متفرّقان طبرستانندکه از زمان‌ایالت داعی‌کبیر که در تاریخ دویست وپنجاه ذکررفت تا آخرعهد داعی‌الصغیر حسن بن قاسم‌که در سنهٔ سیصد وشانزده بود . ما بین این دو تاریخ شصت وشش سال بود . بدین موجب :

داعی الکبیر حسن بن زید بیست سال .

داعی‌محمدبن زید هفده سال .

داعی الی‌الحق‌ناصرالکبیر هفده سال .

داعی حسن‌بن قاسم که داعی صغیراورا می‌گویند دوازده سال .

بعد ازآن‌خروج **سیّد ابیض سیّد ابوجعفرالثّایر باللّه** بود. وچون‌اوازگیلان آمده خروج‌کرد، ودرآمدن بسیارمکث نتوانست‌کرد ، چنانکه ذکررفت.ونیزتحقیق ایام مکث او در آمل معلوم نشد . در ذکر مکث اقدام نرفت ، و بعد از آن تاآخر حکومت‌فخرالدوله حسن‌که درسنهٔ هفتصد وپنجاه‌کیاافراسیاب چلابی بادونفرفرزندان خودکه بعد ازاین چگونگی‌آن نوشته میشود قتل کردند ، سادات را در طبرستان و مازندران به‌طریق حکومت وایالت دخلی نبود . تاآخر ، حضرت سیّد ارشادشعاری، هدایت‌آثاری ، **سید قوام‌الدین** ـعلیه الرحمةوالرّضوان ـخروج‌کرد. و چون‌کیفیّت خروج سید مشارالیه را مؤلّفان تاریخین مذکورین ننوشته بودند بر حسب مـوعود فصلی دراین باب انشاءکرده می‌شود :

در ذکر توبت و انابت سیّد ایّد رضوان شعار هدایت آثار

سیدقوام الدین الحسینی المرعشی اَنارَاللّه برهانَه

سبب خروج ایشان **وهو قوام الدین بن عبدالله بن محمّد بن صادق بن عبدالله بن حسین بن علی بن عبدالله بن محمّد بن حسن المرعشی بن حسین الاصغر بن امام‌ـ الهدی زین العابدین علی بن حسین علی المرتضی ابن ابی طالب علیهم التحیة والسلام .**

واو سیّدِ زاهدِ عابدِ متدّینِ متورّعِ عالم بود . ودرولایت آمل مسکنش در ناحیه‌یی ـ که مشهور است به **دابو** ـ بوده است . و پدر و جدّ بزرگوارش بَطْناً بعد بطن مردم متورّع و متدّین و صالح بودند. وسید مذکور بعد از تحصیل علوم دینیّه متوجه مشهد مبارك **حضرت علی بن موسی الرضا** ـ علیه صلوات ربّ العالمین ـ گشت .وآن عتبهٔ علیّه را بوسیده معاودت فرمود .

درآن زمان شیخ بزرگ مقتداء **شیخ حسن جوری** وسید اعظم **سید عزالدین سوغندی** ودرویش مبارك قدم **باباهلال** که شیخ حسن جوری و بابای مذکورین بی‌ـ واسطه مرید حضرت **قطب العارفین شیخ خلیفه** بودند . و سید عرفان شعاری سید عزالدین سوغندی به‌واسطهٔ شیخ حسن جوری لباس فقر را دربرداشت . و درآن وقت شیخی ومریدی درآن دیارشهرت تمام‌داشت. وزمام اختیارآن ولایت در اکثر امـور به‌دست شیوخ بود .

شیخ حسن جوری مطابق مکتوبی که به **امیر محمد** نامی نوشته است در سبزوار خدمت شیخ خلیفه ـ قدس سرّه ـ رسیده و بعد از آن ـ که آن بزرگوار در سبزوار به‌درجهٔ شهادت رسید ـ شیخ جوری درهمان‌شب به‌طریق نیشابور سفر کرد. واز بیست وسوم ربیع‌الاول سنهٔ هفتصد وسی وسه‌که به‌نیشابور رسید تا دو ماه در آنجا منزوی بود . چون مردم او را بشناختند وآغاز تردّدنمودند به‌مشهد مقدّس رضوی ـ علیه‌السلام ـ سفر کرده و از آنجا به **ابیورد** و **خبوشان** وهم‌چنین پنج ماهی ازمقامی به‌مقام دیگر می گریخت ،

وبا هیچ‌کس در نمی‌آمیخت ، و مع‌هذا به هرجاکه هفته یی می بود مردم تردّد آغاز می‌کردند ، تا در اول شوال هفتصد وسی وسه ، سفرعراق اختیارکرده یك‌سال در این سفر بود . وبعد به خراسان رفته و در ولایات آنجا به‌طور غیرثابت ساکن می‌بود ، و به‌جهت ازدحام خلق دریك محلّ توقّف‌نمی‌توانست بکند .

درمحرّم‌هفتصد وسی‌ونه‌عزیمت به‌ترکستان‌نمود، ومدّتی در بلخ وترمذ بود. و به سبب ازدحام مردم باز به‌طریق هرات افتاد ، وازآنجا به خواف وقهستان ، وازآنجا عزیمت به‌گرگان‌کرد . امّا راه دربند بود وضعف برمزاج غالب.دیگر بار به‌مشهد مقدّس‌رفت ، وازآنجا به‌نیشابور . قریب ده ماه در**غارابراهیم** ودرآن‌کوه‌ها می‌بود. وهرچند روز در مقامی وهرشب جای دیگر به‌سرمی‌برد.

دراین مدّت خلقی بسیار رو بدین ضعیف نهادند . اکثربه‌طلب نجات‌راه‌آخرت می‌آمدند . و از همه طایفهٔ مردم پیش این ضعیف می رسیدند تا به‌جایی رسیدکه بعضی‌ازمشایخ متّفقهٔ نیشابور واصحاب اغراض‌حیلتهاانگیختند وافتراءکردند وحُکّام را به‌وهم انداختند . وبرقصد این ضعیف اتّفاق نمودندکه اوسرخروج دارد .

روزی **امیرمحمّد اسحق** نزد این ضعیف‌آمد و سؤالهاکرد ، و جوابها شنود . وبر بعضی احوال وقوف‌یافت ومانع ومعارض ایشان شد، وازاین سبب بودکه این فقیر ازراه قهستان عزیمت سفرعراق‌کرده بود وبه دستجردان افتاد وراه بیابان را مخوف نشان دادند . وطایفهٔ انبوه با این ضعیف مصاحب بودند. ازآن سبب به‌راه بیابان‌سفر میسّرنشد.و فوق تدبیر،تقدیر؛دیگرباره به‌مشهد مقدّس رفت ، وچند روزمقام‌کرد .

دیگرباره مشایخ وسادات ومتفرقه به‌قصداین ضعیف برخاستند وبه حکّام‌نامه‌ها روان‌کردند. وبعضی‌رابه‌وهم انداختندکه این مرد البتّه خروج می‌کند . وملك‌خواهد گرفت ، وتبع ومریدان اوبسیار شدند ،وساز حرب وصلاح‌راست‌کرده‌اند ، وبابعضی گفته‌اندکه اظهارمذهب روافض خواهندکرد .

القصه‌ازخدمت‌امیر بزرگ **ارغونشاه** ، ایلچی به‌مشهد مقدّس رسید و حکم

آورد به‌گرفتن و بردن این ضعیف ! ایلچی چون مرد عاقلی بود ، این ضعیف را دید واحتیاط کرد ، واو را معلوم شد که سخنان آن جماعت دروغ و بهتان است . این معنی را باز نمود ، واز آنجا حکم فرستادند واورا باز خواندند ، واین ضعیف راعذرخواهی نمودند . وچند کرّت جمعی را ازدرویشان پیش ایشان آمد وشد کردند ومحضر بردند .

مدت دوماه دراین ، گفت وگو کردند . واصحاب قصدوغرض هیچ آرام نمی گرفتند تا به‌جایی رسید که این ضعیف با جمعی انبوه ازدرویشان برعزیمت حجاز به راه قهستان توجه نمود . ودرآن وقت امیر ارغونشاه درنیشابور بود ، ازعزیمت این فقیر خبردار گشت . وبه عذرخواهی مانع سفر شد ، وعاقبت آن بود که به‌سراین ضعیف آمد ونوّاب خدمتش شفقت آغاز کردند . واین ضعیف را رنجانیدند وگرفتند وبازآوردند. وقرب هفتاد تن ازدرویشان را سروپا درهم شکستند ، وبه‌ولایت طوس فرستادند ودر دیه‌ها سپردند . وآن بود که اصحاب سبزوار ونیشابور رفتند ، وازآنجا به‌ولایت باز-آمدند . وچون بدانجا رسیدند ، این ضعیف با ایشان عتاب کرد که :سبب آمدن شما و شورش انگیختن چیست ؟گفتند که چون ما را معلوم شد که شما راگرفتند ، و بدین جاآوردند وقصد هلاك شما را دارند به‌جهت استخلاص شما برخاستیم .

این ضعیف ازایشان سؤال کرد که شمارا طمع آن هست که به‌مقام شما آیم وعمل شما را بردست گیرم ؟گفتند : نعوذُ باللّٰه که اعتقاد ما چنین باشد ! پرسید که شما راقصد آن نیست ،آن هست که به‌طریق روشن این فقیردرآیید ؟گفتند که : ما زانگذارند ایمن باشیم ومیسّر نمی‌شود، والا منّت داریم . گفتم : پس فایدهٔ آمدن شما چه باشد ؟گفتند که : طمع ما آن است که شما به‌خراسان مراجعت نمایید وبه هر جاکه میسّر شود به عبادت مشغول شوید . وما شرط می کنیم که به‌هیچ نوع مزاحم ومشوّش شمانباشیم .

بالجمله چون فقیررا عزیمت خراسان نبود ، امّا دانست که دست بازنخواهند داشت بالضرورت بدین طرف مراجعت افتاد .

اکنون غرض ازاین تصدیعات آن که تا رای انورایشان را معلوم گردد که احوال

این فقیر تاامروز برچه‌گونه‌گذشت ؟ وامروزمدّت دوماه باشدکه فقیر بـه‌سبزوارمقام دارد . واکثرمردم ولایت خراسان پیش فقیرآمد وشدکردند ، و نمودندکـه خرابی و غارت وقتل به‌جایی‌رسیدکه به‌دفع‌آن به‌سعی هرچه تمامتر می‌باید برخاستن ، ونوعی می‌بایدکردن‌که ظلم مرتفع‌گردد. واین فتنه وآشوب فرونشیندکه جان ومال و اهل و عیال جمله مسلمانان درمعرض تلف ورسوایی است .

این ضعیف جواب همهٔ جماعت چنین‌گفت‌که : من هرگز پیشوایی و مقتدایی اهل دنیا نکرده‌ام ونخواهم‌کرد . این معنی با پیشوایان دین ودنیا مـی‌باید گفت . اگرایشان به‌سعی وجهد برخیزند ، این ضعیف نیز درسعی ومددکاری یکـی باشد از جمله مسلمانان .

اکنون **امیر وجیه‌الدین مسعود سربدال** واتباع اومی‌گویندکه هرچه بهبود مسلمانان ومسلمانی‌باشد بدان قیام‌خواهیم‌نمود، هرطایفه ازمردم‌که باماسخن‌حق‌گویند خواهیم شنید . دربند صلاح مسلمانیم و تمامت مشایخ وسادات وپیشوایان بدین مهمّ اتّفاق‌کرده‌اندکه این ظلم فرونشیند و طلب صلاح واستخلاص مسلمانان واجب است ، واین ضعیف به اتّفاق در مصـاحبت ائمّهٔ مشایخ و سادات و پیشوایان به‌التماس امیر وجیه‌الدین مسعود برعزیمت نیشابور به‌جهت این مهمّ تا بدین مقام‌آمد .

مکتوبی به‌حضرت امیر بزرگ‌ارغونشاه مشتمل بدین‌معنی–که آنجاتقدیم‌افتاد– ارسال کرده ، اگربرسخن این‌ضعیف اتفاق نمایند و دست از فتنه و آشوب انگیختن وخون ریختن باز دارندکه بر وجهی قرارگیردکه بعدالیوم همهٔ جماعت مسلمانان‌در مقامهای خود ایمن وساکن‌گردند ، واگر ازآن طـرف بروجهی دیگر خواهد بود ، لاشكّ محاربهٔ عظیم متوقّع‌است که تمامی خلق در شور آمده‌اند ، وبی‌طاقت شده ، و صورت حال این است که باز نموده شد . باقی شكّ نیست کـه از آن امیرزاده در غایت‌کیاست وفراست‌است . وهرگز این‌فقیر به امرونهی دنیاوی هیچ‌آفریده‌یی‌مشغول نبوده‌ونخواهد بود.

اکنون به اتّفاق پیشوایان دین و سایر مسلمانان برقانون حق و راستی، به‌قولی‌که نزدیك همهٔ طایفه اصلح واصح باشد ، یکی خواهد بود . و هرگز این فقیر با هیچ کس طریق خیانت نسپرده است که **اَلْمُسْتَشارُ مُؤْتَمنٌ** . تعیّن ایشان نیز به‌عقل شریف خود رجوع فرمایند. وچنان‌که به قانون شریعت به‌صلاح اولی است آن پیش گیرند. زیادت تصدیع ندارد. و ایزدش یار، وتوفیق رفیق، والسلام .

غرض‌که چون حضرت سید را با جمعی - که همراه بودند - گذر بر خانقاه ایشان افتاد ، جمعی درویشان‌که حاضر بودند ، سید را احترام نموده به‌جای لایق فرود آوردند وازطعام وشراب درویشانه ماحضری رسانیدند و به انواع احترام محترم خواستند. وچون درویشان به‌صحبت اشتغال نموده ازهر نوع حکایت نصیحت‌آمیز درمیان آوردند، و مفتاح فتوح معانی را نزد حضرت گذرانیده و مضمون اشعار مغفرت آثار **سیّدحسینی** را به‌نزدش تکرار می‌نمودند وآن ابیات این است . **مثنوی** :

این مفرّح بهرهر مهجور نیست / لایق آن جز دلی پر نور نیست
این طریق راه مردان خداست / نه محلّ زرق و مست بی‌حیاست
عالمی آشفته از سودای او / پاك ازین بدگوهران دریای او
این گدایانی که بینی بی‌خبر / خودپرستانند از اینها درگذر
مرد معنی را طلب کن زینهار / اهل صورت را نباشد اعتبار
این همه حیران این ویرانه‌اند / از نوای بلبلی دیوانه‌اند
بی تکلّف خویشتن درباختند / بهر نانی دین و دنیا باختند
حرفها را دام لقمه ساختند / حاشاللّه کی نشانی یافتند
از برای نام ، رفته ننگشان / خصمشان روز قیامت رنگشان
رسم و عادت راروش پنداشتند / مذهب مردان دین بگذاشتند
دور از این صورت نمایان گدا / گر ز معنی بایدت راه خدا
دامن یك بندهٔ آزاد گیر / از **حسینی** این نصیحت یادگیر:

جهد می کن تا به راه معنوی
هر چه من گفتم هم از خود بشنوی

بر در دل معتکف باش ای پسر
یاد دارم من همین سِرّ از پدر

قیل و قال ما ندارد رونقی
بحر دیدی می در افکن زورقی

گر همه دریا درین زورق خوری
با شدت این کشتی پایان بری

چون نه دریا ماند و نی زورقت
گوهری باشد محیط رونقت

عالمی بینی ز دل بی دل همه
طالب دریا و بر ساحل همه

ساقیا می ده که این افسانه بود
هر چه گفتم وصف آن میخانه بود

چون شراب بی خودی را باز داد
پس **سَقٰیهُمْ رَبُّهُمْ**(۱) آواز داد

درخراباتی که این می میخورند
قیمت صد جان بیك جو می خرند

چون حضرت سیّد را توفیق الهی رفیق گشته بود، نصایح درویشانه را به سمع رضا اصغاء فرمودند و دست ارادت بدامن سعادت حضرت سیادت قبابی، عرفان آثاری، هدایت شعاری: **سیّد عزّ الدین سوغندی** زده به ریاضت نفسانی و ترك شهوات مشغول گشت. وار بعینی - که به خدمت سید مذکور بود -، برآورد و اجازت حاصل کرده متوجه وطن گشت. و چون مدّتی آنجا به سر برد باز خاطر مبارك بدان صوب جهت تزکیهٔ نفس به نشستن اربعینی مایل گشت. عزم جزم نموده متوجّه شد. و بعد از زیارت دریافتن مشهد امام هُدی علی بن موسی الرضا - علیهما السّلام - نزد شیخ خود رفته منزوی شد؛ و اربعینی دیگر برآورد و معاودت نمود.

خرقهٔ حضرت سیّد توفیق آثاری، سیّد عزّ الدین سوغندی - علیه الرحمه - بدین موجب به حضرت امام جعفر صادق علیه السلام می رسد:

سیدعزالدین مرید حضرت شیخ باحلم و حیا **شیخ حسن جوری** است، و او مرید حضرت قطب العارفین **شیخ خلیفه**، و او مرید **بالوزاهد**، و او مرید آن فرد موحّد **شیخ شمس الدین محمد مجرّد**، و او مرید **شیخ فضل الله**، و او مرید **شیخ تاج الدین شیخ علی** و او مرید **شیخ شمس الدین کافی**، و او مرید شیخ عارف سبحانی **شیخ عیسی ثانی**، و او مرید

۱- قرآن کریم: سورهٔ ۷۵ (الانسان) آیهٔ ۲۱ مدنیة.

سیّد پرعلم و تحقیق و غوّاص درّ بحر عمیق **شیخ شمس‌الدین محمد صدیق**، واو مرید شیخ عارف عامل **شیخ عیسی کامل**، واو مرید آن قطب اوتاد **شیخ محمد عباد**، واو مرید شیخ اعظم **شیخ آدم قدسی**، واو مرید بندهٔ ملك غفور **شیخ جمال‌الدین طیفور**، و او مرید شیخ العارفین **شیخ بایزید بسطامی** علیه و علیهم الرحمة والغفران؛ و دریای معرفتش شبنمی از قلزم زخّار **حضرت امام جعفر صادق** ـ علیه السلام ـ بود.

چون اکثر مردم مازندران در آن زمان به لباس عصیان از فسق وفجور ملبّس بودند، وشیطان به حکم آیهٔ شریفهٔ: **فَبِعِزَّتِكَ لَاُغْوِيَنَّهُمْ اَجْمَعِينَ اِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ** (۱) ایشان را در تیه ظلمت نفسانی و بیدای هوای شهوانی سرگردان کرده بود.

کیا افرسیاب چلابی ـ که در آن وقت از جمله بزرگان و شجاعان مازندران بود ـ به سپهسالاری ملك فخرالدوله حسن اشتغال داشت. وخواهرش در حبالهٔ زوجیهٔ ملك مرحوم بود. باملك وپادشاه خود غدر کرده ـ چنان‌که قبل از این ذکررفت ـ به‌قتل آورد، و خود به مسند حکومت و ایالت آمل بنشست و هنوز اوایل حکومت او بود وقلعهٔ فیروزکوه را **کیا جلال متمیر** حاکم وسردار بوده است. واو مرد اصل به‌شجاعت وسخاوت در مازندران مشهور ومعروف و مُطیع ومُطاع ملك سعید شهید بوده است. و به‌سبب قتل ملك، با **کیا افراسیاب** در مقام انتقام سلوك می نمود. وافراسیاب چند نوبت به‌جهت تسخیر قلعهٔ فیروزکوه بالشکر آمل رفته بود. ونتوانست قلعه‌را مستخلص گردانیدن، ویك نوبت که با او محاربه کرد وکیا جلال متمیررا منهزم ساخت. و کیای مذکور به‌قلعه متحصّن گشت.

در بارهٔ انهزام اوافراسیاب را **شعر طبری** می‌باشد:

ادی من به‌ویمه لشکرگاه بدیمه	لیران اژدها ره بدمها کشیمه
شی دشمن ره‌وا بسته‌بیان بدیمه	اوی من شمای بوزین به **ویمه**

---

۱ ـ قرآن کریم: سورهٔ ۳۸ (الزمر) آیهٔ ۸۲و۸۳ مکیة.

واین **ویمه** موضعی‌است‌قریب به‌قلعهٔ فیروزکوه‌که موضع حرب او وکیا جلال متمیر بوده و **قلعهٔ اسکن** را که حالیا خراب است از جانب **میرولی‌استرابادی** ، **پولادقبا** نام‌ترکی حاکم بوده وولایت دماوند در حیطهٔ تصرّف ایالت او بوده است . اوهم باکیا افراسیاب مخالفت می‌نمود،ومعاونت مخالفان‌اومی‌کرد.ولایت سوادکوه‌را کیا **اسکندر سیاوش** که‌ازقبل‌ملک مرحوم داروغه‌بود،وملک به‌اسم‌قتل‌**امیرقتلغ‌شاه** اختیارتمامت‌آن‌ملك‌را به‌کف‌ّکفایت اومنوط‌گردانیده بود ، با افراسیاب طریقهٔ عناد مسلوك می‌داشت و به پیرامون اطاعت او نمی‌گردید .

سبب قتل امیرقتلغ شاه‌آن بودکه : امیرمشارالیه ، هرسال به‌اسم ییلاق،چون از جانب حاکم خراسان داروغهٔ ولایت قومش بوده است به‌ولایت سوادکوه می‌آمد . وبه‌ضرب دست در آن مقام توطّن‌می‌نمود و مشوّش اوقات ملك می‌گشت . و پیشکش و ساوری طلب می‌نمود .

این اسکندر سیاوش مرد سفاهی وکماندار نیك بود و در ولایت سوادکوه‌مقیم بود . چون امیر قتلغ شاه درآن سال باز به‌ییلاق آمد وخیمه وخرگاه به‌رسم وآیین‌امرای‌ترك‌آنجاراست‌کردوبه‌استقلال‌آنجا بنشست. مردم‌آن ولایت طوعاًوکرهاً می‌بایست به‌خدمت اوآمدن ، ودر فرمان برداری مشغول‌گشتن .

روزی اسکندر مشارالیه به‌طریق خدمت با نفری چند از مردم آن ولایت به خدمت امیر قتلغ شاه آمده بود . اتّفاقاً امیر در دیوان نشسته بود ، گرگی در رمهٔ گوسفندان‌که‌درآن‌النگ به‌چرامشغول بودند در افتاد. وچندسرگوسفند را زخم زد و یك سر را در ربود و می‌بردومردم حاضردر عقب رفتند و امیر مشارالیه درزیرسایبان نشسته تنها ماند.کیا اسکندر چون آن‌چنان دید فرصت را غنیمت دانسته فکر مآل آن نکرد ، وتیری برسینهٔ امیرقتلغ زد و بکشت و بر اسب امیر سوار شده بر هر سو می‌دوانید وبانگ می‌کردکه : مردم‌ماکه در کمین‌اند ، بیاییدکه‌کار به مرادْ شد !

چون حَشَم ونوکران امیرقتلغ شاه واقف شدند ، هرجاکه ایستاده بودند می‌-

گریختند. کیا اسکندر و موافقان خود به‌جمع اموال و خزاین امیر مقتول، مشغول گشتند. واسباب و تجمّلات اورا درتحت تصرّف درآورد و نزد ملك مرحوم، به‌قدغن فرستاد، که این چنین قضیّه بی‌اذن او دست داد!

ملك اورا بطلبید و آن اموال و مواشی ـ که جمع کرده بود ـ بستاند و اورا حبس کرد وچیزها را به دارالسلطنهٔ خراسان ارسال‌داشت. و عـذرگستاخی کیا اسکندر به أبلغ وجوه بخواست. وچون مدتی بر آن بگذشت کیا اسکندررا خلاص داد وجامه پوشانید واختیار ولایت فیروزکوه را بدو مفوّض فرمود.

الغرض چون ازاطراف وجوانب مازنداران با کیا افراسیاب مخالف بودند، و کیا حسن کیا ضماندار ـ که داماد افراسیاب چلابی بود، وهمشیرهٔ او در حبالهٔ زوجیهٔ او بود واموال ولایت لارجان را به ضمان برگرفت، وهرسال به‌خزانهٔ ملك مرحوم می‌رساند ـ او نیز نزد افراسیاب سخن تند وتیز می فرستادکه آنچه کردی نه حدّ تو بوده است؛ ومارا اطاعت توکردن با وجود بی‌ادبی که ازتو درو جود آمد و به‌ظهور پیوست متعذّر است.

بالضّروره افراسیاب غدّار و مکّاردست انابت وتوبت به‌دامن عظمت وطهارت حضرت توفیق شعاری‌زد، تااهل شرع براو ایراد نگیرند ونگویندکه ارتکاب قتل ملك معظّم به‌سبب مناهی ومعاصی واستخفاف شریعت حضرت مصطفوی ـ علیه السلام ـ بوده‌است. چرا تومرتکب نامشروع می‌گردی!؟ وبدین سبب شایدکه اورا استقلالی پدیدآیـد! از این سبب به‌نزد سید ارشاد شعاری رفت، وتوبت وانابت نمود. **رباعی:**

دردل دوهزارحیله آورده به‌جوش　　درسینه بسی مکرو، زبان کرده خموش
تسبیح به‌دست کرده وسجّاده به‌دوش　　صد فتنه خریدار چنین زهد فروش

اما حضرت سید به‌حکم سخن **نَحْکُمُ بِالظّاهِرِ**، چون اورادرمقام توبت وانابت دید، به‌دست مبارك سراورا خود بتراشید، که‌دأب مردم اسفاهی مازندران چنان بودی که برسر، موبگذاشتندی، وآن‌مورا **کلالك** می‌خواندندوخود را **کلالك‌دار** می‌-

گفتندی ، وبدان تفاخرمی نمودندی، وکلاه درویشانه برسر اونهاد ، واو را به مریدی قبول نمود .

چون‌مردم مازندران آن‌چنان‌دیدندکه رئیس ایشان دست ارادت به‌دامن‌سعادت حضرت سید هدایت قباب زده است وسیّد را مقتدای خود دانسته و مرید با ارادت او شده است‌که اکنون نیزاولاد او را **شیخی** به‌سبب همان ارادت می‌خوانندکـه ظاهراً نمود ، مردم جوق به جوق وفوج فوج وگروه‌گروه نزد سید می‌رفتند وتوبه می‌کردند وازفسق وفجور بازمی‌آمدند وسیادت پناهی راپیر ومقتدای خود می‌دانستند .

چون توفیق‌الهی قرین روزگارشده بود ، وکیاافراسیاب دیدکه مردم‌مازندران رجوع بدوکردند ، ودرویش شده ، معتقد سیادت مآبی مـی‌گشتند واورا هم مریـد می‌دانستند ، و نیز او را ازاسلحه و امتعه توقع‌می‌نمودند . تا غایتی‌که تا چند نوبت کیا افراسیاب وفرزندان‌که به‌حمّام‌می‌رفتند درویشان‌آمده **راست پشتك** اورا ـ که‌پوشیده بود ـ برمی‌داشتند و خودمی‌پوشیدند! ومی‌گفتند که : ما نیزهمه‌مریدانیم وقباندار‌یم ، وتو حاکم این ولایت‌هستی، برای خود دیگری بفرمای بدوزند ، که این قبا را فلان درویش برداشته‌وپوشیده‌است ! وهمچنین‌پیغام می‌دادندکه فلان درویش‌سلاح‌نداشت‌از آن سبب‌سلاح‌شمارا برداشت، شما را از اینها بسیار است دیگری برای خودبردارید !

در وقت درو برنج به‌مزرعهٔ خاصّهٔ کیا افراسیاب می‌رفتند و توقّع برنج‌می‌نمودند که: درویشان زراعت نکرده ، التماس دارندکه : چند کر برنج انعام فرمایی ! کیا بالضروره می گفت‌که: چند کر به‌درویشان‌بدهید . وخود دربرنج‌زارمی‌رفتند وپشته‌یی چند برهم می‌بستند و می‌بردند .

غرض‌که‌ازاین‌سبب‌کیاافراسیاب‌به‌تنگ‌آمد.وفکری‌کردکه: همیشه‌درمازندران سادات خروج می‌کردند ومردم مازندران باوجود اصالت وعظمت و سلطنت **آل باوند** متابعت ساداتکرده با ولی‌نعمت خود مخالفت نکرده‌که مبادا در حکومت‌سیدبزرگوار خللی پدید آید ، واورا خُسران واقع شود .

این مشورت با فقهای آمل کرد که در آن زمان فقهاء و علماء بسیار بودند. مجموع گفتند که: از ارادت مردم مازندران با سید بوی دیگری می‌آید، گفت: تدبیر چیست؟ علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد! گفتند: او را باید با حسن عبارت به دیوان طلب داشتن تا ما با او بحث شرعی بکنیم، و اثبات نماییم که آنچه او می‌فرماید بدعت است، و او را از آن درویشی منع کنیم. اگر قبول ننماید، او را حبس کنیم. و اخراج نماییم و مردم مازندران را باز داریم که از طریقت او ـ که قبول کرده‌اند ـ اجتناب نمایند. و خود نیز از آن طریقت دوری بنمایی تا شاید آنچه که به‌فساد آمده باشد به‌صلاح آید و بیچاره‌ها از تقدیر علیم حکیم غافل بودند. و ندانستند که آنچه به‌قلم تقدیر جاری گشته به‌تدبیر بندهٔ ضعیف تغییر و تبدیل نخواهد یافت.

همه عالم عطای حضرت اوست هرچه آید ز دوست باشد دوست

غرض کیا افراسیاب قول فقهاء را مسموع فرموده به‌طلب سیّد فرستاد و سیّد را به مجلس حاضر ساخت. و با فقهاء مواجه نمود. چون ظاهر و باطن سید به امر شریعت غرّا آراسته و از ظلمت کدورت و ریا نه پیراسته بود، چیزی به‌حضرتش اثبات نتوانستند کرد، مگر آنکه ذکر جلی گفتن نامشروع است و بدین سخن افراسیاب بر-گشته بخت سید را حبس فرمود و به‌فقهاء بسپرد که هرچه از لوازم شرعیّات است با سید به‌تقدیم رسانید.

فقهاء چون مصداق **اَلْمَرْءُ عَدُوٌّ لِمَا جَهِلَهُ** از علم حضرت عـرفان شعاری بی خبر بودند. سید را در میان بازار آمل دستار از سر برداشته ایذاءها کردند و **زولانه** بر سر نهاده در زندان محبوس ساختند. و افراسیاب از لباس فقر بیرون آمده، جـامه پوشیده به‌عصیان و شرب خمر مشغول گشت! و در شهر و بازار منادی فرمود که هر که **راست پشتك** بپوشد بگیرند و ایذاء کنند و از تقدیر ربّانی همان شب که سید را در زندان کردند یك نفر پسر افراسیاب را که ولی‌عهد او بود قولنج بگرفت و بمرد!

چون مردم آنچنان دیدند، آنرا از کرامات ولایت شعاری دانسته به‌زندان در رفتند و بند از سید برداشتند و به‌غلوّ تمام به‌وطن مبارکش رسانیدند. و کیا افراسیاب

چلابی را هشت نفرپسربود ازآن‌جمله : **محمدکیا** نام که ضربت اول به‌ملك مرحوم او رسانیده بود وبدان امر شنیع مبادرت نموده در محاربهٔ ملوك رستمدارکه با کیا افراسیاب چلابی به‌سبب‌انتقام ملك مرحوم واقع شده بود - چنانچه قبل از این نوشته شد - به‌قتل آورده بودند. و یك نفر دیگر در محاربهٔ چلاب-که با مردم‌آن‌بقعه بعد از قتل ملك مرحوم او را واقع شده بود - مقتول گشت . و پسر دیگر خود آن است‌که به علّت قولنج بمرد . پنج پسرباقی ماندند : اسکندر نامی از همه‌کوچکتر بودکه قصّهٔ اوبشرح خواهدآمد .

سیدکبیر را تا آخرعمرچهارده نفر پسرعطیّهٔ الهی بود . امّا در وقت خروج چهار نفربه‌حدّ بلوغ رسیده هریك شیربیشهٔ هیجا و ضرغام بیدای شجاعت بودند .از همه بزرگتر **سیّدعبدالله** بود، و بعداز او **سیّدکمال‌الدین** ، و بعد از او**سیدرضی الدّین** ، وبعد ازاو **سیدفخرالدین** .

چون ابتدای حکومت‌کیا افراسیاب چلابی در سنهٔ هفتصد وپنجاه بود و تا سنهٔ هفتصدوشصت-که‌مدّت ده‌سال باشد - به‌ریاست و سلطنت آمل مشغول بود . گاهی در لباس فقر درآمد ، وبه‌فریب مردم مازندران اشتغال می‌نمود ، وگاهی به‌دفع‌مخالفان ومعارضان مشغول می‌گشت تا در سنهٔ شصت مذکور نکبت و خذلان الهی دامن گیر او شده . و در مجلس شُرب گوشت خوك کباب کرد وبخورد ، و به‌سبّ‌اهل‌زهدوتقوی مبالغه می‌نمود ، به‌تخصیص مریدان سیدرا ایذاءها می‌فرمود .

مردم ولایت ؛خود همه معتقد و مرید سید گشته بودند وفقهاء شریعت شعار را به سبب افراطشرب و اشتغال به مناهی واستخفاف شریعت مصطفوی - علیهم‌السلام - خاطر از کیا افراسیاب رنجیده گشت . و فرزندان کیا احمد جلال ، بعد از قتل ملك مرحوم به‌حکومت‌ساری‌مشغول‌بودند . وکیا **فخرالدین** نام‌درساری‌و**کیاوشتاسب** در **قلعهٔ توجی** نشسته بودند . وبرادران به‌اتفاق همدیگر به‌سلطنت مملکت ساری مستولی‌گشته .کیا افراسیاب به مشورت نزد ایشان فرستاده که با وجود اعتقادکه مردم باسادات پیداکرده‌اند و هرلحظه اعتقاد بیشتر می‌شود ، تدبیرچه باشد؟ آنهانیز به‌دفع

سید رغبت نموده و گفتند.

القصه کیا افراسیاب به‌طلب سید فرستاد. و معتقدان سید فرستادند که تشریف فرمودن شما صلاح نیست که او را خیالی در سراست. سیّد چون از آن حال با خبر گشت، تباعد ورزید و نزد او نرفت و سخنان درشت درجواب بگفت.

چون کیا افراسیاب دید که سید به دیوان نمی‌آید و خلاف می‌کند با چهار نفر فرزند خود و نبیرهٔ خود و نوکران موافق گفت که: تدبیر آن است که به‌سروقت سید رویم واو را و فرزندان اورا بادرویشان اومحبوس و مقیّد گردانیم.

بالجمله کیا افراسیاب لشکر جمع کرده و با فرزندان و کسان خود که باقی بودند، مگر اسکندر نام فرزندی ـ که کوچك بود ـ درخانه بگذاشت. دیگر مجموع را برداشته به دفع سید و درویشان او به‌ولایت **دابو** رجوع نمود. وچون سید را از آن حال خبر دادند فرمود که درویشان و فرزندان ثابت قدم وصابر باشند، و تفرقه را برخاطر راه ندهید ومطمئنّ باشید و طریق سپاهی‌گری آنچه شرط است به‌جای‌آرید، و برخصم‌در محاربه مبادرت نمایید ودرمقام رضا و تسلیم‌اقامت نمایید وبدانید که آنچه مقدّراست سمت ظهورخواهد یافت.

در محاربه نمودن سادات و درویشان با کیا افراسیاب چلاوی

و مظفّر گشتن سادات

چون فرزندان سید دیدند، که افراسیاب بلامحابا بر ایشان هجوم می‌کند، سیصد نفر از درویشان موافق معتقد حاضر بودند، عورتی پنبه زرع کرده بود، و از شاخ درخت برحوالی آن‌مزرع استواری کرده که به‌لفظ مازندرانی آنرا **پرچین** می‌خوانند. رجاء به‌عون و عنایت الهی واثق کرده در عقب آن پرچین ایستادند. و حوالی آن پرچین‌را آب روان کردند که گل آن موضع به‌اندك رطوبت چنان نرم‌می‌شود که اسب و

چهارپا را عبور بر آن متعذّر می‌گردد .

چون کیاافراسیاب باعظمت وجبروت صف آراسته ومبارز خواست وبدان موضع رسید، درویشان ازجای خود نجنبیدند. وچندان تحمّل نمودند که بر ایشان تیر باران کردند . چون دیدندکه شروع از ایشان شد دست سعادت در قبضهٔ کمان شجاعت زده به‌یك حمله چنان تیرباران کردند و سواران ایشان پای درگل بماند، و اول تیر برسینهٔ پرکینهٔ کیا افراسیاب برآمد واز اسب درافتاد وشربت فنانوش کرد ! و سه نفرفرزندان او نیز مقتول گشتند !

چون ارکان دولت او آن‌چنان دیدند هزیمت نمودند ، و فرار بر قرار اختیار کرده بگریختند ، وتا شهرآمل درویشان واولادسید درعقب می‌تاختند و هرکه رادر راه می‌یافتند سر ازتن می‌انداختند . وآن عورت که پرچین به دور زراعت پنبهٔ خود کرده‌بود **جلالك‌مار** می‌گفتندکه فرزندش را **جلالك** نام بود . واکنون درمازندران **محار بهٔ‌جلالك‌مار پرچین** شهرت دارد . وچون افراسیاب چلاوی به‌زور وقوّت‌وشوکت وعظمت خود مغرورگشته بود و سیّدرا بسیار اعتبار نکرد ، بدید آنچه دید !

مباداکس به زورخویش‌مغرور   که‌مغروری کلاه ازسر کنددور

درذکر کمیّت اولاد واعقاب کیا افراسیاب
و چگونگی آن و مآل کار ایشان

کیا افراسیاب را هشت نفر فرزند بودند ، چنانکه ذکررفت .

اوّل ــ از همه‌بزرگتر **کیا سیف‌الدین** بودکه به علّت‌قولنج‌بمرد . و از او عقب نماند .

دوم ــ **کیا حسن کیا** بود، واورادر **محار بهٔ‌جلالك‌مار پرچین** با پدر به قتل آوردند. واینها ــ که ذوالملکندوفیروز کوه در تصرّف ایشان‌است ــ ازنبیره‌های‌اویند .

سیم- **کیا سهراب** بود، واو نیز با پدر مقتول گشت . و نبیره‌های او هستند ، اما ذوالملك نیستند .

چهارم- **کیا علی** بود که به‌اتّفاق برادرخود **محمّد کیا** به‌قتل‌ملك سعیداقامت نمود و او نیز در محاربۀ جلالك مارپرچین کشته گشت و از اوخلفی نیست .

پنجم- **کیالهراسف** بود، واو نیز با پدر در محاربۀ مذکوره مقتول شد، واولاد او درسمرقند می باشند.

ششم- **کیامحمد** بودکه قاتل‌ملك‌است و او را در محاربه‌یی‌که ملك رستمدار به کیا افراسیاب به انتقام ملك سعید فخرالدوله حسن کرده بود به‌قتل‌آوردند واز او خلفی نماند .

هفتم- **کیا بیژن** بود. او دراوّل خروج پدرش‌که مردم چلاو مخالفت‌نمودند و متابعت نکردند و به‌دفع آنها رفته بود، به‌قتل آمد و او راهم‌عقب‌نیست.

هشتم- که ازهمه‌کوچکتراست **کیا اسکندر** بود. وقصۀ او طولی دارد وهریکی به محلّ‌خودمسطور خواهدگشت ، و او در **شیرود هزار** بادو نفر مرد به‌امرصاحب- قران **امیر تیمور گورکان** کشته گشت . وکیالهراسف الحال هذه- که در طالقان به سایۀ سادات گیلان موظّف است- نبیرۀ او است .

گفتار دراستیلای سعادت‌شعاری قوامی- نوّرالله‌قبره- در آمل

و نصیحت‌فرمودن فرزندان و تفویض حکومت بدیشان وچگونگی آن

چون جماعتی‌از چلاویان غدّارمکّاراز تقدیر ملك جبّار به‌قتل‌آمدند، وبقیّة- السّیف به‌آمل‌آمدند،وکیا اسکندررا- که درخانه‌گذاشته بودند ، با دو سه نفرفرزند- زاده‌های صغار افراسیاب - برداشتند و بگریختند . سادات و درویشان با غلغله و صلوات وتکبیرات فتوح به آمل در آمدند ، و سیّدایّد را به منّت تمام سوارساختند،

و به‌شهر درآوردند ، و اعلام دین حنیف‌را در آن‌مقام ترویج کردند .

تابعان چلاوی بدکردار که فرزندان ایشان را برداشته و به‌هزیمت، تمام‌آواره گشتند و از ولایت مازندران بیرون رفتند . و چون با ولی نعمت خود خیانت کرده بودند در کوهستان‌مازندران‌هم‌اهالی آنهارادر آنجا جای ندادند . ناچارروی به‌لارجان نهادند ، چون به‌لارجان رسیدند، امیدوار بودندکه **کیاحسن کیا ضماندار** -چون خویش ایشان است - طریق عاطفت و مرحمت را دربارهٔ ایشان منظور خواهدداشت، وعمّهٔ آنها -که در خانهٔ کیا حسن است بر آنها شفقت خواهد نمود . آن فکر نیز غلط بیرون‌آمد ، وکیا حسن کیا بر احوال ایشان ملتفت نشد و از بر خود براند ، بالضّروره روی به‌ولایت قصران نهادندو به ملوک استندار پناه جستند.

چون ملوک‌گاوباره نظررا براصالت خود کردند و دانستندکه اطفال رادرجرایم پدران و بدکاری ایشان دخلی نیست ، قریهٔ **غزک** و **وسینک** را بدیشان مسلّم داشتند.

چون بهار درآمد ، وهوا گرم شد ، ووجه معاش ایشان بدان متمشّی نمی‌شد ، **نورالدین** نامی‌که ازملازمان پدر ایشان بود آنها را باجمعی از موافقان ایشان برداشته روی به‌شیراز نهاد، و نزد حضرت شاه **منصور شیرازی** رفت . و شاه را از احوال ایشان واقف گردانید وفی‌الجمله رعایت یافتندکه نسبت به حال بود .

بنا برصلاح شیخ نورالدین مذکور و **اسکندرشیخی** (۱) - که در آن زمان جوان بود- عزم جزم‌کردندکه متوجّه خراسان بشوند . چون به‌شهر سبزوار رسیدند ، **علی‌مؤید** نامی‌که حاکم‌آن ولایت بود وبا **ملک حسین‌هرات**مخالفت در میان داشت بشنیدکه‌جمعی می‌خواهندکه به‌سبزوار درآیند ، ومعلوم‌کردکه کیستند، بدیشان ترحّم فرمود و به‌اندک مردم از مخصوصان خود به‌عزم استقبال از شهر بیرون رفت .

چون غدر و مکردرطبیعت اسکندر شیخی جبلّی بود ، با نوکران خود گفت :

۱- چون کیا افراسیاب خدمت حضرت سید درویش‌شده بوددر بدایت امر بچهٔ اوراشیخی می گویند یعنی منسوب به **شیخ**. ازاین جهت‌پسر کوچك‌اواسکندر را**شیخی** خطاب می کردند .

«ما از ایشان بیشتریم ، اگر اورا بگیریم یا به‌قتل آریم ، یقین که ملك حسین هرات را ملایم خواهدافتاد . و این‌معنی نسبت به‌حال ما موجب شفقت وعنایت خواهدبود.» وبدین معنی عزم جزم‌کردند . چون علی مؤیّد به‌نزدیك ایشان رسید ؛ جماعتی به‌کار خود آماده بودند ، و آن مردان از مکر ایشان غافل ! فی‌الحال شمشیر کشیدند ؛ و علی مؤیّد وجمعی از نوکرانش را به‌قتل آوردند و به سبزوار تاختند ، و آن ملك را به‌تحت تصرّف درآوردند ، و نزد ملك حسین نامه نوشتندکه به‌محبّت شما این‌چنین حرکت کرده شد .

بعضی برآنندکه علی مؤیّد بگریخت و بیرون رفت و نوکران بعضی به‌قتل آمدند ، وبعضی بیرون رفتند ، و آنچه اصحّ‌است آن است که قول اول غلط است. و علی مؤیدبه‌خدمت امیر تیمور رسیده در بعضی از ولایت خوزستان به‌قتل آمد چنان که درتاریخ مسطور است .

چون ملك ازآن حال با خبر شد ، ایشان را با احترام تمام وارد نمودند ، و داروغه به‌سبزوار فرستادند . چون ایشان به هرات رسیدند ، جانب ایشان را بسیار محترم داشت و به‌جای لایق‌فرودآورد . و اسکندر از دست و بازو و شجاعت‌خودلاف می‌زد . ملك نیز آنچه موجب شفقت و مرحمت نسبت به‌حال ایشان بود روز به‌روز زیاده‌می‌گردانید ، تا وقتی‌که رایات ظفر آیات صاحب قران اعظم امیر تیمورگورکان جهت فتح هرات‌متوجّه گشت ، او و نوکران بدسایهٔ عاطفت ملك هرات بودند ، تا عاقبت با ملك حسین نیز آنچه لازمهٔ مروّت بودبه‌جا نیاورد ، و آن حکایت در محلّ به‌شرح خواهد آمد .

مقصودکه چلاویان از آن دیار چون خودرا به‌دیار عراق و خراسان کشیدند ، و رایات اسلام در شهر آمل خافق گشت ، و اعلام سیادت و جلادت برآن خطّه بر افراشته شد . سید سعادت آثار ، تقوی شعار ، به فرزندان سعادت‌مند خود گفتندکه : هرگز من‌طلب دنیا نکرده‌ام ، و مقصود من رضای خالق بیچون وچگونه بوده است .

واکنون نیز به‌جز آن ارادت دیگر نیست .

امّا چون تقدیر الهی بر آن جاری بود که ممالك مازندران از ظلمت کفر وفسق به‌صیقل عدل وراستی مصقول گردد . واین معنی به‌قلم تقدیر چنان محرز بود که به‌دست این فقیر مهیا و میسر گردد . **مَاشَاءَ اللهُ كَانَ وَمَالَمْ يَشَاءُ لَمْ يَكُنْ** ، نزد خواصّ بنی نوع آدم مستور و مخفی نیست و ارادت‌الله را تغییر وتبدیل نه‌ممکن. چون چنین باشد، باید که شما را همگی نظر درصلاح و فلاح برایاکه ودایع خالق بی چون می‌باشند ، در مقام عدل و انصاف ثابت قدم باشید ، و از مکروهات و محرومات مجتنب گشته ، در کم آزاری کوشیده . با اهل اسلام وظایف عاطفت و مرحمت رامسلوك گردانیده آن‌را از جمله طاعات وعبادات دانید ، وبدانید که سبب طرد مخالفان وعنایت و مرحمت‌در حق این دودمان حضرت‌تعالی شأنه را رعایت وحمایت عجزه ومساکین است .وترویج دین‌حنیف وشرع شریف را برهمه چیزمقدّم باید ساخت که **اَلْمُلْكُ وَالدِّينُ تَوأَمَانِ** در قَلْعو قَمْع مخالفان دین،مهما اَمْكَن، سعی باید نمود . **امر بمعروف ونهی از منکر** راکه از اصول دین‌اند ، شعار و دثار خود باید ساخت ، تا در روز قیامت نزد جدّ بزرگوار خود شرمنده و سرافکنده نگردید . من به‌جز عزلت وگوشهٔ کلبهٔ فقر چیزی دیگر اختیار نمی‌کنم ، و شما را تا مادام که بر طریق مستقیم سلوك کنید در اوقات صلوات به‌دعای خیر یاد می‌آورم ، واستعانت و توفیق از حضرت واهب العطایا مسألت می‌نمایم .

چون حضرت سیادت مآبی به‌مواعظ و نصایح خود خاتمه دادند فرزندان دست نیاز به‌درگاه بی‌نیاز برداشته، به‌دعای او فاتحه خوانی‌کرده وگفتند که هرگز از فرموده وصلاح آن حضرت، حاشاکه بیرون‌باشیم . امّا توقّع از آن حضرت آن که چون عرصهٔ ممالك‌مازندران مملوّ ازفسقه و فجره‌اند و در هر بن درختی‌وسرِ تپه ، سری وسروری نشسته است . وجلالیان‌ــ که رکن اعظم‌این ولایت بوده‌اند بعد از قتل ملك مرحوم ــ ممالك ساری را در حیطهٔ ایالت خود در آورده به‌استقلال تمام آنجا می‌باشند . و در

وقتی که افراسیاب چلابی دست ارادت به دامن آن حضرت زده توبه و انابت از فسق و فجور کرده بود ایشان بدان راضی نبودند. و تمرّد و عصیان او به‌صلاح دید ایشان بوده است . اکنون بی مدد و معاونت آن حضرت مقاومت با چنان خصم نمودن عجب، اگر از این بندگان میسّر گردد . وچون آن حضرت دراین حال عزلت اختیار کندومنزوی شود، یقین که درویشان مجموع به متابعت منزوی خواهند گشت و دودمان سیادت را بی‌امداد علماء و زهّاد وصلحاء وفقرای صالحین ثمره‌یی نبوده است.مأمول و چشم‌داشت ماها آن است که نظر عنایت از این فرزندان کم نکرده جهت دفع اعادی و خصمهای این دولت عزلت اختیار نکند که آثار ایشان از این مملکت بالکلّ دفع گردد .

چون حضرت سیّد از فرزندان این سخن را استماع فرمودند ، ملتمس ایشان را مبذول فرمودند که عزلت به‌طور کلّی اختیار نکنند و درویشان تفرقه ننمایند .

گفتار در صلاح دیدن حضرت سیادت پناهی

در آن که کدام از فرزندان مهتر باشد و دیگر فرزندان به‌متابعت قیام نمایند وهریک را یك قسمت ازمملکت آمل بدهند

در آن حین سید را، بعد از آن چهار فرزند ، دو فرزند دیگر حق تعالی موهبه فرموده بود: یکی **سید ظهیرالدین** ،ودیگری **سیدنصیرالدین** ، وایشان به‌سنّ بلوغ رسیده بودند.اشارت کردند که اکنون قبای حکومت این ولایت را بعد از نزع از چلاویان مفسد وغدّار به‌قد شما بریده‌اند . پس لازم آن است که یکی از فرزندان را به مهتری قبول کنید . و دیگران متابعت او کنند ، و مطیع او گردند ، و فرمودهٔ او را تخلّف جایز نشمرند ، تا صلاح امور مملکت برنهج صواب قایم گردد .

فرزندان باتفاق گفتند که مأمور امر آن حضرت می‌باشیم . فرمود از فرزندان

بزرگتر از همه **سیّد عبدالله** است ، اما مرد کم آزار و فراغت جـواست . از او باید پرسید ، اگر قبول فرماید ، چون به‌سال مهتر است ، به‌تربیت‌هم او مهتر باشد. گفتند: به‌صلاح دید شما خشنود و راضی شدیم .

چون با سید عبدالله مشورت کردند،فرمودکه: من به‌جز از عبادت و طـاعت و گوشهٔ فقر وقناعت چیزی دیگررا از این دنیای فانی طلب‌کار نیستم ، و نخواهم بود. وبرادران را در اوقات خَلَوات بعد از ادای صوم و صلوة به دعای خیر یاد می‌آورم . مشوّش اوقات خَلَوات من بودن چه فایده ! چون به‌غیر از این چیزی نخواهم‌کرد. بهتر و اولی‌آن‌است که‌سیدکمال‌الدین که مرد کار و اشجع و اعلم از دیگران است او را به ریاست قبول فرمایید .

چون حضرت سید این سخن را از سید عبدالله اصغاء فرمود ، اشارت کردکه‌او راست می‌گوید .

هر نظری را که بر افروختند جـامه به اندازهٔ تن دوختند

و همان‌طوری که‌سید عبدالله گفته، چون‌سیدکمال‌الدین بعداز او به‌سنّ، بزرگتر است ، او را اختیار می‌بایدکرد .

چون سید هدایت‌آثاراین کلمه برزبان راندیگران ،سَمِعنا‌واَطِعنا، برخواندند و در مقام اطاعت و فرمان برداری برادر مهتر خود قیام نمودند . سیدکمال‌الـدین فرمودکه‌چون‌مرالایق این منصب‌دانسته‌اید از صلاح دید من‌هم‌نمی‌باید انحراف‌نمود.

مجموع برادران و درویشان و موافقان‌آن دودمان گفتند که : صلاح‌آن است که آن حضرت اشارت فرمایند وآنچه بر ضمیر منیر منطبع‌گردد یقین‌کـه با **سیدایّد** مشورت خواهند نمود . وآنچه برضمایر منیرهٔ ایشان روشن‌گردد ،کسی را چه حـدّ آن باشدکه درآن چون وچرا گوید ! فرمودندکه: چون جلالیان در ساری به‌استقلال نشسته باما،در مقام خلاف و جدال و قتال‌اند ، و موافقت فیمابین بودن بعید است . یقین که به‌دفع ایشان قیام باید کرد ، تا از تقدیر قادر برکمال چه صورت به‌ظهور

پیوندد . اگر توفیق همعنان گردد و به‌جواب جلالیان کار به‌مراد احبّای این دولت باشد، البته جهت ریاست به ساری ، یکی از برادران را تعیّن باید نمود . پس اولی آن است که چون مرا برادران و پدر بزرگوار لایق منصب مهتری دانسته‌اند به‌ارادت من ممالك را رئیس و بهتر برادر ارشد سید رضی‌الدین باشد وسایر برادران رافراخور هریکی در آمل نصیبی تعیّن رود ، تا در خدمت و ملازمت باشند .

وچون به عنایت‌الله قصّهٔ ساری و فتح آن میسّر گردد ، آن مملکت از آن من بود و چند نفر دیگر برادر که اکنون حق تعالی از فضل خود کرامت فرموده‌است در آن ولایت نصیبی جهت هریك یقیّن رود . واگر، حاشا ، قلم تقدیر به نوعی‌دیگر رفته باشد و نصرت جلالیان را باشد تعین که‌با وجودآن چنان مخالفان ضبط‌مملکت آمل نیز میسّر نخواهد بود .

چون این سخنان را به‌سمع اشرف سید رفیع مقدارعرضه‌کردند اشارت‌کردکه هم‌چنین است‌که سیدکمال‌الدین صلاح دانسته‌اند، به‌عنایت مناسب است وروز مبارك اختیار نموده‌درسال هفتصد وشصت‌وسه ریاست‌آمل را به‌سیدرضی‌الدین تفویض‌فرمودند. وبزرگان‌آمل ودرویشان‌وارباب‌واهالی نثارهاکردندوتهنیه‌گفتندوجهت سیدفخرالدین حصّهٔ پسندیده تعیّن نمودند و همچنین جهت دوفرزند دیگرحصّه ونصیبی‌مقررفرموده تسلیم‌نمودند . وبدتخت سلطنت وکامرانی سید رضی‌الدین بنشست. ودرخدمت‌واطاعت برادربزرگ خودسید کمال‌الدین شرایط‌رضاجویی وفرمان‌برداری به‌تقدیم‌می‌رسانیدند وحضرت زهادت‌آثاری سید عبدالله به‌طاعت سبحانی مشغول گشت .

در ذکر محاربهٔ سادات کرّت اول با جلالیان‌وانهزام ایشان

چون‌کیا فخرالدین جلال درساری حاکم وکیا وشتاسف درقلعهٔ تـوجی نشسته حکومت بعضی ازمواضع ساری به‌تحت تصرف اوبود ، این سخن بشنیدندکه حضرت سید قوام‌الدین‌آمل را به‌فرزند خود سید رضی‌الدین داده است ، واورا به‌تخت سلطنت

آمل نشانده‌اند . با هم مشورت کردند که این قصّه بدین مقدار قرار نخواهد گرفت .و هرروز که می‌آید نظام امور دولت سادات در ترقّی است . اگر در وهلهٔ اول به‌جواب ایشان مشغول می‌گردیم یقین که چون سادات را استقلال زیاده شود ، فکـر کار ما هم خواهند کرد .

بنابراین لشکرساری را جمع کرده با برادران و بنو اعمام متوجه آمل ، بـرای دفع سادات گشتند. واز **مامطیران** ـ که اکنون به **بارفروش ده** مشهور است ـ گذشتند و به‌کنار **باول رود** لشکرگاه کردند .

چون این خبر به‌سادات رسانیدند ، حضرت **سیّدایّد** با فرزندان و موافقان خود گفت که: اکنون روزکار است و هرآینه به‌دفع جلالیان ـ که با وی فتنه‌شده‌اند ـ قیام نمودن لازم است . ودرویشان وموافقان سراطاعت وارادت و دعاگویی به‌زمین نهادند وگفتند سروجان ومال فدای حضرت ، واین خانواده‌یی با اقبال است وقـدم اخلاص به‌دفع آن جماعت‌شمرده درجادهٔ اختصاص نهاده جمع گشتند وباتکبیروصلوات ـ چنانکه دأب اهل ایمان است ـ در رکاب همایون سادات متوجه گشتند .

سید رفیع مقدار نیز به‌حسب وعده‌یی که با فرزندان کرده بود ، همچنین براسب دولت بی‌سلاح سوار گشته با فرزندان اتّفاق نمود وبه‌کنار باول رود مصاف دادنـد و به‌یك حمله کیایان جلالی برهم شکسته جمعی ازآنها که اظهار شجاعت و مردانگـی می‌نمودند به‌قتل آمدند. وبسیاری ازدلیران وسران لشکرایشان رابه‌خاك تیره انداختند. وکیافخرالدین جلال با معدودی چند نیزمجروح شد وپراکنده گریخته به‌ساری رفت .

کیا وشتاسف نیز با چند نفر خراب حال به توجی به‌قلعهٔ خودمتحصّن گشته ، حضرت سید با فرزندان به‌بارفروش ده نزول اجلال فرمود . وآن موضع را به قـدوم خود مزیّن وبه ترویج امور دینی اقامت فرمود . واهالی آن دیار از بزرگ و کوچك جوق جوق ، و فوج فوج وگروه‌گروه می‌آمدند وبیعت می‌کردند ، وبعضی‌ها درسلوك حمل سلاح در می‌آمدند !

گفتار در غدر کردن کیا وشتاسف جلال و به قتل آوردن

سیّد زادهٔ عظام سید عبدالله مرحوم را وچگونگی آن

چون چلاویان ـ آنچه بودند ـ از خطّهٔ آمل متفرّق گشتند ، وکیایان جلال نیز به قوّت وعظمت وشوکت خودغرّه گشته بودند ، ودرمجالس ومحافل نسبت به سادات فحش ومهملات می گفتند . وکیا وشتاسف شخصی راکه از هواخواهان ودوست داران خود می دانست طلبیده و با چند نفردیگر از فداییان چلاوی را ـ که از آمل گریخته و نزد او اقامت داشتند ـ مأمور کرد ، که نزد سیدزاده ، سید عبدالله ـ که به گوشهٔ فقر مشغول به عبادت بود ـ بروند . و به عنوان ارادت که : ما آمده ایم ، دست به دامن عفّت تو بزنیم ، او را در سرفرصت به قتل آرند !

آن شخص ـ که مهتر آن جماعت مخذول بود ـ **امیرحسن دوله** نام داشت . آنها از خبث فطرت آنچه کیا وشتاسف جلال بدیشان گفته بود ، قبول کردند . ونزد سید ـ زاده رفتند وپیغام فرستادند . که ما جماعتی ازاهل صلاحیم و ازکیایان جلال برگشته آمده ایم پس ازتوبه وانابه درویش بشویم !

چون این خبر به سید زاده (سید عبدالله) رسید بیرون آمد . آنها به سید عبدالله سلام کردند ، ودست بوسی نمودند . درآن بین امیرحسن دوله چماقی بـر فرق مبارک سید حواله کرده ، دیگران نیز هریکی ضربتی رسانیدند . وسید زادهٔ عظام راشربت فنا چشانیدند !

چون خبر شهادت سید بزرگوار به درویشان رسید ، درعقب آن جماعت نابکار دوانیدند ودرراه بدیشان رسیده مجموع راکشتند . وامیرحسن دوله که براسبی سوار بود ، چون می خواست فرارکند درویشی دم اسبش را بگرفت وکاردی چند به ران اسب زد و بینداخت ودرویشان دیگررسیدند واوراکشتند .

نعمت دنیا و نعمت خواره بین اینت نعمت اینت نعمت خوارگان !

گفتار درشنیدن سید قوام‌الدین-علیه‌الرحمه-خبرهائله را

وباسایر فرزندان حاضرشدن ودفن کردن سید عبدالله را

چون خبراین حرکت شنیع به‌سمع مبارک حضرت سید تـأیید شعاری رسید ، فرمود تافرزندان جزع وفزع نکنند . وخود سوارگشته با فرزندان ودرویشان حاضر گشتند وسید عبدالله رابه‌دستور شهداء با پیراهن و لباس خون آلود دفن‌کردند . بعد حضرت‌سید فرزندان راعزای برادر سعیدشهیدگفتند وفرمودند: اوخود با شهدای‌کربلا همعنان‌گشته . اکنون کار دیگر و تدبیر مناسب تری جز انتقام نیست و باید اقدام به‌انتقام نمود .

گفتار درمشغول شدن سیادت مآبی سید کمال‌الدین

به انتقام برادر خود

چون ازتکفین وتجهیز سید عبدالله فارغ‌گشتند ، سیدکمال‌الدین با برادرخود سید رضی‌الدین‌گفت‌که صلاح چنان می‌نمایدکه شمادرآمل متمکّن ومستقلّ بنشینید وبه‌طلب منافقان ومخالفان ودوستداران چلاوی-که دراطراف‌واکناف‌آمل پنهانند- مشغول شوید.وبعضی ازلشکرآمل را با برادر ارشد سید فخرالدین همراه‌گـردانیده بفرستیدتا من انتقام برادرمرحوم سید عبدالله را از ایشان بخواهـم.سید رضـی‌الدین اطاعت‌کرده اکثر اهالی‌آمل را به‌سید فخرالدین سپرده وسایر برادران را نیز همراه گردانیده نزد سیدکمال‌الدین فرستاد .

سید نیز درویشان ومتابعان خود را جمع کـرده روی به‌دفع **جلالیان** نهاد و کیا فخرالدین جلال بداتّفاق کیا وشتاسف نیز لشکر ساری را جمع‌کرده به‌مقابله‌و

معارضه بیرون آمد . و به‌سرحدّ بارفروش ده مَصافّ دادند . بازهزیمت برجلالیان افتاد، وکیا فخرالدّین جلال را با چهار نفر فرزند دلبند او دریك ساعت به‌قتل آوردند .و جمع کثیری ازمنافقان ومتابعانش مقتول و بعضی‌ها اسیرو دستگیر گردیدند . وکیا ــ وشتاسف فرار نموده به‌جای استوار فرود آمدکه دومرتبه لشکر خود را حاضر برای جنگ بنماید .

چون سید را از آن حال با خبر گردانیدند ، سید فخرالدین را با جمعی از عساکر به‌ساری دوانیدند ، تا اولاد واِتباع کیا فخرالدین را به دست آورده اموال و خزاین ایشان را ضبط نمایند.وبا مردم دانسته و موافق مشورت نمود: اکنون که کیا فخرالدین جلال وفرزندان به‌قتل آمده‌اند وکیاوشتاسف در فکر جمع کردن لشکر پراکندهٔ خود است تدبیرچه باشد ودربارهٔ دفع اوچگونه بایدکوشید !؟

از سادات حسنی، **رکابی** سیدی بود سید **عزّالدین** نام گفت : اگراجازت باشد، چون هنوز مردم کیا وشتاسف جمع نشده ، من با جمعی از مردان کار ، چون شب درآید به‌سروقت اوروم ودست بردی بنمایم .

تا خود فلك ازپرده چه‌آرد بیرون !

فرمودندکه‌خوش باشدوصلاح است . ویقین که آنچه موجب شجاعت‌ومردانگی است ازشماظهور خواهدیافت . چون شب درآمد، **سیّدعزّالدین حسنی رکابی** با بیست نفر مردکار دیده از لشکرگاه بیرون رفت ، و چون روز شد به‌حوالی آن موضع که کیاوشتاسف ساکن بود رسید،همان روزجای لایق پنهان شد . و از مردم موافق استفسار کردکه :کیای مشارالیه درخانه‌یی شب تکیه می‌کند وطویلهٔ اسبان او در برابر خانهٔ اوکشیده‌اند ، و در حوالی و نواحی موضع تکیه‌گاهش پرچین و استواری است . اما اندك مردم جمعند وبسیار احتیاط هم نمی‌کنند .

چون‌احوال‌راکماینبغی معلوم‌کرد ، چندان صبر فرمودکه پاسی ازشب بگذشت. خود با موافقان بدان موضع رفت ، و رخنه‌در آن‌استواری وپرچین ــ که‌کرده‌بودند ــ

پیدا کرده درون رفت، و فرمود تا بند اسبان طویله را بریدند و اسبان ایغر را برهم زدند. چون اسبان شیهه و نعره و لگدکوب بنیاد کردند، کیاوشتاسف سرآسیمه از خواب بیدار گشت و تصوّر کرد که لشکر است که بر او تاختند. و سید حسنی رکابی نیز فرمود که لشکر او سورن انداختند.

کیای مشارالیه از هول و بیم سر و پا برهنه از خانه بیرون دوید و بگریخت وخود را در جنگل و بیشه‌یی ـ که در پهلوی آن خانه بود ـ انداخت و فرار کرد. وجمعی که همراه او بودند منهزم گشته بگریختند. و جان نازنین بدر بردند. و سید رکابی منصور ومظفّر گشته اسباب و تجملات ـ که آن جا بود ـ برداشته و بر آن اسبان ـ که در طویله بودند ـ خود و نوکران سوار شده به‌اردوی سیادت قبابی نصرت‌مآبی بازآمد. وکیاوشتاسف به‌هزیمت تمام خودرا بدقلعهٔ توجی ـ که آغرق و بنه وکوچ وعیالش آن جا بودند ـ رفت و متحصّن گشت.

چون آن چنان حال دست داد، حضرت سیادت مآبی، سید عزّالدین حسنی رکابی را درکنار کشیده نوازش‌ها نمود. و چون ازجلالیان جز کیاوشتاسف وفرزندان کسی باقی نمانده بود، کسی دیگر نمانده بودکه وارث ملك باشد. در محاصرهٔ قلعهٔ توجی اقدام رفت.

گفتار در تشریف فرمودن سید هدایت‌پناه

به‌پای قلعهٔ توجی و فتح آن

چون مردم مازندران را محقّق گشت، که اقبال متوجه خانوادهٔ سادات عظام [شده] و ادبار روی به‌جلالیان وچلاویان گذارده، روی به‌آستانهٔ سادات نهاده، گروه گروه می‌آمدند و زمین می‌بوسیدند و به‌سعادت دارین فایض می‌گشتند.

غرض چون سیدکمال‌الدین با برادران در محاصرهٔ آن قلعه مدتی اقدام نمود،

و تسخیر آن میسّر نشد به‌طلب پدر بزرگوار اسلام شعار فرستاد . چون حضرت سیادت‌ـ مآبی التماس سیدکمال‌الدین را بشنید سوار شد و رو به تسخیر آن قلعه نهاد . چون از توجه حضرت سید خبر به‌مردم مازندران رسید ، هرجاکه بودند از رعیّت و اهل سلاح و صلاح به‌اعتقاد درست متوجه‌گشتند و باتکبیروصلوات به‌پای قلعه به‌لشکرگاه حاضرشدند .

در مدّت اندک چندان خلق آنجا حاضر آمدند که جای فرود آمدن نبود . و کیاوشتاسف جلالی با هفت پسر بزرگ و دو نفرکوچك قریب دویست سیصد نفر مردم موافق در قلعه متحصن بود . و همچنان مردانگی نموده قلعه را محافظت می‌نمودند . چنانچه تمامی جماعت‌ـ که آنجاحاضر بودندو به‌اعتقاد درست در محاربه و مجادله سعی می‌نمودند ـ نتوانستند به‌پیرامون قلعه‌گردیدن. ازقضاپسران کیاوشتاسف‌ـ که برسر برجها آمده تیراندازی می‌کردند ـ به‌دفعات هر هفت نفررا تیر برآمده به‌قتل آمده بودند، و یگان یگان را کیاوشتاسف برداشته در خانه می‌نهاد و مجال دفن وغسل نداشت !! تا روزی‌کیای مذکور به‌نفس خود به‌گرد قلعه می‌گردید و کشته و زخمی و مجروح‌را جمع می‌فرمودکه ناگاه تیری بر حلق او رسیده او نیز بمرد ! او را نیز نوکران بر- داشته به‌همان خانه‌یی ـ که فرزندان کشته نهاده‌بودند ـ بردند، و نهادند. وبقیّةالسیف همچنان جلادت و مردانگی نموده ، قلعه را نمی‌سپردند .

اصحاب قلعه آنچه در حیات بودند مجروح گشته و از تیراندازی و محاربه عاجز شده دست‌از حرب باز داشتند. ودربان قلعه را **جمال‌الدین کالی** نام بود، بنفسه به‌در قلعه ایستاده نمی‌گذاشت‌که کسی پیرامون دروازه بگردد . و شخصی‌دیگر در آنجا بودکه **علی گرماورودی** نام‌داشت، خود را ازروی باروی قلعه به‌زیر انداخت‌و به‌لشکرگاه درآمد وگفت‌که: کیاوشتاسف و فرزندان بزرگ و اصحاب قلعه اکثر به‌قتل آمدند . وآنهاکه زنده‌اند مجموع مجروح‌اند،وهمین جمال‌الدین‌کالی است‌که‌دربان قلعه است‌که محافظت دروازه می‌کند ودر نمی‌گشاید .

چون از تقریرعلی گرماورودی‌معلوم کردندکه‌قصّه چنین است، فی‌الحال‌فرمودند

تا اطراف و جوانب قلعه را آتش زدند و به‌دروازه تاختند و در را به دهره واره پاره پاره کردند ، ودرون رفتند .

جمال‌الدین کالی همچنان به‌محاربه مشغول می‌بود . چندان که اورا نیز به‌قتل آوردند ، و درآتش انداختند ! و عساکر نصرت‌آیین به‌قلعه درون رفتند ، و حضرت سیدکمال‌الدین در درون قلعه اقدام فرمودند . چون منکوحهٔ کیاوشتاسف که همشیرهٔ ملك فخرالدوله حسن بود. چنان دید ، چادر در سرکشیده با دو نفر پسران‌خرد خود به‌همان خانه‌که شوهر و فرزندان بزرگ کشته نهاده بودند ـ رفت‌وبنشست !

چون سیّد درآن خانه قدم نهاد ، عورت برخاست و سلام داد و بنشست ! و گفت : ای سید ، استیصال چلاوی به‌جهت‌آن بودکه مباشر امری شده بودندکه نه‌حدّ ایشان بوده است . و ترا حقّ تعالی به‌سبب آن توفیق‌کرامت‌فرمودتا به‌دست مبارك‌شما جواب آن بدبختان بکنید ، و آنچه با جلالیان رفته است به‌سبب خون ناحق برادر شما بوده است ! و فسق وفجوری‌که ورد خود ساخته بودند ، من از آن روزی‌که قتل **سید زاده**کردند وخبر به‌کیاوشتاسف‌رسانیدندوایشان نشاط‌وشادی می‌نمودند،می‌دانستم که با ایشان این چنین رفته است،خواهد رفت . بعضی کرباس در فلان بقچه بسته نهاده است ، از وجه حلال‌تهیّه‌شده.چون از خانوادهٔ‌کرم وسادات‌اید ، توقّع‌آنست‌که اشارت فرمایید که کشتگان که در این خانداند به‌این کرباس دفن کنید و نگذارید که با این ضعیفه و دخترك و سایرضعفاء بی‌حرمتی واقع شود .

حضرت سید فرمودندکه : خوش باشد ، هرچه ارادت‌آن خاتون است همچنان میسّر است ونیز هرچه از نقد و جنس‌که تعلّق به‌خاصّهٔ شما دارد ، مستخلص‌گردانید تا آنرا نیز جهت شماضبط رود. و فرمودندکیاوشتاسف را با فرزندان به‌همان‌کرباس بر موجب شریعت نبوی عليه‌السلام دفن کردند.وآن عورت معظمه‌ـ که‌از خانوادهٔ **آل باوند** بود و دخترش و دو نفرپسر کوچك‌وکنیزکان‌ایشان ونقد وجنس‌ـ‌که خاصّهٔ ایشان‌بود‌ـ به‌حرمت تمام از قلعه بیرون‌بردند و به‌خانهٔ کدخدای امینی معتبر باز داشتند.وسایر

اسباب و تعلّقات قلعه را ضبط فرمودند. و کشتگانی که در قلعه افتاده بودند، به نفس مبارك خود مجموع را دیدند و مجموع را دفن کردند و از علی گرماورودی هریکی را پرسیدند که از کدام قبیله و عشیره‌اند، تا چون به **جمال‌الدین کالی** دربان رسیدند. دیدند کشته و سوخته به همان دروازه افتاده بود. سید پرسید که: این چه کس است که تا حال دفن نکرده‌اند؟! گرماورودی بوجه تصغیر گفت که: این جمال‌الدین کالیك بدبخت است که دربان بود و تا نمرد و نسوخت درباز نکرد!

سید تبسّم کرد و فرمود که: «این به هرحالی سوته کالی به بو که زنده گرماورودی!» و آن کالی را از دیگران بیشتر حرمت داشت، و دفن کردند و فرمودند که طریقهٔ مردی و حلال نمکی همین تواند بود. و بعد از آن امر فرمودند تا قلعه را بشکافند و بازمین هموار کردند! و مدّتی هم چنین خراب بود و در عهد ایالت و سلطنت سید علی بن کمال‌الدین مرحوم بنیاد عمارت کرده بودند. اما تمام نکرده بودند و اکنون همچنان خراب است!

گفتار در تشریف فرمایی سیادت مآبی به ساری

و آنجا به مقرّ سلطنت و ایالت متمکّن گشتن و بنیاد خندق

و باروی قلعهٔ ساری نهادن و چگونگی آن

چون به توفیق خدای تعالی آن چنان فتح عظیم دست داد، از جلالیان به اندك زمان به سبب ظلم و فسق و فجور آن جماعت آثاری نماند. و از تخم **جلال ازرق** که هم از بنی اعمام کیایان مشارالیه بود و در بارفروش ده جای داشت و از جانب دیوان مرسوم خورد و ده دار بود و در بارفروش ده اکنون پشته‌یی است که آن را **ازرق دون** می‌خوانند. آن محلّ عمارت و خانهٔ او بوده است. و از او فرزند و فرزندزاده‌ها متعدّد بودند. بقیّة‌ـ السّیف‌ـ که در آن محاربات ماندند‌ـ گریخته به گیلان درآمدند.

اکنون نیز نبیره‌های ایشان درگیلان و رودبار هستند وبه سایهٔ عاطفت سادات گیلان مقرّر وموظّف‌اند وآنچه درفیروزکوه و هزارجریب می‌باشند،هم از نبیره‌های کیافخرالدین جلال‌وکیاوشتاسف ـ که‌ذوالملك بودند ـ نبیره‌و نبیره‌زاده‌های جلال‌ازرق‌اند. وآن‌دوپسر کودك‌ کیا وشتاسف‌رادرصغر سنّ وفات رسید؛ یارسانید . امادخترکیاوشتاسف را سیدکمال‌الدین به عقد و نکاح خود در آورد.و والدهٔ پدر مرحوم این حقیر همان عورت است .

چون خاطرمبارك ازجانب جلالیان‌آسوده‌گشت ، به‌اجازت پدر بزرگوار خود سیّد کمال‌الدّین متوجّه ساری گشت، و ساری را ـ هم چنانکه در قبل‌ذکر رفت ـ جهت سارویه ساخته بودند . اما فیما بین دو سه نوبت خراب‌گشته بود . چون نوبت ریاست وسلطنت به جلال رسید ، اندك عمارت ساخته بودند . اکثر شهر قدیم خراب بود . چنانکه در پای منار کهنه که الحال بعضی ازآن باقی است در آن حین ـ که مردم‌مسنّ بودند ـ می‌گفتند که ما اینجا بیشه و جنگل دیده‌ایم که شکارمی‌کردند و گوزن وخوك می‌کشتند .

چون سیدرا حق‌تعالی نصرت وفرصت کرامت فرمود به تعمیر آن مقام مشغول گشت وبنیاد خندق فرمود ودرون‌آن خندق عظیم قلعهٔ‌کوشك وخانه وعمارات‌عالیه و حمّام وسایرعمارات‌ضروریّه فرمودساختند، وچاههای‌آب حفرکردند وبیرون‌قلعه بنیاد شهر وبازار وحمام ومسجد طرح‌انداختند.و سرکاری هرموضعی را به‌یکی‌از امراء و ارکان دولت وبرادران خود سپردند ودرسنهٔ هفتصد وشصت ونه ابتدای این‌عمارت‌بود. ودرسنهٔ هفتصد وهفتاد به‌اتمام‌پیوست.

حضرت‌سید درعدل وانصاف به ترویج امورشرعیّه‌به‌ولایت مازندران‌عموماً ودر ساری وولایتش‌خصوصاً مردم دین‌دار واهل صلاح برگماشتند وبه‌استقلال به سلطنت و حکومت‌مشغول‌گشتند .

گفتار در توجه سادات گیلان به مازندران

و چگونگی آن احوالات علی طریق الاجمال

درسنهٔ هفتصد و هفتاد و سه از سادات **ملاط** سید بزرگ مقدار **سید امیر کیا** در ملاط و گیلان بنیاد خروج کرده بود. و مدتی در آن دیار به حکم ضرورت در **شکور** و **کلارستاق** از سبب تغلّب امیران ـ که حاکم گیلان بودند ـ تردّد می نمود.

چون سید مذکور در **ناحیهٔ کلاره دشت** دعوت حق را لبیك اجابت فرمود، فرزندان عظام او ـ که از همه بزرگتر سید علی کیا بود ـ با اخوان به جانب مازندران توجه نمود و درسنهٔ مذکوره ولایت آمل را به نور هدایت و امامت منور ساخت، و به شرف ملاقات **سید اید سید قوام الدین** مشرف گشت و از جانبین در امور دین و دنیا از هم استفاده می نمودند. گویا دو آفتاب بودند که یکی از جانب مشرق و دیگری از جانب مغرب طالع و روشن گشت و ممالك طبرستان از پرتو شعاع ایشان منور و روشن گردید.

سید اید سید قوام الدّین بافرزندانش گفت: واقعاً از جمله توفیقات الهی که نسبت با این حقیران سمت ظهور یافت یکی اینست که در صحبت این چنین سید عادل عالم متورع زاهد ـ که مظهر الطاف بی دریغ الهی است ـ مشرف و مفتخر گشته ایم. بایدکه مقدم شریفش را مغتنم دانسته آنچه موجب خدمت است به تقدیم رسانیده، از هیچ چیز و در هیچ باب تهاون ننمایید و از صلاح دید ایشان من جمیع الوجوه تخلف نورزید.

فرزندان سید گفتند: آنچه از دست برآمد و در رضاجویی و فرمانبرداری تقصیر و تهاون نخواهد رفت.

غرض که چون یك سال و شش ماه بگذشت، حضرت سید امامت پناهی را، داعیه بر آن مصروف شد که به جانب تنکابن که در آن بقعه حاکم سیدی بود **سید رکابزن کیا** نام، و آن سید حسینی بوده است ـ تشریف فرمایند، که قرب جوار به ولایت **رانکوه** ـ که مسکن و موطن مألوف ایشان بود ـ داشته است، بر حسب ارادت بر انصراف رخصت فرمودند.

چون بعد ازمدت که درآن مقام توطّن فرمودند ،آنچه مقصود ومطلوب بود به حصول پیوست . در سنهٔ هفتصد و هفتاد و شش باز معاودت فرمودند و به ملاقات سید قوام‌الدین رسیدند. وهم‌چنین سادات مازندران درباب رضاجویی وخدمت‌مساعی جمیله به تقدیم می‌رسانیدند . تاچون ازمکْمن غیب حکومت و سلطنت ایشان ـ که‌از جانب عالم‌غیب مهیّا گشته بود ـ به عالم بروز وظهورآمد وتاریخ خروج‌ایشان علی‌حده‌درجلد دیگرمسطوراست. (۱)

۱ ـ رك : تاریخ گیلان ودیلمستان ازهمین مؤلف که‌به‌سعی واهتمام‌ه . ل . رابینو در رشت به‌سال ۱۳۳۰ هجری قمری چاپ شده‌است .

حکایت فتح بلاد کوهستان مازندران و تسخیر قلاع آن دیار

به تخصیص فتح فیروز کوه

چون ولایت دشت مازندران به تصرف سادات هدایت قباب درآمد، چون ظلم و اجحاف وفسق وفجور ازروی روزگار به آب زلال عدل و انصاف شسته گردید، خاطر مایل به تسخیر کوه پایها گشت. وهمچنان که قبل ازاین ذکر رفت **قلعهٔ فیروز کوه** به تصرّف **کیا جلال متمیر** بود، و **کیا اسکندر سیاوش سخت کمان** در **سواد کوه** داروغه بود و گفت و شنیدش نزد کیا جلال متمیر بوده است. ومردم کوهستان را نیز روی ارادت به جانب اهل‌البیت بود. و بعضی لباس فقر قبول کرده درویش گشته بودند. ودیگران را دلالت به زهد و تقوی ومحبّت آل رسول می کردند.

سید کمال الدین لشکر مازندران را جمع کرده با برادران ودرویشان توفیق شعار بعدازآن که به درگاه بیچون وچگونه به خضوع وخشوع تمام طلب توفیق و استعانت نموده نزد پدر بزرگ مقدار خود رفته التماس همّت نمود. وسر خدمت ودعاگویی بدان مقام

عالی برزمین نهاد رسوار گشت و به‌جانب لپور نهضت اقبال فرمود . وآن بقعه بر دامن سوادکوه است .

مردم آن‌ولایت را تابستان ییلاق درسوادکوه می باشد . وچراخور چهارپایان ایشان درآن‌مقام ودیار است. ومردم سوادکوه را نیزقشلاق ومرتع گاو وگوسفنددرآن مقام‌است. ومجموع اهالی‌آن مقام مردم پیاده‌رو و کماندار وبه شجاعت موصوفند . و کیایان بیستون_ که از مشاهیر ولایت ساری‌اند _ آنجا می باشند . و املاك و اراضی آن عزیزان در کوه سواد کوه و دشت لپور است . ایشان را تسلّی داده و به اِقطاعات مُستمال گردانیدند .

چون ایشان‌در ربقهٔ اطاعت وفرمانبرداری درآمدند ، بالضرورت مردم‌سوادکوه مطیع گشته‌رجوع به‌آستانهٔ‌دولت‌آشیانه نمودند.وآنچه وظایف یك‌جهتی‌ودولت‌خواهی بود به تقدیم می‌رسانیدند . وحضرات سادات به سوادکوه نزول اجلال فرمودندومردم آن‌دیاررا به اِنعامات وافر مستمال ساختند . ودختر حضرت‌کیا حسین‌کیا بیستون را_ که مهترجماعت‌بیستونیان بود _ به عقد شرعی‌درحبالهٔ‌نکاح سیدکمال‌الدین‌درآوردند. وکلیدهای‌قلاع_ که‌درآنجابود ، بغیر از قلعهٔ فیروزکوه _ مجموع‌راآوردندوسپردند. وساکنین قلعه رابجان ومال امان دادند.وذخایری‌که ازایّام دولت‌آل باوند تاحکومت چلاویان درآن موضع جمع بود ، مجموع‌را ضبط نمودند . و قلاع راکوتوالان‌امین معین‌ساختند .

کیااسکندر سیاوش سخت‌کمان نیز هر چند به سِنّ [شیخی]رسیده بود ، امـا پیرروزگار دیده‌بود . اوهم‌آمد وبه عزّ بساط‌بوسی مشرف‌گشت.اورا هم عنایت‌فرموده باکوچ وعیال به‌ساری فرستادند . وآنجا جای‌لایق تعین فرمودند .

چون فصل خزان رسیده بود و هوا روبه خنکی نهاد ، محاصرهٔ قلعهٔ فیروزکوه متعذّربود . معاودت فرمودند ، وازمخصوصان یکی را نزد کیاجلال متمیر فرستادند که : اگر دررِبقهٔ اطاعت ما درآیی ، آنچه موجب‌عنایت است تقصیرنخواهد بود.والا

چون بهار درآید به تسخیر قلعهٔ فیروزکوه اقدام خواهد رفت. و چون حق تعالی شأنه نظر عنایت شامل حال بندگان گردانیده است ، امید که فتح آن قلعه نیز بلاتعب میسر گردد .

چون فرستاده پیغام رسانید ، کیاجلال جواب داد که اکنون چون به سعادت معاودت فرمودند ، وفصل خزان است تا فصل بهار بشود ورایات نصرت آیات بدین مقام تشریف ارزانی فرمایند هر چه اشارت باشد همچنان به تقدیم رسانیده می آید . و یقین که هرجاکه عنایت الهی رفیق وقرین گردد، سعی و کوشش بندگان ضعیف مقدار به جایی نخواهد رسید . وقاصدرا خدمت کرده روانه ساخت .

چون فصل بهار درآمد وطرف کوهستان از برف ویخ مفتوح گشت ، باز حضرت سید کمال الدین از ساری بالشکر گران روان گشت ومتوجّه فیروز کوه شد . و سید رضی الدین نیز با برادران ولشکر آمل به متابعت روان گشتند . و روزی چند درآن کوه پایها جهت ضبط و نَسَق بعضی ازمتمرّدان وفضولان مشغول شدند.

چون آفتاب به برج جوزا نقل نمود ، به پای قلعهٔ فیروزکوه تشریف فرمودند. وبنیاد محاصره کردند به حدی که مور را مجال دانه بردن نبود. و ولایت فیروزکوه را به تحت تصرف درآورده ومردم آن بقاع را به انواع احسان ومَکْرُمت مُسْتمال ساخته، آثار عدل و انصاف ظاهر نمودند. وچندان باکیاجلال نصایح و مواعظ می گفتند قبول نمی کرد ومهلت می خواست ، وعذرها می گفت . اماهرروز ازقلعه خوان فرمان می داد وپیشکش ها بیرون می فرستاد و وعده ها می داد.

چون باز فصل خزان درآمد و هوا خنك شد ، و بودن چنان لشکر گران درآن موضع تعذّر داشت ؛ جمعی را بالشکر زمستانی وعلوفه وعلیق جهت محاصره تعین فرموده معاودت فرمودند . و هرکسی به مقر سلطنت خود متمکّن گشت . وعدل و دادگستری را شعار و دثارخود ساخته باملوك رستمدار بنیاد دوستی ویك جهتی کردند ورسل ورسایل روانه ساختند . وهَدایا و تُحَف به حکم **تَهادُّوا وَ تحابُّوا** ازجانبین

فرستادند ، وعهد ومیثان کردندکه ازطرفین با دوست، دوست وبادشمن، دشمن باشند و جهت تسخیر قلعهٔ فیروزکوه مدد ومعاونت نمایند .

گفتار در توجّه سادات نوبت سیم بطرف کوهستان مازندران

وفتح قلعهٔ فیروز کوه

بازچون فصل بهاردرآمد ، وهواگرم شد ، سیدکمال‌الدین نزد سید رضی‌الدین فرستادکه خاطر مایل فیروزکوه است وتا فتح آن قلعه نشود . بلاد جبال را چنان‌که به‌سعادت مطّلع اندمتعذّر است . مکرمت فرموده قدم رنجه دارید ، تا بااتفاق به‌زمین‌بوس پدر مستسعدگردیم.واگر توانیم او را نیز این نوبت همراه خود ببریم‌که تا قدم مبارك آنجا نرسد عجب که‌آن فتح میسّرگردد !

سید رضی‌الدین همچنان قبول نمود وبرادران نیز به‌اتفاق به‌خدمت پدررفتند و زمین دولت‌آشیان را به‌لب ادب بوسه دادند ، و التماس نمودندکه چون سعادت دو جهانی درضمن خدمت‌آن حضرت مندرج است . وفتح قلعهٔ فیروزکوه نشده است . و عجب اگر بی یُمْن همّت شما وبی‌آن‌که قدم مبارك رنجه‌فرمایندآن فتح میسرگردد. مأمول وملتمس‌آن‌که عنایت فرموده تشریف ارزانی فرمایند ، تا مابندگان درخدمت بوده به‌پای قلعه رویم وفتح‌آن نماییم .

چون سیّد ازفرزندان استماع التماس نمود فرمودکه مرادراین مدّت ازصحبت حضرت **سید علی گیلانی** چندین فواید رسیده است‌که به همهٔ ملك جهان برابراست. وحیف باشدکه مراازصحبت‌آن سید عالی تبارمحروم‌گردانید . بگذاریدکه درحضور خود باشند . من نیز صورت التماس شما را با حضرت سیادت مـآب بی‌مشورت نمایـم. اگرایشان نیزصلاح دانسته باشند خوش‌باشد، همچنان موافقت رود .

سید ایـّد با حضرت‌سید علی کیاگیلانی مشورت‌کردکه التماس فرزندان چنین

است . در این باب صلاح چیست ؟ سید فرمود: اگر ملتمس ایشان را مبذول فرمایید مناسب تواند بود . سید فرمود که چون چنین صلاح است. مأمول آن که شما هم کرم فرموده به‌قدم مبارك ما را ممنون گردانید ، تا از صحبت مبارك شما ما را بهره و نصیبی حاصل گردد . سید علی کیا نیز قبول نمود .

بعد از آن حضرت سید هدایت پناهی نزد فرزندان مژده فرستاد که : سید علی کیا آمدن این حقیر را صلاح دانسته‌اند . و خود هم قدم رنجه می‌فرمایند. اما باید که جهت ایشان و برادران و تابعان ایشان آنچه باید اسب و اسلحه و جبّه و جوشن و سایر مایحتاج از مأکول و ملبوس و خرجی راه به‌اتّفاق برادران تعیّن بکنید ، بروجهی که لایق باشد . ایشان گفتند : به‌جان منّت پذیر می‌گردیم و آنچه مقدور باشد در آن باب سعی خواهیم نمود . و آنچه در بایست بود یراق کرده جهت سید فرستادند .

سید علی کیا به‌سید قوام‌الدین گفت : صلاح چنین است که شما هم سلاح قبول کنید ، از صادق ـ علیه‌السلام ـ مرویست که فرمود : **اَلْخَیْرُ فِی السَّیْفِ وَ الْخَیْرُ بِالسَّیْفِ وَ الْخَیْرُ مَعَ السَّیْفِ !** و چون آن حضرت سلاح ببندد یقین درویشان هم سلاح خواهند بست . پس او پی آن است که شما هم سلاح بردارید. سید ایّد بنا بر سخن سید علی کیا در آن یورش شمشیر ساده در میان بست و با فرزندان روان شد. اما چون سادات نزد ملوك رستمدار به‌طلب مدد فرستادند ، مدد ندادند و تباعد جستند و خلاف عهد کردند.

غرض که چون لشکر مازندران جمع گشتند و مردم گوشه نشین و تارك دنیا بشنیدند که حضرت سید قوام‌الدین شمشیر برمیان بسته است و سوار شده است ، هرجا ذکوری بود به‌طوع و رغبت با آنچه داشتند برداشتند و به‌جهت همراهی با سید ایّد ، متوجه شدند. چون به‌پای قلعهٔ فیروزکوه رسیدند به‌آواز تکبیر و صلوات دست ارادت به‌دعا برداشتند . چون لشکر فرود آمدند حضرت سید امامت قباب با اخوان و نایبان خود به‌جایی که مناسب می دانستند علی حده فرود آمدند . اصحاب قلعه دانستند که آن جماعت مازندرانی نیستند. آواز برآوردند و پرسیدند که آن جماعت ـ که از اجتماع ایشان پرتو آفتاب سعادت بر افق عالم تابان است ـ کیستند ؟ گفتند که : اینها جمعیّت سید گیلانی

هستند که به‌مدد سادات مازندرانی آمده‌اند و او سید امامت شعار مکرمت آثار است که سادات مازندران را پشت و استظهار به‌برکت ایشان قوی گشته.

چون این سخن را کیاجلال متمیر بشنید، با وجود عقل وکیاست خود دانست که سادات مازندران‌ازفرمودهٔ ایشان تجاوز نخواهندکرد. چون عقل به‌دولت‌رهنمونی کرد، کیاجلال یکی از مخصوصان خودرا بیرون فرستاد که اگر سید متعهّدومتضمّن اموال اهل‌قلعه می‌شودکه آسیب به‌ما واردنشود، بیرون می‌آییم و قلعه رامی‌سپاریم.

این سخن را چون به‌حضرت سیدقوام‌الدین رسانیدند فرمودکه با سید جمال‌الدین می‌باید گفت که: تا چه میفرماید، و چه در دل دارد. اگر می‌دانید که وفا بر عهد می‌توانید کرد با حضرت سید علی کیا بگوییم تا برموجب ارادت اصحاب قلعه عهد بکنند. واگر درخاطر داشته باشیدخود حضرت سید را تصدیع دادن و عهدنمودن مناسب نخواهد بود.

چون‌این‌سخن را به‌سیدکمال‌الدین رسانیدند فرمود حاشا که عهدی باکس‌کنیم و در خاطر خلاف آن را راه داده باشیم، به تخصیص عهدی‌که به‌دست یك چنین‌سید سعادت شعارکرده باشند.

چون به‌حضرت‌سید قوام‌الدین‌سخن‌فرزندان‌را رسانیدند، نزدسیدعلی‌کیافرستاد که: اکنون‌مکرمت فرموده‌با اصحاب‌قلعه عهدبکنید، که اموال ودمای ایشان‌محفوظ و مصون خواهد بود. و با ایشان طریق عنایت مرعی خواهدگشت. من که با سید کمال گفت وشنیدکرده‌ام.

چون سید علی کیا دانست‌که خلاف آن نخواهد کرد، به‌پای قلعه بانایبان و برادران تشریف بردند، و با اصحاب قلعه بیعت کرد. ایشان چون چنین دیدند در قلعه بازکردند وکیا جلال متمیردرعقب سید امامت پناهی نزد حضرت سید قوام‌الدین آمد. و سید او را تقبّل داده کس همراه کرد ونزد سیدکمال الدین فرستاد. وسفارش او نمود. سیدکمال‌الدین جانب کیاجلال‌را مقرّرفرموده‌اشارت کردکه هر چه در قلعه

ازآنِ او و از آنِ نوکران او باشد مجموع را بدیشان مسلّم دارند ، تا بیرون آرند و جهت قلعه کوتوال معیّن نمود . وآنهاکه در قلعه بودند مجموع با رخوت و اجناس بیرون آوردند .

چون کیا جلال متمیر مرد عاقل و دانا بود گفت: من نوکر حضرت ملك‌سعید شهید ملك فخرالدوله حسن بودم . و آنچه در عهد وعصر او از اموال وذخایر جمع کردم ، تعلّق به‌حضرت ملك‌مرحوم داشته است و آنچه مرا به‌همّت مبارك ایشان‌جمع شده بود و تعلّق به‌من داشت ! آن علی‌حده معیّن و مقرّر است . و آنچه بعد از قتل‌او از اموال دیوانی جمع کرده‌ام ، هم معین و مقرر است‌که‌کدام است و در آن مدت نیز بر موجبی که قبل از آن مرسوم من مقرر بود ، به‌همان مقدار قناعت رفته‌است. چون دانسته‌ام‌که این قلعه به‌من نخواهد ماند . دانستم که اگر به‌دست شخصی‌ناانصاف افتد خود من وفرزندان و اموال مجموع در ورطهٔ هلاك خواهیم افتاد ! باری آنچه حق دیوان باشد معین وآنچه حق من باشد هم معلوم گردد که کدام است تا بعد از تحقیق هرچه صلاح دانند همچنان به‌تقدیم رسانید .

سیدکمال‌الدین فرمود : آنچه حق دیوان باشد از ذخایر و اموال که در ایام حکومت مرحوم‌جمع شده است ، از آنِ ما و مابقی غیر از ذخایر از مرسوم و غیره مجموع را به‌کیاجلال متمیر تسلیم‌دارند تا ازجهت خود بیرون‌آرد.

کیا جلال چون چنان انصاف ازایشان مشاهده کرد به‌لب ادب زمین را ببوسید وگفت : **اَلْعَبْدُ وَمٰا فِی یَدِهِ کٰانَ لِمَوْلاٰهُ**.چون درسلك بندگان درآمدم، تحقیق‌که‌آنچه مرا باشد ازآن حضرت است . چون مقرّرگشت‌که‌آنچه به‌کیا جلال مسلّم داشته‌اند چه مقدارخواهد بود ، وآنچه جهت دیوان تصرّف خواهندکرد ، چیست ؟

نوکران وخزینه چیان‌کیاجلال رابامعتمدان وکاتبان به‌قلعه فرستادند ، وآنچه ازآن‌کیا مشارالیه بود بیرون فرستادند و ذخیرهٔ قلعه را همچنان به انبارداران قلعه نوشته بسپردند ، وسایر اموال پادشاهی را جهت خزینهٔ عامره بیرون‌آوردند .

چون مبلغی درقلعه بود به‌حضرت سید هدایت شعار گفتند وتفصیل آن را نمودند. فرمود که تعلّق به‌من ندارد . نزد سیدکمال‌الدین باید برد . به‌هرچه صلاح داند به همان موجب به‌تقدیم رساند، چون سیدکمال‌الدین بدان واقف گشت یك قسم راجهت خدّام سید علی کیا مقرّر فرمود ، تا به‌خدمتش برسانند . و الباقی را فیمابین خود و برادران تقسیم راست فرمود کردن. وقسم هریك به‌امنای ایشان فرمود سپردن .

کیا جلال نیز آنچه ازآن بود ، چون بلاقصوروکسور بدو رسید جهت حضرت سید علی کیا پیشکش فرستاد . وخدمت لایق به‌جای آورد . وجهت سیدکمال‌الدین و برادران فراخور مرتبهٔ هریك خدمت پسندیده‌یی به‌جای آورد ، ومصحفی به‌خط خوب وجلد مرغوب ازآن او بوده است .آن مصحف را با یك سراسب ویك سراستر به‌تحفهٔ حضرت سیدایـّد معیّن ساخت . سید همان مصحف را قبول کرد ، و دیگر را بازداد و قبول نکرد .

چون از تسخیر قلعه وما یتعلّق بها خاطر آسوده گشت ،کیا جلال را با متعلّقان کس همراه کرده به‌ساری فرستاد . وآنجا جای لایق برای ایشان تعیّن فرمود ، وده و مرسوم فراخور و مناسب مقرّر داشتند،واشارت کردند تارسیدن ما به‌ساری بیشتر بروید تا چون ما بیاییم هرچه خاطرخواه باشد به‌تقدیم رسانیده خواهد آید .

چون کیا جلال را باکوچ وعیال واثقال وتجمّلات روانه کردند ، روزی چنددر آن کوهستان به‌ضبط ولایت آن دیار اشتغال نموده معاودت فرمودند . درایـن اثنا از ملوك رستمدار بعضی خلافها به‌ظهور می‌رسید از آن جمله آن‌که در وقتی که متوجه تسخیر فیروزکوه بودند ، و مدد می‌طلبیدند ، ندادند . دیگر آن‌که هرکـه ازمردم رستمدارکه به‌لباس فقرمی‌آمدندمی‌فرمودندکه بگیرند وایذاء کنند ودوسه نفردرویش را ریش کنده ، وجامه از تن بیرون کرده ، چوب زده درزندان کردند ، مثل هذا !

چون سید رضی‌الدین قرب جوار به‌مردم رستمدار بود ، ازآن حرکت ایشان نفرت کرد ، ونزد سیدکمال‌الدین فرستادکه چون ملوك رستمدار ازاین نـوع حرکت

به‌ظهور می‌رسانند ، وخلاف عهد را بادی گشتند ، اگر اجازت باشد ما نیز با ایشان طریق انتقام مسلوك نماییم ؟

حضرت سید این مشورت را با پدر بزرگوار خود گفت ، فرمودند که : ملوك رستمدار از آنچه با فقراء وصلحاء کردند ، درویشان ما نیز درمقام انتقام آیند . ومرا مشوّش اوقاتند ونصایح و مواعظی که گفته می‌شود ، تسلّی نمی‌یابد . اکنون به هر چه صلاح شما می‌دانید برآن موجب قیام نمایید که حقّ تعالی موافق است .

گفتار درسبب تسخیر مملکت رستمدار وچگونگی حالات

که در آن زمان واقع شد

سیّد أعظم سید رضی‌الدین نزد ملك معظّم ملك قباد ـ که در آن حین ایالت رستمدار در تحت تصرّف او بود ـ فرستاد که ما را باشما طریق محبّت ویك جهتی در میان است وازجانب ما هیچ چیزی که خلاف عهد باشد ، به‌ظهور نرسیده است . اما ازشما با این خانواده هرچند نظر کرده می‌شود صفای طویّت و حسن عقیدت مشاهده نمی‌افتد . و روز به‌روز هرچه به‌ظهور می‌رسد خلاف عهد است . مثلا وقتی که ما متوجه تسخیر سوادکوه وفیروزکوه بودیم ومدد طلب نمودیم ، هیچ التفات برآن نرفت . دیگر آنکه مردم آن ولایت راکه ارادت برضای حق تعالی جستن غالب می‌آید در لباس فقر در می‌آیند . چون شما مردم مسلمان ودین دارید لازم آن است که در تقویت آنها سعی فرمایید به‌خلاف آن مشاهده می‌رود ، بلکه چند نفررا ایذاء کرده بی‌حرمتی فرمودید کردن.واین معنی موجب خلاف عهدودوستی است .واگر بعد ازاین آنچه نشانهٔ محبّت وولاجویی است ازشما ظاهر نگردد گناه ازطرف ما ودرویشان نخواهد بود وفقراء و صلحاء درمقام انتقام قدم نهند .

رسول این‌سخن را بشنید و به ملك مشارالیه رسانید. جوابی ــ‌که شافی بودــ ندادند ، بلکه لفظ‌چند درمجلس گفتندکه مناسب‌حال مسلمانان‌نبود.

چون فرستاده‌معاودت نمود وآنچه شنیده بودگفت ، همین‌شخص‌را درساری‌نزد سیدکمال‌الدین فرستادند تاآنچه معلوم‌کرده است برساند . چون آن جواب نامعقول را استماع نمود،آتش‌غضب اوملتهب‌گشته فرمودکه‌هرچندملوك رستمدارمردم‌اصیل‌اند و بزرگ‌اند ، امّا حدّآن‌ندارندکه نسبت‌به اهل اسلام واولاد رسول چنان‌حرکت‌کنند واین‌چنین سخن درمجالس ومحافل برزبان‌آرند . چون‌آنچه برما بودگفتیم‌وکردیم و اعتقاد ایشان‌را نسبت به درویشان وبا خود معلوم‌کردیم ، اکنون‌صلاح چنان‌می‌نماید که جناب برادری تمشیت‌مهمّ رستمدار را رجوع به برادر افخم اشجع سید فخرالدین نمایند.که قصبهٔ ملك‌ایشان‌نزدیك ومتّصل‌به رستمداراست .

اگرقضیّهٔ رستمدار نیز‌به موجب‌دلخواه احبّای‌این دولت میسّرگردد،آن‌مملکت راحاکم و والی‌اوباشد . وبا پدربزرگ عالی مقدار نیزاین مشورت لازم وواجب‌است. کرم فرموده‌کس‌خودرا فرستاده وابوی‌هدایت شعاری را ازاین‌مشورت وصلاح‌دیداعلام گردانید. اگر ایشان نیز بدین معنی راضی باشند ، استمداد همّت در خواه نمود تــا لشکر این جایی راجمع‌کرده فرستاده شود ، تا درخدمت وملازمت برادرمشارالیه بوده به‌تسخیر ممالك رویان اشتغال نماییم .

چون سید رضی‌الدین این‌سخن را استماع نمود شخصی را نزدپدر خودفرستاد که بندگی‌برادر سلطنت‌پناه‌چنین وچنین می‌فرماید، اشارت‌چیست ؟

چون سید بشنید فرمودکه: همچنین که‌ایشان‌صلاح دیده‌اند خوب است ومن‌هم بدین‌معنی‌راضیم .

گفتار در جمع کردن لشکر مازندران به انتقام ملوک رستمدار

و به حرب ایشان اقدام نمودن و چگونگی آن

درسنهٔ هفتصد و هشتاد و دو عزم جزم فرمودند که به جواب ملوک رستمدار قولاً و فعلاً قیام و اقدام نمایند، و از سرحدّ استراباد تا رستمدار از کوه و دشت مردم را جمع کردند، و سیدرضی الدین با برادر اشجع اورع سیدفخرالدین گفت که: با حضرت سلطنت پناهی کمالی و با پدر بزرگوار مشورت کردیم که تمشیت مهمّ رستمدار منوط به کفّ با کفایت و شجاعت شما است. چون تسخیر آن ولایت میسّر گردد، ایالت و حکومت آن مملکت به عهدهٔ شما مبارک باد. اکنون لشکر مهیّا است. باید از سر اخلاص قدم شجاعت در آن مهمّ استوار داشت. چون سید فخرالدین این سخن بشنید سر تعظیم فرود آورد. و زمین بوسه داد و مردانه در کار قیام نمود.

درویشان چون چنان دیدند تکبیر و صلوات به عرش رسانیدند، و نزد ملک رستمدار باجمعهم پیغام فرستادند، که استخفاف اهل اسلام و ایمان نه کار سرسری است. و هر که با مسلمانان استخفاف نماید عاری از اسلام و ایمان باشد. این است که با لشکر می‌رسیم و بجای هر تار مویی که از درویشان به طریق استخفاف کنده آید، سری را از تن خواهیم کند!

چون ملک رستمدار دانست که سادات متوجّه‌اند، بالضروره لشکر رستمدار را جمع کرده به **میراندشت** به مقابل لشکر مازندران قیام نمودند. چون دو لشکر به هم رسیدند، شجاعان از دو طرف به میدان آمده مصافّ دادند، و محاربهٔ عظیم واقع شد. و حضرت سید فخرالدین بانگ برزد و به لشکر فرمود که: حاشا اگر شکستی بر شما واقع شود! ملوک آنچه مقدور باشد از قتل و نهب تقصیر نخواهند کرد. اگر می برید یا می بازید، روز امروز است!

چون دلاوران و مردان دین آواز سید را شنیدند ، دست مردانــگی برآورده به‌یك حمله عده‌یی از اعادی را به‌خاك تیره انداختند ، مابقی منهزم گشتند و ملك معظم ملك قباد تا **قریهٔ کیس** به‌هزیمت برفت. حضرت‌سید درعقب خصم منهزم‌گشته بلاتوقف بتاخت‌و بالضّروره دشت رستمدار را بگذاشتند و به‌کچورنقل‌کردند .

چون از فرارکردن خصمان معلوم‌کردند ، معاودت نموده درولایت ناتل‌رستاق به‌قریهٔ **واتاشان** نزول فرمودند . وبرممالك دشت رستمدار داروغگان تعیّن فرمودند ومردم آن دیار که در مقام اطاعت و فرمان‌برداری درآمده بودند ، مجموع راباسب وسلاح و خلعت‌مفتخر ساختند. واقعامردم رستمداراگرچه در آن مدت ظاهراً باملوك اتفاق می‌نمودند ، اما در باطن با سادات از روی‌حسن‌اخلاص‌و عقیدت رفتارمی‌نمودند.

چون دیدندکه فتح نصیب سادات شده است ، اکثر در لباس فقر درآمده توبه و انابت را شعار و دثار خود ساختند . چون‌کار بر مراد احبّای دولت واقع شد . نزد پدر بزرگوار وبرادران نامدار فتح‌نامه‌ها نوشته استمداد همّت نموده ولشکرمازندران و رستمداررا باج و خراج داده و مستمال ساخته متوجه کچورگشتند .

گفتار درذکر محاربه‌یی که نوبت‌دوم در کچور واقع‌شد

چون فصل بهار درآمد،و هوا گرم گشت روی به‌سوی اعادی آوردند . و ملك معظم‌نیزلشکر رستمدار را باز جمع‌گردانیده بود و از دوستان و هواخواهان مـدد طلب نمود و محاربه را آماده گشته و در صحرای **لکتر** لشکرگاه کـردند ، مترصد رسیدن خصم بودند .

چون سید شجاعت تبار با لشکر جرّار غیرفرّار به‌کچور رسید . اعادی‌رانشان در لکترداداند . یك شب در **قریهٔ چناره‌بن** اقامت فرمود، وهمان شب مردم‌رستمدار هجـوم‌نموده شبیخون زدند . وجمعی لشکر مازندران را مجروح ساختند ، و چند

نفری را به‌قتل آوردند.

چون صباح آفتاب عالم‌تاب طالع گشت مقتولین را دفن کرده و مجروحین را به‌جای لایق واداشته، متوجه لکتر گشتند. چون دو لشکر به‌هم رسیدند، و در آن مقام مصافّ دادند، و حربی عظیم واقع گشت. و از صباح تا قریب به شام مردم رستمدار مردانگی نموده وظایف شجاعت به‌تقدیم رسانیدند و جمعی از مردم مازندران را به‌قتل آوردند. اما چون عنایت الهی شامل حال سادات گشته بود فایده یی نکرد و ملك قباد را از قضای ربّانی تیر تقدیر برگردن او آمده از اسب در افتاد و جان بحق تسلیم کرد.

رَاَیْتُ الدَّهْرَ مُخْتَلِفاً یَدُورُ   فَلاحُزْنٌ یَدُومُ وَلاسُرُورُ

وجمعی از ملك‌زاده‌ها را در آن مقام به‌قتل آوردند. و بسیاری از اهالی رستمدار مقتول و محبوس گشتند و سرهای گردن‌کشان و تن‌های مردان میدان به‌خاك تیره افتاد.

گفتار در فتح قلعهٔ کچور و نوشتن فتح نامه‌ها

و توجه کلارستاق نمودن

چون فتح چنان واقع شد، به پای قلعهٔ کچور توجه نمودند. چون لشکر به‌پای قلعه فرود آمدند، کوتوال قلعه دانست که با وجود فتح چنین وقتل ملك کرّ وفرّ فایده نخواهد کرد، بی‌تأنّی امان خواستند واز قلعه بیرون آمدند وقلعه را بسپردند. حضرت سید اوراجامه پوشانیده مُستمال ساختند، وجهت قلعه، کوتوال لایق ازمردم مازندران وجمع درویشان ومردم معتمد تعیّن فرمودند، وخود متوجه کلارستاق گشت.

چون ارباب واهالی کلارستان دانستند که با تقدیر، تدبیر فایده نمی‌کند و احوال ملوك وقتل وحبس ایشان رامعلوم کرده بودند، وقلعهٔ **کلار** در آن زمان خراب بود وقلعهٔ **هرسی آبدان** که جمعی از گماشتگان ملوك آنجا محبوس بودند چون دانستند که فایده نمیکند مجموع اطاعت نمودند وقلعهٔ هرسی را بسپردند و به‌دعا و ثنا گفتن

مشغول شدند ایشان را به انعامات اوفر مفتخر وسربلند گردانیدند . و چند نفری از ایشان راکوچ داده به‌ساری فرستادند، ودرآنجا مرسوم تعیّن‌کرده به‌خدمت بازداشتند وبنیادعدل وانصاف را چنانکه‌آیین‌آل رسول است رواج دادند . وداروغهٔ متدیّن‌جهت ضبط‌کلارستاق معیّن نمودند . ازآن راه به چالوس تشریف برده ومتوجه ناتل رستاق شدند . وفتح نامه ها به آمـل و ساری نوشتند و از پدر بزرگوار خود استمداد همت خـواستند .

گفتار در بنیاد عمارت واتاشان وتوطّن درآن مقام

چون فصل خزان رسیده بودوهوای‌کوهستان روبه خنکی‌آورده به ولایت ناتل تشریف فرمودند . وقریهٔ واتاشان را جهت موطن ومسکن ومقام ایالت وسلطنت خود تعیّن نمودند . ومردم رستمدار را خبردادند تا جمع شوند ونزد برادران خود جهت عمارت‌آن دیار مدد طلب داشتند حسب‌الامر ازآمل و ساری بیگاری و استادان ماهر روانه ساختند ودر روز سعید طرح عمارت‌کشیدند. وحفر خندق عظیم برگرداگـرد آن سرا فرمودندکرد . وبنیاد قصر وحمّام وبازار ومسجد و غیره را طرح‌کشیدنـد و مردم را به سرکار بازداشتند و به جهت هرسرکاری سردار دانا وکامل تعین فرمودندو عدل وانصاف را شعار ودثارگردانیده از ظلم وفسق وفجورجلوگیری‌کردند . وممالك رستمداراز برکت قدوم مبارك‌آن حضرت رشك روضهٔ برین‌گشت وامراء وارباب واهالی را هریکی به‌فراخور رتبه ومنزلت بیفزودند .

گفتار در توجه نمودن سید فخرالدین به‌اسم ییلاق به جانب کجور و عزم فتح قلعهٔ نور و سایر قلاع آن دیار

چون فصل بهار درآمد وهوای رستمدارگرم شد به اسم ییلاق به جانب کجور

متوجه شدند ، و به جهت اتمام عمارت مردم کاردان را بازگذاشتند . چون موکب همایون به‌کچوررسید وآن مقام را به‌نور عدل ورأفت منوّر ومسرورگردانیدند . ذکر فتح قلاع کوهستان رستمدار بر ضمیر منیر جا گرفت . نزد برادران به ساری وآمل فرستادند و مدد طلب داشتند . بنا برارادت لشکرعظیم ازساری وآمل با سرداران کاردیده روانه ساختند ولشکر رستمداررا نیزجمع کرده بودند.

چون لشکر یك جا جمع گشتند بپای قلعهٔ نورفرودآمدند . چون اصحاب قلعه را امیدواری از طرف ملوك منقطع‌گشته بود دانستندکه به جزاطاعت وفرمان برداری چاره‌یی دیگر نیست . امان خواستند و کلید قلعه را بیرون فرستادند . حضرت سید ایشان‌را امان داد. واستمالت تمام نمود. چون بیرون‌آمدند وقلعه را بسپاردند، جهت کوتوالی قلعهٔ نور از معتمدان خودآن راکه صلاح دانستند معیّن ساختند ، ونوکران چند رابه انواع نِعَم‌مستمال گردانیدند. ومردم قلعه راکه امان داده بودندنوازش‌فرمودند و ایشان راکوچ داده به‌ساری فرستادند وآنجا بازداشتند .

ازجمله توفیقات الهی‌آن بودکه برادران با همدیگرموافق بودند . ومجموع به‌فرمان برادربزرگ خود سیدکمال‌الدین اقدام می‌نمودند . لاجرم به هرجا وبه هر سوی روی می‌آوردند .آنچه مراد بود چهره گشا می‌گردید . چون خاطر از قلعهٔ‌نور وقلعهٔ رودبار نور آسوده گشت به جانب لار توجه نمودند . ودر موضعی‌که **اسپی** او را می‌خوانند نزول‌کردند . و در لار قلعه‌یی بود حصین، وکوتوال آنجا مقیم وذخیره موجود . چون به‌پای قلعه فرود آمدند ،کوتوال قلعه جنگ راآماده‌گشت ، ودرآنجا یکصد وپنجاه نفر مردکاررا باسرداری دانا وشجاع برای‌گرفتن‌آن قلعه‌گذارده وخود متوجه قصران شدند . وبه‌فتح قلاع‌آن دیارمشغول‌گشتند .

فقط درمدّت دوسال جمیع قلاع‌که درآن بقاع بود از **طالقان** تا **لواسان** مجموع به‌تحت‌تصرّف سادات عظام درآمد ومردم قلعهٔ لار، چون دیدندکه مقاومت‌فایده ندارد، امان خواستند وقلعه را بسپردند وآن قلعه را نیز خراب کردند ، وجهت سایر

قلاع کوتوال لایق تعیّن کردند ودر جمیع مواضع داروغه‌های متدّین معیّن کردند و از آنجا متوجه لارجان و **قلعهٔ لوندر** و **قلعهٔ کارود** گشتند.

گفتار در فتح قلعهٔ کارود و لوندر و نسق آن دیار

چون خاطر مبارك از ضبط و نسق لاروقصران وطالقان ولواسان وآن بلاد فراغت یافت متوجه لارجان گشتند. وتا درآن حین لارجان به‌تصرّف **کیاحسن کیای ضماندار** بود، و ولایت **نمارستاق** و **دیلارستاق** و **قلعهٔ کارود و تریته‌رستاق** همیشه تعلّق به‌حکّام مازندران داشته است.

بعد از قتل ملك فخرالدوله حسن ملوك رستمدار ولایات مذکوره را به تحت تصرّف خود درآورده بودند. وقلعهٔ کارود هم به تصرف کوتوال ایشان بود. چون فتح قلاع رستمدار واقع گشت، وعزم تسخیر لارجان وسایر قلاع و بقاع مذکوره کردند. اول بپای قلعهٔ کارود تشریف ارزانی داشتند. چون اهالی ولایت **نمارستاق** و **تریته‌رستاق** واصحاب قلعه دیدند ودانستند که به‌جز اطاعت چاره‌یی نیست به‌اتّفاق آمدند، واظهار عبودیّت وچاکری نمودند. وگفتند که ما بندگان همیشه تعلّق به‌حکّام مازندران داشتیم وبعد از واقعهٔ ملك فخرالدوله حسن ملوك رستمدار به غلبه و استیلاء این ولایات را خود قبول کردند، و قلعه را کوتوال تعیّن فرمودند. اکنون رویان تعلّق به خدّام شما دارد، وهرچه امر رود بندگان وفرمان برداریم. وکوتوال قلعه کلید را بیرون فرستاد، والتماس اموال ودماء خود وساکنان قلعه نمود، ودرمقام فرمان برداری درآمد.

حضرت سیادت مآبی برموجب ارادت ایشان مجموع را تسلّی داد وموهبات و عطیّات فرمود. وجهت ولایت داروغهٔ قابل تعین کرد. وکوتوال قلعه را امان داده آنچه ازآن اصحاب قلعه بود، بدیشان مسلّم داشتند وسایر چیزهای دیوانی را فرمودند، تا ضبط کرده بیرون آوردند. وقلعه را بگرفتند وهمچنان تا عصر ملك گیومرث مرحوم ویران بود، بعد ازآن آبادان ساختند، واکنون معمور وآبادان است، ومتوجه

تسخیر لارجان و قلعهٔ **لوندر** گشتند .

کیا حسن کیای ضماندار به قلعه متحصّن شد ، و بنیاد عناد و تمرّد نمود . و مطلقاً نصیحت قبول نکرد . اما مردم لارجان را به عطایا و موهبات فریفته گردانیدند. واکثر تابعان فرمان بردار گشتند ، ودرمقابل **قلعهٔ لوندر** درموضع **رینه** قلعهٔ دیگر بنیاد کردند . و به زمان اندك به اتمام رسانیدند و چند نفر از موافقان دولت خود را با سردار نیك بازگذاشتند و به قلْع و قمْع جمیع لارجانی ها ـ که موافق کیا حسن کیای ضماندار بودند ـ اقدام نمودند. وخود متوجه کجور گشتند.

چون مدت شش ماه برآن بگذشت ، کیا حسن کیای ضماندار امان بطلبید و قلعه را تسلیم نمود واو را ازقلعه بیرون آوردند و به آمل جای دادند وقلعه را به کوتوال لایق سپردند. و **قلعهٔ رینه** را ـ که جهت تسخیر لوندر ساخته بودند ـ خراب کردند و آثار آن هنوز باقی است .

گفتار در توجه به جانب قزوین و چگونگی حالات آن

چون ولایت رستمدار درحوزهٔ تصرّف سید فخرالدین درآمد ، و سلطنت آن دیار متمکّن ومستقلّ گشت ، همگی همّت را برآن مصروف شدکه به جانب قزوین نهضت اقبال فرمایند. چون درآن زمان ذی شوکتی درعراق وآذربایجان باقی نمانده بودکه به دستور قدیم آن ولایت را مضبوط ومحروس گرداند ، وملوك طوایف بودند ،و ازهر طرف به قزوین تاخت می کردند . **قزاونه** نزدکوتوال **قلعهٔ فالیس** فرستادند ، که اگرکرم فرموده ما را حمایت کنید تا ازآسیب مردم یاغی طاغی ایمن گردیم. مال و جهات خود را به دیوان سیادت قبابی به اعتقاد درست واصل می گردانیم ، و در مقام اطاعت وفرمان برداری قیام می نماییم .

چون کوتوال قلعهٔ فالیس صورت ملتمسات قزاونه معروض داشت، به سعادت سوار

شدند ، وبا لشکررویان به‌قزوین تشریف فرمودند . و مردم قزوین خدمت پسندیده
به‌جای‌آوردند وچند نفری راجهت ضبط ومحافظت همانجاگذاشته بازگشتند وسفارش
اصحاب قزوین به‌کوتوال وسپهسالار قلعهٔ فالیس‌کردند . وخود به‌مقرّ ایالت و سلطنت
به‌واتاشان‌نزول اجلال فرمودند .

چون از آن مدّت دو ماه بگذشت متغلّبان به‌قزوین درآمدند ، و کسانی‌که در
قزوین بودند ، چون مقاومت نتوانستند نمود ، بیرون رفته به‌طالقان‌آمدند ، واحوال
رامعروض داشتند . چون درآن ولایت‌خبرمرض سیّد بزرگ مقدار رسانیدند به‌سعادت
متوجّه آمل‌گشتند .

گفتار دروقایع وفات سید قوام‌الدین ـ علیه‌الرحمه

درمحرّم سنهٔ هفتصد وهشتاد و یك حضرت سید هدایت قباب را مرض طاری
گشت . وروز به روز صورت تضاعف می‌پذیرفت . وسید رامقام ومسکن **بارفروشده**
بوده است . واندك خراش خاطری نسبت با سید رضی‌الدین سمت ظهور یافته بود. و
سیدکمال‌الدین به‌طلب برادران به‌آمل فرستاد، وخودبخدمت پدرمشرف‌گشت وفرمود
که سید رضی‌الدین باسید فخرالدین اگربه‌آمل رسیده باشد ، با سایربرادران حاضر
شوند ،که مرض پدر درتزاید است .

چون این خبر بدیشان رسید وسید فخرالدین از رستمدارآمده بود ، به‌اتّفاق
حاضرگشتند، ومجموع‌درقدم پدربزرگوارخود افتاده استشفاع سید رضی‌الدین‌نمودند.
فرمودندکه: عفوکردیم، اورا نیز درآرید . چون سید رضی‌الدین درآمد، بنیاد عذر
خواهی‌کرده . فرمودندکه هرچه رفت رفت ، وخاطرخوش‌کرده . فرزند بزرگوار
خود سیدکمال‌الدین را وصیّ‌گردانید ، و وصایایی‌که بودگفت ، و فرزندان را دلالت
به عفّت وطهارت نموده فرمودکه : روح من ازشماشاد است‌که ازجادهٔ شریعت غرّا
تجاوز نرود ، وبا مردم به‌عدل وانصاف سلوك نمایید ودرویشان مرا به‌نظر مرحمت و

عنایت منظور گردانید . و مرا چون از دنیاوی چیزی موجود نیست ، و دوسه نفر از فرزندان به سن صغر می باشند ، اینها را رعایت وحمایت، سیدکمال الدین بکند ، و آنچه صلاح داند عنایت فرماید ، وشما را به‌خدا سپردم .

چون وصیّت تمام شد ، دعوت حق را لبّیك اجابت فرمود. درویشان وفرزندان نوحه و زاری کردند . حضرت سیدکمال الدین ازایشان جلوگیری کرده ومشغول غسل وکفن ودفن گردیدند . چون مطابق وصیّت خواستند او را در حجرهٔ خودش دفن کنند سید رضی الدین مانع گشت ، ازآنجا نقل کرده به‌آمل آوردند ، و دفن کردند . و بر بالای مرقد مبارکش قبّهٔ عالی بنیان کردند، و از بارفروش ده تا به‌آمل نعش اورا هرجا که به‌زمین گذاردند. همان موضع را درحیطهٔ محافظت درآوردند وآن مقام را زیارت می‌کنند وزیارت**میروزان** می نامند .

گفتار درمعاودت فرمودن سید فخرالدین به رستمدار

وتاخت کردن به‌قزوین

چون سید مشارالیه ازعزای پدرفارغ شد، به جانب رستمدار به مقرّ ایالت خود توجّه نمود. وچون یك سال ازآن برآمد درفصل خزان لشکر رستمدار را جمع کرده به جانب قزوین بتاخت وازاهالی قزوین مال وامان بستاند ، وچند روزی اقامت نموده عود فرمود . وبه طالقان آمد . ودرآن زمان الَموت گاهی به‌تصرّف کیایان هزاراسپی بوده ، وگاهی به‌تصرّف مَلاحده . خاطرمبارك به تسخیر آن بقاع مایل شد . و درآن ولایت شبیخون برده بسیار از اموال و مواشی اهالی آن دیار را به طالقان آورده ، معاودت فرمود !

چند روز به‌طالقان شکار فرمود ، ومتوجه‌کچورشد . و درآن دیار به‌عدل وداد اقدام نموده به‌سلطنت وکامرانی مشغول گشت ، وحضرت سید نکاح بسیارکرده بود و

کنیزان ترك و زرخرید هم بسیارداشت. واز اولاد ذکور واناث بسیار بودند، وهستند.
وتا واقعهٔ **ماهانه سر** که چگونگی آن به‌شرح خواهدآمد رستمدار و رویان وطالقان
به‌تصرّف ایالت او بود. وملوك گاوپاره به خلاف سابق بالکلّ ازآن ولایت خارج گشته
بودند وهریکی به‌طرفی افتاده مترصّد فرصت بودند.

گفتار درعزم نمودن سید کمال‌الدین به‌جانب استراباد

و هزیمت نمودن میرولی استرابادی و تسخیر آن ممالك

چون فتوحات مذکوره جهت سادات واقع شد، ارباب واهالی مازندران و رویان
تا سرحدّ عراق و قومش به تحت تصرّف نوّاب ایشان درآمد، و برادران را پشت به
استظهارهمدیگر قوی گشت، وسید امانت پناه سید علی کیا وبرادران را ممالك گیلان
به‌استظهار ایشان به‌تصرف درآمد. وتمامی طبرستان واکثر گیلان وتمامی دیلمستان
سادات مازندران را مسلّم گشت.

سید عماد در هزار جریب خروج کرد، و آن ممالك هم مسخرّ فرمان سادات
شد، مگر استرابادکه داخل طبرستان است به‌تصرف ایالت وحکومت **میرولی استرابادی**
بود، و اونسبت با سید کمال‌الدین درمقام خصومت و عداوت قیام می‌نمود و ازفرّدولت
ایشان هراسان بود. وبه‌سرحدّ مازندران مردم شریر وبدنفس را دزدی وتاراج می-
فرمودکردن، وچندان‌که مواعظ ونصایح می‌گفتند، فایده نکرد. و روز به روز آثار
عداوت وخصومت را زیاده برآن اظهارمی‌نمود.

پولاد قبا که **دماوند** درتصرف اوبود، و در**قلعهٔ اسکن** - چنانچه‌ذکررفت-
نشسته بود هم درآن سرحد به اشارت میرولی تطاول می‌نمود. و انگیزه ها دربارهٔ
غدر ومکر می‌فرمودکردن، تا به‌حدی که‌یکی ازامرای خود -که **حسن خراسانی** نام
بود - فرمودکه ازاستراباد فرار نموده به ساری رود وبگوید‌که: من ازمیرولی برگشته

نزد شما آمده‌ام. تا اورا اعزاز فرمایند . وچون بدو اعتماد کنند درحین فرصت با سید کمال‌الدین غدر کرده او را به‌قتل‌آرد، وبا اوعهد کرد که اگراین مهمّ ازدست توبرآید تو و فرزندان واَتْباع واَشیاع مجموع در قلمرو من ترخان باشید ، وترا رتبه ومنزلت بدانچه هست ده مقدار آن افزوده گردد . وبیچاره غافل ازآن‌که به تقدیر الهی تدبیر بندهٔ ضعیف را وجودی ومقداری نیست. **بیت :**

بیچاره ندانست که صورت‌گر تقدیر تغییر کند بر همه کس صورت تدبیر

حسن خراسانی زمین را بوسه داد و از استراباد با دل پر کینه بیرون آمد ، چون به ساری رسید ، سید را اعلام کردند که امیر حسن از میرولی برگشته آمده است . و او مرد نامور و مشهور و از اعیان و ارکان میر ولی بوده است . سید مقدم او را غنیمت دانسته اعزازکرد . وچون به عزّ ملاقات سیّد مشرّف‌گشت ، از میرولی شکوه‌ها نمود و صورت چند ـ که نسبت با سید در آن مجلس گذارده بود ـ رسانید .

چون سید از غدر ومکر اوآگاه نبود ، به جای لایق فرود آوردند و اسبانی که کدخدایان را ضرورت است از هر جنس و هر نوع انعام فرمودند و به فرزندان و ارکان دولت اشارت فرمودند که مجموع جهت او مهمانی را یراق کرده به وثاقش ارسال دارند وسه سر اسب نیك بازین وکمرو شمشیر مطلّا و خلعت فاخر او را مفتخر ساختند و مرسوم و مواجب زیاده‌از حدّ او تعیّن فرمودند ، ودر مجالس و محافل بر جمعی از بزرگان تقدیم نمودند ، و به انواع مَکْرُمَت اورا مُسْتَمال گردانیدند . وآن مردك در مقام کینه و غدر قدم استوار نهاده بود و فرصت می‌جست .

چون درآن چند روز میسّر نشد ،درموسم بهار دأب ودستور حکّام مازندران بوده است ،ومی‌باشد که جهت زراعت برنج حکّام خود سوار شده ودر روز کما بیش یراق‌کرده ومردم را جمع ساخته به جنگل‌هایی‌که‌قابل باشد بروند ، وآن موضع را از دارو درخت و خار و خاشاك پاك گردانند ، و جوی آب روان سازند تا برزگران جهت خاصّهٔ ایشان زرع برنج وگندم نمایند وآن موضع را که آن چنان پاك کرده

باشند بلفظ ایشان **لیلم** می‌گویند . و هرکه همچنان کرده باشد از حاکم و محکوم می‌گویندکه : فلان جای امسال **لیلم بزوه‌ای** . یعنی‌از دار ودرخت وخاروخاشاك فلان جا را پاك گردانید .

غرض سید درآن بهار عزم آبادانی موضعی‌کرده مجموع مردم را جارا نداختن فرمود . وشبی‌که صباح خواست تشریف بردن ، در اندرون سرا به پختن نـان کلیچه و حلوا ومثل‌آن ، عورات مطبخ مشغول می‌بودند . وشمع وچراغ تا روزمی‌سوختند، و در دروازه‌ها را تا دیر نبسته بودند.

مردك همان شب‌راغنیمت دانسته لباس‌کهنه در برکرده به‌شکل وشبیه سرادستان با خنجرآبدار به سرا درآمد . ونداننست‌که حضرت به‌کدام خانه می باشد . کفشهای مازندران‌که جهت عورات می‌دوزند، تا کفش‌که جهت مردان باشد، بسیارفرق‌نیست. به درخانه‌ها می‌رفت وکفشها را نگاه می‌کردکه به‌درکدام خانه‌کفش مردان می باشد. چه در درون سرا کفش مردان به جز ازآن حضرت سید دگر کسی نمی‌بود . و ایـن معنی را می دانست .

خواجه سرای **عنبر** نام که شب در خانهٔ امیر را حافظ بودکـه هر شب دستور بوده است‌که سه نفر خواجه سرا به‌سه نوبت محافظت در خانـهٔ سید بکنند . قضا را آن لحظه عنبر حاضر بود. بانگ بدان بدبخت زدکه : «هی ! تو چه‌کسی ؟ » مردك بترسید وبگریخت ، ودرون سرا لختینه‌یی بزرگ ساخته بودند ، وخیمه وخرگاه‌چند در آن چادر چیده بودند ، بدوید و بر بالای لختینه رفت ، و در میان خیمه‌ها خود را پنهان کرد .

چون ازآواز خواجه عنبر، سیدآگاه شد. فرمودکه : چه شده است ؟! وبانگ ازآسیب چه بود ؟ عنبرگفت: شخصی چنین و چنان به درِخانه‌ها کفشها برمی‌داشت و نگاه می‌کرد. من بانگ برآوردم، بگریخت و بربالای لختینه رفت. ونمی‌دانم‌کیست؟ ودرِخانه نمی‌توانم‌گذاشت ، وبه‌طلب آن شخص رفتن ! اگر بندگی خـود سید بیرون

آید . من بروم و ببینم که آن چه‌کس است .

سید فرمود که : خوش باشد ! من بیرون آیم . خود مسلّح گشته بیرون آمد . وعنبر را گفت که آن دو نفر را از خواجه سرایان که امشب درون سرا تکیه کردند ، آگاه گردان و به‌اتّفاق بالای لختینه بروید و ببینید که این چه‌کس است ؟! و همچنان آن دو نفر دیگر را چون بیدار کردند ، شمشیر و نیزه برداشته به‌بالای لختینه رفتند .

آن مردك چون دید که فایده نمی‌کند و اورا می‌گیرند ، از جای بر جست ، و با خنجری که داشت بر خواجه سرایان حمله کرد . خواجه سرایی بود **کافور** نام به‌یك دست چراغ داشت و به یك دست نیزه برگرفته بود . چون چنان دید چراغ را بینداخت و نیزه بر پهلوی آن ملعون زد ، و دیگری دست کرده ریش او را بگرفت و آواز دادند که فلان‌کس است ! زنده بیاریم ، یا خود سر او برداریم ؟!

حضرت سید فرمودند که : زنده بیارید ، همچنان ریش گرفته بزیر آوردند ، و چراغها روشن کردند . حضرت سید پرسید که : حرکت تو از سبب چه بوده است ؟ گفت اکنون به زخمی که دارم ، امید حیات نیست ، قصّهٔ من چنین و چنان است . فرمود که : آن بدبخت را همان شب در آن سرا به در خانه باز داشتند ، و شربت دادند و جراحتش را بگرفتند .

چون روز شد ، و ارکان دولت حاضر شدند ، و از این حکایت واقف گشتند . آن مردك را بیرون آوردند و به‌حضور اکابر و اشراف استفسار نمودند . همچنان ــ که واقعی بود ــ گفت . حضرت سید فرمود که : او را نیکو محافظت کنید ، تا اگر او را حیات باقی باشد ، سخن او مارا بر امیر ولی حجّت خواهد بود . آن بی‌دولت خود در آن چند روز بدان زخم ــ که به‌او زده بودند ــ بمرد .

در جیب آن مردك کاغذی ــ که میرولی به اسم ترخانی بدو داده بود ــ یافتند . آن کاغذ را با صورت حال که واقع گشته بود ، به‌استراباد نزد میرولی فرستادند . و مکتوبی دیگر نوشتند که با این چنین حرکتها که از تو نسبت به ما واقع می‌شود و ما را با تو مصالحه و مدارا آنچه ممکن بود واقع گشت . اگر عذر جرایم خود خواهی ،

آنچه‌کرده پشیمان‌گشته ، ما نیز از گذشته یاد نمی‌کنیم ، و الاّ آماده شو که اینك به‌سروقت توخواهیم‌آمد .

جوابی‌که شافی باشد ازاو نشنیدند . ودرآن اثنا دزدی راگرفته به‌ساری‌آورده بودند . حضرت سید به‌قتل‌آن مردك امر فرموده بود. مگرقاتلش برآن شخص زخمی زده وانداخته پنداشت‌که‌مرده است، نمرده بود. وچون‌شب درآمد برخاست وبگریخت وبه‌استراباد نزد میرولی رفت. وچون زخم خوش شد. موی سررا بازگذاشت تابزرگ شد . و با جماعتی مولهان اتفاق‌کرده نزد میرولی پیغام دادکه : اگر عنایت نامه‌یی به‌من بدهی من به‌قتل سیدکمال‌الدین اقدام نمایم .

میرولی این سخن را غنیمت دانسته آن شخص را خرجی داده کاغذ دادند که چون این امر از تو مهیّاگردد هرچه خاطر توخواهد برآن منوال سلوك خواهد رفت. ومهتر جماعت مولهان،سیّدی بـودعبدالله نام ، وآن سید را حقیر دیده در رودسر اقامت داشت . و اینجا لقبی بر اوبسته بودند و باباچه دری می‌گفتند . و اکنون به عطاری وطبابت مشغول می‌باشد .

الغرض‌که چون مولهان با جماعت خود به ساری‌آمدند . و چنانچه‌که‌دأب است به دیوان حاضرگشتند ، و صورت و سماع بنیادکردنـد . آن مردك را درآن میان ، شخصی بشناخت وگفت : فلان‌کس است‌که به‌کشتن اوحکم رفته بود! چون بگرفتند، خنجر در آستین خود داشت . و چـون بکاویدنـد کاغذ میرولـی ـ که بدو داده بود ـ یافتند .

چون چنان دیدند ، مولهان را به‌تمامه بگرفتند . و حـکایت از آن بدبخت پرسیدند .آنچه واقعی بود بگفت ، ازشومی‌آن بدبخت به قتل جمیع مولهان اشارت شد . مهتر ایشان‌گفت : سیّدم ، و من از این حرکت خبردار نیستم . وقسم یادکرد. وجمعی‌که همراه من‌اند ، عجب‌که ازاین حال باخبرباشند !

حضرت سید رحم فرمود. وفرمودکه: عهدبکن‌که باردیگر بدین لباس درنیایی. وچون سیّدی ، لباسی‌که لایق باشد، بپوشی . سید عهدکرد و ازآن لباس به درآمد.

او را عفو فرمود ، وجماعت او را هم آزادکردند . وفرمودند که : ازملك مازندران بدر روند ! وآن مردك را بکشتند !

غرض‌که چون از این حرکات از میرولی سمت صدور می‌یافت ، بالضروره به جمع‌کردن لشکر مازندران امرفرمودند . وچون درسنهٔ هفتصد وهشتاد ویـك لشکر جمع شد ، وبالشکر رویان جناب سید فخرالدین هم رسید، اجتماع قوی حاصل‌آمد میرولی را از آنجا آگاه نمودند . او نیز لشکرخود را جمع‌گردانید ، و به استقبال لشکرمازندران بیرون‌آمد . وبه تمیشه لشکرگاه‌کرد. وبنشست.

چون دو لشکر به‌هم رسیدند ، چنانچه نشان می‌دهند در طبرستان لشکری‌از آن‌گران‌تر وآراسته‌ترکسی ندیده بود . چون از دو جـانب مبارزان اسب در میدان تاختند ، وجنگ راآماده‌گشتند ، پیاده‌های مازندران تیرباران‌کردند . وازضرب تیر وشمشیرفی‌الحال لشکراستراباد منهزم‌گشتند، فرارنمودند ! سادات درعقب دوانیدند. چون اعادی را هیچ جا مجال بازگردیدن نبود ، اکثر در راه دستگیر گشته و بعضی به قتل آمدند .

میرولی به‌استراباد نتوانست رفت . به طرف‌کوه پایها بیرون رفت . سادات با تکبیر وصلوات‌که شعار اسلام است به‌شهر استراباد درآمدند ، ومتمکّن نشستند . در عقب میرولی فرستادند . چون هیچ جانتوانست‌آرام یافت ، لشکربازگشتند ومیرولی را در سرحدّ خراسان قلعه‌یی بود ، آنجا متحصّن شد . اما نوکران و ارباب و اهالی استراباد بلا تکلّف جمع‌آمده ، به شرف ملازمت و خدمت مشرّف شدند . هر یك را به‌لایق‌آن به‌هبات لایقه وعطیّات مستمال ساختند . وعهد ومیثاق فرمودندکرد .

واقعاً مردم استراباد از میرولی آزرده بودند ،که به‌ایشان ظلم وستم می‌کرد . چه زن وچه دختر ، مردم راکه مشکلی داشتند ، طمع می‌کرد . وبه‌افعال وقیحهٔخود آخرالامرگرفتار شد . ویك هزار مرد مکمّل را با سرداری دانا و متدیّن و عاقل در شهر گذاشته و داروغه و وکلاء تعیّن فرموده با برادران بیرون‌آمدند وبه مقرسلطنت خود قرار گرفتند .

گفتار در تهوّر صاحب قران اعظم در ماوراءالنهر

وعزم خراسان وعراق کردن و ازاین سبب سادات با امیرولی صلح نمودن

واستراباد را بدومسلّم داشتن

چون **امیرتیمور** در سنهٔ هفتصد وشصت وپنج در ماوراءالنهرخروج کرده بود، و آن ممالك را در تحت تصرّف خود درآورد ، خبر رسانیدند که : ازآب بگذشت و متوجه خراسان است . درهمهٔ ولایت ازصولت وعظمت و جلالت او متفکّر بودند . و مآل کار را اندیشه می‌کردند .

سیدکمال‌الدین نیز دانست‌که چون رایات نصرت شعار او به‌خراسان برسد ،و میرولی درقلعه متحصّن باشد بالضروره به‌آستانهٔ اوخواهد رفت . وآن زمان محافظت استراباد مشکل خواهد بود . واین زمان میرولی خود در مقام التماس است . و به اصحاب واخوان مشورت نمود ،که دراین باب رای صواب چیست ؟ مجموع گفتند که: اولی آن است‌که صلح‌کرده استراباد به‌امیرولی داده آید ! چون احبّای دولت چنان

صلاح دیدند ، صلح فرموده استراباد را با میرولی مسلم داشتند . و نوکران خود را بیرون آوردند .

گفتار در توجه امیر تیمور به جانب استراباد و حالات آن

و تسخیر آن ولایت و مملکت و گریختن میرولی استرابادی

درسنهٔ هفتصد وهشتاد ، **امیر تیمور** چون فتح هرات کرده بود ، و **ملک حسین** هرات را به‌سمرقند فرستاد **اسکندر شیخی** را با خـود همراه داشت . و اسکندر از خبث طبیعت موروثی خود درمجلس همایون سخنان بد از ملک حسین گفته بود ، واز احوال استراباد وساری دروغی چند برهم بسته می‌گفت .

چون خاطر مبارك همایون مایل تسخیر طبرستان بود ، درمحلّ قبول می‌افتاد. فلاجرم عزم استراباد نمود ، و با امیرولی نوبت اول صلح کرده ، بـازگشت . و مهمّ ضروری که در ماوراءالنهر واقع گشته بود به اتمام رسانید ، و معاودت فرمود . و این نوبت با امیرولی محاربه‌کرد ، واو را منهزم ساخت . واوگریخته از راه گیلان بـه خلخال رفت . وآنجا به‌قتل‌آوردند . وآن قصّه در این محلّ مطلـوب نیست . حضرت صاحبقرانی چون استراباد را مسخّر گردانید ، ایالت و سلطنت‌آن ولایت را **به پیرك پادشاه** مفوّض فرموده‌عود نمود .

در این مابین سید کمال‌الدین فرزند خود سید غیاث‌الدین را با تحفه و هدایا به‌اردوی اعلا فرستاد ، و به‌وسیلهٔ **سید بر که**-که مقتدای حضرت پادشاه کامکار بود- به عزّ بساط بوسی مشرف گشت . اما بسیار در محلّ قبول نیفتاد . چه بر خاطر مبارك چنان بود که چون رایات کامیاب به استراباد نزول اجلال فرماید سید خود به‌خدمت مشرف گردد .

چون چنان واقع نشد واسکندر شیخی درمقام انتقام بود سخنهای چند می‌گفت. ازآن سبب سید غیاث‌الدین را بسیارالتفات نکردند ، اماجامه پوشانیده و نصیحت‌چند

کرده عاید گردانید . و خود بجهت عراق نهضت اقبال فرمودند ؛ و سیدکمال الدین
فرزند خود سید غیاث الدین را باچند نفر ازعساکر تعیین نموده، چون موکب همایون
به هزار جریب نزول اقبال فرمودند، فرستادند؛ ودرآن یورش همراه بودند . وچون
مهمات عراق را مهیا گردانیده مَقْضی المرام به‌جانب سمرقند مراجعت نمودند . و
سال هجریه به‌هفتصدو نودو دو رسیده، بازیراق یورش نموده متوجه خراسان گشتند ،
وتسخیر مازندران را برخاطر مبارك جزم کردند .

گفتار درتوجه امیر تیمور به‌صوب مازندران وشرح وقایع آن

چون در تاریخ مذکور بازعزم یورش نمودند، و این خبر به‌اطراف منتشر گشت،
ومردم صاحب وقوف به‌سادات بازنمودند که البته این نوبت عزم جزم است وبه تسخیر
مازندران اقدام خواهند نمود، تاباز **سیدغیاث الدین** رابا تُحف وهدایا به‌اردوی اعلی
فرستاده عذر خواهی بسیار نمود که :
«ما جمعی از ساداتیم که در این جنگل مازندران مقیم گشته به‌دعای دولت
مواظبت می‌نماییم. وچون پدراسکندر شیخی نسبت با ولی نعمت خود غدرکرده به‌قتل
آورده بود وخود مرتکب امری گشت که حد او نبوده است وبه‌مناهی مشغول گشت ، و
استخفاف شریعت غـرّا می‌نمود. تقدیر الهی بـرآن جاری شدکه جهت ظلم چلاویـان
بدکردار ولایت مازندران درربقهٔ اطاعت ما درآید، واهالی آن ملك راازظلم ظالمان
خلاصی پدیدآید. اکنون ایـن حقیر مدتی است که به‌طریق جد وآباء خود در ایـن
جنگل مازندران با مردم آنچه وظیفهٔ عدل و انصاف است مرعی داشته به دعای دولت
شاهان ذوی‌الاقتدارمشغولیم.مأمول آن‌که نظر عنایت‌مشمول حال این‌فقیران گردانیده
ازما به‌جز دعاگویی چیزی‌دیگر توقع ندارند .»
چون سید غیاث‌الدین عرض ملتمسات نمود ، در محل قبول نیفتاد ! وسید را
فرمودکه بندکردند ومتوجه مازندران شدند .

اسکندر شیخی در مجلسها سخنان شرّانگیز می گفت واز کثرت اموال وخزاین مازندران هر لحظه به‌سمع امرای دیوان چیزی می‌رسانید،ودر بند ایقاع فتنه می بود .

چون سادات رابه تحقیق معلوم شدکه اورا داعیهٔ تسخیر مازندران است، ودفع آن، مگر به‌تقدیر الهی، به‌نوعی دیگر متصور نیست . امافکر کار خود می کردند. و صلاح چنان دیدندکه : چون **طوس‌ملك** از ملوك گاوباره بود، اوبه‌پیرامون ولایت رستمدار می گشت. اورا استمالت داده رستمدار را بدومسلم دارند.تااو نیز بااسکندر شیخی موافقت ننموده‌درمقام انتقام نباشد.

همچنان باملك اعظم **ملك سعدالدولهٔ طوس** معاهده کرده رستمداررا بدو بازدادند. واو بملك موروثی خود متمکن گشت، وظاهراً باسادات، حسن اخلاص می نمود، و باطناً نزد اسکندرشیخی می‌فرستادکه:این عنایت شیوه‌یی ازحضرت باری به‌فـّر دولت قاهرهٔ صاحبقران کامکار است . وجهت عذر خواهی ، چون استطاعت نیست ، نمی‌توانم کسی فرستادن. شماچون در مقام عذر خواهی مشغول گردید، من‌اینك درویشانه یراق کرده بخدمت می‌رسم .

چون رایات فتح آیات به استراباد رسیدند،او نیزازراه دامغان وسمنان به‌اردوی همایون رفت‌ودرمقام‌انتقام‌قیام می نمود. و **پیرك (۱) پادشاه استرابادی** اگرچه ظاهراً دم ازدوستی سادات‌می‌زد ، وخواهرخودرا بدفرزند سیدکمال الدین ،سیداشرف نام داده بود،اما باطناً بااسکندرشیخی‌وملك‌طوس اتفاق نموده درتحریك مادهٔ فِتن‌مبالغه‌می نمود.

مقصود که اسباب نکبت سادات ازهر نوع فراهم رسیده بود . وقلم قضاو قدر آنچه دربارهٔ شوکت وعظمت ایشان برصفحهٔ عالم امکانی نوشته بود ،سادات جدّو جهد راآماده‌گشته درجمع لشکر مازندران، مهما امکن ،سعی می نمودند .

درولایت آمل‌درموضعی که مشهور است به **ماهانه‌سر** قریب به‌ساحل دریا ،در آن مقام آبگیرهای محکم وجنگل بی‌حدّ است. ودرمیان آبگیرها ، تپهٔ بزرگ‌واقع بود.

---

۱ ـ دراصل : پیریک

برآن تپه بنیاد قلعه‌کردند . واز چوبهای بزرگ دیوارها و برجها ساختند، ودروازه‌ها بنشاندند . ودرون حصار چند در خانه ها از جهت متوطنان فرمودند تمام کردن . واموال وخزاین‌که درساری و آمل بودبدان قلعه نقل نمودند . وبعضی رادرگل‌پنهان کردند . وچنان معین گردانیدند که اگر لشکر ظفر پیکر به قراطغان برسد ،آنجا جدال وقتال راآماده‌گشته ، محاربه‌کنند .

اگر به‌تقدیر الهی نصرت و فرصت سادات راباشد! فهوالمطلوب والاّ مردم‌شهر ساری وآمل عیال واطفال خودرا با رخوت و اسباب که توانندبه **قلعهٔ‌ماهانه‌سر** روند وببرند . وایشان نیزاگربه‌صحرااقامت نتوانند نمود، بدان قلعه‌ملتجی‌گردند .

غرض آنکه آنچه موجب حزم‌بود به‌صواب‌دید خود به تقدیم رسانیدند . چون موکب همایون صاحبقرانی به استراباد رسید، **پیرك پادشاه** وظایف‌خدمت راچنانچه فراخور الکای او بود به‌تقدیم رسانید .

بعضی از لشکر همایون چنان اعلام گردانیدندکه راه مازندران جنگلی عظیم دارد، چنان‌که ازتشابك اشجاروجریان انهار ـ که درهرچندمواضع واقع‌است ـ عبور لشکر بدین عظمت، مگر به فرّ دولت قاهره وحسن تدبیر امرای‌کامکارذوی‌الاقتدار ممکن‌گردد. واین صورت رابه عزّ عرض رسانیدند .

چون احوال به مسامع علیهٔ صاحبقران عالم رسید ، اشارت شدکه امراء به یاساقیان امر کنند تا تبر و دهره و ارّه برداشته درپیش‌لشکر باشند .و آهنگران را جهت تیزکردن آلات قطع ، همراه ایشان گردانیدند ، تا درختها بریده و انداخته و جویها ـ که در آن مواضع جاری باشد ـ بدان سر موضع پل بسته ، آن‌مقدار راه گشاده و آماده گردانند ، که عساکر ظفر پیکر ، قشون قشون ، به یاسال عبور توانند کرد .

براین موجب امراقیام نموده همچنان راه گشودند . و عمارت می‌کردند و لشکر می‌گذشتند. چون به **صحرای‌قراطغان** رسیدند ، لشکر مازندران را قراول

در آن سرحد ایستاده بودند. روز دوشنبه بیست و ششم ذی‌قعدهٔ سنهٔ هفتصد و نودو چهار، قراولان به هم رسیدند، و حرب محکم واقع شد. و جمعی‌از لشکر صاحبقران به قتل آمدند. وچون لشکر مازندران تاب اقامت نداشتند منهزم گشته به لشکرگاه سید درآمدند. و سادات را از آن عظمت و جلال باخبر گردانیدند. اما فایده نبود و همچنان در آن مقام ثبات قدم نموده استادند.

ازجمله اسباب نکبات سادات، یکی آن‌که : تحقیق کرده بودند که لشکر ایشان نسبت به‌لشکر امیر تیمور همچوقطره و دریااست. ودانستند که مردم مازندران در جنگل، هریك شیر بیشهٔ خوداند. و آن جنگل و بیشه، ایشان را مقام و مسکن و اعادی رادرآن عبور ممکن‌نه. اگر در آن بیشه‌ها متفرق‌گشته، مقابله نمی‌نمودند یقین‌که لشکر اعادی را درمازندران اقامت پیشاپیش ممکن نمی‌بود. اگرچه خرابی‌ها می‌کردند، و نهب و قتل می‌نمودند.

اما سادات در دست مخالفان نمی‌افتادند، و عواقب امور یمکن که بر موجب ارادت احبای سادات جاری می‌شد. اما چون بخت برگشته بود! زنجیرها می‌گسست!

الغرض که در صحرای قراطغان دو لشکر با هم مصافّ دادند و حرب عظیم واقع شد، و از طرفین مبارزان میدان شجاعت درهم آویختند، و پیاده‌های مازندران تیرباران کردند و آن روز جنگ قایم بود. و چون شب درآمد، طرفین به جای خود نشستند، و چنانچه رسم است به حزم و احتیاط مشغول گشتند. اما مردم مازندران شب تا به روز لشکر اعادی را تیرباران می‌کردند. چنانچه مجال یك چشم خواب هیچ‌کس را نبود!

چون روز شد و ظلمت شب به‌نور آفتاب جهان‌تاب محو گشت، به التماس صلح، امناء و معتمدان را روان ساختند، در محل‌قبول نیفتاد! و امر کردند که: امراء جنگ سلطانی درانداز‌ند، و خود سوارشده به مقابلهٔ لشکرمازندران‌درآمدند، و این روز از روز اول لشکر مازندران محاربه را به سعی بیشترکردند. و ازطرفین

سواران شجاعت آیین به میدان درآمده مبارز خواسته و آتش‌قتال به فلك دوار شعله‌ور گشت. **بیت :**

دل تیغ گویی بنالد همی زمین زیر اسبان بنالد همی

از صباح تا شام این روزهم محاربه بود و جمعی از ارکان دولت سادات که سروجان را فدای این دولت‌کرده بودند به قتل آمدند، و از طرف لشکر صاحبقران نام‌دار هم معدودی چند برخاك افتادند.

اما با وجود عظمت و جلال وکثرت‌عده و عدد لشکر به اقبال همچنان بود که قطره‌یی از بحر بردارند یاریگی‌را از بیابان کم‌گردانند.

چون شب‌درآمد ، بازجنگ‌را آماده‌گشتند، وهرکس به‌جای خود قرارگرفتند. و کشتگان را آنچه ممکن بود ، برداشته دفن کردند. چون سادات دیدند که قطره را با بحر بی‌کران برابری کردن از جمله محالات است. نوبت جنگ چنین کردند ، که چشم زمانه در مازندران هرگز چنان جنگ ندیده بود ، و گوش هیچ آفریده از آن نشنیده ! و آنچه مردم و فادار بودند ، اکثر به قتل آمدند ، و بعضی مجروح گشته ، به‌جز فرار نمودن و خود را از گرداب آنچنان بلا به ساحل سلامت رسانیدن چاره‌یی دیگر ندیدند.

چون پاسی از شب گذشت، فرار اختیارکرده و بنه و خیمه و خرگاه را با بعضی اموال و گاو و گوسفند و اسب و استر در یورت گذاشته فرار نمودند و یکسره به‌پای قلعهٔ ماهانه سرآمدند.

چون صباح روز شد و لشکر اعادی دانستندکه سادات فرار کرده‌اند به یورت ایشان درآمده ، آنچه بود تالان کردند و خبر به مسامع علیه رسانیدند. اشارت شد که منقلای لشکر در عقب بروند. چون لشکر روان شدند ، اسکندر شیخی با جمع مازندرانیان که مخالف دولت خانوادهٔسادات بودند ، دلیل‌گشته به‌ماهانه سررسانیدند و به مقابل لشکر سادات فرود آوردند. لشکر مازندران چون دانستند که هنوز صاحبقران کامکار نرسیده است ، برایشان تاختند و دمار از روزگارشان برآوردند،

و اکثر ایشان را بر خاك تیره نشاندند و ملجأ و مأوای خود آبگیرها و قلعه ساختند. و **جبّی خواجه‌علی بهادر** را در آن‌محار به دستگیر کرده به قتل آوردند.

چون رایات فتح آیات صاحبقران را از آن حال آگاهی دادند. به عجله به عقب قراولان خود رسیدند، و آتش قتال به فلك شعله زن گشت. سرهای دلاوران از تن جدا گشته به خاك تیره افتاد! و از دمای مسلمانان آبگیرها لاله‌گون گشت! و دود دلهای ستم‌رسیدگان را ساکنان ملأأعلی لباس سوگواری خود ساختند!

سید کمال‌الدین با فرزندان و برادران و سادات آنچه زنده مانده بودند به قلعه متحصّن گشتند، و با محافظان قلعه که در آنجا بودند آنچه آثار شجاعت و مردانگی بود به ظهور می‌رسانیدند. چون شکست کلی با لشکر مازندران واقع‌شد و سادات به قلعه متحصن گشتند، لشکر مخالفان گرداگرد قلعه فرود آمدند، و به محاصره مشغول شدند. و امر شد که، کشتی بانان جیحون کشتیها بسازند، و نفط و آتش تعبیه کرده در قلعه اندازند. و آنچه ممکن بود در بارهٔ تسخیر قلعه مساعی جمیله به تقدیم فرمودند رسانید. اما اصحاب قلعه به تیر جگردوز هر روز چند نفر را مجروح می‌گردانیدند، و نمی‌گذاشتند که کشتیها به پیرامون قلعه‌بگردند. ومدت دو ماه و شش روز همه روزه جنگ بود و تیرباران می‌کردند. اما فایده نبود. جمعی از اعادی به قتل آمدند و اصحاب قلعه نیز بسیاری مجروح شدند، و به‌قتل آمدند، و سادات به نفس خود شب و روز گرد قلعه گردیدند و احتیاط می‌کردند.

سید کمال‌الدین با برادران و فرزندان مشورت کردند. سید کمال‌الدین طویل و سید عماد را که‌هردو از علمای آمل بودند، با تحفه و هدایا بیرون فرستادندو امان طلبیدند. حضرت صاحبقران، سید غیاث‌الدین را از بند خلاص کرده با ساداتی که آمده بودند همراه ساخته به قلعه فرستادند، وپیغام دادندکه مارا قصد خون شما نیست و کرّوفرّی که توانستید کردید، و خون چندین مسلمان ریخته شد، و اگر بیرون نیایید، بعدازاین هرخونی که واقع شود به‌گردن شما خواهد بود!

چون سید کمال‌الدین این سخنان استماع نمود، با اخوان و فرزندان گفت:

فایده نمی‌کند بیایید تا بیرون رویم، و هرچه تقدیر رفته است ببینیم! **مجموع گفتند** که: فرمان از آنِ شماست، به هرچه صلاح باشد و اشارت رود فرمان برداریم. سادات و رشانقه - که در قلعه بودند - در عقب سید کمال‌الدین استاده در بگشودند و بیرون رفتند.

گفتار در حاضر نمودن سادات را در مجلس همایون امیر تیمور و سخنان که واقع شد

روز پنج‌شنبه دوم شوال سنهٔ هفتصد و نودوپنج، چون سادات از **قلعهٔ ماهانه‌سر** بیرون آمدند، امراء و چاوشان در پیش و پس استاده به‌درگاه اعلی بردند و به‌بارگاه گردون اقتدار درآوردند. حضرت صاحبقران بپا استاده ایشان‌را تعظیم نمود. و برابر خود سید کمال‌الدین را بفرمود تا بنشاندند. و برادران و فرزندان راهم جای دادند. وسید را مخاطب کرده و گفت که: من به ولایت شما جهت مال و ملک شما نیامده‌ام. به سبب آن آمده‌ام که مذهب شما بد است! حیف باشد که شما دم از سیادت زنید، و مذهبی داشته باشید که لایق مسلمانان نباشد!

سید فرمود: ای امیر، ما راچه مذهب است که بد است!؟

فرمودکه: شما سبّ صحابه می‌کنید، و رافضی مذهبید!

سید فرمودکه: ما خود متّابعت جدوآباء خودکرده‌ایم، اگر مخالفان جدخود را بدگفته باشیم، غالباً عجب نباشد!

اما عجب ازآن‌که شما می‌خواهید که باوجود این فسق‌وفجور، وسفك دماء و هَتك استار مسلمانان، واخذ اموال اهل اسلام، که‌درمجلس شماونوکران شما هرلحظه واقع است، مرتکب **امر بمعروف‌ونهی‌ازمنکر** برخود واتباع خود واجب است، و بعد ازآن برسایر مردم، چندان‌که‌قدرت باشد. چون‌این معنی‌از خدّام شما به‌هیچ وجه واقع نمی‌شود، کی شمارا رسدکه دیگران را بدین خطاب مخاطب‌سازید!؟ قصه دراز کردن چه احتیاج ؟! هرچه خاطر شماست، بفرمایید تاهمچنان‌کنند!

حضرت امیر تیمور فرمودکه‌من‌چه‌کنم؟ اینها می گویندکه‌آنچه شما می کنید، و اعتقادی‌که بدان راسخ‌اید بد است! علماء و دانشمندان‌را که حضّار مجلس بودند ـ مخاطب ساخت .

سید فرمود که: هر که نامشروع گوید وکند و فرماید ، بی‌قاعده‌گوید . علماء چرا به حضرت شما نمی‌رسانند ، هرلحظه خون چندین گویندهٔ **لااله‌الاالله محمداً رسول‌الله** را به‌امر شما ریخته می‌گردانند، و اموال را به تاراج می‌برند. این‌چنین نیك نیست ؛ و اگر گفته‌اند ، چرا شما قبول نکرده‌اید . وآنچه‌در حق ماگفته‌اند ، در محل قبول افتاد .

چون حضرت امیرتیمور استماع سخنان سید نمود ، انگشت تعجب به دندان گرفت و اشارت کرد که ایشان را از مجلس به در برند و مقابل بارگاه بنشانند.

چون آن جماعت از سید و رشنیق را از مجلس بیرون بردند و به صف‌ها بنشاندند ، اسکندر شیخی زانو زد که : اینها خونی من‌اند ، پادشاه بمن سپارند ، تا قصاص بکنم !

حضرت اعلی فرمودند که : این‌ها تنها خونی تو نیستند ، ملك رویان را نیز اینها کشته اند. ملك طوس را نیز حاضر گردانید تا خونی او بااوسپرده شود، تاقصاص بکند ! ملك حاضر شده امیرفرمود که خونی تو کدام سید است تا بتو سپرده شود تا قصاص بکنی !؟

ملك را از آنجا که‌کمال اصالت بود ، گفت : ایشان هیچ کدامین مردم ما را قتل نکرده‌اندکه برما قصاص لازم آید شرعاً ،زیراکه درصف هیجاء تیری از نوکران ایشان برکسان ماآمده مرده‌اند. و یا به شمشیری مجهول به شرف هلاك پیوسته‌باشند. عجب اگر این قتل را قصاص جایز باشد. و دیگر آن‌که ایشان سیداند. هرکه ایشان را بکشد فردا روز قیامت یقین در پهلوی یزید لعین باید استادن و سؤال ایزدی را جواب دادن ! و مرا طاقت شرکت یزید نیست! باقی‌شماحاکمید !

حضرت‌اعلی چون استماع سخن ملك نمود ، اشارت‌کردکـه : رحمت‌تورا،ای

ملك، که مرا وخودرا ازآتش دوزخ خلاص دادی، ولعنت براسکندرشیخی بادکه خودرا و مرا می‌خواست باساکنان دوزخ همعنان سازد. اکنون سادات را باید از رشانقه جدا کرد. برو وایشان را جدا ساز. ملك فرمودکه: اینها را اسکندر نیك می‌داند، که هم ولایتی یکدیگرند.من ایشان رانمی‌شناسم که سیدکدام ورشنیق کدام‌اند. امرکردندکه اسکندر شیخی برود وایشان‌راجداگرداند.

چون اسکندر برفت، وچاوشان حضرت اعلی رامی‌نمودکه:سیدکدام، ورشنیق کدام. رشانقه را از میان سادات بیرون برده به‌پای داشتند. وچند نفری را اسکندر می‌گفت‌که رشنیق است. وآنها می‌گفتندکه: اوخلاف واقع می‌گوید. ماسیدیم! چون سخن هردو به سمع حضرت اعلی می‌رسانیدند می فرمود تاچند نفر مازندرانی - که وهلهٔ اول ازسادات فرار جسته به‌اردوی‌اعلی‌رفته بودند-حاضرکنند واستفسار نمایند، وتحقیق مسأله‌کنند. اگر رشنیق‌باشند ویقین‌گردد بیرون‌برند،وبرقول اسکندر شیخی اعتماد نمی‌فرمودند. وچون معلوم می‌کردندکه‌آنچه اسکندرگفت خلاف‌واقع بود و می‌خواست‌که‌سید رابر رشنیق ثابت کند لعنت براو می‌کرد وبلفظ مبارك دشنام‌می‌کرد.

چون سادات را ازرشانقه جداکردند،امر شدکه هرچه رشنیقند، به یاساقیان رسانند. قریب‌به‌یك لحظه هزارآدمی رابه قتل درآوردند! واشارت‌کردندکه قتل عام بکنند، مگر سادات راکه نکشند: دیگر هرکرایابند محابا نباشد، وتالان‌وتاراج را دست باز ندارند! وموکلان را به‌درقلعه فرستادندتا اموال‌وخزاین‌که باشد بیرون‌آرند.

چون در قلعه مال بسیار بود؛ ازنقد وجنس که خزاین **آل باوند** که به تصرف چلاویان درآمده بود، وآنچه چلاویان خودجمع‌کرده بودند بااموال جلالی ومتمیرو ذخایر مدت حکومت‌سادات‌مجموع درآن‌قلعه‌بود. مگراندکی که‌مدفون ساخته‌بودند، ومال خواجه‌های ساری‌وخواجه‌های آمل‌واموال تجارغریب‌که درآن زمان‌درآمل‌بودند. و نتوانستند بیرون رفتند، مجموع هم درقلعه بود. و ارباب و اهالی ملك را اغلب و اکثرچیزها درقلعه بود. مجموع را بارکرده بیرون‌آوردند.

خواجه‌های غریب زانوزده التماس مال خود می‌نمودند . فرمود که : آنچه از آن ایشان است متعرض نشوند . اما فایده نکرد ، وآتش بود که درآن مقام افتاده، تروخشك را می‌سوخت ومحوگردانید .

پدرحقیر **سید نصیر الدین** در آن زمان دوازده ساله بود . اوجهت **مؤلف** حقیر تقریرمی‌کردکه خاصهٔ **سید کمال الدین** ـ که‌درقلم‌آمد، که به‌خزینهٔ خاصهٔ صاحبقرانی واصل شد ـ بدین موجب بود : تنگهٔ سفید ششصد هزارعدد . تنگهٔ سرخ‌دویست‌هزار عدد . طلا ازکارهای ساخته و از سبیکه صد و بیست هزار مثقال. **نقره** سیصد خروار شتری ، اقمشه و امتعه و کاسه‌های چینی و حلبی و لاجوردی وسایر رخوت واجناس را عدد معلوم نشد . و هم چنین فراخور ازآن **سیدرضی الدین** و **سید فخرالدین** وسایر برادران و فرزندان حُلی و زیور عورات و مثل هذا کـه بود ، تعداد آن کماینبغی معلوم نیست ، و مالهای خواجه‌های آمل را نیز ـ که‌بردند ـ بی حد و قیاس بود .

غرض‌که حضرت صاحبقران تا درآخرعمرخود همیشه اعتراف می‌نمود کـه : خزاین چندین پادشاهان‌که به تحت تصرف اصحاب خزاین ما درآمد ـ هیچ کدامین این مقدارنبودکه خزینهٔ حکام مازندران ! چون آنچه در قلعه بود بیرون آوردند ، فرمود تا قلعه را آتش زدند و سوختند و با زمین هموارکردند ! !

گفتار در نقل نمودن حضرت صاحبقران به قلعهٔ ساری

و سادات را همراه آوردن و آنجا بکشتی نشاندن

و به ماوراءالنهر فرستادن

چون خاطر از تسخیر قلعهٔ ماهانه‌سر بپرداخت ، سادات را سوار کرده به **قلعهٔ ساری** فرستاد . وخودمتوجه ساری گشت . و درون قلعه نزول اجلال فرمود . وتمامی قلعه را ، چون احتیاط کرد ، فرمود که حیف باشد که این چنین عمارت را خـراب سازند . بگذارید تا این قلعه به حال خود باشد .

اما فرمود تا گنجینه‌ها و برجها را بکاوند تا اگرچیزی مدفون است بردارند. آنچه ممکن بود سعی کردند ، و هرچه بود برداشتند . مگرچند من نقره که در چاه آبی ریخته بودند ، و گل برسرانداخته ! و بعد ازآن طاس و طشت و دیگ مسین بربالای آن نهاده بازگل ریخته بودند ، چون بکاویدند و دیگ مسین برداشته تصور کردندکه همین بود آنرا دیگرمزاحم نگشتند وآن نقره ماند .

چون سادات معاودت کردند و جای‌هایی ـ که دفینه بود ـ در قلعه احتیاط می کردند ، هیچ چیزی نیافتند مگر همان نقره‌را برداشتند. و سید علی با برادران قسمت کرد . از آنجمله : ده من بخش پدر مرحوم مؤلف حقیر بود . آنرا نیز در گل مدفون ساختند . و غالباً اکنون نیز همچنان مدفون باشد ، که ازکسی نشنیده‌ایم که برداشته‌اند !

غرض‌که چون موکب همایون به ساری رسید اشارت شد که در فرضه‌ها کشتیها تعیین‌کنند ، و سادات را در کشتیها نشانده به‌ماوراءالنهر برند . حسب‌الامر، سادات را در قلعه چندان موقوف داشتند که کشتی‌ها معین شد . و امیرمعتمدی را با چند نفرچاوشان مقرر گردانیدند و تفصیل کرده بدان معتمد داد که چون‌کشتی سادات از آب جیحون به فلان موضع رسد ایشان را بیرون آورده و الاغ داده هر یکی را بر- موجب مفصل بدان موضع برسانند .

حسب‌الفرمان‌العالی سادات را در کشتی نهاده به **آغریچه** بردند . و همچنین ازآغریچه‌به‌آب جیحون تا موضعی معین بیرون برده ، و هریکی را بر موجب تفصیل به ولایات تقسیم‌کردند . مثلا بعضی به سمرقند بردند ، و بعضی را به سیران واترار و کاشقر و آن نواحی فرستادند ، و بعضی را به خوارزم و این جوانب روان‌کردند. و ساداتی که غیراز نسل سید قوام‌الدین مرحوم بودند ، هر یکی را جایی فرستادند و فرزندان را از مادر و پدر جدا کردند ، و هریکی را به طرفی بردند ، مگر اطفال رضیع را که نزدِ مادر بگذاشتند .

اما در وقتی که در فرضه‌های ساری سادات را درکشتی می‌نشاندند دونفرسید ـ یکی **عبدالمطلب** نام از فرزندان سید رضی‌الدین ، و یکی **میرعبدالعظیم** نام از فرزندان سید زین‌العابدین،و سید دیگرازسادات حسینی رکابی **سیدعزالدین** نام که همشیرهٔ سید کمال‌الدین در حبالهٔ زوجیهٔ او بود ، و ذکر قتل او از پیش رفته است ، گریختند و خود را به گیلان انداختند . و حکایت ایشان در محل ثبت خواهد افتاد .

بعدازآن صاحبقران کامکار، ساری وآمل راغارت وتالان فرمود وقتل عام نمود، و چنان ساخت که در تمامی ممالك مازندران خروسی و ماکیانی نماند، که بانگ کند و بیضه نهد! وبقیة السیف ـ که بودند ـ گریخته به‌اطراف وجوانب رفتد. وعورات پیر و ضعفاء و اطفال بگرسنگی بمردند. داروغگی ساری را سپرد **به‌قارن غوری**، و فرمود که: بعداز این، مهماامکن، درآبادانی بکوشند وآمل را به‌اسکندر شیخی مسلم فرمود وخود بسعادت متوجه استراباد شد.

گفتار دروقایعی که بامعاودت نمودن سادات درمازندران واقع شد

چون درمازندان یك‌من غلّه نماند که کسی تخم کند، وخانه و آدمی نبود، و آنچه بودند از گرسنگی هلاك شده بودند! بالضرورة به‌جهت علوفه و تخم زراعت **اسکندر شیخی** به‌گیلان می‌فرستاد، و غله می‌آورد، و مردمی که آنجا ملتجی شده بودند دلالت به‌اعداد می‌کرد.

و امیرجمشید نیز به استراباد از ولایت **قومش غله** می آورد، و به مردم ساری ـ که به‌آن ولایت گریخته بودند تسلّی‌نامه فرستاد، وطلب می‌نمود، ومردم آمل اکثر رغبت بساری نمودند، وسر به ایالت اسکندر فرود نمی‌آوردند.

مردم ساری خودبساری عودنمودند، و به‌کشت و زرع مشغول گشتند. وساری به‌اندك مدت صورت آبدانی و عمارت پذیرفت، اما آمل خراب ماند. مگر اندکی بعد از آن اسکندر شیخی به شکافتن گنبد مبارك حضرت مغفرت پناه امر فرمود، وهرروز خود بابیل و کلنگ بسرکار می‌آمد و مردم را می‌گفت‌که: این عمارت را از بن برکنید! وقطعاً اهالی آمل مرتکب آن امر نمی‌گشتند، وتطاول نمی‌کردند، مگر فقیهی بود **مولاناقطب‌الدین** نام از علمای شهر آمل بوده است، که جد مولانا قطب‌الدین است که‌درلاهیجان بوده است. اودرآمد وکلنگی در دست گرفته به‌شکافتن آن گنبد مشغول شد. و مردم راگفت: مردم! گنبد انبیاء واولیاء وشهداء ـ علیهم السلام ـ

را شکافتند و در دنیا زحمتی برایشان نرسیده است ، به‌شکافتن گنبدسیدی چراخوف می‌کنید ! این ’ست که من مبادرت نموده رخنه کرده‌ام ، وهیچ زحمتی به‌من‌نرسیده است ، شما هم اگر از جهت خـاطر حـاکم ، این‌خشت وگل را ازهم جـدا کنید چه‌می‌شود!؟

بعضی مردم‌به‌قول‌آن بدبخت دست به‌شکافتن آن گنبد نهاده بشکافتند ، و با زمین هموار کردند ! ازآن جهت مردم بیشتراز اسکندرشیخی نفرت‌کردند ، وبرخفا براو صدهزار لعنت می‌کردند !

بعدازآن **سیدعزالدین رکابی**ـ که ذکراورفت و مرد اصیل از مهاجر و انصار سادات بود گریخته باپنج نفرپسر به‌گیلان‌آمده و در **لنگرود** اقامت داشت . مردم گیلان از اراذل و اوباشـ که ایشان‌را می‌دیدندـطعنه می‌زدند . مگروقتی‌که سادات از قلعهٔ ماهانه سر بیرون آمدند،سلاحی که داشتند از خود جدا کرده‌انداختند ، و بیرون می‌آمدند . و نوکران نیز با همدیگر می گفتند که : آنچه دارید بیندازید که : میر نیزسلاح گشوده و انداخته است . واین سخن را اوباش گیلان درزبان خود ساخته هرکجـا ایشان را می‌دیدند می‌گفتند : **بالوبینگن‌که‌میربینگو** ! و بزبـان مازندرانی ایشان را تمسخر می‌کردند !

سید عزالدین با فرزندان گفت : مراطاقت آن نیست که بیش از این از مردم گیلان اینها بشنوم ، بیاییدتا به‌مازندران‌رویم وکرّوفرّی‌که ازدست‌آیدبه‌جاآریم. باری ازاین انفعال گیل خلاص یابیم . واگر طرفی راست آوریم وبا اسکندر شیخی درمقام انتقام توانیم بود ، هم نعمتی باشد غیر مترقب .

فرزندان قول پدر را متابعت کردند ، و به اتفاق چند نفر مازندرانی ـکه در گیلان بودند ـ سلاح خریده متوجه آمل گشتند و در جنگل ها به نهب و غارت هواخواهان اسکندر شیخی مشغول گشتند. و اسکندر شیخی به تنگ آمد. به‌ساری نزد **جمشید غوری** فرستاد ، و مدد طلب کرد تا دفع سید بکنند . جمشید نیز آنچه داشت از مردم مازندران و خراسان جهت او فرستاد ، او نیز با نوکران خود دردنبال

سید عزالدین روان گشت و سید و فرزندان را در بیشه‌یی در میان گرفتند، وجنگ قایم شد و آنچه ممکن بود سعی کردند. ونوکران سید بعضی مقتول گشتند و بعضی دستگیر شدند. سید با فرزندان گفت که باز ارادت طعنهٔ مردم گیل شنیدن دارید، یا همین‌جا درجهٔ شهادت می‌یابید؟ من خود زندگی نمی‌خواهم! فرزندان گفتند که: ما درقدم تو شهید می‌شویم، و دست به حرب و ضرب نهادند چندانکه سید را با پنج نفر پسر درآن جنگل به درجهٔ شهادت رسانیدند!

گفتار از هرات بیرون آمدن صاحبقران اعظم

با اسکندر شیخی به‌عزم یورش هفت ساله و در هنگام مراجعت

یاغی‌شدن اسکندر و کفران نعمت‌کردن

چون حضرت صاحبقران در تاریخ سنهٔ هشتصدودو به عزم یورش هفت‌ساله عازم عراقین در آذربایجان و روم و شام شد، اسکندر شیخی نیز همراه گشت. و حضرت اعلی همیشه به او تلطّف می‌نمود، وعنایت مبذول می‌داشت. وانواع نوازشها می‌نمود. و از خُبث طینت او ـ که موروثی و مکتسب بود ـ عجب از آنکه فکر نمی‌کردند. غالباً برمصداق «ارباب الدول ملهمون» برضمیرمنیرروشن بوده باشد. اما به‌سبب مصالح امور دنیوی، تجاهل‌العارف می‌کردند.

چون به سعادت از تسخیر ممالك مذکوره، خاطر آسوده گشت، و توجه به **قشلاق قراباق** فرمودند، اسکندر را اسب و خلعت بخشیده اجازت عود به‌جانب آمل شد. چون اسکندر به فیروز کوه رسید، آنچه در جبلّت او مرکوز و مستور بود، اظهار

کرده کفران نعمت نموده یاغی شد. وطریق عصیان و طغیان ـ که میراث پدر او بود ـ ظاهر گردانید .

چون خبر طغیان او به مسامع علیه رسید، **امیرسلیمان‌شاه** را باقومی ازپیاده‌های ری و قم وکاشان واصفهان وقومش‌درعقب بفرستاد. چون امیرمذکور روان‌گشت، یراق پادشاه‌زادهٔ جوان‌بخت امیرزاده **ابابکرمیرزا** کرده روان فرمودند .

ازجمله یراق‌ـ که‌کرده بودند‌ـ صد سراسب با زین ، و صدتن‌جبهٔ مکمل ،و صد هزار دینار کبکی انعام فرمودند. و اشارت کردندکه : بلاتأنی به انضمام لشکر **میرزا سلیمان‌شاه** به‌دفع اسکندر بدفعل نابکار مشغول می‌بایدشد .

شاهزاده ،آستانهٔ‌ملك آشیانه را به لب ادب ببوسید و دعا خوانده روان شد . و اسکندر، **حسین کیا** نام فرزندی داشت،که پدر **میرلهراسب شیخی**است ،که‌اکنون در طالقان در سایهٔ دولت سادات گیلان موظف است ، قلعهٔ فیروزکودرا استوار کرده و ذخیره مهیا ساخته حسین کیا را آنجا بازداشته ، خود به جانب چالوس و آمل روان شد.

چون شاهزاده و امراء دانستند که فتح قلعهٔ فیروزکوه به اهتمام ایشان میسر نیست ، اعلام پایهٔ سریر اعلی گردانیدند وخود متوجه قلعهٔ نورگشتند. و ملك معظّم **گیومرث** مرحوم والی آن بقعه بود . و اورا با اسکندر شیخی خلاف در میان بود . چون به‌نور رسیدند ، ملك مشارالیه را طلب نمودند که چون اسکندر شیخی یاغی شده است ، بیا تا ترا عنایت فرموده لشکر بدهیم و در عقب او بفرستیم. ملك مذکور بلاتوقف بیامد ، و به زمین‌بوس شاهزاده سرافراز شده ، فی‌الحال او را فرمودند که حبس کردند ! و همچنان پا به‌رکاب بسته به آمل نزد اسکندر فرستادند که : ترا چیست که یاغی شده‌ای؟ پیداست که حضرت اعلی را باتو چه نوع عنایت و مرحمت است . واین‌که دشمن ترا گرفته به نزد تو فرستادیم . بایدکه بلاتوقف و امیدواری به پایهٔ سریر اعلی مشرف گردی ، که موجب عنایت خواهد بود.

اسکندر فی الحال ملك‌گیومرث را بند بـرداشت، واسب وخلعت داده اجازت

دادکه هرجا که خواهد برود، و برقول امراء اعتبار واعتماد نکرد. وهم چنان طریق طغیان وعصیان راشعار ودثار خود ساخته درآمل می بود .

حضرت صاحبقران چون بهار درآمد وازقراباغ کوچ کرده به‌پای قلعهٔ فیروزکوه جهت‌محاصره‌آمد. وچند نفری‌را تعیین نموده‌وخود به الکای چلاو درآمد، واميرزاده ابابکر را باجمعی به‌طلب اسکندر به‌آمل فرستاد . چون اسکندر دیدکه مقاومت در صحرا نمی‌تواندکرد، در جنگل‌فرضهٔ **فری‌کنار** رفت . وآنجابامعدودی چند جنگ جنگل راآماده‌گشت.چون‌لشکرظفر پیکر بدو رسیدند وجنگ‌واقع شد، منهزم‌گشت ومردم اواکثر به‌قتل آمدند، وبعضی بگریختند، واو بامعدودی چند و باعورتی ویك نفرپسر بزرگ‌ودونفرکوچك به‌در رفت .

چون لشکر منصور درعقب او رسیدند خود وفرزند بزرگ‌بازگشتند وجلادت و مردانگی می‌نمودند، تاعورت واطفال‌بدررفتند. و او خودنیز بردهان امیروفادار زد، و چندعدد دندان امیر مشارالیه‌رابشکست. واز اسب‌فرودآمدواسب خودپاشنه‌کرده‌بیرون رفت. لشکر درعقب اوتادرکنار **نمکاوه‌رود** که سرحد تنکابن است رفتند، واو را چون نیافتند بازگشتند.

درآن محاربه‌که میروفادار رانیزه زده بود ، فرودآورده ،پسراوکه **کیاعلی** نام بود به‌مدد پدر رسیده بود، پسرراگرفته بودند . همچنان باپسر اوبازگشته بـه‌الکای چلاویان به‌آستانهٔهماآشیانه‌آمدند ، وصورت حالی بگفتند وپسر مقیّد را بگذرانیدند.

از فرزندان سیدکمال الدین ساری وسید غیاث الدین ملازم موکب همایون بودند.ایشان به سمع امراء رسانیدندکه اسکندر شیخی‌که به‌گیلان رفته است ، چون رایات نصرت آیات به‌کامرانی متوجه تخت خود گردند هنوز به‌خراسان نرسیده باز به‌آمل خواهدآمد، وقلعهٔفیروزکوه به‌تصرف فرزند اواست. باز همان‌فتنه است‌که‌قایم است. البته به‌دست‌آوردن اورا سعی باید نمودن .

چون این خبر به سمع اشرف اعلی رسانیدند ، درمحل قبول افتاد، وبا امرایی که‌بازگشته بودند،غضب فرمودند. وقسم یادکردندکه:اسکندر شیخی رابدست نیاورده

اگر معاودت رود ،آنچه موجب بی عنایتی است خواهیدملاحظه کرد !

امراء بازگشتند ویك سر به‌ولایت تنکابن درآمدند، ودرآن وقت والی تنکابن سید اشجع افخم **سیدهادی کیا** بود . نزداوفرستادندکه.اگر سلامت‌ملك خودخواهی، اسکندر شیخی را می‌باید سپردن ،والا این‌است که‌مارسیدیم و می‌آییم . چون سید بشنید، قسم یادکردکه:من‌او راندیده‌ام ،وملاقات‌نکرده‌ام.اما‌می گویندکه :درجنگل **شیروده هزار** سرا سیمه وبد حال می گردد. شما همانجاتوقف فرمایید، تابه طلب‌او بفرستم، وبدست‌آورده به خدمت برسانم .

امراء همانجابه‌کنار **نمکاوه رود** فرودآمدند وهرروز یکی به‌مصلّی فرستادند . سید نیز جمعی رابه طلب آن بدبخت فرستاد، تادرآن بیشه جست وجوکرده به دست آرند . واگر نتوانستند زنده‌گرفتن وآنچنان میسر نشود، سررا بیارند تا به پایهٔ‌سریر اعلی فرستاده شود .

سرداری‌که جهت این مهم تعیین‌کرده بودند، **هزار اسف محمد** نام بود، ودر این وقت پیر شده بود واورا **مؤلف حقیر** دیده است· واز اوشنیده‌که چون لشکرسید درعقب اورفتند جمعی ازگالشان نشان‌دادندکه‌این است‌که‌دیده‌ایم ،بادونفرمازندرانی وبا یك عورت ودونفرکودك آنجاآمده بودند وطعام طلبیده دادیم . ودر این جنگل رفتند. فی‌الحال درعقب او تاختند. چون‌آواز لشکر را، اسکندر بشنید دوکودك در شب‌گریه می کردند،ازبیم آنکه‌آوازکودکان بگوش لشکر نرسد،آن بدبخت‌اطفال را حلق بگرفت و بکشت ! مادرش به نوحه درآمد ، نوکر راگفت اورا هم به قتل آورد همچنان به قتل‌آورد! وخودونوکر در بن درخت بنشستند .

چون لشکر سعادت مند بدیشان رسیدند، دست به تیرانداختن بردند . وچند چوبه تیرانداختند، دوسه نفر را زخمی‌کردند . اما فایده‌یی نبودآن بدبخت را چون زنده نگرفتند، بکشتند. وسرشوم اورا برداشته باسر نوکرش به‌حضرت سید رسانیدند. سیدفی‌الحال‌آن هردو سررا برداشته‌نزدامراء فرستاد . وامراءآن سر را برداشته به پایهٔ سریر اعلی بردند. چون آنجا حاضر گردانیدند ، مردم مازندران که صاحب‌وقوف

بودند. وفرزندان مقید اورا حاضر ساختند، تا ببینید سرشوم اسکندر هست یـانه ! ؟ چون دیدند دانستند سر مرد ریگ اوست! وبه عـزّ عرض رسانیدند. چون تحقیق کردند، سر را بافرزندان مقید کردند تا به پای قلعه بردند و به **کیاحسین کیا** بنمایند که سر پدر تو است که آوردیم. قلعه را بسپار تا عنایت رود .

چون آنجا بردند ، و کیاحسین چون سرپدر خـود رادید ودانست .که فایده نمی‌کند. قلعه را بسپرد و به‌پایهٔ سریر اعلی آمد. هر دو برادران نوعی که صلاح دولت بود عنایت فرمودند، وآمل را به‌سید علی دادند. وسید غیاث الدین، چون ازاول تا به‌آخر همیشه به خدمت بوده تردّد می‌نمود. به‌سید علی گفتند که : در حق برادر خود عنایت می‌باید فرمود، واورانیز آمل باز داشتندواز کوه چلاوکوچ کرده متوجه مقرّ سلطنت خودگشتند و به‌سیدعلی گفتند که : آنچه‌رفت،رفت.من بعد عنایت و مرحمت را ملاحظه خواهید فرمود .

برادران و بنواعمام ــ که درماوراءالنهراند ـ چون‌موکب همایون بدانجا برسد ایشان را ملحوظ عنایت گردانیده روانه خواهیم کرد . اسکندرشیخی و اولادش لایق آنچه بودند بدیشان رسید . **بیت :**

نه هر سرلایق دستار باشد نه هرخرلایق افسار باشد

وقوع این حادثه در سنهٔ هشتصد و پنج بود . و **جمشید قارن غوری** وفـات کرده بود . و **شمس‌الدین‌غوری** را به ساری ایـالت و داروغگی داده بودند . و او آنجا نشسته بـا سید علی طریق مخالفت به ظهورمی‌رسـانید ، و در بند ایقاع فتنه می‌بود .

گفتار در وفات صاحبقرانی و متوجه شدن سادات به صوب هرات وحضرت پادشاه مرحوم شاهرخ میرزا عنایت‌فرموده روانهٔ مازندران گردانیدن

چون سال سنهٔ هشتصد و هفت رسید. حضرت صاحبقرانی را در اترار وعدهٔ حق نزدیك رسید، چنانچه شعراء در تاریخ گفته‌اند: **بیت:**

شهنشاهی که مأوایش بهشت جاودان آمد
وداع شهریاری کرد و تاریخش همان‌آمد

در اقالیم همه جا مردم را خیالی در سرافتاد به تخصیص در ماوراءالنهر که کسی را پروای‌کسی نبود. سادات هرجا که بودند رجوع به وطن خودکردند. وسید کمال‌الدین در سنهٔ هشتصدو یك در کاشقر وفات یافت. و سید رضی‌الدین و سید فخرالدین و برادران هرجا که بودند به‌جوار رحمت حق پیوسته بودند، اما فرزندان باقی بودند.

چون جماعت سادات به دارالسلطنهٔ هرات رسیدند، معروض پایهٔ سریر اعلی میرزا شهرخ رسانیدند که: حضرت امیر مرحوم عنایت کرده، آمل را به برادر ما داده است،و وعده‌کرده بودکه ما را هم خلاص داده روانه نماید. چون از قضای‌ربانی این چنین حادثه واقع شد، رو به آستانهٔ دولت آشیانه کرده آمدیم. توقع آن که عنایت‌که صلاح دانند در حق‌آل رسول کرده اجازت فرمایند تا به وطن مألوف خود باز رفته به دعای دولت ابد پیوند مشغول‌گردیم.

حضرت پادشاه زادهٔ مرحوم در حق سادات عنایت و مرحمت مبذول داشته، اشارت‌فرمود که ساری و آمل بشما مسلم داشته آمد. بروید، و آنجا به دعاگویی او و به رضا جویی ما مشغول گردید. مجموعاً دعا گفتند و سر فرود آورده متوجه مازندران شدند. و چون افلاس به‌غایت‌رسیده بود از تجار هریکی قرض کردند؛ و مردم چون دیدند به وطن خود می‌روند به قرض دادن مضایقه نکردند.

چون جمیع سادات به استراباد رسیدند ، **پیرک پادشاه** جهت خاطرشمس‌الدین غوری سادات را منع فرمودند و بندکردند و آنچه داشتند و به قرض ستانده بودند ، مجموع را گرفتند .

چون این خبربه ساری رسید و مردم ساری هرجا که بودند ، اتفاق کرده به ساری آمدند . و شمس‌الدین غوری را به سردیوان به قتل‌آوردند ، و ازآنجا تیر و کمان و چوب دستی و هرچه داشتند برداشتند و متوجه استراباد شدند ، و نزد سید علی به آمل فرستادند ، که آنچه کردیم بی مشورت شما بود ، اما آنچه شد ، شد . یا خود مجموع - هم‌چنان‌که در ماهانه سر کشته‌اند - دراستراباد نیز کشته می‌شویم. یا دمار از نهاد پیرک پادشاه برمی‌آریم .

چون این خبرهجوم مردمان ساری درمازندران انتشار یافت، مردم‌آمل نیزاز هر جا که بودند از دشت وکوه متوجه استراباد گشتند . چون پیرک پادشاه از قتل شمس‌الدین غوری و توجه مردم مازندران به استراباد معلوم کرد . سادات را عذر خواست و آنچه برده بود ، زیاده‌باز داد . و بعضی راخلعت پوشانیده روانه‌گردانید. چون مردم مازندران دانستند که حال بدین منوال است . هم چنان که می رفتند باز نگشتند .

چون به خدمت سادات رسیدند ، مجموع دست و پا را بوسه داده تضرع می - کردند ، و روی نیاز به درگاه بی‌نیاز برخاك می‌مالیدند . چون مردم مازندران مخادیم خود را با فرح و سرور درسنهٔ هشتصد و نه به مازندران درآوردند . وساری خالی بود . ایشان را به قلعه بردند ، و آنچه وظایف بندگی و جان سپاری بود به تقدیم رسانیدند . و اهل‌وعیال را آنجا گذاشته متوجه خدمت سید علی گشتند .

فرزندان سید رضی‌الدین نیز به آمل آمدند و نزد سید علی پیغام دادند که مازندران را پدرشما به رخصت و اجازت سید قوام‌الدین - علیه‌الرحمة - بخش‌کرده است . و آمل را به پدر ما و اعمام ما داده است . و ساری را خود قبول کرده ، اکنون اگرهمان دستور مرعی و مسلوك است الطاف فرموده‌آمل را به یکی‌از برادران

ما که صلاح می‌دانید داده خود متوجه حکومت و سلطنت پدر خودگردید . و مردم آمل از صغار و کبار و درویش وغیره مجموع اتفاق نموده پیغام دادندکه صلاح به‌دین موجب است . سید گفت : مرا با شما مضایقه نیست ، اما فرزند امیر تیمور ، میرزا شهرخ به خراسان حاکم و مستولی است . و آنچه کـه مردم ساری کردند ، که قتل شمس‌الدین غوری نمودند ، غالباً برمزاج مبارك مناسب ننموده باشد . از آن سبب چندروز به آمل توقف رفت ، تاازآنجا چه اشارت می‌رسد ، و یکی نیز به پایهٔ‌سریر اعلی هرات فرستاده شد . و غالباً در این چند وقت خواهد رسید ، صبر اولی است ، تاچه اشارت می‌رسد .

درآن اثناقاصد سیدعلی ـ که‌به هرات‌رفته بودـ رسید. وحکم جهان‌مطاع آورد که : ساری وآمل بازگذاشتیم و قتل شمس‌الدین غوری‌که واقع شد از فرزندان سید رضی‌الدین از آن درگذشتیم . چون حکم همایون را خواندند ، سید بنواعمام راطلب داشته فرمودندکه : اکنون به ساری می‌روم ، و بعد از آن فکر کرده هرکدام را از فرزندان سید رضی‌الدین‌که مشورت قرار یابد نامزد حکومت آمل خواهیم کـرد . مجموع دعا گفتند و زمین‌بوس به جای آوردند . و به متابعت سید اقدام نمودند. سید علی بـا برادران خود و دو نفر عم کـه در حین وفات پدر سفارش ایشان بـه سید کمال‌الدین‌کرده بود متوجه ساری شد و دیگر بنواعمام یك نفردیگر سید علی نام عم خود را درآمل بازگذاشتند .

گفتار در تشریف بردن سید علی به‌ساری و تسلی برادران نمودن و از فرزندان سید رضی‌الدین به استصواب برادران سید قوام‌الدین نامی را تعیین نمودن جهت حکومت آمل و شرح آن

چون سید علی متوجه ساری شد ، به‌برادرخود سیدغیاث‌الدین‌گفت کـه : ترا

پدر، الکای بارفروش ده داده بود، و بعضی قریه‌ها را اخراج نمود، مثل **پازوار** را که درحین وصیت به **سید علاءالدین حسین** که در سمرقمند دختر خود را بدو داده بود-داده است و **سپاسی کلام** را نیزخارج گردانیده به من داده بود. اکنون‌شما به‌همان قسمت پدر راضی می‌باید شد و در بارفروش ده اقامت نمودن. سید غیاث‌الدین، طوعاً وکرهاً، قبول نمود. و به بارفروش ده تشریف فرمود. و چون سید علی به ساری تشریف برد و به مقرّ سلطنت بنشست. برادران را طلب داشت و فرمودکه: شما را چندان می‌باید مستمال بودن‌که جهت آمل یکی را تعین رود. تا بعد از آن جهت شما هریکی قسمت املاک‌کرده شود.

مجموع گفتندکه: شما ما را پدر و مخدوم وحاکمید، به هرچه صلاح‌باشد، همچنان به تقدیم رسانید. چون در باب ایالت آمل مشورت‌کردند، مجموع گفتند که: عم مرحوم سید رضی‌الدین را ولی عهد **سید محمد** بود و او نیز درغربت وفات کرد. و از او فرزندی بود او نیزنمانده است. و فرزند زاده قابل حکومت نیست که به سن صغراست. چون از دیگر فرزندان **سید عبدالمطلب** -که در وقتی که سادات را به فرضه‌ها درکشتی نشانده بودند، بیرون می‌فرستادند- گریخته به‌گیلان رفته و به **لشت نشا** با **اژدها** نامی-که یکی از معتبران آن‌ولایت-است وصلت کرده بود. اکنون او نیزآمده است، و در آمل است. اگرصلاح باشدبدو داده‌آید.

سید علی فرمود که :عجب، که او لایق باشد، و قبول هم‌کند، که بسیار مرد عشرت‌دوست و فاسق‌مزاج است! اما چون شما صلاح می‌دانید خوش باشد. بفرستیم و بگوییم تا چه رسد. از مخصوصان یکی‌را بفرستادند تا با سایر اولاد سید رضی‌الدین مشورت بکنند. وحکایت سید عبدالمطلب را بگوید، تا ایشان‌چه می‌گویند. فرستاده صورت مشورت را رسانید. مجموع گفتند صلاح در میان ما به سن بزرگتر اوست. اگرقبول کند ما آنچه وظایف خدمت باشد به تقدیم می‌رسانیم. چون اوراگفتند -که صلاح چنان دیده‌اند- ابا کرد. و مطلقاً قبول ننمود وگفت: اگرزوری می‌کنید همان

لشت‌نشا و خانهٔ اژدها درکار است ، باز آنجا می‌روم و مرا پروای حکومت و هوس آن نیست.

چون دیدند که فایده نمی‌کند ، قاصد بازگشت ، و صورت مقال را به سید علی رسانید ، فرمود که:من دانستم که او قبول نخواهد کرد. اکنون سید قوام‌الدین جهت حکومت ایشان مناسب است بدو بدهند. و یکی‌را بفرستادند وسید قوام‌الدین مذکور را به‌حکومت بنشانند. و جهت او ازبرادران و بنو اعمام بیعت بستادند. وسید عبدالمطلب را در باب بیعت‌هم چیزی نگفتند که قابل هم نبود !

گفتار در خروج سید علی بن سید قوام‌الدین

و اخراج نمودن سید قوام‌الدین بن سید رضی‌الدین را از آمل

چون مدت یك سال ازحکومت سید قوام‌الدین بگذشت عم او سید علی‌که نام او نوشته شد ـ مردی بود شجاع و متقی به سخا و عطا معروف و مشهور. اهالی آمل از درویشان و غیرهم بدو رغبت نمودند. و او نیز به خُفیه بامردم گفت‌وگو می‌کرد. و اهالی آن دیار را فریب می‌داد.

مردم آمل نزد سیدعلی به‌ساری فرستادندکه: **سید قوام‌الدین بن‌رضی‌الدین** ـکه حکومت آمل بدو داده آید ـ مردی‌است مُمسِك وبه خیانت مشهور. و سیدعلی فرزند سید بزرگ میر قوام‌الدین است. و به سخا و عطا مشهور است و به زهدوتقوی موصوف. اگر حکومت آمل را بدو مفوّض فرمایند، اولی و انسب می‌نماید،

چون هنوزدر مازندران استقلالی چنان‌که باید نبود، وسید علی برادران خود را به تمامت تسلی نکرده بود. هرچند جهت هریکی الکایی را تعیین فرموده بود،

اما چنان‌که باید مستمال نگشته بودند . و بی ارادت درویشان و اهل ملك مهمی را ـ چنان‌که می‌خواستند، ـ نتوانستند انجام نمودن. و هم فکر می‌کردند که اگر بدان راضی نشود شاید که درویشان آمل سید علی را به حکومت بردارند، و جواب آن متعذّر باشد. و بعداز آن راضی شدن نیز لطفی نداشته باشد . طوعاً و کرهاً اجازت باید ، حاصل‌کرد . و درویشان گفتند چون شما راضی باشید کار ایشان سهل است . ایشان را هم توان راضی ساختن.

چون دیدند که تدبیر نیست ، و مردم طرف سید علی آمل گرفته‌اند . یکی‌را جهت عزل و نصب با درویشان همراه‌کرده فرستادند. و **سید علی آملی** خود خروج کرده بود ، و با جمعی یاغی شده در جنگل آمل می‌گردید به طلب او فرستادند، و به آمل آوردند. و سید قوام‌الدین را عذر خواسته به الکای موروثی فرستادند. و او را به منصب ایالت آمل بنشاندند ، و مردم آمل از برادرزاده‌های او جهت او بیعت بستانیدند. و از فرزندان سید رضی‌الدین هرکدام که خواستندکه سخن‌گفتن، چون لب می‌جنبانیدند. درویشان هی برمی‌زدندکه خاموش باشید! این چه سخن است ؟! سید علی فرزند سید قوام الدین و مردی است به جمیع خصایل آراسته ، اگر با او چون و چرا گویید ما را به شما کار نخواهد بودن . بیچاره‌ها نیز ساکت می‌شدند و چیزی نمی‌گفتند .

چون سید علی به حکومت بنشست و با مردم بـه عدل و انصاف زندگانی بنیاد کرد ، و با سید علی سـاری آنچه وظایف خدمت بود ، به جای می‌آورد ، حضرت سید علی با او به مقام عنایت درآمد . و به‌گیلان نزد سید بزرگ مقدار ، **سیدرضی کیا** فرستاد ، و بنیاد وصلت‌کرد . و برادرزادهٔ او را ـ که دختر **سید محمد کیای سیجانی** بود ـ بخواست . و درسنهٔ هشتصد و دوازده عروسی به عظمت از مازندران تـا گیلان کردند و عروس را به آمل آوردند و ازآن وصلت باز تجدید محبت فیمابین سادات گیلان و مازندران استحکام یافت.

ملوك رستمدار فکری دربارهٔ سادات‌گیلان و مازندران داشتندکه یکی را از

ایشان فریب داده ، با دیگری درمقام خصومت و عداوت قیام نمایند ! پنبهٔ پندار از گوش بیرون کردند ، وبرادران و برادرزاده ها و اعمام و بنو اعمام سید علی ساری نیز با وجود حسن مخالصت که مابین سید علی ساری و سید علی آملی واقع شد ، و هردو سید چون به شجاعت و سخاوت و دیانت بین الاقران ممتاز بودند ، ودرویشان را با ایشان اعتقاد راسخ می‌بود . اگردرخاطرصورت مخالفت ایشان را بود بتخصیص سید غیاث‌الدین را ، ازآن خیال بازآمدند و دانستندکه : چون دو سید را اتفاق من-کل‌الوجوه واقع شد . و با سادات گیلان وصلت و خویشی در میان آمد ، اگر فکری کنند و رای زنند به صواب مقرون نخواهد بود . لیکن باز سید غیاث‌الدین بنیاد اغوای سید علی آملی کرد ، و او را سخنهایی که موجب صلاح دولت آن خانواده نبود می‌آموخت ، تا او را از جادهٔ اطاعت سید علی منحرف گردانید ، وآنچنان‌که بایست و سابقاً در خدمت گزاری و فرمان برداری می‌کوشید . به خلاف آن به ظهور می‌رسانید .

سید علی ساری ازمخصوصان یکی‌را به‌آمل نزد **سید علی آملی** بفرستاد که : من با تو چه نوع درمقام عنایت و تربیت و اشفاقم ؟ و آنچه بنیاد کرده‌ای نه لایق دولت است . ونوکران‌تو که با تودرمشورت‌اندآنچه تورا می‌آموزند، طریق‌ثواب نیست ، و سید علی ساری خالی‌الذهن ازآن بود که آنچه او می‌کند از اغوای سید غیاث‌الدین است .

چون قاصدآمد و سخن رسانید ، سیدگفت که : بنده و فرمان‌بردارم اگرازمن خطایی واقع شده باشد ازآن درگذرند تا به خدمت بیایم و زمین‌بوس دریابم وآنچه اشارت شد ، برآن موجب قیام نمایم .

چون قاصد بازرفت ، درراه سید غیاث‌الدین را دید ، و سخن سید علی آملی‌را رسانید . سید غیاث‌الدین فکرکردکه : چون سید علی آملی ، به ساری برود ، یقین که آنچه بدوگفته‌ام به خدمت سید علی ساری معروض خواهد داشت ، همان قاصدرا پیغام دادکه به برادربگوکه : سید علی‌آملی را اگردرآمل دو سال دیگر برآید و به

استقلال حکومت کند ، تمامی مازندران از آن او خواهد بود . و هرچه با شما می -
گوید ، خلاف است . و چند نفر نوکران آمل که در ملازمت اویند ، او را بدآموزی
می‌دهند . صلاح چنان است که چون او بیاید بی‌تفتیش و تفحص او را مقید سازند و
نوکران مفتن او را بفرمایند تا به یاساقیان رسانند و حکومت را به همان سید
قوام‌الدین بدهند . و اگر نیاید و تباعد ورزد . اجازت فرمایند وجمعی از لشکر را
اشارت کنند تا من بروم و اورا دستگیر کنم، یا اخراج نمایم !

چون قاصد روانه شد ، نزد سید علی آملی فرستاد که : قطعاً رفتن تو به ساری
صلاح نیست که ترا خواهند گرفت . و دراین معنی با من مشورت کرده‌اند .

الغرض که سید علی آملی دانست که آنچه سید غیاث‌الدین بدو آموخته است و
می‌آموزد خلاف دولت خواهی اوست . دراین باب سخن او نشنید و سوار شد ، و از
راه **فری کنار** به ساری رفت .

چون قاصد سخنان سید غیاث‌الدین را به سید علی ساری رسانیده بود ، سید
علی ، سید غیاث‌الدین را با خود در مقام اخلاص می‌دانست ، اعتماد برقول برادرخود
کرده ، چون سید علی‌آملی به ساری رسید بی‌آنکه‌او را به سلام ببینندوسخن‌پرسند،
بفرمود تا بگرفتند و ده نفرنوکر نیك او را به میدان ساری برفور گردن زدند ، و او
را زاولانه‌کرده به حارسان بسپارند .

چون این خبر به والدهٔ پدر این حقیر رسید که درآن زمان‌خدمتش را مجموع
فرزندان سیدکمال‌الدین محترم داشتندی ، چه ایشان را رابطهٔ مادری داشت ، و هم
دختر **کیا وشتاسب جلال** و دخترزادهٔ **ملك فخرالدوله حسن باوند** بود ؛ فی -
الحال بلاتأنی نزد سید علی ساری‌آمد . و گفت : آنچه کردی بد بود و در خانوادهٔ
خود چیزهای بد به‌کسان خود آموختی ، و درویشان مازندران را به سید علی‌آملی
اعتقاد مالاکلام‌است . و آن سید علی اگرگناه داشتی ، خود این چنین بلامحابا به
خدمت نیامدی ، صلاح چنین است که : او را همین ساعت خلاص فرمایی و حکومت
آمل را بدو باز دهی . و اسب و خلعت و انعام‌فرمایی که فتنه خواهد شد !

سید علی جانب ایشان را احترام کرده گفتند که : سید غیاث الدین که برادر جانی ما است ، نزد من چنین و چنان پیغام فرستاد و آنچه کرده‌ام به مشورت او بود . عورت فرمود که : مبادا سید غیاث‌الدین با شما در مقام نفاق باشد ! ؟ که من همیشه از پدر مرحوم شما می‌شنودم که : اگر او را نزد پادشاه صاحبقران نمی - فرستادم ، کار ما بدینجا نمی‌رسید . و او با جد خود سید قوام‌الدین - که در بار- فروش‌ده بکنج قناعت نشسته بود - پیدا بود که چگونه سلوك می‌کرد . در آخر عمر سید قوام‌الدین از او ناخشنود برفت و او از اینها دارد . به سخن او اعتماد کردن موجب صلاح نیست .

چون سید علی سخن والده را بشنید فرمود که : شما بفرستید و بند بردارید واو را بیارید تا ملاقات بکنیم . و بعداز آن دلجویی او کرده روانه سازیم . همان عورت یکی را نزد سید علی بفرستاد که آنچه تا امروز می‌کردی ، بد بود ، و سخن مهتر خود نشنیدی. فلاجرم گوشمالی خوردی . ومن ازسیدعلی استشفاع نموده جریمهٔ ترا در خواه نمودم . برخیز و بیرون‌آی تاآنچه موجب عنایت است با تو، به‌تقدیم رسانند و بعد از این ازآنچه‌کردی محترز باش و مکن .

سید علی آملی گفت: توما را مادری . به هرچه اشارت باشد ، بعد از این به تقدیم خواهیم رسانید. وآنچه‌تا امروز کرده‌ایم نخواهیم‌کرد . اورا بند برداشته بیرون آوردند، ونزد سید علی ساری‌آوردند تازانو زده وزمین بوسه داده، عذر بی ادبی خود بخواست. وآنچه سید غیاث الدین بدوآموخته بود، اظهار نکرد . وچنان دانست‌که آنچه سید غیاث الدین بدو می‌آموخت ومی‌گفت‌راست بوده است .

الغرض که او را اسب و خلعت داده روانهٔ آمل ساختند و نزد سید غیاث الدین فرستادندکه سیدعلی راگوشمالی داده ونوکران مفتن او را به سزا داده شد . و باز او را عنایت نموده خلاص داده به‌آمل‌فرستاده‌آمد تا معلوم باشد .

گفتار درخروج سیدغیاث‌الدین واخراج سیدعلی‌ساری ونصب حکومت ساری به سید مرتضی وچگونگی آن

چون سید علی آملی به‌آمل‌آمد ، سید غیاث الدین نزد او فرستادکه نگفتم به ساری مرو، که ترا خواهندگرفت ! چون نشنیدی‌و رفتی دیدی‌آنچه‌دیدی ! و نوکران نیك خود را به‌کشتن دادی! اکنون باتو می‌گویم‌که : سید علی ساری را خیال برآن است‌که برادران وبنو اعمام واعمام را به‌کلی دفع‌کند تا او باشد و همین یك فرزند. او تقسیم‌که جهت برادران کرده است هیچ‌کدام راضی برآن نیستند، و درویشان و ونوکران مازندران مجموع اعتقاد او را دانسته‌اند، وسخن مرا قبول‌کرده‌اند . تو نیز سخن من بشنو تا او را عزل‌کنیم و برادر سید مرتضی‌که به انواع خصایل‌آراسته است بر تخت حکومت ساری بنشانیم ، تاجماعت سادات به‌امن وامان باشند، وخود ریاست را نگفتندکه‌قبول‌می‌کنیم به سبب‌رنجش خاطر جدبزرگوار او بوده است‌که درآخرعمر نیز با او به رنجش خاطر بود . درویشان ازآن معنی باخبر بودند و دانست‌که ازآن سبب او را قبول نخواهندکرد . وسبب رنجش خاطر سیدایّد با او به سبب‌آن بودکه در اوایل او را از سایر فرزند زاده‌ها عزیزتر می‌دانست. وچون ازآمل بیرون‌آمده به بار فروش‌ده کنج عزلت را اختیارکرده بود ، به فرزند خود سیدکمال الدین‌گفت‌که: سید غیاث الدین را بفرست تااینجا بامن باشد، و بارفروش وتوابع را به‌او بده. سید کمال الدین همچنان به تقدیم رسانیده بود .

چون سید غیاث الدین به‌بارفروش ده درآمد ومدتی برآمد ، باجدّ خود آنچه وظیفهٔ خدمت داشته بود به تقدیم نمی‌رسانید ، تا به حدی‌که درویشان جهت سید خواستندکه زراعت برنج بکنند، راضی نشد. و تخم برنج‌که افشانده بودند خود رفت و ویران‌کرد ونگذاشت‌که درویشان سید یك زراع زمین جهت سید باغ وبستان‌بکنند سید نیزآنرا ترك‌کرده بود، امّا خاطر نگران داشت .

غرض که چون سید علی‌آملی را رنجانیده بودند. او نیز به اغوای اوغاوی‌شد،

و با برادران و ارباب مازندران خود گفت و شنید کرده بود . مجموع اتفاق کرده یاغی شدند، مگر پدر مرحوم این حقیر که از سید علی جدا نشد. دیگر برادران و اعمام و بنو-اعمام مخالفت بنیاد کردند ، **واز ملک گیومرث** رستمدار مدد طلبیداند . و درهزار-جریب نزد **سید عزالدین** که حاکم آن ولایت بود فرستادند ومدد طلب داشتند که دختر او درحبالهٔ زوجیهٔ **سید مرتضی** بود ،که نصب ایالت ساری را نامزد او کرده بودند. واو نیز به مدد داماد خود با لشکر هزارجریب آمد . وملک گیومرث نیز لشکر بفرستاد وفتنه قایم شد و نزد امیرسلیمان شاه که از قبل امیرزاده شهرخ داروغهٔ قـومش و ری ودماوند بود هم فرستاده تقبل نمودند که چون مهم ما به فیصل برسد خدمت خواهیم کرد. ولشکر جمع کرده به موضعی که مشهور است به **سروکلا** لشکرگاه کردند و متوجه ساری گشتند .

گفتار در محاربه نمودن در قریهٔ سروکلا و منهزم شدن سید علی و به استراباد رفتن

چون سید علی دید که کار از دست رفته است ، و برادران مجموع به اغوای سید غیاث‌الدین غاوی گشته، خروج کرده‌اند ،در آن باب با پدر مرحوم حقیر مشورت کردند که : اکنون صلاح چیست ؟ پدر مرحوم گفت : با وجود این چنین ازدحام با ایشان در مقام جدال برآمدن ازحزم دور است . مباداکه شکست واقع شود،ونتوانیم رفت . صلاح چنان می‌نماید که شما به سعادت با چند نفرازموافقان خود آن طـرف **تیجنه‌رود** رفته به جای استوار اقامت فرمایید و ساری را بدیشان بازدهید ، تا من به آستانهٔ پادشاه **شهرخ بهادر** بروم و صورت حال معروض دارم و تقبل مال نمایم و لشکر استراباد را بستانم و بیارم . و بعد ازآن ببینم که تقدیر چگونه رفته‌است .

سید علی فرمود که من شمشیر بدیشان نرسانیده . ساری را اگر بگذارم عیب بر من خواهند کرد . توکل برعنایت الهی کرده آنچه موجب شجاعت است به تقدیم رسانم. تونیز اگر راست می‌گویی و بامن موافقت می‌نمایی با نوکران خود مرا مگذار

و قفای مرا نگاهدار تا ببینم و ببینی چه می‌کنم! و سوارشد و از ساری بیرون آمد ، و قریب یك‌هزار مرد مکمّل از ملازمان و موافقان همراه بودند . وآنها قریب ده‌هزار نفر آدمی جمع گشته بودند . هرچند با آن مقدار مردم در چنان ازدحام خود را انداختن خالی‌ازتهوّر نبوده‌است ، اما فایده نکرد ، و براعادی تاخت. و همچو شیر ژیان که در میانهٔ رمهٔ گوسفندان افتد ، جمعی را از اسب فرود آورد و به **سید عزالدین هزارجریبی** نیزه رسانید و قلب و جناح ایشان را برهم شکست. اماچون آنها غلبه بودند غالب گشتند ، و بسیاری از نوکران سید علی را به قتل آوردند ، بالضّروره سید منهزم شد . و ازآن معرکه بیرون آمد و روی به طرف **قراطوغان** نهاد .

اعادی تاکنار تیجنه رود بتاختند ، و در عقب او براندند . و بازگشته به‌ساری رفتند. سید چون دید فایده نمی‌کند ، مکث نکرد و به‌استراباد رفت ، و پدر مرحوم حقیر را فی‌الحال با تحفه و هدایا به هرات فرستاد . و سید غیاث‌الدین سید مرتضی را به حکومت ساری بنشاند ، و خود متوجه بارفروش ده شد . و سید علی به آمل آمد و برادران هریکی به موضع ایالت خود قرار گرفتند .

چون پدر این حقیر **سید نصیرالدین** به‌آستانهٔ پادشاه مرحوم مشرّف شد ، بلاتوقف به مجلس همایون درآوردند و احوال پرسیدند.

چون آنچه واقعی بود معروض رفت ، امراء فرمودند که : توقف برنمی‌تابد . زودتر می‌باید اورا روانه ساختن. فی‌الحال حکم نوشتند که : لشکر خراسان بعضی، و تمامی لشکر استراباد و قومش به مدد سید علی بروند و احتیاج تقبل مال نشد، و به پیش‌کش راضی گشته روان ساختند .

چون پدر مرحوم به استراباد آمده بود ، از طرف ساری **سید شرف‌الدین**-که عمّ سید علی بود -از آنها برگشته به استراباد آمده بود.چنان رسانیدندکه سیدغیاث‌الدین به خانهٔ خود رفته است. و سید علی به‌آمل عود نمود. و مردم هریکی به‌جای خودند. و سید مرتضی بنیاد شرْب خمْر کرده است. و روز و شب مست است! و ازاین

سبب درویشان و مردم عاقل از او نفرت نموده‌اند به یك توجه شما ، مهمّ فیصل می‌یابد. و احتیاج به لشکر بیگانه بردن نیست .

چون این خبر بشنیدند، بر فور سوارگشته متوجه ساری شدند. وقریب دویست نفر سوار بیشتر همراه نبود. چون به قراطوغان رسیدند ، مردم آن ولایت مجموع آمده عذرخواه جریمهٔ خود گشتند.

سید فرمود: از تمامی اهل ملك که این حرکت کردند راضی‌گشته عفو فرمودم و با هیچ‌کس مؤاخذه نخواهدبود . و بلامحابا به طرف‌ساری روان شدند.

چون به‌کنار تیجنه رود رسیدند جهت سید مرتضی خبر بردند که اینك سید علی رسیده است. و او در حمام بود! همچنان با یك ته پیرهن‌دوید و سرخودگرفت. بلامحابا به قلعه درآمد . اصحاب قلعه زمین بوس کردند . ملازمان فرمودند که در عقب سید مرتضی می باید فرستاد . سید علی فرمود که احتیاج نیست هرجا که خواهد برود .

سید مرتضی به ولایت لپور رفت . و کیایان بیستون ـ که مادر او از ایشان بود ـ او را دلیل گشته به **سواته‌کوه** رسانیدند . و سید غیاث‌الدین بارفروش‌ده را بگذاشت و به آمل آمد. سید علی آملی او را عذر خواست و ندید . چون از آنجا نومیدگشت به رستمدار آمد، وصورت حال‌را به‌ملك‌معظم ملك‌گیومرث معروض داشت. ملك او را به لاویج جای داد و آنجا ساکن شد.

و سید علی به ساری به مقر سلطنت خود قرار گرفت . و در عقب برادران و بنو اعمام و نوکران ـ که با او خلاف کرده بودند ـ فرستاد. و مجموع را تسلی داد و فرمود: از آنچه واقع شد درگذشتم و از خاطر محوگردانیدم، و از آن یاد نخواهم کرد ، باید که با فراغ خاطر بیایید تا ملاقات کنیم. و آنچه به تصرف شما بود همچنان خواهد بود.

چون مردم دانستند که قول سید با فعل موافق است ، اعتماد کرده آمدند. و زمین بوس درمی‌یافتند و عذر جرایم‌خود می‌خواستند. حضرت سید مجموع را مستمال

گردانید . از جریمهٔ ایشان درگذشت و هیچ مردی را خون از بینی در نیاورد . و درویشان را به طلب سید مرتضی به سواته‌کوه فرستادکه : البته می‌باید آمد که آنچه کردی گناه تو نبود ، و اگرهم بود از آن درگذشتم.

سید مرتضی اعتماد برآن نکرد و از آنجا با یك نفر برادر خود **سید عبدالله** نقل کرد و به شیراز رفت ودر آنجا وفات کرد ، و برادرش بعداز وفات او به هرات رفت و ملازمت پادشاه مرحوم شهرخ مشغول بود تا به هنگام حکومت **بابرمیرزا** وعدهٔ حق در رسید.

کسانی‌که درآن حال باسید موافقت‌کرده بودند، مجموع‌را عنایت کرده ازدیاد جاه ومرتبت ایشان شفقت‌مبذول می‌داشت، و به‌طلب‌غیاث‌الدین فرستاد و فرمودکه: آنچه واقع شد از تقدیر الهی بود . بایدکه بد فراغت خاطر به بارفروش ده عود فرمایی . و اگر ملاقات کردن رغبت نباشد ، از فرزندان هرکدام که ارادت باشد بفرست تا بیاید مارا ببیند و عود کند. اما دفع سیدعلی آملی ـ که حق مروت را نشناخته است خواهم داد. بایدکه در آن سخن نکنی.

سید غیاث‌الدین عذر فرستاد و اظهار شرمندگی کرد و سوار شده به بارفروش‌ـ ده آمد. و به مقر ایالت خود ساکن گشت. و فرزند خود سیدعبدالوهاب را به اعتذار تمام به ساری فرستاد. سید او را تسلی داد و اسب و خلعت بخشیده روانه ساخت . و لشکر جمع کرده متوجه آمل شد . اما از راه **چپکرود** توجه نمود. تا سید غیاث‌ـ الدین خوف نکند . و نزد سید غیاث‌الدین فرستاد که تو از فرزندان هرکدام که صلاح می‌دانی با لشکرخود روانه ساز و سوارشدن شما را احتیاج نیست. سید غیاث‌ـ الدین فرزند خود **سید زین‌العابدین**را با دویست نفر مرد کار روانه کرد.

گفتار در محاربهٔ سید علی ساری باسیدعلی آملی و منهزم گشتن سید علی آملی و نصب حکومت آمل به سید قوام‌الدین بن سید رضی‌الدین و شرح آن

چون در تاریخ سنهٔ هشتصدوچهارده سید علی ساری جهت دفع سید علی آملی متوجه گشت ، فرزندان سید رضی‌الدین مجموع به زمین‌بوس مشرف گشتند ، و موافقت کردند . و سید علی آملی با لشکر آمل به **رودبار باقلاپزان** انتقال نموده با همدیگر مصاف دادند . و محاربهٔ عظیم واقع شد . و نوکران آمل واقعاً در آن محاربه دادمردی دادند. و از جانبین جمعی مقتول و مقید گشتند. اما سیدعلی‌آملی منهزم شد و فرار نموده به رستمدار آمد .

سید علی ساری به آمل درآمد . و حکم کردکه : لشکر از هیچ‌کس یك پول به ظلم نستانند . و ریاست آمل را به سید قوام‌الدین بن سید رضی‌الدین داد . و از برادران و بنواعمام بیعت بستاند و گنبد مبارك میربزرگ مرحوم، که اسکندر شیخی شکافته بود ، و درویشان اندك عمارت بر بالای آن کرده بودند ؛ باز درویشان به ساختن قبّهٔ عالی رغبت می‌نمودند. و بسیار خشت و ساروج هم جمع شده بود .

بفرمود تا بنیاد گنبد کنند و استادان بنّا را به سرکار بازداشت و به مشهد مبارك امام الهدی‌الناطق بالصدق‌الناصر للحق ـ علیه السلام ـ رفت و زیارت بگذارد و فرمود که این عمارت لایق این سید نیست ! عمارت دیگر بنیاد کنند. باوجود عمارت حضرت سید قوام‌الدین ، این عمارت این‌چنین حقیر بودن خوب نیست .

درویشان گفتند اسباب ـ که جهت گنبد میر بزرگ جمع شده است ـ بسیار است . هرچه از آن بماند ، این‌جا بکار بریم . فرمودند که : آن‌چنان بی‌ادبی باشد ! چرا علی‌حده اسباب جمع نکنیم ، و عمارتی لایق نسازیم !؟ مجموع سادات گفتند: به هرچه اشارت باشد، اقدام می‌رود. فرمودکه :گنبد میر را درویشان عمارت می‌کنند ، وآنچه می‌باید از اسباب جمع کرده‌اند و می‌کنند و این‌عمارت را سید

قوام‌الدین با برادران خود بسازند . و حکم برآن جاری گردیده بازگردیدند. وآن هردو عمارت درآن سال تمام شدند .

چون به ساری آمدند، فکری کردند که : یکی را به پایهٔ سریر اعلای هرات بفرستند که نفرستادن مناسب‌نیست. یراق پیش‌کش کردند ، و پدر مرحوم حقیر **سید نصیرالدین** را گفتند که : ترا می‌باید رفتن ، و عذرخواستن . که با وجود فترات چند که در این مدت واقع شده از دولت زمین‌بوس محروم بودیم . اکنون به عذر– خواستن آن مرا ، برادر سیدعلی‌فرستاده است . چون‌پدر مرحوم را روانه ساختند به مهمات‌دیگر بپرداختند .

گفتار در رفتن سید نصیرالدین به هرات
و قهر کردن شاهرخ میرزا و مقیدکردن او را و چگونگی آن

چون سید نصیرالدین به هرات رفت. و به شرف بساط بوس مشرف شد،فرمود که : چرا مال مازندران نیاورده‌اید !؟ گفت که: ما جماعتی سادات غارت‌زده و تالان دیده‌ایم که ، آن‌حضرت عنایت فرموده ملك موروثی ما را بما بخشیده است . و در این دوسه سال که به مازندران رفتیم همه روزه ایقاع فتنه است ، و یك روز سید علی به‌فراغت به مازندران ننشست .چون به فـرّدولت قاهره ، استقلال‌پدید آید یقین که خدمت‌لایق به تقدیم خواهند رسانید.

گفتند که : این‌سخن نیك نیست ، و پیداست که چون حضرت امیر مرحوم به مازندران آمد و واقعهٔ **ماهانه سر** دست داد ، چه مقدار مال از خزاین شما بیرون بردند ! اکنون همان مازندران است . چرا مال نمی‌دهید؟! و فرمودکه: ترا همین‌جا می‌باید بودن ، و یکی را به‌قاصد ما همراه کرده به ساری فرستادن تا سید علی چه می‌گوید ؟ سید نصیرالدین گفت : هرچه امر رود ، بندهٔ فرمانیم و یك نفر را تعیین فرموده با ایلچی روانه ساختند.

چون ایلچی به ساری رسید، سید علی ایلچی‌را بفرمودگرفتند، و چوب محکم

زدند و ریش تراشیده روانه کرد! و سخنان درشت پیغام داده یاغی شد.

چون ایلچی بدان فضیحت به هرات رسید، برفور سید نصیرالدین‌را بندکردند و تالان نموده نقاره زدند، وسوار شدند و عزم مازندران کردند. و لشکررا تواجیان خبر باز دادند که : در گنبد قابوس استراباد جمع شوند . سید نصیرالدین را پا به رکاب بسته همراه آوردند .

چون رایات نصرت آیات به **گنبد قابوس** رسید ، نزول فرمودند. ازسمرقند خبر رسید که : مردم **قلماق** و **جته** به ولایت سمرقند تاخت آورده‌اند. ازآن سبب خاطر متعلق آن دیار گشت. اما بی‌آنکه صلح نکرده بازگردند هم مناسبت ندانست. امراء نزد سید نصیر فرستادند که نزد سید علی یکی‌را بفرست و بگو که : این‌چنین بی‌دولتی مکن ، و فرزند خودرا به درگاه اعلی بفرست و عذرآنچه کرده‌ای بخواه، تا ما ، درخواه جریمهٔ تو نماییم.

سید نصیرالدین به تعجیل یکی را بفرستاد. سید علی فرزند خود سید مرتضی را با تحف و هدایا به درگاه‌اعلی فرستاد ، و عذر گستاخی بخواست. و گفت : توقع چنان است‌که چون عنایت کرده مازندران را به سادات ستم‌دیده بخشیده‌اند به دستور سابق سلوك فرمایند ، و به پیشکش و سلامی آخر کرده ، دیگرچیزی توقع ندارند. و اگر توقع کنند، همان سمرقند و کاشقر واترار و آن نواحی برجاست احتیاج به لشکر آوردن نیست . خود به خدمت می‌رسیم تا هر اشارت که باشد ، به تقدیم رسانند .

چون عرض ملتمسات نمودند در محل قبول افتاد و سید نصیرالدین را در اول محرم سنهٔ هشتصد و شانزده بند برداشته خلاص‌کردند. و جامه پوشانیده روان‌ساختند و فی‌الحال کوچ کرده عود فرمودند . چون به ساری آمدند و صورت حال را اعلام گردانیدند ، سید نصیرالدین را اکرام و اعزاز نموده هبات و عطیّات فرمودند.

گفتار در ذکر رجوع کردن سیدعلی آملی به آمل
به مدد و معاونت ملک گیومرث و چگونگی آن

در همین سال هشتصد و شانزده ، سید علی آملی که به گیلان رفته بود ، از لاهیجان ملحوظ عنایت و اشفاق حضرت **سید رضی کیا** ـ نَوَّرَهُ‌اللهُ قَبرَهُ ـ گشت و ملک گیومرث ازسید قوام‌الدین طلب غایبان رستمدار می‌کرد . واو نمی‌داد. بفرستاد و او سید علی‌را از لاهیجان طلب نموده به رستمدار آورد . و لشکرهمراه‌گردانیده به‌جانب آمل روانه گردانید.

چون در این وقت سید علی ساری به علت نقرس بیمار بود ، و برای آن پروای آمل نکرد ، بلاتأمل و توقف به آمل درآمد ، و سید قوام‌الدین اقامت نتوانست کرد فرار کرده به سرحد بارفروش ده رفت . و از آنجا بازایستاد .

چون این‌خبر به ساری رسید . سید علی به قدغن تمام ، نزد سید غیاث‌الدین فرستادکه: ترا می‌باید سوارشدن، و سید علی‌را ازآمل به درکردن، و سید قوام‌الدین را به حکومت نشانیدن ، که من نمی‌توانم سوار شوم!

چون سید غیاث‌الدین خالی از فکر تخلف نبود ، جواب بفرستاد که : شما بیمارید و ملک گیومرث سید علی را معاون است، و سید قوام‌الدین قابل‌آن نیست‌که با وجود سید علی تواند به آمل‌نشستن! اولی آن‌است‌که با سید علی صلح بکنید ، و سید قوام‌الدین به ملک موروثی خود قانع شود ، که اکنون صلاح غیراز این نیست.

چون این مشورت به‌سمع سید علی رسید ، هرچند دانست که در ضمن این سخن ،سخنها است ، اما چون‌مرض صعب بود ، بدان رضا داد و فرمود : هم‌چنان‌که سید غیاث‌الدین صلح بکند که اجازت‌است . چون سید غیاث‌الدین این سخن بشنید غنیمت دانست ، و یکی را بفرستاد و سید علی را در آمل تهنیهٔ حکومت بگفت .

سید قوام‌الدین به ساری آمد اورا تسلی داده و وعده‌های نیک فرموده معاودت فرمودند . و نزد سید علی آملی نوشتند که سید قوام‌الدین همچنان به ملک موروثی

قانع باشد. اما توقع خدمت و سلام نمی‌باید داشت. تا مجال خود باشد. سید علی‌نیز ممنون شد و هر یکی نیز به‌جای خود بنشستند.

چون سید علی ساری از آن رنج صحت یافت به طلب سید علی آملی فرستاد که صحبت مطلوب است. چون سید علی آملی از آنچه‌کرده بود به حکم **اَلْخائِنُ خائِفٌ** بترسید. آمل را بی ضرب تیر و شمشیر بگذاشت و بیرون رفت، و نزد سید علی ساری پیغام داد که: من ترا سلام نمی‌کنم و می‌ترسم! اگر همچنین اجازت است در آمل می‌باشم، واگر اجازت نیست اینك می‌روم ورفتم و به رستمدار نیز نخواهم بودن و به گیلان می‌روم.

چون دانست که او بیرون رفته است، سید قوام‌الدین را امر کردند به آمل رود و به حکومت خود مشغول گردد. هم‌چنان اطاعت نمود و به مَقَرّ حکومت خود در آمل بنشست. اما سید قوام‌الدین مرد کم‌آزار بود. و آنچه طریقهٔ سیاست و شجاعت است به ظهور نمی‌رسانید. و ممسك هم بود. مردم آمل از او نمی‌ترسیدند و امید خیر بسیار هم نداشتند.

سید علی آملی به تنکابن آمد. و درآن‌وقت **داود کارکیای بن هادی کیای** المرحومین را اول حکومت بوده است. او را اعزاز واکرام فرموده در تنکابن **قریهٔ زاغ‌سرا** را بدو دادند. و درآنجا با نوکران خود بنشست، و به لاهیجان نزد کارکیای مرحوم **رضا** ـ نوّرَاللهُ‌قبره ـ صورت‌حال‌خودرا باز نموده تاشش‌ماه‌ازآن بگذشت. و با مردم آمل در گفت وگو بود. با همدیگر قرار کردند که: چون میر علی ساری را باز علّت نقرس زیاده‌شده است، اگر او فوت شود تو را به‌آمل درمی‌آریم.

سید علی آملی را چون صبر نبود، یك‌روز از زاغ سرا سوار شده با پنجاه‌نفر نوکر خود متوجه آمل گشت. چون به میان‌رود رسید و خبر به سید قوام‌الدین رسانیدند. آمل را بگذاشت و بگریخت و به ساری رفت. سید علی به‌آمل درآمد و به حکومت بنشست. و درویشان آمل به مشورت سید غیاث‌الدین جمعی بسیاررفتند. و به عز عرض رسانیدند که قصهٔ سید علی و سید قوام‌الدین بدان می‌ماندکه: روزی

سلیمان پیغمبر – علیه السلام – به مسند حکم نشسته بود. پشهٔ ضعیفی درآمد و سلام کرد و از دست باد شکوه نمود که بدین ضعیفی چه حد آن دارم که باد را از من ضرری متصور باشد! اما باد مرا نمی گذارد که هیچ جاقرار گیرم توقع دارم که از باد بپرسید که از من بی‌چاره چه می‌خواهد؟! حضرت سلیمان –علیه السلام– گفت: خوش باشد، تو همین جا باش تا باد را درآرند. و آنچه بایدپرسید، پرسیده شود. به طلب باد فرستادند. چون اثر باد پیدا شد، پشه را تاب اقامت نماند. فی الحال گم شد!.

از باد پرسیدندکه: تو از پشه چه می‌خواهی؟ باد گفت: ای پیغمبر مرا با او کاری نیست. اما هرجا اثری از من ظاهر می‌شود او را تاب اقامت نیست، و خود پنهان می‌شود!

اکنون چون شما سلیمان زمانید و سید قوام الدین تاب مقاومت سید علی را ندارد، و مدتی است از این مخالفت، مردم آمل در زحمت می‌باشند. اگر عنایت فرمایند ورفع نزاع را نوعی به تقدیم رسانندکه فتنه ساکن‌شود، اولی می‌نماید. چون سید علی بیمار بود دانست که فایده نمی‌کند. راضی شد و آمل را به سید علی داد و سید قوام الدین را با درویشان همراه کرده به ملك موروثی فرستاد.

گفتار در ذکر زیاده شدن مرض سیدعلی و طلب نمودن سید غیاث الدین و محبوس گردانیدن او

در اول ذی‌حجهٔ سنهٔ هشتصدوبیست حضرت سید علی‌را درساری مرض‌زیاده شد، و نقاهت به اعلی مرتبه رسید، به طلب اخوان - که در آن‌هنگام در حیات‌بودند و در ولایت مازندران مسکن داشتند- فرستاد، به‌تخصیص سید غیاث الدین راطلب نمود که وصایای چند می‌باید که گفته شود.

سید غیاث الدین برخود تحقیق کرده بود که وصیت حکومت بعد از خود به او خواهد کرد. بلاتأنی و توقف با دونفر فرزند بزرگ خود به درگاه اعلی رفته، چون

برادران همدیگر را دیدند او را به‌جای مناسب فرود آوردند. صباح روز عید قربان بود. یراق **شیلان** کردند ، و سید علی چون نتوانست بیرون آمدن ، فرزند خود سید مرتضی را بفرستاد تا به‌جای پدر بنشست. و اعمام و بنواعمام حاضرشدند.

سید غیاث‌الدین با فرزندان درآمد . چون دید که سید مرتضی به‌جای پدر نشسته است بازگشت و به وثاق خود رفت و بنشست و نزد سید علی پیغام فرستاد که : این‌چه فکر غلط است که تو کردی که بعداز تو جانشین تو سید مرتضی باشد!؟ این هرگز میسّر نخواهد شد. ازاین خیال محال بگذر که صواب نیست.

آن‌روز خود روز عید بود . چون مردم طعام بخوردند و تفرقه نمودند ، پدر مرحوم‌حقیرسید **سیدنصیرالدین** راسیدعلی طلب‌نمود وگفت‌دانستی که سیدغیاث‌الدین دیروز نزد من چه پیغام فرستاده است؟ تو با او موافق هستی یا نه ؟ سید نصیرالدین گفت : نمی‌دانم چه پیغام کرده است ، و هرچه گفته باشد ، مرا جز متابعت و فرمان‌ـ برداری شما چیزی دیگر در خاطر نیست . فرمود که : دیروز عید نزد من چنین و چنان پیغام داده .

سیدنصیرالدین گفت : بدگفته‌است‌ویقین که‌جانشین‌شما،فرزندشمارا باید بود. گفت: مرا بیش‌ازاین صبر نمانده است ، و آنچه موجب تحمل بود در این چندسال به‌تقدیم رسانیده‌ام . و هر روز در اغوای مردم و تربیت سید علی آملی و کسانی که مخالف این دولت‌اند می‌کوشد . و اکنون خود سخن این است که می‌شنوی . او را می‌فرمایم مقیّدکردن . تو همین‌لحظه سوارشو و به بارفروش‌ده رو بانوکران خود ، وفرزندان و عیال او را کوچ‌کرده به ساری بیاور. و می‌باید که یك حبه و یك دینار از متعلّقات ایشان تلف نشود و مضبوط همراه ایشان‌را به همراه بیاورند ، تا چند روزی این جا باشند . اگرمن از این بیماری خلاص یافتم. اورا درساری جای بدهم تا نزد من باشد که لایق آن نیست در آن سر حدّ باشد. و اگر وعدهٔ حق‌در رسد ، او داند و فرزند مرتضی ، و تو هرچه مناسب باشد به‌جز قتل که در خانوادهٔ ما نبوده است با او به تقدیم رسانیدن‌رامختارند . و فرمود تا مصحف آوردند . و سید نصیرالدین را جهت

سید مرتضی در این مجلس سوگند داد. و اشارت کرد که **کیافخرالدین روزافزون** راکه سپهسالار او بود درآوردند. چون درآمد امرکرد که سید غیاث‌الدین‌را با دو نفرفرزند: یکی **سید عبدالوهاب** و یکی **سید زین‌العابدین** مقیدسازند.وفرمودکه: همین اسلحهٔ ایشان را ازایشان باز ستانند، و نوکران را دورگردانند، و به‌محافظان بسپارند. اما زاولانه(۱) نکنند و رخوت و اجناس آنچه همراه باشد، بگذارند، تا نزد ایشان باشد. وسید نصیرالدین را فی‌الحال روان ساختند.

چون سید نصیرالدین به بارفروش‌ده رسید، عیال و اطفال ایشان را کوچ داده به ساری آورد. در آن دو سه روز ضعف بر سید علی مستولی گشت. و دعوت حق‌را اجابت فرمود. **بیت:**

این‌سرای کهنه محنت‌خانه‌ییست! هرطرف در وی‌زمحنت، خانه‌ییست!

گفتار در ذکر نصب حکومت مازندران به سید مرتضی ابن سید علی مرحوم و چگونگی آن

چون در تاریخ مذکور سید علی‌را وعدهٔ حق در رسید، پدر مرحوم حقیر بر موجب وصیّت برادر خود سید مرتضی را برمسند حکومت و سلطنت بنشاندند. و از مردم مازندران بیعت بستاندند و خود سوار شده به آمل رفت و با سیدعلی گفت و شنید کرد. و اورا جهت سید مرتضی بیعت فرمود. و فرزندان **سید رضی‌الدین** را طلب نموده از مجموع بیعت بستاند و به رستمدار از مخصوصان یکی را نزد ملک گیومرث مرحوم بفرستاد که: چون این‌چنین قضیه واقع شد، مطلوب آن است که کرم کرده به سرحد آمل تشریف‌فرمایند تاهم‌دیگر را دیده معاهده رود.

ملک نیز تا **میرنادشت** تشریف‌فرمود، و سید نصیرالدین وسید علی آملی‌سوار شده به موضعی‌که **کرکه پادشت** می‌خوانند رفتند.ملک نیز پیشتر آمد. و همدیگر را دیدند. وچون قبل‌ازاین سید علی دختر ملک مذکور را جهت سید مرتضی خواسته

۱ ــ دراصل: راوالانه

بود ، دختر سید قوام‌الدین آملی را جهت فرزند او ملك کاوس نامزد کرده بودند. و **نمارستاق** و **دیلارستاق** و **تریته رستاق** ـ که قصبهٔ کوهستان مازندران است ـ بدو داده و **لارجان** را هم اجازت داده که از دست **کیاضماندار** از جهت خود بستاند. و چون ستانده باشد سید علی متعرّض آن نشود . فیمابین طریقهٔ محبت کماینبغی مسلوك بود .

ملك گیومرث بلاتکلیف جهت سید مرتضی بیعت کرد ، و سوگند بخورد که تا مادامی‌که سید مرتضی با او خلاف نکند ، او نیز در جادهٔ موافقت مستقیم باشد و چون عهود و مواثیق را فیمابین سادات آمل و سید مرتضی محکم گردانید ، سید نصیرالدین معاودت کرد ، وسید مرتضی جانب او را معزز و مکرم گردانید ، و از آنچه سید علی در حق او رعایت‌می‌نمود ، بیش‌ازاین به تقدیم رسانید.

چون سید علی را برادر کهتر بود ، و سید مرتضی را عم و مهتر؛ وباهمدیگر به نوعی به سر می‌بردند، که درطریق موافقت مزیدی برآن متصور نبود. ازمخصوصان یکی‌را به پایهٔ سریراعلی به هرات با تحف و هدایا فرستادند. وتوقع حکم مازندران را به اسم سید مرتضی نمودند ازجانب پادشاه نیز رسم عزا پرسش نمودند ؛ اما حکم مازندران ندادند و مال مازندران توقع فرمودند!

گفتار در ذکر سبب مخالفت پدر مرحوم حقیر سید نصیرالدین با سید مرتضی ـ علیه‌الرحمة

چون سال به اواخر سنهٔ هشتصدو بیست‌ویك رسید ، و سید مرتضی را نوکری بود: **اسکندر روزافزون** نام و این‌اسکندر اصلا از **رود بار نور** است . و او خدمت سید غیاث‌الدین می‌کرد . و از طفولیت پروردهٔ نعمت او بود. و سید غیاث‌الدین اورا معزز می‌داشتی. با سید مشارالیه کفران نعمت کرده سید را گذاشته بود و به ساری آمده و بخدمت سید مرتضی مشغول گشته ، و در زمان حیات سید علی ، سید مرتضی او را پنهان رعایت می‌کرد! چه سید علی بدان راضی نبودکه او را سید مرتضی نگاه

دارد! و امر کرده بود که، طَوْعاً اَوْکَرْهاً، به خدمت سید غیاث‌الدین باز فرستد، نفرستاده بود. و همچنان در خُفیه رعایت می‌کرد.

چون حضرت سید را عمر به آخر رسید، سید مرتضی او را تربیت کرد و به یك نوبت اختیار کلی خود را بدو داد، و فکر آن نکرد که آنچه پدر مرحوم او صلاح دیده بود از آن عدول جایز نباشد، چه بعداز حبس سید غیاث‌الدین نیز سید علی را معلوم کردند که اسکندر روزافزون اینجاست. در بارهٔ او چه صلاح دیده‌اند؟ فرموده بودند که آن مردك ارجل است. او را نمی‌باید نگاهداشتن که: هرچه در این خانواده واقع شود، که خلاف دولت بود، از شومی او وفرزندان او خواهد بود! که قاعده است که ارجل آن می‌باشد که: جلد و چست و چابك و مرغوب طبایع باشد. اما در عواقب شآمت آن به فارس عاید گردد. همچنانکه حضرت سید مرحوم فرموده بودند. نتایج آن در خانوادهٔ او از فرزندان اسکندر پدیدآمد، وَاِلی یَوْمِنٰا هٰذا، بدان سیاست گرفتارند. ونیز گفته‌اند. **بیت:**

کسی‌را که خواهی که‌سازی تو مه	بزرگیش جز پایه پایه مده
که گر بر گزافش بزرگی دهی	نه قدر تو داند نه قدر مهی

غرض که اسکندر مشارالیه نه قدر خود دانست و نه حق ولی‌نعمت خود، سید مرتضی رابدان داشت که‌تاسیدغیاث‌الدین‌زنده باشدودربندبود،حکومت‌ترا لذتی‌نیست. و سید نصیرالدین نیز یمْکن، که طرف برادر خود را رعایت بکند، صلاح آنکه سید نصیرالدین را طلب کرده با او مشورت در میان آری و بگویی تاسید غیاث‌-الدین زنده است ما را در حکومت لذتی نخواهد ماند.

چون مِنْ‌جَمیعِ‌الْوُجُوه از اول تا آخر به ما موافق بودی و به‌حضور پدر مرحوم عهد کرده‌ای و سوگند خورده‌ای، باید که اتفاق نمایی تا سید غیاث الدین با دو نفر فرزند که مقیداند به قتل آریم تا مارا به‌تو اعتماد کلی حاصل آید. اگر قبول گردد فَبِها همچنان به اتفاق کار او را آخر کنید، واگر اباء کند، تحقیق بدان‌که او نیز سر بددارد. در فکراو نیز باید بودن.

چون از اسکندر این سخن شنید ، سید مرتضی گفت : سید مشارالیه با مادر خود در این باب مشورت کرد . مادر اباء مطلق‌کرد. و رفت : تا سید غیاث‌الدین را پدرت محبوس کرده بود ، در آن بیماری هیچ روز و هیچ شب نبود که نمی گریست که آنچه‌کردم بدعتی بود که در میان قوم خود نهادم. اما تدبیر نداشتم. اکنون آنچه اسکندرك حرام‌نمك به تو می‌آموزد اگر مرتکب آن شوی شیری‌که از پستان خودبه تو دادم حرام خواهد بود!

سید مرتضی گفت : چون چنین است ترك کردیم . اما اگر خلل در ملك من پدید آید آن زمان چون خواهد بود ؟ و با مادر ابرو ترش کرده بیرون رفت! آن عورت دانست که اسکندر او را برآن داشته است ، و در ضمیر او این معنی جای گرفته ، نزد والدهٔ پدر مرحوم فرستاد که : فرزندم این‌چنین‌سخن به‌من گفته است ، و اسکندر او را بدان داشته که البته این‌چنین باید کرد . هر چند من منع کردم ؛ اما باید تو با فرزند خود سید نصیرالدین بگویی که اگر او را در این باب چیزی گویند ، مطلقاً قبول نکند ، و مرتکب آن نشود که اگر این‌حرکت بکند در دنیا و عقبی شرمنده و روسیاه خواهد گشت!

چون والدهٔ نصیرالدین این‌سخن بشنید فی‌الحال در اضطراب افتاد و سید را طلب نمود و گفت : حکایت چنین به من رسیده است . مبادا که آنچه می‌گویند اگر تو را بگویند قبول کنی که : اگر مرتکب این امر گردی از تو بری و بیزارم.

چون سید نصیرالدین از والدهٔ خود این‌سخن بشنید ، علی‌الفور سوار شد و به **بازارگاه** ـ که الکای او بود ـ رفت . و نزد سید مرتضی پیغام داد که : مرا در آن ولایت ، مهمی ضروری بود . از آن سبب رفتم و چند روز در آنجا خواهم بود ، تا دانسته باشی . ایشان گفتند: نیك باشد.

چون یك ماه از آن بگذشت ، و نیامد بطلب او فرستادند که : مشورت کلی در میان است و به حضور شما محتاجیم . باید که بلاتأنی و توقف تشریف فرمایی.

چون آن سخن در میان بود سید نصیرالدین فکر کرد که : مشورت ، که با

من می‌کند ، همان است که گفته‌اند . جواب داد که چند روز دیگر خواهم آمد که شما سید غیاث‌الدین و فرزندان را از بند خلاص دهید و فرستید تا به بارفروش‌ده رود ، تا آن‌زمان من بیایم و شمارا ببینم ، والا دیدار به قیامت افتد !

چون این‌سخن بشنید، اسکندر با سید مرتضی گفت : نگفتم که سید نصیرالدین طرف برادر خود خواهد گرفت !؟ زودتر انجام کار می‌باید کرد . نشنیدی ،اکنون ببین که چه می‌کنی !؟ باز یکی‌را نزد سید نصیرالدین فرستادند که : آنچه از شما استماع افتاد، بوی مخالفت می‌آید. و ترا جهت من ومراجعت تو پدر عهد داده‌است، و من برآن عهدم . و صورت مخالفت ازین جانب به ظهور نرسیده است، معلوم نیست که سبب مخالفت شما چیست !؟

سید نصیرالدین به جواب نوشته فرمود که : مرا به خدمت شما طریق مخالفت در میان نیست . اما چنین سخن به سمع من رسیده است که اسکندر روزافزون کرده است و شما را برآن داشته که برمن تکلیف مالایطاق فرمایید،و آن مشاورت عین‌مخالفت است. چه قتل میرغیاث‌الدین را هرگز نزد پدرمرحوم شما نام نمی‌شایست برد. و مرایارای آن نیست که مرتکب این‌چنین امر عظیم شوم . اکنون چندّان که غیاث‌الدین در بند است من این جا در الکای خود می‌باشم . و نسبت با خدام شما به‌جز طریقهٔ محبت و اطاعت ، به جز از آن یك امر ، چیزی دیگر در خاطر نیست.واگر تکلیف ما لایطاق می‌رود در آن زمان یقین‌که خلاف عهد از جانب شما خواهد بود !

گفتار در محاربهٔ سید مرتضی و سید نصیرالدین

در موضع سیره‌چاران و هزیمت شدن سید نصیر

در صفر سنهٔ هشتصدوبیست‌ودو سید مرتضی لشکرجمع کرده متوجه **بازارگاه** به جهت دفع سید نصیرالدین شد. چون‌سیدنصیرالدین‌چنان‌دید، او نیز با لشکرخود و متابعان در موضعی ـ که به **سیره‌چاران** اشتهار دارد ـ جنگ راآماده گشت. چون دو لشکر به هم رسیدند ، محاربه قایم شد . و از طرفین جمعی به قتل آمدند . و مبارزان در میدان شجاعت هرسو می‌تاختند وبه‌تیروشمشیرو گرز گران دست‌بازی‌ها و سراندازیها می‌کردند.

چون سعادت نصیب سید مرتضی بود ، سید نصیرالدین منهزم شد. و فرار نمود و به‌بارفروش ده آمد، و آنجا لشکر جمع‌کرده استاد .

چون سید مرتضی دیدکه جمعی از مردم مازندران باز متابعت سید نصیرالدین کرده‌اند ، و بر او جمع شده در عقب برفت. و به **کنار باول** مصاف دادند. وآنجا

نیز محاربه‌یی محکم واقع شد. و باز سید نصیرالدین منهزم شد ؛ و به آمل آمد. و نزد سید علی آملی فرستاد که : اکنون چون کار بدینجا رسید ، شما در چه فکرید؟ اگر دستگیری من می‌کنید ، وقت است ؛ و الا آنچه در خاطر است بلاتکلّف می‌باید گفت .

سید علی آملی نزد او فرستاد که : چون سید علی ساری وفات کرده ، شما آمده‌اید و ازمن بیعت جهت سید مرتضی ستانده واز اونسبت به خود صورت مخالفتی را مشاهده‌نکرده ، خلاف عهد کردن بر من مشکل است . اختیار نزد شمااست !

چون سید نصیرالدین دانست که فایده نمی‌کند . از راه چلاو به سوادکوه رفت. و از آنجا به‌راه دامغان متوجه هرات گشت . و به بساط بوس‌درگاه عالم‌پناه مشرّف گشت ، و صورت ملتمسات را معروض امرای نام‌دار گردانید ، و تقبّل مال مازندران کرد که : هرسال چهل خروار ابریشم سرخ و سفید به وزن استراباد ، هر خرواری چهل من ، به دیوان اعلی جواب گوید ! و ده خروار جهت امرای دولت ارسال دارد !

هرگاه که رایات نصرت آیات متوجه عراق و آذربایجان‌گردد ششصدنفر لشکر و ششصد خروار شتری غلّه به اسم علوفه برساند. و براین موجب حکم نوشتند و به توشیح همایون موشّح ساختند ، و امیر بزرگ مقدار ، **امیرفیروزشاه** را سرلشکر همایون کرده با سید نصیرالدین روانه ساختند. و خود نیز در عقب سوار شده عازم استراباد شدند .

چون امیرفیروزشاه به استراباد رسید ، و موکب همایون به گنبدقابوس نزول اجلال فرمود، و عازم ساری شدند. سید مرتضی فرزند خود **سیّد محمد** را باپیشکش و ساوری به‌اردوی همایون فرستادکه بنده وخدمت‌گارم و سید نصیرالدین بامن‌طریق مخالفت سلوك نموده به درگاه اعلی آمد و مال تقبّل‌نمود. و آنچه او قبول‌کرده، ده خروار اضافه می‌رسانم! ولشکر خود و علوفه نیز می‌رسانم! و از فرمان عدول نجسته و نمی‌جویم. توقع عنایت است !

چون سخنان را استماع نمودند ، امیرفیروزشاه پدرمرحوم‌سید نصیر را طلب نمود و گفت سید محمد آمده است و چنین می گوید. اگر ترا اضافهٔ مال درخاطراست من به درگاه اعلی اعلام گردانم ، والا سید مرتضی می‌دهد ، تا دانسته باشی.

سید نصیر گفت : ای امیر تا امروز از مازندران یك مثقال ابریشم به خزینهٔ عامره نمی‌آوردند. اکنون آنچه کردم، من کردم. چون شمارا مطلوب زیادی‌مال‌است، مرا مهلت بدهید تا فکر بکنم. اگر اضافه درگنجد ، قبول نمایم و الا جواب گویم.

امیرفیروزشاه گفت : چون برادرت بمرد ، ترا می بایست حکومت کردن ، و سید مرتضی راگردن‌زدن وبه‌حکومت پدروبرادر نشستن‌وبه‌دیوان‌اعلی‌پیش‌کش‌فرستادن و صورت‌حال اعلام‌گردانیدن. ‌مامی‌گفتیم: خانهٔ‌پدروبرادرتست ،درخدمت‌سعی نما که مبارك است ! با او چون چنان نکردی ، و سید مرتضی را شاه وحاکم مازندران ساختی ، و اکنون بیرون آمده به درگاه اعلی تقبل مال کردی ،وآن‌هازیاده‌می کنند. اگر مُلك می‌باید تو نیز زیاده کن والا در غربت چندان سرگردان باش که چشمت سرخ شود !

چون سید نصیرالدین این‌چنین‌سخن‌استماع کرد،ازپیش‌امیرفیروزشاه برخاست و به وثاق خود آمد و با نوکران خود گفت : آنچه کردیم بد بود . نمی‌بایست این بدعت در مازندران پیدا کردن. هم‌اکنون امشب سوار شده بیرون می‌رویم، و بیش‌از این چشم من جغتای نخواهد دید . مجموع گفتند : رای‌شمااست به هرچه اشارت است ، فرمان‌برداریم . و فرمود تا مکتوبی نزد امیرفیروزشاه نوشتند‌که: همچنان‌که اشارت کرده‌اند ، چون اضافه تقبل کردن میسر نشد ، به غربت رفتم تا چشم سرخ شود! اکنون آنچه صلاح دانید با سید مرتضی گفت و شنید کنید. و همان شب سوار شد و از راه سمنان متوجه فیروزکوه گشت .

چون او بیرون رفت ، روزی چند قاصدی که مکتوب داده بودند برد وبه‌امیر فیروزشاه رسانید ! امیر چون مکتوب بخواند و گفت : سید کجاست ؟ قاصد گفت : همان اول شب‌بیرون رفته‌است و به مازندران رفت . در عقب چند سوار دوانیدند .

ایشان خود به راه سمنان رفته بودند .

چون فرار نمودن سید نصیرالدین را معلوم نمودند . بر خاطر اشرف اعلی گران آمد و سید محمد نیز تقبل مال نموده بود . تدبیر دیگر نداشت همچنان حکم ستانده به مازندران عود نموده پادشاه کامکار باز گشته به مقرّ سلطنت خود رفتند .

گفتار در محاربه نمودن سید نصیرالدین با سید مرتضی در لپور و منهزم شدن و چگونگی آن

چون سید نصیرالدین ازاردو بیرون آمدومتوجه فیروزکوه گشت، ارادت بر آن بود که : اگر تواند کوه‌پایه‌هارا به تصرف درآوردتا از خزانهٔ غیب چه بهظهورمی‌رسد ! چون به سوادکوه رسید ، مردم آن دیار مجموع به خدمت رسیدند ، وکیایان بیستون اتفاق نمودند و گفتندکه : فیمابین سید علی آملی و سید مرتضی گفت و شنیدی رفته است و خلاف عهد به ظهور رسیده . اگر معلوم کندکه شما تشریف آورده‌اید تحقیق که فرصت را غنیمت خواهد دانست و به خلاف اول با شما موافقت خواهد نمود.

فی‌الحال نزد او کاغذ نوشتند و قاصدی جلد را دوانیدند. جواب نوشت که الحمدلله که آنچه عهد بود از من صادر نشده است ، اما از جانب‌ساری تکلیف مالایطاق می‌کند ، و تقبل مالی که به درگاه اعلی کرده‌اند ، هرچند نصفی گفته‌اندکه باید دادن نیز تکلیف مالایطاق است . و در ضمیر ایشان چنان است که تمامت از آمل بستانند. باوجود این خلاف عهداست که کرده‌اند. اکنون بایدکه شما به‌لپور درآیید از این‌جانب من نیز سوار شوم و طریق مخالفت ظاهر گردانم ، و آنچه دست دهد بکوشم تا ارادت الله چه باشد؟

چون سید نصیرالدین این‌سخن بشنید ، بلاتوقف به لپور آمد و جمعی از مردم مازندران بر او جمع شدند. چون سیدمرتضی ازاین‌حال باخبرگشت، فی‌الحال

نزد سید علی به‌آمل فرستادکه اینک‌من متوجه لپور وآن نواحی می‌باشم بایدکه بلا-
توقف و تأنی بیایی و مکث نکنی. و نزد ملک معظم ملك گیومرث بفرستاد ، و هم‌مدد
طلبید. چون سید علی تعلل نمود دانست‌که غرض او چیست ، چه بدو رسانده بودند،
چون طلب مال نمایی سید علی از آن شکوه دارد. فی‌الحال کاغذ دادکه آنچه رسد
مال مقرّری آمل است ، بخشیده شد، و به تعجیل بفرستاد .

چون سید علی آن کاغذ را بستاند سوار شد . و چند نوکر رستمداری
که داشت پیش گرفته متوجه لشکرگاه سید مرتضی شد ، و در لپور به اتفاق با سید
نصیرالدین جنگ کردند. و محاربهٔ عظیم واقع شد ، و این‌نوبت بسیاری از مردمان
مازندران به قتل آمدند و از نام‌داران لشکر آمل بعضی مقتول شدند. و حربی که
این‌نوبت واقع شد ، نسبت به دونوبت دیگر ـ که ذکر رفت ـ نداشت.

چون این روز جنگ از طرفین واقع و قایم گشت ، و سه روز آن بگذشت ،
باز برهم تاختند و آتش محاربه مشتعل گشت. و سردار لشکر رستمدار راکه **جمال
الدین کالیج** نام داشت از اسب انداختند ، و مجروح ساختند و بیست‌ودونفر ازمردم
رستمدار مقتول گشتند. عاقبت هزیمت به سید نصیرالدین افتاد و از راه سوادکوه
به در رفت.

گفتار در توجه نمودن سید نصیرالدین به صوب گیلان و چگونگی حالات آن

چون سید نصیرالدین به سوادکوه آمد ، چنان معلوم کرد که عیال و اطفال
او از ساری بیرون آمده‌اند ، چون به آمل رسیدند والده‌اش وفات یافت . و سایر
عورات و ضعفاء به رستمدار آمده ساکن‌اند . با نوکران خود گفت : اکنون عیال و
اطفال من در رستمدار بی‌حافظ و معین بودن مناسب نمی‌نماید ، و در آن وقت از
مریدان سید قوام‌الدین درویشی بود که درویشان را پیشوا و مقتدای بوده است ، و

قاسم موسی نام داشت ، و آن درویش با وجود انقلاب مذکور به رستمدار نقل کرده بود. نزد او نامه نوشت که عیال و اطفال این‌جانب را باید چندان محافظت نمایند که من برسم . درویش خود تا رسیدن نامه آنچه وظیفهٔ خدمت بود به جای آورد. و در آن وقت **مؤلف حقیر** پنج‌ساله بود و برادر دیگر بود : عبدالحیّ به سن سه سالگی ، و دیگر اولاد پدر مرحوم را نبود.

القصه از راه لارجان به **نور رواد** درآمد . ملك گیومرث نزد ایشان فرستاد که : با وجود عهد که با سید مرتضی در میان است ملاقات با شما تعذر دارد ، اما خانه و جا از آن شما است . به هر منزل که اقامت ارادت است مختارید.

جواب دادند که مرا هم ارادت ملاقات با شما نیست و در ملك شما بودن هم ارادت ندارم ، اما با وجود عیال و اطفال که در این ولایت می‌باشند ، از این راه عبور واقع شد. و آنجا توقف نکرده به **ناتل رستاق** آمد، و اطفال وعیال را ـ که کثرت تمام داشتند ـ بفرمود تا کوچ کرده متوجه گیلان گردند. و خود بلاتأنی روان گشت ، و از **نمکاوه رود** گذشتند ، و هیچ‌جا شب منزل نکرد.

چون از نمکاوه‌رود گذشت، نزد سید اشجع اعظم **سید داود کیای بن سید هادی** کیای مرحوم ـ که حاکم تنکابن بود ـ کس فرستاد که از سر ضرورت گستاخی کرده به ولایت شما تصدیع آورده شد ، و ارادت لاهیجان مبارك است تا به سعادت معلوم داشته باشند.

چون سید داود کیا معلوم فرمود استقبال نموده آنچه وظایف احترام بود مرعی داشت. و جای فرودآمدن تعیین فرمود . و سید نصیرالدین سه‌سر اسب خوب پیش‌کش کرد ، و یك شب در ولایت تنکابن اقامت کرد . و جهت گذرانیدن آغرق و بنه ـ که در عقب بودند ـ نوکران و غلامان را بازداشت. و چون از تنکابن بیرون آمد ، نزد سید علی نامدار شجاعت تبار کار کیا و امیر کیای بن سید هادی کیای مرحوم کس بفرستاد ، و صورت حال باز نمود .

چون سید نصیرالدین از رودخانهٔ مرز بگذشت **سید امیر کیای** مشارالیه استقبال

نمود ، و آنچه طریقهٔ احترام و دلجویی و غریب نوازی بود، اضعاف آن به تقدیم رسانید، و عذر بسیار خواست. **سید نصیر الدین دو سر اسب خوب و یك جلد کتاب خمسهٔ نظامی مصور مذهب پیش کش فرستاد** ، و توقع نمود که: اطفال در عقب می رسند و من متوجه لاهیجان مبارکم تا حضرت سید بزرگ مقدار عالی تبار **سید رضی کیا** را دریابم. تا ایشان چه فکر در حق این مخلص می فرمایند ، تا آن زمان که مهمّ به فیصل رسید، اگر در ملك شما جای باشد که اطفال به سر برند منت خواهد بود.

چون احوال به سمع سید مشارالیه رسید ، فرمودند که: جا از آن شما است تفحّص نموده هر جا که خاطر خواهد اشارت کند تا تعیین رود. قریب به ساحل بحر قریه‌یی است ـ که **واجك** خوانند ـ همان‌جا را ارادت نمودند . فی الحال بلاتأنی و توقف به تسلیم نمودن آن اشارت شد . چون جهت متعلّقان جای توطّن معلوم شد ، چند نوکران را جهت عمارت آن‌جا بازداشتند و متوجه لاهیجان شدند.

چون به ولایت **سیاه کله رود** رسیدند ، نزد ملازمان حضرت سعادت پناهی **کارکیا امیر سید محمد بن سید مهدی** ـ نورالله مرقده ـ که حاکم ولایت **رانکو و دیلمستان** بود ـ فرستادند که : ازقضای ربانی ، چون این چنین حادثه واقع شد و کرّوفرّ ممکن بود، رفت، اما چون تدبیر باتقدیر موافق نشد، بالضروره به تصدیع اقدام نموده‌اند . و ارادت ملازمت و خدمت حضرت سلطنت آثاری شده . چون بی ـ اجازت ازاین جا عبور نمودن نوعی از بی‌ادبی نمود فلهذا مصدّع اوقات گشته آمد.

چون حضرت سید محمد مذکور بر آن واقف گشت، جواب فرمود که: اهلا وسهلا ومرحبا! خانه ، خانهٔ شما است . خوش باشد ! یك شبی همین جا به‌سر برده روانهٔ لاهیجان گشت. چون سید نصیر الدین بکنار **پلورود** رسید، حضرت سیادت قبابی استقبال نمود. وهمچنین درصحبت همدیگر بوده تا **رودسر** ـ که قبل ازاین به **شهر هوسم** مشهور بود ـ آمده آوردند ، وضیافت کما یلیق فرمودند ، به تقدیم رسانیدند. وخود سوار شده به رانکو تشریف بردند وعلی الصباح سپهسالار وقاضی وموالی را به عذر ـ خواهی فرستاده ، اشارت شد که : سه شب همینجا باید توقف کرد ، تا بعد از آن به

لاهیجان تشریف فرمایید.

حسب الاشارات اقدام نمودند. روز سیم را خود به سعادت تشریف فرمودند، واشارت کردند به سید رضی کیا که: مارا مخدوم وحاکمند؛ اما تا مادامی که آب غربت نصیب ملازمان شما باشد؛ پلاوماهی که اطعمهٔ مردم گیلان است همین جانسق میرود، و جهت توطن شما ونوکران به وجد کفاف مسکن تعیین‌کرده میشود، کرم فرموده قبول نمایید واهل وعیال را بفرمایند بدینجا نقل کنند. وبعد ازآن اگر به صحبت حضرت رضوی شعاری تشریف بردند، به غایت مناسب‌خواهد بود.

چون ازآنجا که مکارم اخلاق پسندیدهٔ حضرت سیادت شعاری بود، این معنی به ظهور پیوست وسید نصیر الدین دانست‌که: آنچه‌فرموده اند ازصمیم اعتقاد است و مجرد اظهار مروت وفتوت نیست، بلکه مروت و فتوت وسخا وعطارا درناصیهٔ پرنور ایشان ملاحظه کردند، گفتند، خوش باشد! ماغریب ملك شماگشته‌ایم، هرچه‌اشارت باشد بدان اقدام‌میرود. فی‌الحال به‌امناء و وکلاءامرشدکه: آن مقدار جاکه جهت توطن ایشان ونوکران را کفاف باشد، به هرجاکه ارادت نمایند خالی سازند و متوطنان آن مقام را، اگرآنجا ملك آنها باشد، قیمت یاعوض بدهند. واگردیوانی باشد هم آن مقدار عوض داده جاراتسلیم نوکران سید نصیر الدین گردانند.

سید نصیر الدین را همانجا به **رودسر** بودن ارادت شد. از مزار مبارك شیخ- المشایخ **ابوجعفر هوسمی**-قدّس سرّه- تا**قریهٔ کله‌دره** هرکه‌بودندبرداشتند وآن مقام را بدیشان تفویض نمودند. و چون مردم غلبه همراه بودند درسیاه‌کله رود به **قریهٔ جواجان ولیتجان** بیست نفر نوکران نیك را جای دادند، واشارت شد که: چون آغرق وبنه برسد آنچه شرط خدمت باشد به‌جای آورند.

چون غریب نوازی را ازخدام آن حضرت به اعلی مرتبه مشاهده کردند؛ در دعای دولت افزوده، نامه‌یی بملازمان حضرت رضوی شعاری سلطنت دستگاهی‌نوشتند که: مارا چون ازحوادث روزگار واختلاف لیل‌ونهارچنین اتفان افتاد، قدم دردایرهٔ جرأت نهاده مصدع اوقات گشته شد.

چون حضرت سید کامکار **امیر محمد** ازآنجاکه کمال عنایت ومرحمت است دستگیری این فقیر نموده‌اند ، ومسکن‌وموطن انعام واکرام فرموده اند ، چون آغرق وبنه بدین ولایت رسانیده‌آید مصدع اوقات همایون‌گشته به تشرف خدمت وملازمت مستعد می شود .

دراین اثنا خبررسانیدندکه سیدمرتضی برسیدعلی آملی بی‌عنایتی کرده اورا از آمل اخراج کرده‌است!وسیدعلی به‌تنکابن باز به‌همان‌قریهٔ**زاغ سرا** تشریف‌آورده‌اند، وآمل را باز به سید قوام‌الدین داده قرارکردندکه : هرسال چهل هزار تنگهٔ مضروب مسکوکه جهت تتمهٔ مال پادشاهی به عمال ساری برساند .

سیدنصیرالدین باخدام حضرت‌کارکیا امیرسید محمد مشاورت فرمودکه : چون قضیه بدین منوال شد ومخلص جهت آوردن اطفال متوجه **گرجیان** است اگرواقع شودوبه‌اتفاق سیدعلی آملی شاید به مازندران دست بردی زدن صلاح باشد ! اجابت خواهد بود یانه ؟ فرمودکه : خوش باشد ! سعی در جمیع مهام دینی ودنیاوی مطلوب است، شایدکه تقدیر موقوف سعی‌وتدبیر باشد . چون در آن باب اجازت حاصل شد روانهٔ گرجیان گشته همین‌جا برای اتمام عمارت موکلان‌بازداشتند .

گفتار درتوجه نمودن سیدنصیرالدین وسیدعلی آملی به صوب مازندران ومحاربهٔ وازی مال

چون سید نصیرالدین به‌گرجیان‌آمد ، سیدعلی یکی‌را به عذر خواهی بسیار بفرستاد که :من ازروی شما شرمنده‌ام‌که دونوبت کارشما به من تعلق‌گرفت، و هیچ وقت آنچه طریقهٔ مروت بود ازمن سمت حضور نیافت . اما آن‌از جهت رعایت عهد ومیثان بود ـکه به حضورشما باسیدمرتضی به میان رفته بود ـاکنون چون خلاف عهد ازجانب ایشان شد ، شکر خدای تعالی که به درگاه ایزدی شرمنده نیستم،توقع آنکه ازگذشته یاد نکرده بیایی تامتوجه آمل‌گردیم . واین نوبت که‌به آمل‌رویم،

اگر توانیم باهمدیگر خواهیم بودن ، واگر نتوانیم باهمدیگر بیرون می آییم ، و **سید عبدالعظیم** که یاغی شده ودر جنگل آمل با جمع کثیر می باشد وقصه به‌تفصیل خواهد آمد، فرستاده است ، ومرا می‌طلبد .

سید نصیرالدین نیز موافقت نمود وبه اتفاق چون به ولایت‌میان رود آمدند، سیدعبدالعظیم موافقت نمود . این خبر به‌سید قوام الدین رسید . فی‌الحال به‌ساری فرستادکه : اگرباوجود این اتفاق به‌آمل تشریف می‌آوری خوب ؛ والا مرا تاب اقامت نیست .

چون‌خبر به‌ساری‌رسید، سیدمرتضی بالفور بامخصوصان‌خودسوارشده‌یك‌شب‌درمیان به‌آمل‌آمد ،ولشکردرعقب‌می‌رسیدند .چون‌خبرآمدن‌سید مرتضی به‌آمل‌تحقیق‌کردند، ازلب دریا متوجه فرضهٔ فری‌کنارگشتند . چون‌به موضعی‌که مشهوراست به **وازیه‌مال** رسیدند لشکرساری وآمل بمقابله‌درآمدند، ومحاربهٔ عظیم دست‌داد، وازجانبین‌جمع کثیری به‌قتل آمدند . وقتال وجدال درجهٔ علیایافت. اماعاقبت انهزام‌سیدنصیرالدین وسید علی افتاد ، ومنهزم‌گشتند . و به‌ولایت‌گیلان درآمدند ، وسیدعبدالعظیم باز به همان جنگل ــ که بود ــ رفت .

چون عادت ملوك رستمدار ، الی یومناهذا ، چنین بود که : با کسی در خانه و ولایت خود غدر نکرده‌اند ایشان را راه دادند و از ساحل بحر روان کردند ، وبه تنکابن درآمدند ، و سید علی به خانهٔ خود رفت ، و سید نصیرالدین به گرجیان رفت ، وکارکیاسید امیرکیا آنچه وظایف مروت بود به تقدیم رسانید ، وآن یك‌نفر فرزند سیدنصیرالدین **عبدالحی**نام وفات یافته بود و همانجا در**قریهٔواجك** دفن‌کرده بودند ودرحوالی‌آن زیارت‌الحال مقبرهٔ مردم‌آنجاست .

چون پنج شش روز جهت یراق توقف رفت،آغرق و بنه را برداشته به رود ــ سرآمد به جایی که تعیین رفته بود ، اقامت نمود ، به دعای دولت حضرت سادات گیلان مشغول‌گشت ، به تخصیص از حضرت سید بزرگ عالی مقدار امیرسید محمدکه آنچه موجب همت عالی و مروت متعالی دریا نوال بحراقتدار او بود روز به روز و

ساعت به ساعت سمت تزاید می‌پذیرفت ، و ده و مرسوم و اسب و زمین و جامه‌های فاخرجهت اناث و ذکور تعیین می‌نمود . و آنچه مناسب تابستان و آنچه لایق سایر فصول بود درهمه اوقات مهیا می‌فرمود . در ییلاق و قشلاق انعامات اوفروموهبات و عطیات بی مرّ درهرماه وهرهفته و هر روز مبذول می‌داشت . اگر آنچه از آن معدن مروت و سخا ومکمن فتوّت و عطا براین خانواده رسیده است، وازاولاد کرامش-که‌تا انقراض عالم بر مسند سلطنت و خلافت مستدام باشند-بدین فقیران رسیده و می‌رسد شمه‌یی از آن را ارادت تفصیل نموده آید . چون تحریر نمودن عطایا و اکرام ایشان از جمله متعذرات است ، فلهذا به همین مقدار اختصار کرده در مافی‌الغرض شروع می‌رود .

گفتار در ایلغار نمودن سید علی آملی به‌آمل
و از آنجا مجروح گشته به تنکابن آمدن و وفات یافتن
و شرح چگونگی حالات آن

چون سید نصیرالدین در صفر سنهٔ هشتصدوبیست و چهار به سایهٔ دولت سید مذکور قرارگرفت ، دررمضان سنهٔ هشتصد و بیست و پنج سید علی آملی از آنجا که حمیت هاشمی بود بی مشورت غیرباپنجاه سوار به صوب آمل دوانید ، و از تنکابن تا میان رود هیچ جاتوقف ننمود . و چون آنجا شب‌درآمد ، اسبان را جو داده سوار شد وصباح را به دروازهٔ شهرآمل رسید .

چون دربان دیدکه جمعی مکمل رسیدند ، فی‌الحال درببست و فریاد کرد که : یاغی رسید ! فریاد دربان چون به سمع سیدنصیرالدین رسید ، تدبیر دیگر نتوانست‌کرد، سراسیمه خود را به قلعهٔ آمل رسانید ، و درببست و تا بریدن دروازه اسپهسالار آمل بانوکران حاضربه سر دروازه‌ها برآمده تیرباران کردند ، و چند نفر را مجروح کردند ، و سید علی را شخصی از روی بارو تیری بر دوش زد . سید دست کرده تیررا کشید وانداخت . اما پیکانش بماند .

چون دروازه بریدند و سید علی به شهر آمل در آمد. سید نصیرالدین به قلعه متحصن بود. و از اطراف و جوانب نوکران به آمل می‌رسیدند، و حرب را مهیا گشتند، چون اقامت میسر نشد بازگشت و از شهر بیرون آمد. و نوکران را که زخم زده بودند - مجموع را در پیش داشت، و خود در عقب استاده بیرون آمد. چون به رستمدار رسیده توقف نکرده به تنکابن به خانهٔ خود فرود آمد، و با نوکران خود گفت: مرا تیری بر دوش رسیده است کشیده انداختم، اما پیکان مانده، جراح را طلب کنید تا پیکان را بیرون کند.

جراح را حاضر گردانیدند و پیکان را کشیدند و زخم را مرهم نهادند و بنیاد رو بیدن کرده بود که روزی وقت نماز را به متوضّاء تشریف برده وضو ساخته بیرون آمد. چون سر به سجاده رسید برفور بیفتاد و جان به حق تسلیم کرد، و در **زاغ سرا** دفن کردند. و صورت این واقعه در سنهٔ هشتصد و بیست و پنج بود، و دو سال در آن مقام مدفون بود. آخر الامر درویشان آمل آمده برداشتند و به آمل در زیارت پدر او سید قوام‌الدین بزرگ دفن کردند.

گفتار در تشریف بردن سیدمرتضی به صوب رستمدار

به مخالفت ملک گیومرث و ملاقات با سید محمد گیلانی

چون غرّهٔ جمادی‌الاول سنهٔ هفتصدو بیست و نه حضرت سید اعلم **سیدرضی کیا** -نورالله قبره- را وعدهٔ حق دررسید، و برادراوسید زاهد - اورع **سیدحسین کیا** را بر تخت لاهیجان به حکومت منصوب گردانیدند، ودرسنهٔ هشتصد وسی ملک گیومرث بنیاد مخالفت باسادات گیلان کرده به‌سرحد تنکابن هرلحظه انواع تطاول می‌نمود، و بسرحد کوه درولایت اَلَموت وآن نواحی‌هم انواع دست درازی می فرمودکردن.

چون تابستان درآمد حضرت سید محمد به ییلاق **همام** تشریف فرموده به سپهسالار **لَمَّسَر و الموت** اشارت کردندکه ایشان نیز درولایت رستمدار آنچه دست دهد در نهب وغارت تقصیر نکنند! ونزد ملک گیومرث رُسُل ورَسایل فرستادندکه آنچه ازشما به ظهور می رسدموجب مخالفت است. اگرازاینجا نیزچیزی -که ملایم نباشد- به ظهور پیوندد بادی فتنه شما خواهید بود.

الغرض که نصایح مفید نشد ، واثر نکرد، وهرلحظه صورت خلافت به ظهور می رسیدکه تحمل آن نوعی از عجز بود. چون سنهٔ هشتصدوسی ویك‌رسید وتابستان درآمد ، بندگان حضرت امیر سیدمحمد ، سپهسالار **کیامحمدبن نوپاشا** را بالشکر **رودبار ودیلمستان**وبعضی ازگیلان به طرف پشتکوه به‌تاخت وتاراج بفرستادوطالقان را تاراج کرده ونهب وغارت نموده بسیار مال ومواشی آوردندوتاپای قلعهٔ شمران و قصران بتاختند ، وبنیاد خصومت ظاهرگشت . چون تابستان به‌آخررسید وهنوز مردم کوه نشین به‌کوه بودند ، وبعضی نقل‌کرده به‌گیلان رفته بودند.

سید داودکیای تنکابنی هنوز درکوه بود ، که ملك‌گیومرث ایلغار نموده به تنکابن آمد ودرعمارت خاصهٔ سید داودکیا آتش زده وجمعی مردم تنکابن که حاضر بودند آنچه وظایف مردی بود ، بتقدیم رسانیدند . بسیاری را به‌قتل‌درآوردند ودر آن میان دو نفـر سید زاده ها از بنو اعمام سید داود کیا را به قتل در آوردند ، و بازگشتـند .

مردم تنکابن و سادات گرجیان ـ که به گـیلان بـودند ـ در عقب تاختند . بسیاری ازمردم رستمدار را به قتل آوردند ، وبازگشتند . وملك‌گیومرث و فرزندان باجرّ ثقیل ازآن گرداب فتن ـ که انگیخته بودند ـ جان بیرون بردند . **بیت :**

این‌گرد وغباری که بر انگیخته ای باران دو صـد ساله فـرو ننشانند

چون قضیه بر وجه مذکور واقع شـد ، درسنـهٔ هشتصـد وسی دو امیرسید محمد ازآنجا که کمال همت جهانگیری وعدوسوزی ومحبت نـوازی بـود ، لشکر گیل ودیلم را جمع‌کرده ازامرای پساگیلان مدد طلبیدند . ونزد سیدمرتضی به‌ساری فرستادند ، که ملك‌گیومرث درمقام عداوت ومخالفت است ودو سیدرا به‌درجهٔ شهادت رسانیده ، درملك خود باستقلال نشسته است . اکنون اگرکرم فرموده دربارهٔ دفع او مدد فرمایند ، واتفاق کنند تااورا جـواب داده آید دور از مـروت و فتوت هاشمی نخواهد بود .

سید مرتضی نیزقبول نموده‌جواب‌دادکه: خودخواهم‌سوارشده ازطرف‌مازندران

به رستمدار درمی آیم . شمانیز ازآن‌طرف گیلان تشریف فرمایید‌که‌کار او بسازیم.
وهمچنین نزد **امیر الیاس خواجه، مولانا بدرالدین منجم** به**قم** فرستادندکه :زیاده‌-روی ملک‌گیومرث شمارا معلوم است ؛ واین چنین فضولی که ذکر رفت از او سمت ظهور یافته است . وسید مرتضی بالشکرساری وماازجانب گیلان متوجه دفع اوییم، اگر بسعادت پای مبارک به رکاب دولت آورده‌هم به دفع اوقیام نمایند ؛ مهم او به‌احسن وجه میسر است ؛ وملک ری‌وآن نواحی‌از ضرر او ولشکریانش ایمن وآسوده‌خواهند بود . الیاس خواجه براین معنی ممنون منت گشته ولشکر قم و آن نواحی را یراق کرده ، به مدد بفرستاد . وامیر سید محمد سوار شده متوجه اوگشت .

چون غرض واقعی حالاتی است که‌در مازندران واقع شد ذکر صورت محاربات و جدال ـ که‌از طرفین یعنی ازگیلان و رستمدارصورت بروزوسمت‌ظهور یافته است ـ به اختصار اختتام یافت ؛ غرض که چون امیر سید محمد به رستمدار رسید، باملک گیومرث در **چلندر** به موضعی‌که در آنجا به **چیلك شار** اشتهار دارد ، حرب کرد و برادرزادهٔ او **ملك نوذر** را به قتل آوردند و ملک‌گیومرث مجروح‌گشته به هزیمت تمام برفت و به طرف کجور روان شد ، و لشکر گیلان مظفّر و منصور باز گشتند ، و سید مرتضی نیز با لشکر مازندران با اسباب تمام چنان‌که در این چند وقت مثل آن یراق و اسباب ازهر نوع از حکّام و سلاطین مازندران نشان نمی‌دهند ، متوجه مازندران گشته به قریهٔ **زنگی کلاته** نزول فرموده بود .

حضرت سید نیز با لشکر گیلان متوجه ملاقات ایشان گشت . و در زنگی کلاتهٔ مذکوره ملاقات کردند . و از طرفین عرض لشکر کردند . سید مرتضی را ارادت برآن نمود که لشکر گیلان به دستور خود به محاربه که با خصم می‌کنند با همدیگر آثار آنرا اظهار بنمایند. همچنان سواران درمیدان باهمدیگر درآویختند و به عوض شمشیر و چماق و تیر گیلی چوب‌دستی به همدیگر حواله کردند!

چون تفرّج آن کردند ، هریکی به یورت خود تشریف برده فرود آمدند و همدیگر را به وثاق خود برده مهمانی و پیشکش‌ها کردند ، و تجدید عهود و مواثیق

کرده به‌وثاق خود عود کردند ، و جهت محافظت از ملوك رستمدار ملك‌حسین وملك ایرج و ملك طوس نامی که در گیلان بودند و چندنفر هم در مازندران اقامت داشتند که ملك گیومرث پدران ایشان را کشته بود و ایشان گریخته بدین ولایتها ملتجی گشته بودند ، با هریکی چند نفر مرد همراه کرده بازداشتند و معاودت فرمودند.

چون سید مرتضی به ساری رفت به حکومت خود مستقل گشت . و واقعاً او سیدی بود به انواع فضایل آراسته و به‌سخا و عطا و خوان‌گستری بین الاقران امتیاز داشت. و با مردم روزگار به عدل می‌گذرانید، چون به سنهٔ هشتصدوسی‌وهفت رسید، در چهارم صفر دعوت حق را اجابت لبیك گفت ؛ و سید نصیرالدین نیز در شوال سنهٔ هشتصدوسی‌وشش از سرای غرور به‌ریاض سرور رحلت کرد ، و در معمورهٔ **تیمجان** مدفون گشت .

توانا و دانا و دارنده اوست خرد را و جان رانگارنده اوست

گفتار در حکومت سید محمد بن سید مرتضی مرحوم

درساری و شرح حالات و چگونگی آن

چون سید مرتضی رحلت کرد ، به اتفاق مردم مازندران فرزند او سید محمد را لایق سلطنت و تاج و تخت دانستند و سید مرتضی را هم به جز او خلفی نبود . چون در سنهٔ مذکوره که‌تاریخ وفات پدرش بود ، به حکومت بنشست به دستور پدر خود بنیاد عدل و داد نهاد . و با مردم بیگانه و آشنا به لطف روزگار می‌گذرانید ، و با همسایگان به طریق راستی سلوك می‌کرد ، اما به شرب خمرولهو و لعب مولع و حریص بود، ومجموع هنرش بدین عیب مخفی و مستورگشت . وگرنه ازاو رحیم‌تر وکم آزارترسیدی در میان قوم او نبود ، قطعاً به سَفْك دِماء و اخذ اموال اهل زمانهٔ خود اجازت ندادی ، و سال به سال مالی‌که به ساری مقررگشته بود ، به خزاین معمورهٔ هرات می‌رسانیدی و از جانب پادشاه‌کامکار **شهرخ‌میرزا** همیشه ملحوظ عنایت‌گشتی ، و مدتی مردم مازندران درعصراو به رفاهیت به سرمی‌بردند .

در این مـابین **سید قوام‌الدین** آمل را وعدهٔ حق دامن‌گیر شده بود ، و از سرای فانی به سرای باقی نقل نمود . و فرزندش **سید کمـال‌الدین** به جای پدر بر تخت نشست . و او مردی بود متکبر و متجبر و به سیاست هرچه تمام‌تر درایام او دزد و راه زن و مردم اوباش را درآمل عیش منغّص گشته در کنجی خزیده بودند ، اما مردم صلاح پیشه و سلاح بند را حال خوش بود ، و او نیزدر اطاعت حاکم و فرمـان فرمای خود آنچه طریق خدمت بود به جای می‌آورد و سال‌به سال چهل هزار تنگهٔ شهرخی ـ که جهت همهٔ مال مقرری مازندران برآمل نوشته بودند ـ بلاتقصیر و تهاون به عمال ساری می‌رسانید و عرصهٔ ممالك مازندران معمورگشته مردم برحضور بودند که کسانی‌که دعوی حکومت مازندران درسرداشتند ، مجموع رفته بودند دنیای پرغرور را به اصحاب غرورگذاشته .

چون سید محمد ساری را از فضل ایزدی پنج نفر موهبهٔ الهی شده بود : سه نفرازآن عورت بودندکه : سید مرتضی در اوایل از امرای قراتاتار وقتی‌که امیرتیمور جماعت تاتار را کوچ کرده بود ، از روم به ماوراءالنهر برد ، از سمنان گریخته به مازندران درآمده دختر خواسته بودند . و بزرگترین ایشان سیـد عبدالکـریم بوده است و دو نفر از دختر ملك‌گیومرث بودند . و بزرگترش سیدکمال‌الدین نام داشت .

غرض‌که اصحاب و ارباب و خدام‌سید محمد او را برآن داشتندکـه ترا پنج فرزند خدا داده است وعرصهٔ ممالك ساری حکومت ایشان را برنمی‌تابد . صلاح‌چنان است کـه‌آمل را از سید کمال‌الدین بـازستانی ، وبه فرزندان خود مسلم داری ، تـا وسعتی درحکومت پدیدآید . و اکثراین مشورت با **بهرام روزافزون** ـ کـه بزرگتر فرزند**اسکندر روزافزون** بود ـ می‌کرد . چه در جبلّت ایشان این چنین خیال فاسد همیشه بوده است . و سید محمد نیز به سخن اصحاب غرض میل کـرد ، و نـزد سید کمال‌الدین بدآمل فرستاد که : ترا می‌باید به ساری آمدن ، تـا همدیگررا ببینیم و مشورتی روی نموده است ، با هم‌گفت و شنید کنیم .

چون او را از ساری معلوم‌کرده بودند که مشورت چه‌خواهد بود ، عناد جست

و عذر فرستاد که وجع مفاصل پیدا کرده‌ام ، و نمی‌توانم آمد . و نیز عم من سید مرتضی در بند فتنه‌است واغوای مردم آمل می‌کند ، چون من ازآمل بیرون آیم ، ممکن که مردم آمل او را به مسند حکومت بنشانند .

چون این اعتذار به سمع سید محمد ساری رسید به طلب سید مرتضی بفرستاد، و او را طلب داشت . سید مرتضی به امیدواری این که آمل را بدو دهند ، بلاتوقف سوار شد و به ساری رفته او را به جای مناسب فرود آوردند . و مقید ساختند و در خانه‌یی که سید غیاث‌الدین و فرزندان مقید بودند ، درآن زمان سید غیاث الدین وفات یافته بود و فرزندان او را خلاص داده به گیلان فرستاده بودند ، بنشاندند . و نزدسید کمال‌الدین به‌آمل فرستادند که: اینك سید مرتضی - که شما را مدعی بود - مقید ساختیم . اکنون به فراغت خاطر بیا تا ببینیم که صلاح چیست ؟ ودر حق سید مرتضی هم فکرشافی بکنیم .

سید کمال‌الدین چون دانست ،که قضیه چیست ، نرفت و عناد جست و صریح جواب داد که : من دانسته‌ام که در ضمیر شما چه می‌گذرد . آن خیال محال است. خانهٔ پدران ما را، تا از ما یکی زنده باشد ، ممکن نیست که‌شما توانید حکومت کردن. و اگر در خاطر است که حکومت آمل را از فرزندان و فرزندزاده‌های سید رضی‌الدین بستانید، به شمشیرمی‌باید ستاند. والا مکر و حیلهٔ بهرام روزافزون را این‌جا کار نیست .

چون این سخن بشنید لشکر جمع کرده متوجه آمل گشتند. سید کمال‌الدین نیز با مردم خود به مقابله درآمد و اندك جنگ شده، خود منهزم گشته به رستمدار آمد، و آنجا نیز توقف نکرده به تنکابن درآمد ، و عیال و اطفال را آنجا گذاشته متوجه **رانکو** گشت !

درآن‌زمان حاکم علی الاستحقاق پیش‌گیلان **سید ناصر کیاء بن امیر سید محمد** - علیه‌الرحمه - بوده است ، چون به خدمت ایشان رسید ، و پیش‌کش‌های لایق بگذرانید ، او را اعزاز و اکرام نموده به فرضهٔ لنگرود جای دادند . سید محمد

آمل را به فرزند خود **سیدعبدالکریم** داد و به ساری معاودت نمود . و سفارش او را به گیلان به حضرت سید ناصر کیا نامه نوشت که : چون آمل به فرزند سید عبدالکریم تسلیم رفته است ، توقع آن که سید کمال‌الدین را بگذارند که متوجه این صوب گردد .

چون مردم آمل دیدند ، که آمل از دست مخادیم ایشان به در خواهد رفت ، و از شماتت نوکرزاده‌های ساری ، فکرکردندکه : ایشان راسرزنش‌کنند. باهمدیگر مشورت کردند. و درویشان را اعلام کردند که ما سرعربده داریم و نمی‌گذاریم که فرزندان سیدکمال‌الدین ازفرزندان سید رضی‌الدین آمل را بستانندوخود متصرّف گردند. درویشان نیز بدان اتفاق کردند و با فرزند و فرزندزاده‌های سید رضی‌الدین گفتند که : این‌است‌که برادر وعم شما در ساری مقید است . و سید کمال‌الدین به گیلان رفته آن‌جا قرار دارد! اگرشمارا عار نیست که ملك آمل را سید کمال‌الدین با وجود شما تصرف نماید مارا که نوکرزاده های شماییم عیب وعا ر است ، که بدان راضی شویم .

اکنون آنچه‌طریق مخالفت است باسید عبدالکریم به ظهور می رسانیم . وبه طلب سید کمال‌الدین می فرستیم که بیاید. برادر سید مرتضی سید علاء الدین گفت: که : این چنین خوب است ورحمت برشماباد که وظیفهٔ نوکرزادگی از شما ملاحظه رفته است ومیرود . اماسیدنصیرالدین که والی مملکت ساری بود ؛ به مخالفت‌ایشان دم زده تازنده بود نگذاشت که یك‌روز ایشان را خاطرجمع باشد ، وفات‌کرد.کسی دیگر به‌جزفرزنداو که درگیلان است‌وسید عبدالوهاب‌که فرزند سیدغیاث‌الدین‌است واو مرد عشرت دوست و شرب به دوام دارد ـ نیستند ، و او نیز در گـیلان است . عجیب آنچه شما درضمیر دارید بی آنها میسر شود ، زیـرا که مخالفت باوالی‌ساری بی وارث ساری میسر نخواهد بود .

چون این مشورت ازسید علاء الدین بشنودند ، درویش وغیره به اتفاق نزد سیدکمال‌الدین نوشتندکه: مارا خیال چنین وچنان‌است. بایدکه در روز متوجه‌گردی،

واگر توانی سید‌عبدالوهاب وفرزند سید نصیرالدین را همراه خود بیاری که آنچه مطلوب است حاصل می شود .

سیدکمال الدین چون این سخن بشنید باسید عبدالوهاب و این فقیر مشورت کرد . سید عبدالوهاب قبول نکرد که من پیرم و مدت شانزده سال بند کشیده ام . واکنون خلاص داده‌اند وبامن عهد کرده‌اندکه فکرمخالفت ما نکنی . اکنون اینجا به صدقهٔ سادات گیلان آب‌و نانی به‌هم‌می رسد . مرتکب دیگر کاری نمی‌شوم . چون با حقیر سخن‌در میان آورد حقیررا غرور جوانی درسر بود وهم ازآن فکرکرده شد که تاامروز که پدر درحیات بود باایشان همیشه‌دم مخالفت می زد . اکنون چون‌پدر وفات یافت ، باوجود این چنین طلب‌مردم؛ اگرتودم، درکشی‌مردم مازندران‌گویندکه سیدنصیرالدین‌عقیم‌رفته است‌وازاوکسی نمانده ، دعوت‌سیدکمال الدین قبول‌نموده‌شد. اماگفته‌اند که کاغذ مردم‌ساری نزد من نیاورده اند ، اگر بیاورند بلاتوقف بدان مهم اقدام می رود .

سیدکمال الدین اجازت حاصل‌کردکه‌به طلب فرزندان خودبه تنکابن‌می‌روم، تاآنهارا به لنگرود نقل نمایم، و برفت . چون به تنکابن رسید توقف نکرد، و به رستمدار به سرحد آمل رفت . ونزد مردم آمل کاغذی بنوشت‌که اینك من آمده‌ام و فلانی‌یعنی حقیر درعقب می‌رسد. امااز‌مردم ساری توقع‌کاغذی داردکه نزداو بنویسند وبه تعجیل‌بفرستند ، درویشان آمل نزد درویشان‌ساری بنوشتند وبه‌عجاله فرستادند، که : مارا خروج درخاطراست ومی‌خواهیم‌که سیدکمال‌الدین را به آمل آریم وسید عبدالکریم‌را اخراج نماییم‌وچون‌این‌فتنه‌کرده‌شود، یقین‌که‌باسید محمدساری مخالفت است‌که کرده شد.وبی‌وارث ملك‌ساری‌مخالفت سیدممکن نیست وفرزندسیدنصیرالدین مرتکب این امر می‌شود . اما ازشما توقع‌کاغذی داردکه نزد او بنویسید .

درآن‌زمان رئیس‌ومهتر ایشان‌درآمل‌یکی بودکه به **درویش حسن‌شراب‌دار** موسوم بود، ودرویشان مازندران ازرای‌او بیرون نمی‌بودند . چون درویشان ساری سخن اورا بشنیدند ، نزدحقیر کاغذی بنوشتندکه بلاتوقف بایدکه توجه نمایی ومکث

نکنی که مارا سروجان فدای شما است، و نوکر زاده‌های پدر مرحوم نیز کسی فرستادند وسید کمال‌الدین‌را مردم آمل مجموع استقبال نموده متوجه آمل گردانیدند .

چون خبر به سید عبدالکریم رسید مجال اقامت نداشت . آمـل را بگذاشت وبه‌ساری رفت . و ازاتفاق مردم آمل صورتـی به عرض پدر رسانید .

گفتار درتوجه حقیر به صوب مازندران ومحاربهٔ مرزناك

چون درسنهٔ هشتصدو چهل کاغذ مردم ساری بدین حقیر رسید، وسید کمال‌الدین به آمل متمکن گشت ، هم‌کاغذی بنوشت ، و ازملك گیومرث هم‌کاغذی به نام حقیر بستاند و طلب به جدّ نمود . عزم جزم‌کرده روان گشته آمد .

اما چون تحقیق بودکه حضـرت سیدناصـرکیا ، اجازت نخواهد داد قدم در دایرهٔ گستاخی نهاده، بی‌اجازت توجه رفت. چون‌به رستمدار رسیده‌شد، ملك گیومرث وظایف احترام به تقدیم رسانیده ، مردم ساری ـ که در رستمدار جمع شده‌منتظرحقیر بودند ـ همراه ساخته بلاتوقف به آمل فرستاد . چون به‌آمل رسیده‌شد ـ سید کمال‌ـ الدین باجمعی ازمردم آمل استقبال نموده به‌خانهٔ خود فرود آورد ، مردم شهرساری را درآمل جای داد وخدمت‌پسندیده‌به تقدیم رسانید.وصلاح چنان‌دیدندکه بلاتوقف به سرحد ساری توجه برود . برموجب صلاح‌دید بامردم ساری‌که جمع بودند توجه رفت . چون مانعـی نبود هر جـا که رسیده میشد مردم آنجـا آنچه وظیفهٔ اتفـاق بود به تقدیم می‌رسانیدند . به‌کنار **باول‌رود** به‌گذرگاه **زیار** فرودآمده‌گشت، ومردم بارفروش ده ازدرویش وغیره بلاتوقف آمدند ؛ وعهدکردند . و دراین موضع قریب دو هزار مرد کار جمع گشته بـودند .

سید زین‌العابدین حسینی پازواری را به سرداری لشکر ساری‌منصوب(۱) گردانیده با جمعی به بافروش ده به رسم منقلا فرستادند . چون او به بار فروش ده آمـد ، همـان شب تـاصبـاح از آب گـذشته ؛ چـون روز شد آنچـه و ظـایف

۱ ـ دراصل : منسوب

یسامشی بود به تقدیم رسانیده شد . و به دفع او عزم جزم شد . او نیز بالضروره محاربه را آماده شد . و بالشکر خود مصافّ داد . چون محاربه قایم گشت ، فی‌الحال بگریخت ومجال توقف ومکث نداشت. درعقب او رانده بسیاری ازمردم او مقید ومقتول شدند وآغرق وبنۀ اورا گرفته ، اسب واستر واجناس و رخوت بسیار بدست لشکرحقیرافتاد، و او به هزیمت تامّ به‌ساری‌رفت، وصورت حال معروض‌داشت.

مردم **بازرگاه** ـ که الکای خاص حقیر بود ـ مجموع آمدند و دیدند ، درویشان آنچه بتوانستندحاضر گشتند ، هرجا که بودند یاغی شدند واجتماع عوام‌و خواص گشت .

چون سید محمد ساری دید که کار ازدست رفت ، سید مرتضی‌که دربند بود خلاص داد وجامه پوشانید واسب وصلاح ومایحتاج حرب‌تعیین فرموده‌حکومت آمل را نامزد اوکرد . و لشکر تعیین نموده روان ساخت ، تا به جواب سید کمال الدین آملی مشغول گردد .

چون سید مرتضی ازبند خلاص یافت ازراه **بالاتجن** متوجه آمل‌گشت، وسید کمال‌الدین آملی بالشکر آمل ازسرحدآمل‌گذشته به بلوك **ساسی کلام** به موضعی ـ که به **قاران آباد دشت** مشهور است ـ لشکرگاه کرده بود، تااگرحقیر را مددباید بدان اقدام نماید . چون سید مرتضی بدو رسیدفیمابین حرب قایم‌گشت .

چون این حقیررا اعلام‌کردند برفور سوارگشته به مدد سیدکمال‌الدین‌دوانیده آمد . وایشان درحرب وضرب بودند که حقیر در عقب سید مرتضی رسید.چون آواز دهل بشنیدند دانستندکه حقیر است‌که به مدد رسید. سیدمرتضی منهزم شد ، و فرار نمود وجمعی ازنوکران ساری که بااو همراه بودند مقید گشتند وبعضی به قتل‌آمدند واو به انهزام تمام ازراهی‌که آمده بودعود نمود وهیچ جا مقام نکرده‌به ساری‌رسید، واز اتفاق مردم مازندران ، آنچه معلوم کرده بود ، معروض داشت . بالضرورت سید محمد پیش‌کش وساوری یراق کرده به فرزند خود داده‌به‌استرآباد نزد **امیر هندکا** فرستادکه این چنین قضیه واقع است ، ومردم مازندران ازاو برگشته‌اند . وملك از

دست من می رود ، من بنده وفرمان بردار پادشاهم وسال به سال مال خودرا رسانیده و می رسانم . سفارش مـن و ملك من به شما رفته بـود ، اکنون مرا دریاب که وقت کار است .

امیرهندکاچون این خبر بشنید، جهت‌جرّ منفعت خودفرصت را غنیمت‌دانسته بالشکر استرابادوقومش متوجه ساری شد وایـن حقیر باتفاق سید کمال‌الدین از راه **مشهد سبز وبالاتجن** عزم ساری کرده آمد . چون به قریهٔ **سیروج کلاته** به‌کـنار رودخانه‌نزول شد ؛ وعرض لشکر ساری ـ که جمع شده‌بود ـ دیدند. هفت هزار مرداز درویش وغیرهم‌جمع بودند . واسب وسلاح که داشتند برداشته بودند و اتفاق نموده وهمچنین‌هرروز فوج فوج می رسیدند وبیعت می‌کردند.

سید محمد از ساری نتوانست بیرون آمدن ، و انتظار امیر هندکا می‌کشید . **امیرشبلی** نامی‌را ـ که از سادات آمل‌بود و جـدّ این شبلی است که اکنون در مقام خلاف با سادات ساری می‌باشد ـ لشکر داده به منقلا بیرون فرستادند . و او به موضعی که **انارستان** می‌خوانند ـ نزول فرمود. و خبررسیدن **هندکا** به **قراطوغان** و آن سر حد رسید.

سیدکمال‌الدین‌آملی ، چون‌به‌غایت‌بددل وجبان بود ، بترسید و نزد این حقیر پیغام داد که : در این محل که صحرا و بیابان است ما را نشستن مناسب نیست . چون لشکر استراباد به مدد ایشان می‌رسد به ساری رفتن هم مناسب نمی‌نماید ، صلاح چنان است که ما را به موضعی که استوار باشد و شاید در حیطهٔ محافظت درآورد ، لشکرگاه بکنیم ، تا هرچه شود آن‌جا شود .

چون سخن او دور از صواب بود منع کرده شد . نشنید و برفور سوار شده به موضعی ـ که به **مرزناك** مشهور است ـ نقل نمود . چون از او چنین حرکت به‌ظهور رسید ، مردم ساری را نا امیدی بحاصل آمد ، و بسیاری تفرقه کردند و فتور در لشکر این حقیر واقع گشت . چون تدبیر نبود آن‌چه باقی مانده بودند از لشکر ساری در پیش داشته به جانب مرزناك توجه رفت . و آنجا به صلاح‌دید سیدکمال ـ

الدین آملی لشکرگاه کرده ، بایستاد . چون این خبر به سید محمد ساری رسید ، برفور سوار شد و به لشکرگاهی ، که اول این‌جانب اقامت داشت ، فرود آمد. وامیر هندکا نیز رسید و به اتفاق‌روی‌به مرزناك آوردند .

چون وقت نماز وِتر بود ، پیرامون مرزناك رسیدند . و از طرفین جنگ قایم شد . آفتاب در نوزده درجهٔ جوزا بود ، از صباح تا مساء محاربه واقع شد . و از طرفین سرها از تن جدا شده به خاك تیره می‌افتاد. وشش زخم تیر بدین‌حقیر رسیده مجروح ساخت. و دو سر اسب را که بدان سوار می‌شدم بکشتند و آن‌چنان جدال و قتال مردم پیشین در مازندران نشان نمی‌دهند! و در تواریخ سابق عجب که در هیچ نوبت آن‌مقدار مردم به قتل آمده باشند! بلاتکلیف از جانبین لااقل یك‌هزار آدم به‌قتل آمدند . و آنچه مجروح بودند خود بدان مبالغت نمودن نوعی از کذب می‌نماید .

غرض که چون تقدیر الهی با تدبیر موافق نبود ، هزیمت بدین حقیر افتاد ، و سید کمال‌الدین خود نوبت‌اول به انهزام بیرون رفت . و ازسادات آمل **سیدمحمد** نامی را به قتل آوردند .

چون حقیر می‌خواست که بیرون رود سواران خصم رسیدند و ضربت شمشیر بر سر این فقیر رسانیدند ، و هرچند زخم شمشیر بر سر رسید و دست چپ را مجروح ساختند ، و اسب را یال وکفل بریدند ،اما از آن ورطه بعون‌الله دادِمردی داده با سه نفر نوکر نیم‌شب به آمل رسیده شد.

چون قصه بدین منوال واقع شد به تقدیر الهی رضا داده آمد و در آمل سید کمال‌الدین با چند نفر از مخصوصان خود گریخته بیرون آمده آن‌جا می‌بود وخصم صباح را به دروازهٔ آمل آمدند . چون خبر این محاربه به رستمدار رسید ، ملك گیومرث تا آن‌زمان ـ که دهم شوال و بیست و دوم شهریور ماه قدیم بود ـ به ناتل رستاق اقامت داشت. و هوا گرم شده بود ، اما با وجود این قصه مترصد بود تا چه می‌شود .

چون از این‌حال خبردار گشت فرزند خلف خود **ملك کاوس** را با سیصد نفر سوار تا سرحد ملك خود فرستاد. و چون حقیر و سید کمال‌الدین را تاب اقامت به آمل نشد ، بالضرورت بیرون آمده متوجه رستمدار گشته آمد. و به‌ملك معظّم ملك کاوس در **لرکه پادشت** ولایت آمل ملاقات کرده شد . و این لرکه‌پادشت از ولایت آمل است ، و با ملك کاوس به رستمدار آمده به مقام **میرنا** لشکرگاه کرده ایستاد آمد .

سید محمد ساری و امیر هندکا به لرکه پادشت فرود آمدند ، و سید مرتضی را به حکومت آمل بفرستادند ، و سید علاءالدین را در محاربهٔ مرزناك زخمهای محکم رسیده از اسب انداخته بودند و گرفته به آمل بردند و به برادر او سید مرتضی سفارش نمودند .

گفتار در ذکر توجه نمودن مؤلف حقیر به صوب بارفروش ده

و صلح کردن سید محمد ساری با ملک گیومرث به توسط امیر هندکا

و چگونگی حالات آن

چون ملک معظّم، ملک گیومرث، دید که فایده نمی‌کند، و با لشکر مازندران و استراباد برآمدن، کار او نیست؛ او نیز سوار شده به میرنادشت آمد. و با حقیر و سید کمال‌الدین ملاقات کرده و بسیار دلجویی نموده و به لشکرگاه خود فرود آمد. و علی‌الصّباح سوار شد و به دیدن حقیر آمد، و در زانوی فقیر پیکان تیر بود. جرّاح‌را بفرمود تا پیکان را بیرون آورد و بسیار اظهار تعلق خاطر بنمود و به وثاق تشریف فرمود. و دو لشکر مقابل ماندند و آنچه موجب صلح بود، در میان آوردند.

سید محمد ساری قبول نمی‌کرد، و لاف و گزاف می‌زد که: تا به سرحد نمکاوه‌رود لشکر خراسان را می‌برم، و ایشان را ییلاق امسال انشاءالله به کجور خواهم فرمود. و مثل‌هذا می گفت و ملتفت صلح نمی گشت.

ملك گیومرث به مؤلف حقیر گفت: غیراز آن‌تدبیر نیست که شما با لشکر خود از راه **دریابار** متوجه بارفروش‌ده و آن‌نواحی گردید ، تا ایشان بالضروره عود نموده متوجه شما گردند. آن زمان من با سید کمال‌الدین در عقب ایشان بتازیم و آنچه موجب شجاعت است به تقدیم رسانیم.

مؤلف حقیر در جواب گفتم‌که :هوای دشت رستمدار به غایت‌گرم شده است ، و ایشان با شما صلح نمی‌کنند. چون داعی بدان طریق برود یمکن که از شما صلح را قبول نمایند.اگر شما مصالحه نمایید ، قصه چون خواهد بود ؟! قسم یاد کرد که صلح ایشان را تا شما بدان طرف باشید ، قبول نخواهم‌کرد. چون قسم به تأکید یاد کرد ، هر چند تحقیق بود که خلاف است که میفرمایند، امامجموع مردم وسیدکمال‌الدین برآن بودند که البتّه می‌بایدرفتن به‌صلاح دید ایشان ، ونیز تاایشان نگویند که از آن محار به خوف کرده است . و از آن سبب مرتکب این چنین صلاح اندیشی نمی‌شود ، باچهارصد نفرمردکه همراه بودند ، ودونفر درویش آملی: یکی **درویش عزیز نورسته** ، ویکی **درویش‌محمد روشن**(۱)نام که‌هردو بومدان راه دریا بار بودند . ملك را وداع‌کرده روان‌گشته آمد .

هرچندزخم تیروشمشیر بعضی‌خوش شده بودند، امّا بعضی همچنان بحال‌خود چرك و ریم‌ می کردند، ومحتاج به‌مرهم بود . وملکی‌مآ بی‌جرّاح‌را نیز همراه ساخته.

چون خبر توجه این جانب به سید محمد رسید . یکی را نزد ملك کاوس فرستاده‌که پدرت‌در بارهٔ مصالحه سخن درمیان داشت ، وبه فیصل نرسیده بود . اکنون اگر هوس صلح باشد باید که مدّعی مرا باز به ملك خود راه ندهند . تا صلح کرده شود .

ملك کاوس باپدر خود گفت ، وقراردادندکه : غایبان رستمدار که هفت سال‌در ولایت مازندران باشند ، بازدهند . و ولایت **میان‌رود** را به‌ملك بسپارند . تاملك ، مؤلف حقیر وسیدکمال‌الدین آملی را درملك خود راه ندهند . وبه میان رود ملك

۱ ـ دراصل : درویش محمدرونس

گیومرث وامیرهندکاباهم ملاقات کردند . و بعد ازآن سیدمحمد نیز آمد و ملاقات کرد ، واز طرفین عهد بروجه مذکورکردند . وسیدکمال‌الدین را عذر خواستند که اکنون ازدست مابیش ازاین برنمی‌آید . اگرمرتکب امردیگری می‌شدیم ، ملك ماهم خراب‌می‌شد. اکنون‌صلاح آن‌که شماچندروز بروید ودرگیلان باشیدتاانشاءالله چون فصل‌خزان در آید،فکرکارشمابکنیم، ودرعقب فلان نیز یکی را بفرستید تاواقف‌باشد وبه احتیاط بیرون آید .

سیدکمال‌الدین یك‌ماه‌ازایشان مهلت خواست‌که دررستمدار بوده ، یراق‌خود بکند وبیرون رود ، مهلت داده ودرقریهٔ لاویج باز داشتند . وملك گیومرث برفور سوارگشته متوجه کلارستاق گشت ، که ازآن طرف **ملك حسین** و **ملك ایرج** و **ملك طوس** را لشکر تنکابن‌همراه ساخته ، سادات گیلان فرستاده بودند ، وچالوس و**گرگو گردن** را که جای **ملك اویس** بود سوخته ویران‌کرده بودند . چون‌بدان مقام رسید. لشکرگیلان‌آنچه کردنی‌بودکرده‌معاودت نموده‌بودند.ملك ازراه‌کلاردشت متوجه کچور گشت وبرفت .

گفتار درمعاودت نمودن امیرهندکاو سید محمد ساری ودرعقب مؤلف حقیر ظهیر آمدن وصورت‌حالات آن

چون برموجب مذکور فیمابین ایشان صلح شد ، امیرهندکا وسید محمد بازگشتند ، ودرعقب حقیر آمدند . واین ضعیف با قریب یك‌هزار مرد ــ که جمع گشته بود ــ به بارفروش ده رفته وداروغهٔ آنجاکه بود گرفته به‌قتل رسانید . در فکر آن بودکه متوجه شهرساری‌گشته آنچه دست دهد به تقدیم رساند .

فی‌الحال شخصی خبررسانیدکه‌فیمابین ملك‌وسیدمحمدصلح شد وایشان بازگشته اینك می‌رسند . چون خبر منتشرشد ، مردم متفرق گشتند . وداعی حقیر باچند نفر ازراه ساحل بحر باز متوجه رستمدارشد . چون ایشان به‌بارفروش ده رسیدند ومعلوم کردندکه ازراه **دریابار** مراجعت رفته است ، ودرعقب فرستادند . از**فری کنار**گذشته

به داعی رسیدند . به اندك محاربه که واقع شد آنها بازگشتند و داعی به رستمدار در آمـد .

چون مقصود احوال مازندران است و سخنهایی که از آن خودنوشته می آید به سبب وقایعی است که درآن زمان درمازندران سانح گشت نه خبر دیگر ، چون سید کمال الدین درلاویج بنشست ، وعمش سید مرتضی را آمل دادند . سید کمال الدین یکی را نزد او بفرستاد که شمارا نسبت به این بنده رتبهٔ پدری است ، ومخدوم وعمّ منید . ودرساری ، که شمارا محبوس ساختند ، سبب آن بودکه ، توقع آمل داشتند، نه جهت مصلحت این حقیر بوده است . وسبب خلاصی شما هم به جهت سعی من بوده. مراباشمانزاعی نیست. حکومت آمل بهشمامبارك باد. توقع آنست که الکای موروثی مرا بمن بازدهید تابیایم ودرخدمت باشم .

سید مرتضی ملتمس اورا قبول فرمود. اورا به آمل آورد ، وملك موروثی اورا بدو بازگذاشت ، وانواع اعزاز واحترام نمود . وسایر برادرزاده‌ها وبنو اعمام مرتبهٔ اورا ارفع گردانید . وچون به دیوان آمدی ، جهت او برخاستی ، وچندقدم استقبال فرمودی ، ودرپهلوی خودجای دادی.

اما چون سیدکمال الدین وپدرش مـدت چهل سال حـکومت آمل به استقلال کرده بودند ، مردم آمل از اهل صَلاح وسِلاح وبنو اعمام **سادات رکابی حسنی** با او به خفیه عهد نمودند ، وبراو جمع شدند .

چون سید مرتضی ازآن حال باخبر گشت ، تدبیر دیگر نداشت، مگرآن که فرارکند . عیال خودرا برداشت ، وبهرستمدار آمد ، ومکث نکرد. وبه گیلان رفت ـ ودرلنگرودملك بخریدوآنجاساکن شد.وسیدکمال الدین به آمل بهمسندحکومت بنشست.

ونزد سید محمد ساری تحف و هدایا بفرستاد، که : مرا نسبت باخدام‌شما بی ادبی‌واقع نشده‌است. که‌عفوآن‌ممکن نباشدتادرآمل‌بودم آنچه‌وظایف‌خدمت‌بودبه‌جای آوردم ،و شمارا باحقیربی عنایتی‌واقع شد . ودرمحاربه یی‌که دراین مابین در **مرزناك** واقع گشت،وطلب نمودن‌مردم‌ساری‌یعنی فلانی- **مؤلف حقیر**- را اگردر **شیروج کلاته** اورا

گذاشته به مرزناك نمی آمدم، پیدا بود که قصّه چون واقع می شد و آنچه وظایف بندگی بود همیشه به تقدیم می رسانیدم .اکنون توقع دارم که آمل را که مدّت چهل سال من و پدر من به اجازت جدّ و آباء شما ریاست کردیم به من بازگذارید ، تابعداز این در رضاجویی وفرمان برداری بیشتر بکوشم .

چون سید محمد درآن حال تدبیر دیگر نداشت ، چه اگر بنیاد اخراج اورا می کرد، باوجود آنکه سید مرتضی به گیلان رفته بود ، وازآنجا بکشتی نشسته به **شروان** به طریق گشت طواف نموده، ومؤلف حقیر دررستمدار بود ، وملك گیومرث را هنوز یك جهت خود نمی دانست ، میسر نبود ، لابد آمل را بدو مسلم داشت .

سیدکمال الدین چون از جانب سیدمحمد ایمن شد وعهد ومیثاق درمیان آمد و سید مرتضی به شیروان خبریافت ؛ بفرستاد، و ولایت **میان رود** را ـ که سید محمد دروقت معاهده به ملك گیومرث داده بود ـ قبول نمود .

درآن حین مؤلف حقیر معاودت کرده به مراحم خسروانهٔ مخا دیم گیلان مشرف گشته بود . به نزد ملك پیغام دادکه : ولایت میان رود از فرزندان **سیدنصیرالدین** مرحوم می باشد ، وآنها بنو اعمام منند . و راضی نیستند که آن ولایت به شما مسلّم داشته آید . ومصلحت من در آن نیست که خاطر آنها رنجیده گردد . ونیز چون به شما رسید ازشما مروّتی وفتوّتی ملاحظه رفت . اکنون وظیفه آن که به حال خود بوده، درآن ملك دست تغلّب کوتاه گردانی ، تاقصّه غلیظ نگردد !

ملك گیومرث را چون مدّعی آمل در رستمدار نبود، و از جانب گیلان ایمنی نداشت ؛ فلهذا پای قناعت به دامن صبر درآورد ، و مترصّد فرصت می بود . چون سید مرتضی از شروان معاودت کرد، به طلب او بفرستاد که به همه حال متوجه رستمدار می باید گشت ، که آنچه وظایف امداد است به تقدیم رسانیده می آید .

سید مرتضی ازآن سبب به رستمدار نقل کرد و به صحبت ملك مشرف گشت . ملك او را اعزاز و اکرام نموده ، جای داد. و آوازه درانداخت که به جانب فیروز-کوه می رویم ، و لشکر خود را جمع کرد و به جانب آمل با سیّد مرتضی ایلغار نمود.

چون خبر به سید کمال‌الدین رسید ، لشکر نیز رسیده بود . به قلعهٔ آمل متحصّن گشت. و ملك گیومرث و سید مرتضی به آمل درآمدند ، و تا لشکر آمل جمع گردیدند ، نهْب و غارت محکم شد ، و عیال و اطفال سیدکمال‌الدین را کوچ کرده به رستمدار فرستادند.

چون خبر به نوکران آمل رسید ، هرجا که بودند می‌تاختند ، و مردم رستمدار در شهر پراکنده گشته به نهب و غارت مشغول بودند . چون نوکران آمل رسیدند ، هرجا که رستمداری می‌یافتند ، سر از تن می‌انداختند . ملك گیومرث چون دید که اقـامت ممکن نیست ، با سید مرتضی معـاودت کرده رو به گریز نهادنـد .

سید کمال‌الدین از قلعه بیرون آمد ، و با لشکر خود از عقب ایشان براند. و بسیاری از مردم رستمدار را به قتل آورد . و اتفاق است برآن که هفتصد نفر از نوکران رستمدار در آن محاربه به قتل آمدند ، که در قلم آمد . وآن چنان قتال فیمابین‌مردم رستمدار و آمل دریك جاواقع نشده بود ، مگر در زمان **اصفهبدشاه غازی رستم باوند** و **کیکاوس گاوباره** که ذکرآن هم رفته است .

چون سید مرتضی را آنچنان حال دست داد ، از روی ملك گیومرث خجل شد ، و زبان اعتذار برگشاد ، وانواع عذر می‌خواست. ملك معظم نیز با او به‌طریق احترام و اعزاز سلوك می‌کرد ، و او را در رستمدار جای لایق داد . و در رعایت تقصیر نمی‌کرد .

چون سال هجرت سنهٔ هشتصد و چهل ونه رسید ، سید کمال‌الدین از سرای فانی به سرای باقی خرامید. مردم آمل به طلب سید مرتضی رفتند ، و او را به‌آمل بردند . چون به مسند حکومت بنشست نزد سید محمد ساری نامه‌یی بنوشت که مضمونش این بود :

«آزاد کردهٔ توام .و شما آمل را به من بخشیده بودید . گناه من آن است که در حق برادرزادهٔ خود رحم نمودم ، و شفقت کردم . و او با من بی‌مروّتی کرد .

اکنون این است که ملك پدری مرا به یُمْن همّت شما به من باز داد. بعد از این به رضا جویی سابق کوشیده می‌شود.»

سید محمد چون نامه را برخواند. جواب نوشت که: از این جانب نسبت به شما هیچ بی‌مروتی واقع نشده، و اخراج شما از آمل به مشورت ما نبوده، اکنون آمل از آن شماست، مبارك باد! و جهت او اسب و خلعت بفرستاد، و آمل را بدو بازگذاشت. و سید مرتضی مرد زاهد و متورّع بود و به دیانت و امانت و عدالت معروف. و در ایام دولت او بسیار بدعتهای بد و نا مرغوب از آمل برافتاد و مردم از او شاکر و راضی بودند و در رضاجویی والی ساری مساعی جمیله به تقدیم می‌رسانیدند.

گفتار در ذکر وفات سید محمد ساری

و وصیت کردن حکومت جهت سید عبدالکریم

چون در سنهٔ هشتصد و پنجاه و شش سید محمد ساری وفات یافت، در حین وصیّت ارکان دولت خود را طلب نمود، و فرمود که: ولی عهد من **سید عبدالکریم** است. و چون او را به سبب خدمت ملازمت به پایهٔ سریر اعلی به‌هرات فرستادم، و سید عبدالکریم را به رسم رضاجویی همراه رایات ایشان ساخته بودند.

غرض که فرمود که: چون سید عبدالکریم را حاضر ساختن متعذّر است، بایدکه چون کارنامهٔ من به آخر رسد و مرا در لحد تنگ و تاریك، به خاك پاك مدفون گردانند، فرزند سید عبدالکریم، **سید عبدالله** را بجای من بنشانید، و تا رسیدن سید عبدالکریم پدر سید عبدالله، به فرمان او اقدام نماییدکه: خلیفه و ولی عهد من پدر اوست. و تا مرا رمقی باقی است، تقصیر نباید کرد. و سید عبدالله را بباید آورد و بر تخت نشانید، تا مردم او را سلام بکنند و بدانند که وصیت من چیست؟!

همچنان قبل از وفات او به دو روز سید عبدالله پسر سید عبدالکریم را بر تخت سلطنت پدرخود ـ که وصیت رفته بود ـ بنشاندند. و مردم مازندران می‌آمدند و سلام می‌کردند. و به عجالهٔ تمام به طلب سید عبدالکریم بفرستادند و عرض‌حال و صورت مقال‌را معروض داشتند.

چون سید محمد به جوار رحمت حق پیوست، بعداز یکماه سید عبدالکریم برسید. برادران و خویشان و اصحاب و ارباب ساری جمله بر او بیعت کردند. و درویشان ـ که اساس حکومت مازندران را عمدهٔ کلی‌اند ـ هم درآمدند، و بیعت نمودند. و او را حاکم و والی خود شمردند. چون به‌جای پدر به سلطنت قیام نمود، چنانچه شرط بود، با نوکران پدر خود سلوك نمی‌کرد. و به شرب خمر مولع گشت، و با فرزند اسکندر روزافزون، **بهرام** نام:ـ که سپهسالار و صاحب اختیار مازندران بود به‌تخصیص طرف غربی **تیجنه رود** را ضبط کرده در حوزهٔ اقتدار او بود ـ بد شد. و آن‌طرف تیجنه‌رود سپهسالار **سید عزیز با بلگانی** بود، با او هم‌سوء مزاج پیداکرد. میان این دو بزرگ خصومت پیدا شد، و از کثرت شرب و خمر و بی‌پروایی نتوانست میان ایشان حق از باطل فرق کردن، و آن را که جواب باید داد، ملزم ساختن. از آن‌سبب در مازندران فتوری و قصوری پدید آمد.

در این اثنا سید مرتضی آملی را هم وعدهٔ حق در رسید و فرزند او **سید شمس‌الدین** به جای او بنشست. و او اگرچه به‌سخا و عطا موصوف بود، و اهل صلاح در عصر او برحضور بودند، اما به شرب خمر التیاع تمام داشت. و اهل صلاح و علماء و صلحاء و اهل زهد به جهت آن ملول و متفکر بودند. ازآن‌جهت در آمل فتوری در حکومت پدید آمد. و بنواعم‌ـ‌امش در هر گوشه‌یی که بودند تطاول می‌نمودند.

در ایـن اثنا آفتـاب دولت پـادشاه زادهٔ کامگار **بابربن‌بای سنقربن** مرحوم شهرخ میرزا در خراسان لامـع شد. و از احـوال مـازنـدران و تفرقـه‌یی ـ کـه درآن میان واقع شده بود ـ واقف گشت، قصد مازندران کرد و با

لشکر خراسان به‌مازندران آمد ، وسیدعبدالکریم بالضّرورت بالشکرمازندران مقابله را مهیاشد .

گفتار در محاربهٔ سید عبدالکریم با پادشاه‌زاده بابر و منهزم شدن و وقوع حالاتی که در آن زمان سمت وقوع و صدور یافت

چون رایات عظمت شعار پادشاه‌زاده ازاسترا باد بگذشت ، و به‌مازندران درآمد ؛ سید عبدالکریم به صحرای **قراطوغان** استقبال نمود و مصاف داد. و واقعاً مردم مازندران در آن حرب مردیها نمودند و دو سه نوبت به مردم خراسان تاختند و قلب و جناح ایشان را ، متفرق ساختند . اما عاقبت تاب اقامت نداشتند ، و منهزم شدند. وسید عزیز بابل‌گانی، بعداز آن که در آن میان مردیها نمود و چند نفری از پهلوانان خراسان را به قتل آورد، مقتول شد، و بسیاری از لشکر مازندران نیز درجهٔ شهادت یافتند و از طرف خصم هم جمعی به قتل آمدند.

اما چون سید عبدالکریم تاب اقامت نداشت منهزم شد. و با جمعی به جنگل مازندران رفت و مردم او انهزام نموده هرچند نفری در محلی استوار اقامت نموده ، چون شب درآمد از هرطرف تیرباران می‌کردندی و تا روز نگذاشتندی که کسی سر بر زمین نهادی ، و چون روز شدی هرجا که لشکر خراسان به طلب علوفه و علیق چارپا بیرون رفتی ،سراز تن برداشتندی و به هیچ وجه نگذاشتندی که شب و روز خصم را یك زمان آرام و آسایش بودی .

چون دیدند که تدبیر دیگر نیست صلح کردند که : سید عبدالکریم مال و پیشکش به دستور سابق بدهد ، و عود نمودند . سید عبدالکریم به ساری درآمد ، و منصب سید مرحوم مقتول بابل‌گانی را به فرزند او سید شمس‌الدین مسلّم داشت. اما مابین**روزافزونیه** و **سادات بابلگانی** همچنان نزاع و خصومت بود .

سید عبدالکریم ، اگرچه ظاهراً به‌طریق عنایت با بهرام روزافزون بود ، اما

باطناً در قصد او منتظر فرصت می بود ، و درویشان را به قتل او رغبت می‌فرمود . بنا بر آن چون بهرام به‌جهت تحصیل مال به ولایت **بالاتجن** رفت . بر او هجوم کردند و از قضای ربّانی تیری بر وی آمد. چون به ساری آوردند بمرد ! و منصب او را به برادر او **علی روزافزون** دادند ، و او نیز با سادات بابل‌گانی در مقام انتقام بود . تا روزی در این اثنا سید شمس‌الدین بن‌سید مرتضی آملی را هم وعدهٔحق دررسید، و اورا فرزند و برادر نبود. یك‌نفرهمشیرهٔ او در حبالهٔ زوجیّهٔ برادرزادهٔ سیدمرتضی سید اسدالله بن سید حسن بن سید رضی‌الدین بن سید قوام‌الدین – علیه‌الرّحمة – بود .

سید اسدالله چون مدّتی درساری خدمت سید عبدالکریم‌کرده بود ورضاجویی پسندیده بجای‌آورده حکومت آمل‌را بدو دادند ، تا روز چهارشنبهٔ پنجم ربیع‌الاول هشتصدوشصت‌وپنج سید عبدالکریم وفات یافت .

گفتار در حکومت سید عبدالله بن سید عبدالکریم و قتل او به دست عمزادهٔ او سید زین‌العابدین

چون سید عبدالکریم ازدار فنا رحلت نمودفرزندش سید عبدالله،اگرچه بهٔسّن صغر بود ، امّا او را به‌جای پدر برتخت بنشاندند . و او نیز در آن سن ازمقتضیات نکبات دین و دنیا به شرب خمر اقدام می‌نمود . و بلکه برآن عمل غیرمرضیّه بیش‌از پیش شروع می‌کرد. فلهذا مردم مازندران از او متفرق شدند ، و ضبط آن ممالك را ، چنانچه شرط است ، از عهده بیرون نمی‌آمد . تا روزی **سید شمس‌الدین بابل‌گانی** به دیوان آمد، و قبل از او علی روزافزون آمده بود، و به مسند امارت خود نشسته بود . چون چشم نامبارکش بر سید افتاد ، دشنام داده شمشیر کشید و بر او حمله کرد . سید نیز با او به‌مقابله درآمد و به هم درآویختند و از قضای ربانی سید درجهٔ شهادت یافت.

علی روزافزون بدکردار چون آن‌چنان حرکت کرد ، برفور سوار شد و از قلعه بیرون رفت ، و سید عبدالله مست و لایعقل در خواب غفلت بود . بالضّرورت آگاه‌کردند ، وصورت‌واقعه را رسانیدند. پروا نکرد ، و سراز خواب غفلت بر نداشت.

سادات بابلگانی چون چنان دیدند بگذاشتند و به **پنجاه‌هزار** رفتند و عم‌او سید کمال‌الدین را ترغیب و تحریص به حکومت ساری نمودند. و مردم ساری هم بدو رغبت کرده او را به سلطنت قبول کردند . و سید عبدالله را عذر خواستند که : چون در صغرسنّید،و سید کمال‌الدین را نسبت به شما رتبهٔ پدری است،اولی چنان می‌نماید که او چند روز به‌جای شما باشد . اما او نیز در ظلمت فسق و نکبت وشرب چنان مخمور بود که یك لحظه و یك ساعت در کلبهٔ بی‌دولت او از نشوهٔ منکرات خالی نبودی ، مرتعش گشته اعضاء و جوارح او از عمل خود معزول می‌گشتند. از آن سبب او نیز خود را معزول ساخت و به جانب پنجاه هزار - که پدر بدو داده بود - رفت .

چون چنان شد سید عبدالله را به حکومت قبول کردند ، ودیگر عم او سید قوام‌الدین را داعیهٔ حکومت ساری شد. و از ساری نقل کرده به مشهد منور حضرت سید قوام‌الدین ملتجی شد . و از این جا بنیاد دعوت نمود . اگر چه او به لباس صلاحیت دار ملبّس بود ؛ اما در او رشدی و خاصّیتی که مناسب حکومت و سلطنت باشد ، نبود . فلهذا بعضی فقرا براو جمع شدند . علی روزافزون باز صاحب اختیار مازندران شده بود . از آن معنی باخبر گشت. نزد سید اسدالله به‌آمل فرستاد که در روز باید سید قوام‌الدین را محبوس ساخته و به درگاه اعلی سید عبدالله روانه سازی ،والا هرچه بینی از خود بینی !

سید اسدالله امتثال امر کرد ، و سید قوام‌الدین را از مشهد مبارك مذکور عنفاً به درآورد و به ساری فرستاد. و از این سبب فقراء وصلحاءرا با علی روزافزون عداوت ازآن‌که بود زیاده‌شد . و به تقویت سادات بابلگانی مایل‌گشتندو سید عبداللهرا خود پروای چیزی نبود . روز و شب به لهو و لعب و تناول منکرات اشتغال داشتی تا

بابل‌گانی ، علی روزافزون را به قتل آوردند . و سراز تن جدا کرده در شکم او نهادند. و از موضع قتل او که نیم فرسخی شهر ساری است ریسمان در پا کرده تاشهر بکشیدند . و به دار عبرت برکردند. و هر روز در مازندران فتنهٔ دیگرقایم می‌شد. و مردم مازندران‌راحضوری نماند ، و الی یومناهذا در عین نکبت و ضلال روزگار می‌گذرانیدند !

مقصود آن‌که به شومی فسق و فجور و نکبت و عصیان در خانوادهٔ سید قوام ـ الدین ـ که به برکت زهد و تقوی به ریاست دین ودنیاسرافراز وممتاز بودندـفتوری وقصوری‌هر لحظه سمت‌صدورمی‌یافت، تا سیدعبدالله یك نفرعم‌زادهٔخود، **سیدمرتضی** نام را بگرفت‌وبدست‌خودمیل‌آتشین‌در چشم‌اوکشید،و درديدهٔخود ذره‌یی حیاندید و عم خود سیدکمال‌الدین راکه‌شمه‌یی‌ازحال‌وبی‌پروایی او ذکررفت، بگرفت، و حبس‌کرد . تادر زندان بیمار شدو بمرد !

فرزند سید کمال الدین ، **سیدزین العابدین** نام روزی که درحمام رفته بود بادوسه نفری درون رفت واورا به قتل آورد . وقوع این حادثه در پنجم ربیع الاول هشتصد و هفتادودو بود . و درآن زمان رایات خسروانهٔ پادشاه سعید **سلطان‌ابوسعید** متوجه آذربایجان می‌بود ، وسید عبدالله فرزندی به سن چهارسالگی **عبدالکریم** نام بود ، بالشکری ـ که دستور مازندران است ـ همراه موکب همایون ساخته بود، وروانه کرده . اتفاق حسنه را آن‌کودك در مازندران نبود . که اگر می‌بودفی‌الحال به قتل او هم قیام واقدام می‌کردند .

چون کار سید عبدالله را بساخت، سیدزین‌العابدین به حکومت ساری‌بنشست و بعضی مردم از هرقبیله وهرطایفه بااو بیعت کردند . اما **سادات‌پازواری** به خلاف بـر خاستند .

گفتار در ذکر طلب نمودن حضرت سلطنت پناه کار کیا سلطان محمد ـ خلدالله سلطانه ـ سیدزاده عبدالکریم را از پادشاه مرحوم مذکور از قراباغ و از آنجا به گیلان وچگونگی حالات

چون این امر شنیع ازعبداللّه واقع شد و این خبر به‌سمع اشرف سیدکامکار **سید سلطان محمد** رسید، خاطر مبارك از آن حرکت نفرت کرد . و به استدعای آن سیدزادهٔ مظلوم به اردوی همایون با تحف و هدایای لایقه **کیا جلال شقاول** را روانه ساخت ، ملتمس او مبذول گشته سید زاده را روانه ساختند ، وبعضی از قبیلهٔ **روزافزونیه وسادات پازواری** ، باجمعهم ، همراه او بوده ، به گیلان درآمدند . وآنچه وظایف احترام واعزاز نسبت باسید زادهٔ مذکور بود ؛ چنانچه دأب ودستور آن خانوادهٔ عظمی است به تقدیم رسانیدند .

چون سید عبدالکریم ـ که جد سید زادهٔ مظلوم است ـ در حق سید اسداللّه آملی عنایت کرده ، آمل بدوداده بود به امید آنکه سید اسدالله درازای آن مروت درحق ایشان رعایت بکنند ، و طرف سید زاده رعایت نماید . وازسید زین العابدین نفورکنند متوجه آمل گشتند . چون به سرحد آمل رسیدند ، معلوم کردندکه آنچه از سید اسداللّه توقع داشتند ، خلاف واقع است همانجا به رستمدار اقامت نمودند.

در آن زمان، آفتاب دولت سلطان سعید سلطان(۱) بوسعید ـ انار اللّه برهانه ـ ازمشرق سعادت به مغرب شقاوت افول کرده بود ، وبه دست پادشاه جهان مطاع حسن بیك مقتول گشته، کوکب اقبال جهان افروز **حسن بیك** عالم‌را مسخر ومنور ساخته بود . جد عبدالکریم ثانی باتحف وهدایای لایقه متوجه اردوی همایون شد وظلم‌که بافرزند او رفته بود به عزّ عرض رسانید . و حکم همایون بستدکه : لشکر گیلان و رستمدار به مدد سید زادهٔ مظلوم به مازندران بروند و امیری راکه **امیر شبلی** نام بود ، بامعدودی چند از لشکر عراق‌همراه ایشان گردانید ، وحضرت سلطنت شعاراز گیلان جمعی از عساکر گیل با **سید پارسا کیا** نام همراه ساخته‌به معاونت سید زادهٔ

۱ ـ دراصل : بسلطان

مذکور روانه گردانید ، وملك معظم ملك اسکندر بن گیومرث استندار، برادرزادهٔ خود را باجمعی ازلشکر رستمدار همراه ایشان ساخت .

چون خبر به سید زین العابدین رسید اونیزموافقان خودرا جمع کرده بهمقابلهٔ ایشان درآمد . وبهاندك محاربه منهزم گشت . وبهولایت **هزار جریب** نقل نمود.وسید عبدالکریم را به ساری برد وبه مسند سلطنت موروثی اوبنشاندند ، ولشکر رستمدار را اجازت دادند ولشکر گیلان را بازداشتند .

گفتار در محاربهٔ سیدزین العابدین باسادات پازواری ولشکر گیلان وامیر شبلی ترکمان ومنهزم ساختن ایشان

چون مدتی ازآن بگذشت **سیدهیبت‌الله بابل گانی** ازسید عبدالکریم فرار جسته نزد سیدزین‌العابدین رفت . وآنجا در **پنجاه هزار** در میان جنگل قلعه‌یی ساختند وازچوب وشاخ درخت استواریها کردند ، وبازاستادند .

چون سادات پازواری ازآن باخبر گشتند؛ تهور نموده یك طرف بالشکر گیلان ویك طرف با **امیرشبلی ترکمان** بدان موضع هجوم نمودند، ومحاربهٔ عظیم واقع‌شد ومدتی ازطرفین محاربه نمودند . عاقبت الامر لشکر گیلان منهزم‌شد،وبسیاری به‌قتل آمدند . و **سید پارساکیا** به هزیمت بیرون رفت .

چون این خبر به **شبلی بیك ترکمان** رسید اونیز اقامت‌نتوانست‌نمود روی بگریز نهاد ، وسادات پازواری-که‌ازطرفین همراه لشکر بودند - بیرون رفتند.چون به ساری رسیدند ، سید عبدالکریم را برداشته متوجه بارفروش ده‌شدند . وسیدپارساکیا بالشکرمنهزم به گیلان رونهاد . چون به ساری‌رسیـد، به قلعه رفت ودربست .

سید زین‌العابدین درعقب ایشان بیامدوبه دروازهٔ قلعهٔ ساری باستاد ونزدسید پارساکیا پیغام داد ، که بیرون آی تاملاقات کنیم . وشمارا بسلامت بگذاریم تابه گیلان روید .

پارساکیا درقلعه بگشود وبیرون آمد وملاقات کردند . اورا اعزاز کردندوباز

به قلعه فرستادند. وهمان شب همانجا بازداشتند. و صباح‌را سید هیبت الله با جمعی به قلعه رفت، ولشکر گیلان‌را تالان‌کرد. واسب‌وسلاح وجبه وجوشن بازستاند، وازقلعه بیرون‌کرد. جماعتی تالان زده، متوجه گیلان شدند. امّاسیّد پارساکیا چون درآن محاربه مهل‌کرده بود وبه قلعه رفتن وباز بیرون آمدن وباخصم ملاقات کردن بی‌عهدومیثاق دور ازحزم‌وسرداری بود، متهم شد برآن‌که باسیدزین‌العابدین درسخن‌بود. ازآن سبب مدتی درهمان جاتوقف‌کرده به‌گیلان نیامد. وبعد ازمدتی به رستمدار آمد، وازآنجامقیّد ساخته آوردند وبه قلعهٔ **لمسر** محبوس‌کردندوحالت تألیف این نسخه باسلاسل واغلال همانجا مقید بود.

گفتاردرذکر توجه نمودن سادات پازواری به‌جانب رستمدار وبیرون آوردن سید عبدالکریم وصورت حالات‌که درآن زمان واقع شد

سادات پازواری باوجود حالات مذکوره نتوانستند سید عبدالکریم را به‌بارفروش ده بازداشت، زیراکه برادرزادهٔ سید اسدالله آملی باعمّ خود مخالفت نموده بود، واز مردم آمل بیعت ستانده برسید اسدالّله تاخت، واورا ازآمل بیرون کرد. وخان ومان اورا تالان وتاراج نموده غارت‌کرد. وباسیدزین‌العابدین موافقت نمود، و باسید عبدالکریم وسادات پازواری مخالفت به ظهوررسانید. بالضرورة به رستمدار آمدند، وآنجا ساکن شدند.

چون مدتی اندك ازآن برآمد **سیدابراهیم** ازسیدزین‌العابدین خوف‌کرد، و اظهار مخالفت نمود وسید اسدالّله در رستمدار بود، فرزند **ملك‌کاوس** مرحوم **ملك‌جهانگیر** نام به تقویت او قیام نمود. ونزد سیدزین‌العابدین بفرستاد وسخن در میان آورد که: سیداسدالّله را به آمل بیاریم. وباشما بیعت فرماییم کرد. و من متقبل‌ومتعهد گردم‌که: بعد ازاین‌آنچه‌وظایف‌موافقت وخدمت‌باشد، بابندگان شما به تقدیم رساند.

سیدزین العابدین یك نوبت دیگر قبل ازاین‌درحکومت سید اسدالّله بالشکر

ترکمان که به مدد او آمده بودند به آمل تاخت نموده بود و نهب وغارت عظیم کرده واسیر وبرده گرفته ونوعی بامردم سلوك کرده که قبل ازاین عجب که در هیچ قرنی کسی کرده باشد . ازآن سبب حجابی در میان بود. اما چون سید اسدالله درغربت به سر می برد ، منت داشت که اورا التفات نمایند .

غرض که ملك جهانگیر لشکرخودرا جمع کرده به استصواب سید زین العابدین به سرحد آمل رفت ، وسیدزین العابدین از ساری به بارفروش ده آمد .

چون مردم آمل چنان دیدند ، مجموع سید ابراهیم راگذاشته به نزدسید اسدالله آمدند . سید ابراهیم آمل را بگذاشت ، وازراه دریا متوجه رستمدار شد و به الکای ملك معظم ملك اسکندردرآمدوسیداسدالله به آمل رفت ، وبه مسندحکومت وایالت خود بنشست وباسید زین العابدین آنچه وظایف خدمت بود به اقصی الغایت به تقدیم می رسانید ، و سید زین العابدین را به آمل آورد و پیش کش های لایق بگذرانید .

سید ابراهیم دردامن کوهی قلعه یی ساخته بود ، واحمال واثقال وخزینهٔ خودرا بدانجا نقل نمود ، وبه کوتوالی امین سپرده محافظت می نمود . سیدزین العابدین به اتفاق سید اسدالله به پای آن قلعه رفتند . وبه اندك روزگار آن قلعه را مستخلص گردانیدند ! واموال وذخایری که آنجا بود . به بارفروش ده نقل نمود ، و قلعه را با زمین هموارکرده آمل را به سید اسدالله بازگذاشت وبه ساری رفت . و سید ابراهیم به خدمت سید عبدالکریم آمد . وچون عمهٔ او درخانهٔ سید ابراهیم بود ، باز باهم موافقت کردند وبه صوب گیلان توجه نمودند .

گفتار در ذکر توجه سید عبدالکریم وجدهٔ محترمهٔ او

به اتفاق سید ابراهیم به صوب گیلان ورفتن به اردوی همایون

حسن بیك ـ خلد سلطانه .

درآخرسنهٔ هشتصد وهفتادوهشت سیدعبدالکریم باسادات پازواری وسیدابراهیم

به‌گیلان‌رفت. حضرت‌سید کارکیاسلطان محمد - خلد سلطانه - آنچه وظایف مروّت‌وعاطفت بود، بااو به تقدیم‌رسانید،ایشان راداعیه براین شدکه‌به درگاه حسن - بیك روند.

بنا براین **حسام‌الدین** نام امیری از امرای درگاه خودباتحف وهدایاهمراه ایشان ساخته روانه‌گردانیدند.

درآن زمان موکب همایون **حسن بیك** در بلدهٔ مبارکهٔ**قم** نزول اجلال داشت. چون به بساط بوسی‌مشرّف‌گشتند وعرض حاجات وملتمسات نمودند، امیرحسام‌الدین را جواب‌دادندکه: ایشان روزی‌چندتوقف می بایدنمودکه‌مال مازندران می‌رسد.چون برسد ایشان مقضّی المرام روانه ساخته می‌شود. وحسام‌الدین راروانه‌کرده، سید عبدالکریم‌را بااصحاب بازداشتند.

چون هفت ماه ازآن بگذشت ومال ساری را به خازنان درگاه اعلی‌رسانیدند ایشان‌را تسلی‌داده، نامه‌یی به‌نزدحضرت‌سلطنت‌پناهی‌سیادت مآبی بنوشتند. مضمونش آن‌که: اگر شما متقبل مال مازندران می‌شویدکه سال به سال به خزانهٔ عامره‌واصل شود، سیدعبدالکریم‌را لشکرداده اجازت است تابرود وسید زین العابدین رااخراج نماید، وبه مسند حکومت خود بنشیند، والا تقبل نمی تواند کردن اعلام گردانید تااشارت چیست؟ ومال مازندران که باوجود انقلاب‌مازندران به‌صدوبیست خروار ابریشم رسیده‌بود، وفوق‌طوق عرصهٔ‌ممالك مازندران بودعواقب اموررا فکرکرده قبول نمی‌کردند. فلهذا سید عبدالکریم را درگیلان جا تعیین‌نمودند،ومترصّدعنایت الهی - جلّ ذکره - بودند، وسید ابراهیم‌به رستمدار رفت‌وآنجا ساکن گشت.

گفتاردر ذکرحبس سید اسدالله ونصب حکومت آمل به فرزند او سید حسن وچگونگی آن

سید اسدالله رانسبت باسید زین‌العابدین طریق اطاعت‌وموافقت به‌اقصی‌الغایت مرعی بود، ودر رضاجویی تقصیرنمی کرد. امّا او را فرزندی بود: **سید حسن** نام

و فرزندی دیگرداشت : **سید حسین** نام که ازآن حسن به سن بزرگتر بود ، و مادر سید حسن دختر سید مرتضی آملی بوده است . از آن سبب حسن خود را از حسین فایق می‌دانست . و چون با وجودمرتبهٔ صبیّ حسین را از حسن پدر تقدّم می‌نمود، سید حسن با پدر عداوت پیدا نمود . و هر لحظه نزد سید زین‌العابدین به بد گفتن پدر اقدام می‌نمود . و سخنان او نزد سید زین‌العابدین مقبول می‌افتاد . به سید ـ هیبت‌الله امر کردند که بهرنوع کـه ممکن است به دفع او قیام‌می‌باید نمود ، و این هیبت‌الله درآن زمان صاحب اختیار مازندران‌بود . و در ربیع‌الاول سنهٔ هشتصدوهفتاد و نه سوار شد . و به مشهد مبارك **امام دادرس** آمد و به نزد سیداسدالله بفرستادکه: مهمّ کلّی و مشورت عظیم روی نموده است و بی‌حضور شما انجام آن میسّرنیست به سعادت تشریف فرمایید و زیارت را دریابید تا مشورت به خدمت معروض رود ، و آنچه صلاح باشد انجام‌کرده شود .

چون سید اسدالله از مکر او خالی‌الذّهن بود و به رسوخ اعتماد خود اعتقاد داشت ، فی‌الحال با فرزند خود سید حسین برفت . وچون زیارت‌گاه مبارك ـ کـه گرداگرد آن آب می‌باشد ـ هرکه‌ارادت تلثیم تراب‌آن‌آستانه دارد ، به‌کشتی‌نشسته می‌باید رفت ، و سیدهیبت‌الله آنجا بدان آستانهٔ علیّه بود ، وانتظار می‌کشید . چون سید اسدالله به کنارآب رسید اعلام سیدهیبت‌الله‌کردند .

چون ازآن حال واقف شد دانست که به پای خود به دام آمد . فی‌الحال نزد سید زین‌العابدین بفرستادکه سید اسدالله‌آمده است ، وچون درون مشهد سرای مبارك درآید او را مقیّد می‌سازم . اما نوکران او به‌کنار آب خواهند بود ، باید که چنان تشریف فرمایندکه چون من‌آیم او را محبوس سازم تا خبربه نوکران او رسیدن شما با لشکر برایشان هجوم‌کرده باشید !

چون سید اسدالله و فرزندش سید حسین و **سید علاءالدین رکابی** به‌کشتی نشسته به حرم سرای مشهد مبارك رفتند، ایشان را مقید ساخت! و سید زین‌العابدین چون‌از این حال واقف شدبلاتوقف براند و نوکران سید اسدالله را بگرفت ، وتالان

کرد ! و سید اسدالله را بکشتی نشانده چون بیرون برند فرمود با فرزندش به ساری برند وآنجا بند برنهادند .

چون این خبر به سید حسن رسید ، هر چند آنچه شد به اغوای او شد اما اعتماد نکرد و آمل را بگذاشت و به ولایت چلاو رفت . سید زین‌العابدین به‌آمل آمد و آنچه از آن‌سید اسدالله بود .مجموع به ساری فرستاد . و به نزد سید حسن بفرستادکه آمل را به تو دادم ومن اینست‌که رفتم . سوار شد و به صوب بارفروش ده نهضت نمود . سید حسن به آمل درآمد . و به حکومت مشغول‌گشت . وسیدابراهیم در رستمدار به غربت وکربت اوقات می‌گذرانید .

گفتار در ذکر خروج مردم مازندران

و خلاص دادن سید اسدالله و به طلب سید عبدالکریم به گیلان فرستادن

وحالاتی که در آن زمان واقع شد

سید زین‌العابدین عزم بارفروش ده‌کرد ، تا در آن مقام قلعه بنیاد کند . و هنگام توجه سید اسدالله را همچنان محبوس همراه خود به بارفروش ده بیاورد ، و فرزند او سید حسین را درساری مقید بازگذاشت .

چون دوسه ماهی از آن بگذشت ، سیدهیبت‌الله در پنجاه هزار یاغی شد ، و مخالفت آغازکرد . و متواتراً و متوالیاً ، نزد سید عبدالکریم به‌گیلان فرستاد که : به هرحال به سرحد مازندران رجوع فرمای‌که بنده‌یی فرمان‌بردارم . وآنچه موجب رضا جویی‌آن حضرت است خواهم به تقدیم رسانید .

سید زین‌العابدین چون از آن حال باخبرشد . بالضروره متوجه ساری‌گشت . و سید اسدالله را به یکی ازمعتمدان‌خود، به بارفروش‌ده بازگذاشت ، و برفت . مردم

بارفروش اتفاق نموده سید محبوس را از آن حبس خلاص دادند و نزد مردم آمل فرستادند که : حاکم والی شما خلاص داده شد . اکنون مهمّ ایشان تعلّق به شما دارد ، مردم آمل مجموع رجوع به سید اسدالله کردند .

چون فرزند او سید حسن ـ که حاکم آمل بود ـ چنان دید آمل را بگذاشت و به چلاو رفت . سید اسدالله به آمل آمد ، و بر تخت سلطنت بنشست و به طلب برادرزادهٔ خود سید ابراهیم به رستمدار بفرستاد و گفت : تو فرزند منی ، اگر از تو خطایی واقع شد ، از آن درگذشتم . باید که بلاتفکر وتخیل بیایی و از گذشته یاد نخواهم کرد . و نامه‌یی نزد سید عبدالکریم به گیلان فرستاد که : اکنون محل توقف نیست باید که به همه حال بلاتأنی تشریف ارزانی فرمایی که کارها به مراد خواهد بود .

سید ابراهیم بلاتوقف نزد عم خود برفت . و با هم ملاقات کردند ، و خاطر خوش گردانیدند . و تا رسیدن سید عبدالکریم با لشکر متوجه بار فروش ده گشتند . جمعی کثیر با ایشان اتفاق کرده به صوب ساری نهضت فرمودند. چون سید زین العابدین دید که ازطرف پنجاه هزارسیدهیبت الله به مخالفت راسخ است وازاین طرف مردم آمل و ساری به معاندت و مخالفت برخاستند ، ساری را بگذاشت و به طرف هزارجریب رفت .

چون سید اسدالله چنان دید با جمعی کثیر که با او اتفاق کرده بودند دم از ولای سید عبدالکریم می‌زدند متوجه ساری شده ، به یك فرسخی ساری فرود آمد . و بنشست و منتظر سید عبدالکریم می‌بود ، که : چون سید برسد او را به ساری برده و بر تخت موروثی او متمکن گرداند . چون سید عبدالکریم به رستمدار رسید، هر لحظه از جانب سید اسدالله نامه‌یی می‌رسید که : زودتر تشریف می‌باید آورد ، و اوسعی می‌کرد که : خود را برایشان رساند .

در این اثنا از قضای ربانی سید زین العابدین با جمعی از موافقان بر ایشان تاخت ، و محاربهٔ عظیم میان دو لشکر واقع گشت . و سید شبلی ـ که ذکر او رفت ـ

در آن محاربه به مردانگی می‌نمود ، اما شکست برسیداسدالله افتاد و لشکرمنهزم گشتند ، و او بنفسه درآن میدان آنچه موجب شجاعت بود ، به تقدیم می‌رسانید، تا قضا را شمشیر بدو رسانیدند و از اسب فرود آوردند و دستگیر کرده ، نزد سید زین‌العابدین بردند . برفور بفرمود تا او را به قتل آوردند ، و منصور و مظفرگشته به ساری رفت .

مردم مازندران ـ که با سید اسدالله جمع گشته بودند ـ متفرق شدند ، سید ابراهیم به‌آمل‌آمد ، و سید شبلی به لپور رفت. درآن زمان از بی وفایی زمانه ، آن سید مظلوم شربت شهادت بچشید ، وحدوث این واقعه درذی‌القعدهٔ سنهٔ هشتصدوهشتاد بود .

چون این خبر به سید عبدالکریم رسید ، توقف نکرد ، و به آمل رفت . سید ابراهیم آنچه وظایف عبودیت و نیکوخواهی بود ، به تقدیم رسانید ، و مردم ساری و آمل هرجا که بودند ، چون خبرسید عبدالکریم شنیدند ـ که به آمل آمد ـ بازبدو جمع شدند . و سیدهیبت‌الله نیز مشرف شد و به زمین بوسی واصل شد ، و به اتفاق روی به ساری نهادند . چون ازبارفروش‌ده بگذشتند ، باز سید زین‌العابدین به‌صوب هزارجریب رفت .

سید عبدالکریم به ساری درآمد و به مسند حکومت بنشست و طرف شرقی تیجنه رود را تا سرحد تمیشه ـ که حد غربی استراباد است ـ به عهدهٔ کارگزاری و سپهسالاری **سیدهیبت‌الله بابلکانی** بازگذاشتند . و طرف غربی تیجنه رود تاسرحد آمل به عهدهٔ سرداری و سپهسالاری سید حسین پازواری رجوع نمودند ، وتاجمادی‌الاخرسنهٔ هشتصد و هشتاد بدین منوال‌می‌گذشت.روزگارسیدابراهیم به حکومت آمل قراریافت.

از فرزندان سید اسدالله شهید مرحوم سید حسین ساری درخدمت سید عبدالکریم مشغول می‌بود ، و سید حسن با سیدزین‌العابدین اتفاق نموده به هزار-جریب رفت ، تا بعد از این از مشیت الهی چه بظهور پیوندد . امامردم مازندران

را در این اوقات حضوری نماند ، و روز وشب نهب و غارت وتالان و تاراج را مترصداند . و اگریك ماه به جهت استیلاء یکی در خانهٔ خود چند روزی سر بردی باز جهت هجوم دیگری رخت خود را به جنگلها برده وسرگردان گشته، سراسیمه و پراکنده حال می‌گردند . وزمانی به فراغ بال در وطن خود نمی‌توانند بود ، وهرچه بعد ازاین از تقدیر ربانی از عالم مکوّن سمت ظهور و بروز یابد در فصل دیگر بعد از خاتمة الکتاب اگر از عمر مهلت باشد ، نوشته میشود انشاء الله تعالی وحده ـ العزیز .

خاتمة الکتاب

در ذکر تعداد اولاد سید قوام‌الدین- علیه الرحمة

حضرت سید را در مازندران اخوان و بنی اخوان واعمام و بنی اعمام نبودند . وآنچه اکنون هستند مجموع نبیرهٔ اویند . وخود دری بود فرید ازدریای وحدت به ساحل کثرت جهت تکمیل ناقصان و هدایت اهل عصیان و ارشاد اهل ایمان و ضیای قلوب عارفان نزول کرده، واقعاً سید فقیری‌که بی یار و معین و بی‌خویش و قرین در گوشهٔ قناعت و کلبهٔ اطاعت منزوی گشته باشد ، تقدیر حکیم علیم پایهٔ مرتبت او را به‌جایی‌رساندکه رقبهٔ دیوان مازندران در ربقهٔ اطاعت و فرمان برداری او درآیند ، و طبع لئیم ایشان را از جادهٔ ضلالت به طریق هدایت مستقیم گردانید ، و به نوعی خاطرآن جماعت به جانب او و اولادش سیلان کند، که اگر مجموع را به تیغ بی-دریغ هلاك گردانند سرمویی از محبت ایشان تجاوزننمایند .

سادات که قبل از او در مازندران خروج کرده‌اند ، هریك درعلم دین‌پروری و دنیا داری بحری بودند بیکران و دری بودند بی‌قیمت ونشان ، در میدان امامت و

ریاست‌گوی سعادت ربوده بودند. و در ضبط امور دین و دنیا آنچه فراخور منصب اولاد رسول بوده دقیقه‌یی فروگذار نکرده.

اما مردم مازندران چنین مطیع ومنقاد و فرمان بردار ایشان نگشته بودندکه حضرت سید واولاد اورا الی یومنا هذاگشته‌اند نباشد.

سید را از موهبات الهی و عطیهٔ نامتناهی یزدانی‌چهارده فرزند ذکوردر وجود آمدند:

اول ــ بزرگتر ازهمه **سید عبدالله** بود، که اورا ــ چنان‌که ذکر رفت ــ جلالیان به غدر و مکر قتل کردند، و از او عقبی نبود ودر حجرهٔ خود مدفون است.

دوم ــ **سید کمال‌الدین** که حاکم و والی ساری بود و اودرماوراء النهر وفات یافت، وهمانجا دفن کردند. و بعد ازآن‌که فرزندانش به مازندران‌آمدند، فقرای مازندران چند نفری رفته جثهٔ مبارك او را ازآنجا به مازندران‌آوردند، و در ساری دفن‌کردند و عمارت مرغوبی بربالای‌قبرش ساختند.

سوم ــ **سید رضی‌الدین**، که والی‌آمل بود، واو در ماوراء النهرمدفون‌است.

چهارم ــ **سید فخرالدین**، که به تغلب و استیلاء والی رستمدار بود و او در کاشغر مدفون است.

پنجم ــ **سید نصیرالدین**، که حصهٔ ملك او در آمل است، و او نیز در ماوراء النهر مدفون است.

ششم ــ **سید ظهیرالدین**، که ولایت میان رود وتوابع درآمل حصهٔ موروثی اوست. و او نیز در ماوراء النهر به رحمت حق واصل شد وآنجا در خاك است.

هفتم ــ **سید زین‌العابدین**، و او در سیران مدفون است، و اولاد او در آمل اند.

هشتم ــ **سید علی**، که ریاست آمل را به غلبه و استیلاء چند نوبت متصرف می‌گشت. واو در تنکابن در قریهٔ زاغ سرا وفات یافت وازآنجا به‌آمل برده در قبهٔ پدر مرحوم او دفن کردند.

نهم ـ سید یحیی،وحصهٔ ملك او درساری است وهمان جا مدفون‌است .
دهم ـ سید اشرف‌الدین ، حصهٔ ملك او در قراطوغان ساری است، وقبر اودر استراباد است . وفرزندان اوآنجا اند .
و **چهارنفرفرزند دیگر** در سن صغر وفات یافتند . و به روضهٔ رضوان هم- عنان گشتند .

درذکر اولاد سیدکمال‌الدین - نور قبره

سید رااز عنایات بی‌غایات‌الهی شانزده نفر پسر بودند . ازهمه بزرگتر:
اول ـ سید عطاءالله بود و او درسن صغر وفات‌یافت. ومندرج‌النسب است.
دوم ـ سید بزرگ سیدعلی ، که خلیفهٔ پدر بود، واورا مدفن درساری است، درمشهد پدر مرحومش .
سوم ـ سیدغیاث‌الدین ، واو درحبس وقید برادر خود **سید علی** وفات‌یافت و در مشهد پدرش دفن‌کردند .
چهارم ـ سید عبدالعزیز ، و اوهم‌آنجا مدفون است .
پنجم ـ سید عبدالعظیم ، وقبر او در ساری است .
ششم ـ سید مرتضی ، که روزی‌چند به تغلیب حکومت ساری کرد، وحکایت او به شرح مذکور است ، وقبر او به شیراز در قبهٔ مبارکهٔشیخ‌کبیر - علیه‌الرحمه - است و از او عقبی نماند .
هفتم ـ سید عبدالله ،و او در هرات وفات یافت ، و قبرش درون قبهٔ **خواجه محمد ابوالولید** است ، واو نیز عقیم ومندرج‌النسب است !
هشتم ـ سیدنصیرالدین ، وقبر او دربلدهٔ تیمجان‌گیلان است.
نهم ـ سیدزین‌العابدین ، واو درفترات ماهانه سربه اختیار خوداز ماوراء- النهر به هندوستان رفت،ودر آنجاوفات‌یافت‌و قبرش در همانجا است و اولاد او در

ساری می باشند .

دهم ـ سیداشرف ، و اودر ساری وفات یافت، و همانجا مدفون است .

یازدهم ـ سیدعبدالحق ، و قبر اودر ساری است، و اولادش آنجااند .

پنج نفردیگر درسن صغر به روضهٔ رضوان انس یافتند ـ رحمة الله علیهم اجمعین.

گفتار در ذکر اولاد سید کمال الدین
که به تقدیر ربانی هریکی کجا مدفونند و اعقاب ایشان

سید را از شش نفر فرزند عقب ماند :

اول ـ سیدعلی ،و مادرش از قبیلهٔ پازواران است، واو را یك فرزند بود: **سیدمرتضی** نام . و مادرش دختر سیدرضی الدین آملی است. و سیدمرتضی را یك نفر فرزند بود: **سیدمحمد** نام ، و اورا پنج نفر پسر بودند از دومادر :

اول ـ سیدعبدالکریم. دوم ـ عبدالرحیم . سیم ـ سیدعبدالرزاق ، و مادر ایشان ازقراتاتار است.

چهارم ـ سیدکمال الدین. پنجم ـ سید قوام الدین، و مادرایشان دخترملك گیومرث استندار است ، وفرزندایشانندکه جهت حکومت ساری نزاع دارند چنانکه ذکر ایشان رفته است.

دوم ـ سیدغیاث الدین، و مادرش ازکدخدازاده‌های مازندران است. واورا پنج نفر فرزند بودند :

اول ـ سیدعبدالوهاب، وقبر اودر گیلان به بلدهٔ تیمجان است پهلوی قبرعمش سید نصیرالدین ، و مادرش ترك بود، و اورادو فرزند بودند: یکی **سیدغیاث الدین**،وقبر اودر امام من قری دیلمستان است. **دوم سید ظهیرالدین** و اودر هرات وفات یافت وهمانجا مدفون است.

دوم ـ سیدزین العابدین، ومادرش ازکدخدازاده‌های مازندران است، واو با یك

نفر فرزند **علی اکبر** نام درمزار **سیاسر** تیمجان هوسم مدفون است ۰ و دونفر فرزند دیگر یکی **سید کمال الدین**، و دوم **سیدعبدالعظیم** ، وایشان در سارهسران تیمجان مدفونند. وسه نفرفرزندیگراز آن **سید غیاث الدین** مرحوم: یکی- **سیدقوام الدین** ، دوم- **سیدعلی** ،سیم - **حمزه** دراسترآبادمدفونند. وسیدقوام الدین که مرد عالم ودانا و به انواع خصایل حمیده آراسته بود، بهغدر اورا شهیدکردند . وبه تحقیق معلوم نشد که آن حرکت شنیع از که صادرشد.

اماظن بر آن است که بهفرمودهٔروزافزونیان- که نوکران سید محمدساری بودند - واقع شد. و اولاد ایشان آنچهدر حیات‌اند در استرآباد می‌باشند.

سیم - **سید عبدالعزیز**، و اوراسه پسر بود : اول - **سیدعلی** و قبراو در هزار جریب وآن نواحی است . دوم - **سیدحسین** . سیم - **سیدحسن**، و قبر ایشان در استرآباد می‌باشد. و اولادایشان هرچههستند ازاناث وذکور در ساری‌اند.

چهارم-**سیدنصیرالدین**،و او را سه پسر بود: یکی-**سیدعبدالحی** و قبر او در گرجیان و قریهٔ واجك است. دوم - **مؤلف حقیرظهیر** تا ازتقدیر الهی مدفون کجا خواهدبود؟! سیم - **سیدکمال الدین** ،وقبرش درقریهٔ امام من‌قری‌سمام‌دیلمستان است پهلوی قبر سید غیاث‌الدین بن سید عبدالوهاب،و اولاد و اعقاب ایشان در گیلان و دیلمستان‌اند .

پنجم -**سیدزین العابدین** ،واولاد اوآنچهدرحیات‌اند درساری‌اند،وآنچه‌رفتند هم آنجااند.

ششم -- **سیدعبدالحق** ، و اولاد اونیزآنچه‌هستند درساری‌اند و آنچه‌نیستند هم آنجامدفونندومادرسیدزین‌العابدین‌وسیدعبدالحق‌ترك‌اندومادرسیدعطاءالله بلا عقب، و سیدعبدالعزیز و سیدنصیر ازدخترکیا وشتاسف‌جلالو دخترزادهٔملك‌فخرالدوله‌حسن باوندمی‌باشند ، ومادرسیدعبدالعظیم وسیدمرتضیو سیدعبدالله و سیداشرف که بلاعقب اند- ازدخترکیاحسن کیای لپورمی‌باشد،و مادر سیدعلی و سیدغیاث‌الدین راخود ذکر

رفت و **چهار نفر دیگر** به‌سن صغر رفته‌اند.

گفتار در ذکر اولاد سید رضی الدین و مقبره و مدفن ایشان

و این سید را از خزانهٔ غیب دوازده نفر فرزند ذکور هبه و عطیه شده بود،و از همه بزرگتر :

اول ـ سید محمد، که پدر اورا ولی‌عهد وخلیفهٔ خود ساخته بود، و بعد از پدر در ماوراءالنهر او نیز وفات یافت ، و در آنجا مدفون است و اولاد او آملی‌اند .

دوم ـ سید عبدالمطلب ، و اورا فرزندان ذکور نبود، و قبر او در آمل است .

سیم ـ سید علاءالدین ، واو سید شجاع و متدین بود . و به‌انواع خصایل حمیده موصوف، و او هم عقیم است ،ودر مرض موت اسباب و تجملات و املاك موروثی خود راجهت سید عبدالکریم ساری وصیت کرد وچون به جوار رحمت بیچون پیوست به‌حکم وصیت هرچه بود به‌ساری بردند و ملك راآنجا تصرف نمودندو الحاله هذه به تصرف حکام آن جااست و قبر مبارکش درآمل است .

چهارم ـ سید قوام الدین ، واواست که مدتی حکومت آمل کرد، و قبر او در آمل است، و اورا دو فرزند بود :یکی **ـ سید رضی الدین** که مادرش دختر سید کمال الدین ساری بود، و او مندرج النسب است.و قبر او نیز درآمل است.دوم ـ **سید کمال الدین** و مادرش از کدخدازاده‌های آمل است ، و اواست که بعداز پدر به حکومت بنشست . و یك سال به دو نوبت حکومت آمل کرده بود،واورا دو فرزند بود: یکی **سید رضی الدین** که درآمل وفات کرد و همانجا مدفون است . دوم ـ **سید قوام الدین** نام که دخترزادهٔ سید مرتضی آملی است. والحاله هذه در فرضهٔ لنگرود اقامت دارد ، و ملك زرخرید سید مرتضی را به‌حسب ارث مادری متصرف است.

پنجم ـ سید مرتضی مذکور، او نیز چندسال حکومت آمل کرد، و اورا يك پسر

بود : سیدشمس‌الدین نام‌که بعدازپدر به‌چندسال‌حاکم آمل بود، و بلاعقب بود. و قبر او و پدرمرحومش درآمل است.

ششم ـ سیدحسن، و اودره‌محاربهٔ چلاوکه با برادرسیدمرتضی به جهت اندك ملك موروثی نزاع کرد. به تیر مجهول مقتول گردید، و از این سبب سید مرتضی را **برادرکش‌سیدمرتضی** می‌گفتند. و اوراهم دوپسر بود : یکی ـ **سید مرتضی** نام که دخترزادهٔ سید کمال‌الدین ساری است و پدر **سیدابراهیم** است، والحاله هذه حاکم آمل است و قصهٔ او مسطور است. دیگری**سیداسدالله** مرحوم که‌مدت بیست و یك‌سال حاکم‌آمل‌بود ، و قصهٔ اوپیش‌از این‌نوشته شده‌وآنچه‌از او از دنیا رحلت‌کردند درآمل مدفون‌اند .

هفتم ـ سیدابوالفضل ، او را هم دوفرزند بود: یکی **سیدمحمد**، ودیگری **سید علی** . سیدمحمد را در محاربهٔ مرزناك‌که بامؤلف حقیر اتفاق‌کرده بود، به قتل آوردند و سیدعلی درآمل وفات یافت؛ و اولاد ایشان باپدران خود درآمل‌مدفونند. **پنج نفرفرزند** دیگر سیداعظم سیدرضی‌الدین درصغرسن وفات یافته‌اند،و مادرایشان به تحقیق معلوم نیست ازکیست .

گفتار در ذکر اولاد سیدفخرالدین

این سید کثیرالنکاح واولاد بود ! وکنیزان ترك متعدّد در تصرّف داشت . و دربارهٔ‌کثرت اولادش روایت عجب می‌کنند‌که در دورقمر فوق طوق‌بشر است، وآنچه نوشته شد اکثر سماعی است. چون این سخن‌هم ازمردم‌استماع افتاد نوشته‌شد.چنین شنیده‌آمد که وقتی‌که سیدحاکم **رستمدار** بودومسکن و موطنش در **واتاشان** بود ، چون به ییلاق‌کچور تشریف‌می‌برد، یك‌سال‌چهل‌گهواره ازاولاد حضرتش‌کودك رضیع بسته‌بدوش می‌بودند! چون به‌کچور رسیدند‌یك‌شب‌دوازده نفرازاناث‌وذکوروفات‌یافتند! و اولاداو درآمل‌اند و **سادات اهلم** نبیرهٔ وی‌اند، و مقبرهٔ ایشان‌درآمل است .

گفتار در ذکر اولاد سید نصیرالدین

فرزندمعروف اودو نفرند: **یکی- سیدفضل الله**،ودیگری-**سیدظهیرالدین**. سید- فضل‌الله‌مردی بود، شجاع وعالم و متدین و به‌صفت‌صلاح و عفاف آراسته و به‌هفت‌قلم‌خطاط خوب نوشتی ، درعلم وصنعت نقاشی استادان مانی کار را تعلیم می‌نمـود. و در کمانداری و تیراندازی اوصاف آرش رازی نزدش سهل بودی. چنانچه درهرات به‌مجلس پادشاه شاهرخ میرزا- نورالله قبره- که درزمان پهلوانی بود- که ازهفت پیل آهنین تیر میگذرانید. کمان همان شخصی را بگرفت واز نه‌پیل تیر بگذرانید! و درآن باب، منشوری به توقیع همایون نوشته بدودادند . واومدتی درتنکابن بود. ودخترش درحبالهٔ زوجیهٔ سیدمحمدکیای تنکابنی بوده‌است. و ازآنجا اوراسیدمرتضی ساری دلالت‌نموده به‌ساری‌برد . و فرزند **سیدصاعد** را اجازت‌دادکه به‌قصاص پدرخود به قتل‌آورد . و همچنان درسنهٔ هشتصدوبیست‌وچهار شهیدکردند و قتلش نامشروع بود به قول بعضی، چه‌قصاص‌سیدصاعد براولازم‌نمی‌آمد. و اودرآمل مدفون‌است. واولاداواکثر آنجااند. و **سیدتاج‌الدین** نامی‌ازنبیرهٔ اودر میسرمرسوم نوکراست‌و به‌یمن‌همت سادات گیلان روزگار می‌گذراند،و سیدظهیرالدین درحالت تحریرکتاب درحیات‌بود.

گفتاردرذکر اولادسیدظهیرالدین

و این‌سید را فرزندی‌بود **سید قوام‌الدین** نام و نبیره‌های‌اودرآمل‌اند. وآنچه وفات یافتند،آنجا مدفونند و ولایت‌میان‌رودحصهٔ موروثی ایشان است.

گفتار در ذکر اولاد سید زین‌العابدین

و این‌سیدرا از سایر برادران ملك موروثی‌کمتر بود، واز همه‌کوچکتر هم‌بود، و اوراسه‌فرزند بـود: یکی - **سیدصاعد**. دوم - **سیدعبدالعظیم** . سیم- **سیدشبلی**.

چون حصهٔ ملك ایشان اندك بود، سیدصاعد با بنواعمام عناد می‌ورزید، و طغیان می‌نمود، و به‌حکام آمل آنچه وظایف رضاجویی بود به تقدیم نمی‌رسانید. و مکروحیله و نفاق را شعار خودساخته روزگار می‌گذرانید.

سیدقوام‌الدین درآن ایام حاکم آمل بود. بنواعمام را اجازت‌داد تا اورا به قتل آرند! روزی بنا بر مشورت به‌یك خانه‌جمع‌شدند و مشورت‌کلی به میان نهادند. سید صاعد مخالفت‌مجموع‌را بنیاد نهاد. فی‌الحال درجستندو حلقش را بگرفتند و به قتل آوردند. و اورافرزندی بود: **سید زین‌العابدین** نام. چون بعد از قتل پدر در آمل نتوانست‌بود، به‌ساری رفت، وآنجابسر می‌برد. و اواست‌که‌به قصاص‌پدر خود سید فضل‌الله‌را بکشت‌و اورا درساری ملك واقطاع داده رعایت می‌کردند. و ازاو فرزندی به‌وجودآمد. **سیدصاعد** نام‌کردند . و بعداز سید صاعد ، **سیدشبلی** است‌والحال هذا به مخالفت اولادسیدمرتضی برخاسته است. و ولایت **سوادکوه‌ولپورکوه**‌را به‌غلبه و استیلاء متصرف‌شده تاعواقب امورنتیجهٔ‌آن کفران‌نعمت‌چه باشد!؟

چون سیدصاعدرا قتل‌کردند ، برادرش میرزاعبدالعظیم‌که‌مردعالم بود و بسیار تحصیل‌علوم‌کرده و استعداد بی‌شمار رامستحق‌گشته، و مردی‌قوی‌هیکل و شجاع و به سخن معروف و مشهور. یاغی‌شد، و درجنگل‌آمل باجمع اهل بغی کمر عداوت و انتقام برمیان‌بست،و به اخذ اموال مسلمین و مسلمات و سفك‌دماء مؤمنین و مؤمنات مشغول‌شد ؛ و ازفوایدعلوم و فضیلت‌آن محروم ماند .

لباسش کلاپشت سیاه و شلوار پشمین سیاه‌بودی ، و پیراهن نمی‌پوشید، و با شمشیرآبدارو سپر بزرگ عالیمقدار درآن جنگل به‌سرمی‌برد. وچون برف‌وباران‌می‌شد سه‌چوب می‌زدی‌وآن سپررا بر بالای‌آن‌چوبها می‌نهادو درشیب می‌نشست، وعهدکرد و قسم یادکردکه تازنده باشد هرگزسرخودرا به شیب‌آستانهٔ هیچ‌کس‌از دوست‌ودشمن نبرد و یك‌نوبت به‌گیلان به‌همان‌لباس و صلاح‌آمد و چندان‌که پدرمرحوم این‌ضعیف نصیحت می‌کردکه درون خانه درآی قبول نکرد و به بن‌درختی‌برسر شاخهای درخت تکیه‌کردکه هرگز برسر زیلووحصیر هم نمی‌نشست . و در زمستان که برگ درختها

از شاخهافرو می‌ریخت برسر همان شاخ بی‌برگ تکیه‌می‌کردی، وبه‌لاهیجان به‌دیدن حضرت سیدرضی‌کیا ـ نورقبره ـ رفت.ودرآنجانیز به همین نوعی ـ که ذکر رفت ـ سلوك می کرد .

وچون مردی بودلطیف طبع، و اشعارعربی و پارسی خوب‌می‌گفت، وطبریهای لطیف انشاء می‌نمود، واصالتش هم معلوم‌کرده‌بودند. حضرت‌سیدرضی‌کیا نیز به همان بن درخت‌دوسه‌روز با اوصحبت داشت، و نصیحتهامی‌کرد، امافایده نکرد و بر شقاوت اصرارمی‌نمود. تا درولایت‌آمل به بن‌درختی وفات‌کرد، و درهمان موضع دفن‌کردند، و شاخه‌های درخت‌کهنه و نو بر بالای قبر اوریختند. و الحال‌هرکه ازآنجا می‌گذرد چون برآنجامی‌رسند ، شاخهٔ درختی‌می‌برند و می‌نهند !

درزمانی‌که حضرت صاحبقران اعظم متوجه ماوراء‌النهرشد وآمل‌رابه سیدعلی داد ـ چنانکه‌ذکر رفت ـ سیدعبدالعظیم درگیلان بود؛ چون ازآن حال باخبرگشت به آمل‌آمد. وظاهراًکمرانقیاد به‌خدمت‌سیدعلی‌ببست اماباطناً خالی ازفتنه‌وآشوب نبود. و **اسکندر** نام شخصی رابه‌قتل‌آورد، و ازآن سبب او را ازآمل براندند. بالضروره متوجه رستمدار گشت و نزد فرزند ملك شاه غازی گاو بـاره گیومرث رفت و آنجا ساکن شد .

درآن زمان در رستمدار درهرگوشه ملکی نشسته به ریاست مشغول بود، و ناتله رستان متعلق‌به ملك‌گیومرث مذکور بود و مکتوبی از منشآت طبع‌وقادخودنزد **امیرسلیمانشاه‌بن‌داود** ـ که ازامرای بـزرگ صـاحبقران‌اعظم بود و ولایت ری و قومش و دماوند در تحت ایالت اوبوده است و مهام دارالمرز را هم حواله‌به‌رأی عالی اوکرده بودند ـ بنوشت‌وآن‌مکتوب‌آن‌است‌که نوشته می‌شود :

«وبالله‌التوفیق کمینه‌بندگان‌اخلاص به‌خدمت‌عرضه می‌دارد :

که دایم کف میمون گهرپاش خداوندی ، که از روی تفاخر نعل یکرانش‌کواکب قرطه گوش نهم گردون مینا رنگ می‌سازد و بوسیدن تمنا وهوا دارد به زودی دولت ادراك آن‌گاهش برافرازندهٔ این گنبد فیروزه بی آلت ، به حکم آخشیجان همنشین

سازیده و باجان و خرد مرزوق گرداناد ، که بعد از رفع ارکان مبانی هواداری و دولتخواهی
انهای ضمیر انور عکاف کیوان سای درگاهی که خاکش توتیای دیدهٔ ارباب اولوالالباب
است . و کان گوهر نیك اختری هرچند می‌دانند که از آغاز تا انجام بروی هر نهانی
همچو خورشید جهان تابست . نی نی سهو گفتم ، بل از او نیز آشکارا تراست، که او
بر موجب فرمان شان یك چند در آمل ـ طواها الله ـ ساکن خواست بودن . تا هر
آنگاهی که استدعا رود ، زود از این سی وسه دندان امتثالش را که بروی واجب
است ، اقبال خود دانسته ، گاه از تارك وگه چکاو ورخ قدم سازیده سوی حضرت اعلی
بسان ابر آذری نه بل آذرگشسب آسا پریدن گیرد . الا اندر آن ایام گبری بی‌نمازی
ملحدی ناپاك اصلی راکه حسب محبان با خلاص و هواداری طول عمر و ازدیاد نعمت
و جاه **یزید بن مغیرهٔ** کافر نعمت گمنام نکوهیده نشان اسکندر بن سست پیمان وقدم
افراسیاب از فرط کج بینی وگمراهی ونادانی مصر بود . و ابوجبار بی یار و قرین و
مثل و شبه و مونس وفرزند وزن صاحب کفایت از پی حسب بنا برحسب فتوی از لباس
جسم ، بداموی بدگوهر به تیغ او معرا شد . از آنجا بندگی سیدایّد ،«علی البقا ما
شاءالذی اولاه ماوالی آباه قبل هذا» ،خاطر ازاو رنجیده کرد ومرکب پالانی ومجموع
اجناس و نقوش را به یغما برد ویاری وچه یاری را بکشت و گفت : اگر مازندران
جای من است و مردمان او رعایای منند ونوکران من دیگرکسی را،چه یار اومجال
آنکه یك تن را ازایشان کم کند یا خود به دشنام و دل افکاری دژم، هرآدمی زادی
که ازوی این عمل زاید ـ اگر برکله گل دارد یا برلب سخن درملك من بی شستن ـ
آتش میسر گردد . ونی گفتن این جز بمرضات من و کینونه‌اش ازحیز امکان بکردار
تغاضب نون برمغربی باشد .

به ناچار ازوطن درمحطّ رأس ومنشأ خود افسارهیون برتك پیچانید و به دارالملك
رستمدار خرامید ، ودر دی نازل آمد. از برای آنکه آنجا مهتر وسالار کشور سر و
بستان مروت و در دریای فتوت گوهرکان نیکو کاری ملك زاده گیومرث ابن شاه
غازی ـ وقاه الله من کل البلایا ـ درباب معادات ولای زندگی آل واتباع سکندر برطریق

ساکنان سده والای مخدومی خداوند باستحقاق و طلاقت که از آن اعدای یزدان و رسول او فراسوی عذاب النار میراند ، وبا ارباب احباب و ولا اشفاق بیحد وعنایات بی حد و نوازشهای بسیاروپژوهشهای بی حصرو بی قیاس و ترتیبهای فزون ازسبز گردون اطلس فام بالاترهمی افرازد .

الحق شرط انصاف وحفاظ حق شناسی و مروت خود همین شایدکه تا چندان به‌زیرسایهٔ پرمایهٔ شاخ ونهال بخت سرسبزش کدجاویدش ازآسیب بادهرسردوتند وبرف دی ماهی به‌جزدوری نصیب وبهرهٔ دیگرمبادا ازگزند بدسگال ایمن برآسایدکه چون فرمان حواشی خداوندی عدکوری ولی شادی رسد برامثالش بران موجب‌که درنامه محررشد کمربندد و اگرگویندکه چون حالش بدینوال بود اورا بسوی قبلهٔ آمال و اهل مکتب تمیز وهوش‌وبیداری دل ، اعنی فلك رفعت جناب میرمیران و خدیو کشورستان‌مردی وداد ودانش ورادی عنان عزم تابیدن نمازپنج وقت آسا فریضه بود و دیگرجایها ازمستحبات درحقیقت‌رفض فرض و اختیار مستحب‌آیین اهل دانش ودین نیست ، بل درکیش ایشان این عمل مفروض رفض آمد جواب این سخن آسان دهم. آری‌ولی ادراك آن دولت است بلازاد والاغ زین وباروخرج راه وخیمه وخاصه‌کسی راکه هیچ وموسم، سیما هنگام سرما روی‌ازراه پلور و کوه موشا جزبه دشواری میسر نیست . بل لامطلقاً ولی از خدمت خدام ایوان مختلف منیف وقطب گردون پرتومهر سرافرازی وشاهی چشم میدارد که از روی کرم باغ گل تر وفاداری سهی سروی کم آزاری . ملك زاده گیومرث معین را بفرمایند که تا از بهر خاکی رهی چندانکه در املاك رستمدارش‌ستادن روا دارند ازمأکول وملبوس‌آنچه محتاج بود حاصل‌کند قصه پایانی شد، و زیر سپهر نیل سیما هرچه باشد جمله پایانی شود یك‌روز الاعمر و جاه مخدوم سلیمان شاه بن داود » . «فلیعم الذی یلقیه کالخفاش مایوحی» . و بعد از قتل برادرش میگوید :

طبری :

تاند یمه تی چره تر و خور رنگ
کلا پشت می پوشش گمان می ینگ
یا بدشمن چش کنم خاك یکی چنگ
یادشمن بمی خون کنی جامه را رنگ

و نیز از گفتهٔ اوست :

طبری :

من دوم بدریو انگو مه میر بسومون
تجن بکنار چاك بـزه تا بدامون
اسری برزی کوکـرد مجیك بکوحون
انگو مه زری کوبمشك و یا بون(۱)

وواقعاً دراین طبری سید را استعارات و تشبیهات خوب است چون هر شییء از اشیاء مظهر خاص اند دروجود، «وکلٌ میسّر لما خلق له» مبین ومصدق این معنی . فلاجرم سید نیزمظهراز مظاهرجلال وجود پرجود حضرت واجب الوجود بود . وچون آن وجود عاشق جلال و جمال خود است هرلحظه صد هزارازاین در هرگوشه پدید می آید تا انسان عشقبازیها نماید چنانکه شاعرگوید :

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی
چندین سخن نغز که گفتی که شنودی
گر باد نبودی که سر زلف ربودی
رخسارهٔ معشوق بـه عاشق که نمودی

در ذکر اولاد سیدعلی

اورادو نفرفرزند بود: یکی **سیدظهیرالدین** و قبراودر چالوس است. واز او دو نفر فرزند به وجود آمده بود، از دختر **سیدکمال‌الدین ساری** که عم او بود: یکی

۱ ــ برای ترجمه و معانی اشعارطبری این کتاب ، آقای دکتر صادق کیا استاد دانشگاه تهران درکتاب واژه نامهٔ طبری و دوره‌های « ایران کوده » تحقیقات ممتع کرده‌اند ، به آن کتاب هارجوع فرمایند .

سیداحمد ، و قبراو درمزار **سیاسرهٔ** تیمجان **هوسم** است و یکی **سیدفضل‌الله** ، و و اورادر چالوس پهلوی قبرپدر دفن کردند.

دوم- از اولادسیدعلی‌ازدختر سیدکارکیای‌المرحوم که برادرسیدرضی کیای‌لاهیجان است بعدازوفات پدر بیست‌روز پسر دروجود آمد، نام‌پدر را براونهادند و او در آمل درسنهٔ هشتصدو هشتادو هشت وفات یافت ، واو را هم‌دوفرزندبود. اگر درعالم‌بقااواگر درعالم فنااندکه درآمل‌اند.

در ذکراولاد سیدشرف‌الدین - علیه‌الرحمه

این سید را فرزندان که بودند از همه بزرگتر: **سیدعبدالعظیم** بود،و اولاد ایشان در استراباد وخراسان می‌باشند و درگیلان از ایشان‌کسی‌نیست .

درذکر اولادسیدیحیی -علیه‌الرحمه

این سید را اولاد و نبیره‌ها در ساری می‌باشند ، وعده ایشان به تحقیق معلوم نیست. و اکنون به‌**سادات‌ناوسر** مشهورند ،

درذکر سنوات حکومت‌سادات‌آمل

ابتدای خروج سید قوام‌الدین ـ علیه‌الرحمه ـ درسنهٔ هفتصد و پنجاه بود . تا واقعهٔ ماهانه سر داخل ده‌سال حکومت‌کیا افراسیاب چلاوی‌که‌گاهی به مریدی و مطیعی‌وگاهی به‌مخالفت ومعاندت‌با ایشان سلوک‌می‌کرد،وچهل‌وچهارسال .ملث‌سادات در ماوراءالنهر وآن‌نواحی پانزده‌سال .

حکومت **سیدعلی‌ساری** ، داخل‌یک‌سال‌که‌حکومت آمل‌می‌کرد یازده‌سال.

حکومت **سید مرتضی** هفده‌سال.

حکومت **سید محمد** هیجده‌سال .

حکومت **سیدعبدالکریم** نه سال .

حکومت سید **عبدالله** مقتول هفت سال .

حکومت سید **زین‌العابدین**- که گاهی او و گاهی سید **عبدالکریم** ثـانی بـه حکومت می‌نشستند - تاجمادی‌الاول سنهٔ هشتصدو هشتاد و یك ، نه‌سال .

درسنین مذکور در هر تاریخی ، شهوری چندکم و زیاد است ،که چون ضرب و قسمت رود؛ **صدوسی‌ویك‌سال** خواهدبود وهرچه بعدازاین واقع‌گردد در ضمن این تألیف اگر عمر باشد در فصل دیگر نوشته شود انشاءالله تعالی .

مَرجُوّ ومأمول ومستوقع ومسؤول ازارباب فضل‌وکیاست‌و اصحاب علم و فراست آنکه اگردر انشاء وعبارت سهوی وغلطی ببینند دراصلاح آن قلم عفو وامتنان‌مجری دارند، اگر در ذکر وقایع مذکوره شخصی زیاده ازآنچه نوشته شد، یاکم ازآن‌گوید بدانند ، که اصحاب علم درتواریخ ، درقصص انبیاء واولیاءوحکایت خلفا وسلاطین، یکی با دیگری در فروعات خلاف کرده‌اند ؛ چه‌برجزئیات آن کسی را وقوف تمام حاصل نیست ، اما درکلیات واصول‌آن تخلفی نکرده‌اند .

این حقیر نیزآنچه ازمردم من وصاحب وقوف وپدرمرحوم واعمام وبنی اعمام شنیده وتحقیق کرده بود بلا زیاده و نقصان نوشته است ، امیدکه دراصول آن غیری اعتراض نکنند . اما درجزئیات اگرخلاف کنند ، امیدکه معذورداشته عیب نکنند ، چه چندین حالات راکه مؤلف حقیرخود در میان بود ، اگر از تقریر غیری استماع کنند اغلب‌آن باشدکه به‌خلاف واقع‌گویند وچون‌آن صورت درطبع آن شخص نقش پذیرفته باشد ، اگرحقیرصد بارگویدکه : آنچه می گویی نه این چنین است ، و در آن مهم این ضعیف اشتغال داشت قطعاً قبول نکنند و گویند که : آنچه ما شنیدیم صادق است ، و **فقیر** از این مقوله مردم را بسیاردید وگفت وشنید کرده است ، سیما درقصه‌یی‌که سنین و شهوردرآن‌گذشته باشد وبه افواه و السنهٔ مردم به‌خلاف‌همدیگر شنیده باشند ، کی ممکن بودکه مجموع تصدیق‌کنند ، اماآنچه واقع است اکثرواغلب آنست‌که نوشته شد ؛ ودراصول خروج سید هدایت قباب ،الی‌یومنا هذا ، عجب اگر

متعرض اعتراض تواند کرد، واگر کند چون به‌غور رسند، تحقیق خواهند فرمودکه حق به جانب او نیست .

چون درحین تألیف این نسخه سن این فقیر به شصت‌وشش رسیده است ، وقوای جسمانی وروحانی فتوروقصوریافت وآفتاب عمر ـ که‌ازمشرق بقا وحیات لامع بود ـ به مغرب فنا وحجاب قریب‌گشته ، وسهوونسیان‌لازمهٔ چنین‌مقام شده ، اگردرانشاء سهوی ورکاکتی بینند ، توقع عفوو اغماض است‌که : **اَلْعُذْرُعِنْدَکِرامِ النّاسِ مَقْبُوْل .**

الهی به حق حرمت معتکفان آستان جلال وجمالت که بدین مخطی مذنب عفو فرمایی وآنچه در این مدت ، قولاً وفعلاً ، ازمن بیچاره صادرشده است‌که رضای‌تودر آن نبود . درزیرلوای مرحمت خود جای داده سواد آن خطیات را به زلال عفوشسته به بیاض **ارحم‌الراحمین** مبدّل‌گردانی‌که ازکرده وگفتهٔ خود ـ که موجب رضای‌تو درآن نبود ـ پشیمانم .

« رَبَّنا ظَلَمْنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکوننّ من الخاسرین »(۱)، «ربّنا و آتنا ماوعدتنا علی رسلك ولا تخزنا یوم القیامة انك لاتخلف المیعاد» (۲)

سال بـر هشتصد و یك و هشتـاد
روز جمـعـه تمام گشت اسناد
روز آدینـه بـد بـه دریـاوك
دشمن شـاه را بـه جـان نـاوك
هم بـه اردوی شاه دین میـرزا
آفتـاب زمـان عـلی عـلا
شد محرّر به دست مدّاحی
این کتاب از عنـایت شاهـی

۱ـ قرآن کریم ، سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۲۳ مکیة .
۲ـ قرآن کریم ، سورهٔ ۳ (آل عمران)آیهٔ ۱۹۴ مدنیة .

فهارس اعلام تاریخ طبرستان ورویان ومازندران

فهرست اسامی اشخاص و قبایل و کنیه‌ها و نسبت‌ها

پ

ت

ز

س

ش

ص

ط

گ

ل

ن

و

ه

ی

۲ـفهرست اسامی امکنه

گ

ن

۳- فهرست اسامی کتب

٤ ـ فهرست مطالب مقدمه

٥ - فهرست مطالب متن

مطلب	صفحه
استندار فخرالدوله نماور بن شهراکیم الملقب به شاه غازی	۳۶ـ۴۱
ذکر واقعهٔ امیرمسعود سربدال وتوجه او به جانب مازندران	۴۱ـ۴۴
درذکر تاریخ شهرکچور ومبدای حصار آن که ساخته شده است	۴۴-۴۵
در ذکر فتح حصارادون	۴۵-۴۶
در ذکر واقعه جویی و فتح قلعهٔ قوسین و قتل رکن کرد وامراء و اصحاب او	۴۶ـ۴۸
در ذکر حکومت ملوکی که بعد از فخرالدوله شاه غازی تا هنگام تألیف این کتاب درسنهٔ هشتصد وهشت به مسند حکومت رویان متمکن‌اند	۴۸ـ۵۰
در ذکر رفتن ملك گیومرث به شیراز به خدمت‌شاهزاده و بعداز آن از آنجا گریختن و به تسخیرقلعهٔ نورشدن	۵۰
در ذکر گریختن ملك گیومرث از شیراز به قصد تسخیر قلعهٔ نور	۵۰ـ۵۳
در ذکر انقلاب که بعداز وفات ملك گیومرث بین فرزندان او واقع گشت	۵۳ـ۵۴
در ذکر مخالفت ملك اسکندر با ملك‌کاوس ، نوبت‌دوم	۵۴-۵۵
در ذکر باز آمدن ملك کاوس به رستمدار وشبیخون آوردن برملك اسکندر به‌قلعهٔ آسبی‌دیز وچگونگی احوالات آن	۵۵-۵۹
در ذکر انساب ملوك رستمدار	۵۹
در ذکراولاد ملوك وحکام‌وچگونگی آن	۵۹
در ذکر احوال قارن وندان و چگونگی‌آن	۵۹-۶۳
قصهٔ اصفهبد مازیاربن قارن	۶۳ـ۶۸
در ذکر احوال وشمگیرکه ازنتیجهٔ ارغش وهادان‌اندکه به روزگار شاه کیخسرو ایالت جیلانات بدو مفوض می‌بود	۶۸ـ۸۶
ذکر خاتمت‌کارشمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر و حکومت منوچهر ابن قابوس بن وشمگیر	۸۶-۸۹
در ذکرآل باوند وابتدای حکومت ایشان و ذکرآن‌که ملك‌الجبال ایشان را چرا می‌گفتند	۸۹-۹۵
در ذکر استیلای آل باوند ـ نوبت دوم ـ اصفهبد شهریار	۹۶ـ۱۰۵
در ذکر حکومت علاءالدوله حسن بن رستم وچگونگی آن	۱۰۶ـ۱۰۹
در ذکر حکومت حسام‌الدوله شاه اردشیر	۱۱۰ـ۱۱۷
در ذکر حکومت شمس‌الملوك رستم بن شاه اردشیر	۱۱۸
در ذکر استیلای آل باوند ـ نوبت آخر ـ درمازندران	۱۱۸ـ۱۲۲
در ذکر انساب آل باوند	۱۲۲
در ذکر اولاد ملوك مذکور	۱۲۲ـ۱۲۳
در ذکر احوال نایبان خلفـاء واحوال داعیان وامرای خراسان‌که به طبرستان مسلط بودند	۱۲۴ـ۱۲۶

مطلب	صفحه
در ذکراحوال داعیان وسبب تردد سادات به طبرستان و تسلط ایشان درآن ممالك	۱۲۹-۱۲۶
در ذکر خروج داعی‌الکبیر	۱۳۸-۱۲۹
در ذکر حکومت داعی‌الصغیر محمدبن زید بن اسمعیل حالب‌الحجاره	۱۴۲-۱۳۸
در تتمهٔ حکـایت داعی‌الصغیر و صورت خروج داعی‌الحق الی‌الحق ناصر الحق‌ابومحمد حسن‌بن علی بن‌الحسن بن‌عمرالاشراف ابن زین‌العابدین علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب علیهم الصلوات	۱۴۸-۱۴۳
در ذکر حکومت داعی‌الصغیر وهوحسن بن قاسم بن حسن بن علی‌بن عبدالرحمن شجری بـن قاسم بن حسن بن زید بن حسن امیر المؤمنین علی بن ابی‌طالب علیهما السلام	۱۵۲-۱۴۹
در ذکر حکومت ابوعلی ناصرمحمدبن احمدالحسن وچگونگی آن	۱۵۲
ذکر حکومت داعی‌ابوجعفر ناصر بن‌احمدبن‌الحسن	۱۵۳-۱۵۲
ذکر خروج‌الثایربالله وهوابوالفضل جعفربن محمد بن حسین‌المحدث ابن علی بن حسن بن علی‌الاشراف بن علی زین‌العابدین بن حسین بن علی بن ابی‌طالب علیهم‌الصلوة والسلام	۱۵۶-۱۵۴
در ذکر ملوك که مدت ایالت هریکی از ایشان درطبرستان چند سال بوده است	۱۵۷-۱۵۶
در ذکرزمان دولت اولاد دابویه به طبرستان	۱۵۸-۱۵۷
درذکر ایالت‌آل بادوسیان درممالك رستمدار	۱۶۰-۱۵۸
در ذکر مدت ایالت آل قارن به طبرستان	۱۶۰
درذکرمدت ایالت آل وشمگیر	۱۶۱-۱۶۰
قسم اول ــ درمدت دولت باو	۱۶۲-۱۶۱
قسم دوم ــ در ذکر استیلای حسام‌الدوله شهریار	۱۶۳-۱۶۲
قسم سوم ــ در ذکرحکومت حسام‌الدوله اردشیربن شهریاربن‌کینه‌ـ خواربن دارای بن شهریار	۱۶۳
در ذکر حکومت متغلبان ازنواب خلفاء وداعیان دین‌ـ علیهم‌الرحمة والغفران	۱۶۴
قسم اول	۱۶۴
قسم دوم	۱۶۵-۱۶۴
قسم سوم	۱۶۵
درذکر نوبت وانابت سید ایدرضوان شعارهدایت آثار سیدقوام‌الدین الحسینی‌المرعشی‌ـ انارالله برهانه	۱۷۸-۱۶۶
در محاربه نمودن سادات ودرویشان باکیا افراسیاب چلاوی و مظفر گشتن سادات	۱۷۹-۱۷۸
در ذکر کمیت اولاد و اعقاب‌کیا افراسیاب و چگونگی آن و مآل کار ایشان	۱۸۰-۱۷۹

مطلب	صفحه

مطلب	صفحه
تاخت کردن به قزوین	۲۱۷-۲۱۶
گفتار درعزم نمودن سید کمال الدین به جانب استراباد وهزیمت نمودن میرولی استرابادی و تسخیر آن ممالك	۲۲۲-۲۱۷
گفتار درتهور صاحب قران اعظم درماوراءالنهر و عزم خراسان و عراق کردن و ازاین سبب سادات با امیرولی صلح نمودن و استراباد را بدو مسلم داشتن	۲۲۴-۲۲۳
گفتار درتوجه امیرتیموربه جانب استراباد وحالات آن وتسخیرآن ولایت ومملکت وگریختن میرولی استرابادی	۲۲۵-۲۲۴
گفتار درتوجه امیرتیمور به صوب مازندران و شرح وقایع آن	۲۳۱-۲۲۵
گفتار درحاضرنمودن سادات را درمجلس همایون امیرتیمور وسخنان که واقع شد	۲۳۴-۲۳۱
گفتار درنقل نمودن حضرت صاحبقران به قلعهٔ ساری و سادات را همراه آوردن وآنجا به کشتی نشاندن و به ماوراالنهر فرستادن	۲۳۷-۲۳۵
گفتار دروقایعی که با معاودت نمودن سادات درمازندران واقع شد	۲۳۹-۳۳۷
گفتارازهرات بیرون آمدن صاحبقران اعظم با اسکندرشیخی به عزم یورش هفت ساله و درهنگام مراجعت یاغی شدن اسکندر و کفران نعمت کردن	۲۴۴-۲۴۰
گفتار دروفات صاحبقرانی ومتوجه شدن سادات به صوب هرات و حضرت پادشاه مرحوم شاهرخ میرزا عنایت فرموده روانهٔ مازندران گردانیدن	۲۴۷-۲۴۵
گفتار درتشریف بردن سید علی به ساری وتسلی برادران نمودن و از فرزندان سید رضی الدین به استصواب برادران سید قوام الدین نامی را تعیین نمودن جهت حکومت آمل وشرح آن	۲۴۹-۲۴۷
گفتار درخروج سید علی بن سید قوام الدین و اخراج نمودن سید قوام الدین بن سید رضی الدین را از آمل	۲۵۴-۲۵۰
گفتاردرخروج سید غیاث الدین واخراج سیدعلی ساری ونصب حکومت ساری به سید مرتضی وچگونگی آن	۲۵۶-۲۵۵
گفتار درمحاربه نمودن درقریهٔ سروکلا ومنهزم شدن سیدعلی وبه استراباد رفتن	۲۵۹-۲۵۶
گفتار درمحاربهٔ سید علی ساری باسید علی آملی ومنهزم گشتن سید علی آملی ونصب حکومت آمل به سید قوام الدین بن سید رضی الدین و شرح آن	۲۶۱-۲۶۰
گفتار دررفتن سید نصیرالدین به هرات و قهرکردن شاهرخ میرزا ومقید کردن اورا وچگونگی آن	۲۶۲-۲۶۱
گفتار درذکر رجوع کردن سید علی آملی به آمل به مدد و معاونت ملك گیومرث وچگونگی آن	۲۶۵-۲۶۳
گفتار درذکر زیاده شدن مرض سید علی وطلب نمودن سیدغیاث الدین	

مطلب	صفحه
واقع شد	۳۱۲-۳۱۳
گفتار در ذکر توجه سید عبدالکریم و جدهٔ محترمهٔ او به اتفاق سید ابراهیم به صوب گیلان و رفتن به اردوی همایون حسن بیك - خلدسلطانه	۳۱۳-۳۱۴
گفتار در ذکر حبس سید اسدالله و نصب حکومت آمل به فرزند او سید حسن وچگونگی آن	۳۱۴-۳۱۶
گفتار درذکر خروج مردم مازندران وخلاص‌دادن سید اسدالله وطلب سید عبدالکریم به گیلان‌فرستادن‌وحالاتی که در آن زمان واقع شد	۳۱۷-۳۲۰
خاتمة‌الکتاب	
در ذکر تعداد اولاد سید قوام‌الدین ــ علیه‌الرحمة	۳۲۱-۳۲۳
در ذکر اولاد سید کمال‌الدین - نورقبره	۳۲۳-۳۲۴
گفتار در ذکر اولاد سید کمال‌الدین که به تقدیر ربانی هریکی کجا مدفونند واعقاب ایشان	۳۲۴-۳۲۶
گفتار در ذکر اولاد سید رضی‌الدین ومقبره و مدفن ایشان	۳۲۶-۳۲۷
گفتار در ذکر اولاد سید فخرالدین	۳۲۷
گفتار در ذکر اولاد سید نصیرالدین	۳۲۸
گفتار در ذکر اولاد سید ظهیرالدین	۳۲۸
گفتار در ذکراولاد سید زین‌العابدین	۳۲۸-۳۳۳
درذکراولاد سید علی	۳۳۳-۳۳۴
در ذکر اولاد سید شرف‌الدین ــ علیه‌الرحمة	۳۳۴
درذکر اولاد سید یحیی ــ علیه‌الرحمة	۳۳۴
درذکر حکومت سادات آمل	۳۳۴-۳۳۶
فهارس اعلام :	**۳۳۷**
۱-فهرست اسامی اشخاص وقبایل و کنیه‌هاونسبت‌ها	۳۳۹-۳۷۲
۲-فهرست اسامی امکنه	۳۷۳-۳۸۳
۳-فهرست اسامی کتب	۳۸۴
۴- فهرست مطالب مقدمه	۳۸۵-۳۸۶
۵ــ فهرست مطالب متن	۳۸۷-۳۹۳

صوابنامه

صفحه	سطر	صواب
۲۳	۱۱	کیا نام‌آور نوکلاته
۴۹	بعداز سطر ۲ اضافه شود :	
		[فصل درذکر حکومت گیومرث واولاد او]
۶۵	سطر آخر	وخیذربن کاوس
۶۶	۲۲	پدر مصمغان است
۶۸	اشعارعربی اینگونه اصلاح شود :	

لقدفاخرتنامن قریش عصابة — ببسط حدودو امتدادالاصابع

فلماتنازعنا الفخار قضی‌لنا — علیهم بمانهوی‌نداء الصوامع

وانا سلونا و الشهید بفضلنا — علیهم جهیراالصوت فی‌کل‌جامع

بان رسول‌الله لاشك جدنا — ونحن بنوه کالنجوم الطوالع

صفحه	سطر	صواب
۸۶	۲۱	منوچهربن قابوس بن وشمگیر
۸۶	۲۲	شمس‌المعالی هرچند
۸۸	۱۴	بسیار اجحاف نمود
۹۲	۱۶	باورا به خدمت خود خواند
۱۰۶	۲	بعداز وفات پدر هشت سال
۱۲۵	۱۰	قطری‌بن الفجاعة
۱۴۵	۱۶	حسن بن قاسم
۱۵۲	۱۶	اسفار بن شیرویه
۱۵۹	۱۶	ملقب به شاه‌غازی
۱۷۶	۱۸	وزاولانه برسر نهادند
۲۴۷	۲	از صغار و کبار
۲۴۸	۲	در سمرقند
۲۵۱	۱۹	سید بزرگ مقدار
۲۵۶	۱۸	آن طرف تجینه رود رفته
۲۵۸	۸	به‌کنار تجینه رود رسیدند
۲۸۰	۲۰	ومیثاق بود
۲۸۶	۲۰	ارادت برآن نمود
۲۸۸	۴	عیش منغص‌گشته
۲۹۵	۱۶	برسر این فقیر
۳۰۵	۱۱	تجینه رود را ضبط کرده
۳۰۷	۱۲	سید زین‌العابدین
۳۲۷	۱	بلاعقب بود و قبر او

THE TĀRÍKH-I- TABARESTĀN-O-RŪYĀN-O-MĀZANDERĀN OF MIR SAYYED ZAHIR'U DDIN-I-MAR'ASHI

(815-892 A.H=1409 · 1486 A.D.)

WITH AN INTRODUCTION OF
DR.M.J.MASHKUR PROFESSOR OF
NATIONAL TEACHER'S COLLEGE
IN IRAN

BY
M.H.TASBÍHÍ

FIRST EDITION
PUBLISHED BY
SHARGH BOOK SHOP
TEHRAN
1966



KH . SHÁHÂBÂD -TEL.31576

طرح و نقاشی از سازمان پژواک

THE TĀRÍKH-I-TABARESTĀN-O-RŪYĀN-O-MĀZANDERĀN OF

MIR SAYYED ZAHIR'U DDIN-I-MAR'ASHI

(815-892 A.H=1409-1486 A.D.)

WITH AN INTRODUCTION OF
DR.M.J.MASHKUR PROFESSOR OF
NATIONAL TEACHER'S COLLEGE
IN IRAN

BY

M.H.TASBÍHÍ

FIRST EDITION
PUBLISHED BY
SHARGH BOOK SHOP
TEHRAN
1966



KH. SHÁHÂBÂD-TEL.31576

بها: ۳۰۰ ریال

طرح و نقاشی از سازمان پژواک